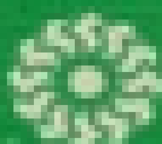
۱۵

ترجمه

بحار الانوار

الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار

از محدث کبیر شیخ علامه محمد باقر مجلسی ره



ترجمه بحار الانوار

مشخصات کتاب

سرشناسه : مجلسی، محمد باقربن محمدتقی، 1037 - 1111ق.

عنوان قراردادی : بحار الانوار .فارسی .برگزیده

عنوان و نام پدیدآور : ترجمه بحارالانوار/ مترجم گروه مترجمان؛ [برای] نهاد کتابخانه های عمومی کشور.

مشخصات نشر : تهران: نهاد کتابخانه های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، 1392 -

مشخصات ظاهری : ج.

شابک : دوره : 978-600-7150-66-5 ؛ ج.1 : 978-600-7150-67-2 ؛ ج.2 : 978-600-7150-68-9 ؛ ج.3 : 978-600-7150-69-6 ؛ ج.4 : 978-600-715070-2 ؛ ج.5 : 978-600-7150-71-9 ؛ ج.6 : 978-600-7150-72-6 ؛ ج.7 : 978-600-7150-73-3 ؛ ج.8 : 978-600-7150-74-0 ؛ ج.10 : 978-600-7150-76-4 ؛ ج.11 : 978-600-7150-83-2 ؛ ج.12 : 978-600-7150-66-5 ؛ ج.13 : 978-600-7150-85-6 ؛ ج.14 : 978-600-7150-86-3 ؛ ج.15 : 978-600-7150-87-0 ؛ ج.16:978-600-7150-88-7 ؛ ج.17:978-600-7150-89-4 ؛ ج.18: 978-600-7150-90-0 ؛ ج.19:978-600-7150-91-7 ؛ ج.20:978-600-7150-92-4 ؛ ج.21: 978-600-7150-93-1 ؛ ج.22:978-600-7150-94-8 ؛ ج.23:978-600-7150-95-5

مندرجات : ج.1. کتاب عقل و علم و جهل.- ج.2. کتاب توحید.- ج.3. کتاب عدل و معاد.- ج.4. کتاب احتجاج و مناظره.- ج. 5. تاریخ پیامبران.- ج.6. تاریخ حضرت محمد صلی الله علیه وآله.- ج.7. کتاب امامت.- ج.8. تاریخ امیرالمومنین.- ج.9. تاریخ حضرت زهرا و امامان والامقام حسن و حسین و سجاد و باقر علیهم السلام.- ج.10. تاریخ امامان والامقام حضرات صادق، کاظم، رضا، جواد، هادی و عسکری علیهم السلام.- ج.11. تاریخ امام مهدی علیه السلام.- ج.12. کتاب آسمان و جهان - 1.- ج.13. آسمان و جهان - 2.- ج.14. کتاب ایمان و کفر.- ج.15. کتاب معاشرت، آداب و سنت ها و معاصی و کبائر.- ج.16. کتاب مواعظ و حکم.- ج.17. کتاب قرآن، ذکر، دعا و زیارت.- ج.18. کتاب ادعیه.- ج.19. کتاب طهارت و نماز و روزه.- ج.20.

کتاب خمس، زکات، حج، جهاد، امر به معروف و نهی از منکر، عقود و معاملات و قضاوت

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

ناشر دیجیتالی : مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

یادداشت : ج.2 - 8 و 10 - 16 (چاپ اول: 1392) (فیپا).

موضوع : احادیث شیعه -- قرن 11ق.

شناسه افزوده : نهاد کتابخانه های عمومی کشور، مجری پژوهش

شناسه افزوده : نهاد کتابخانه های عمومی کشور. موسسه انتشارات کتاب نشر

رده بندی کنگره : BP135/م3ب3042167 1392

رده بندی دیویی : 297/212

شماره کتابشناسی ملی : 3348985

ص: 1

اشاره

ترجمه

بحار الانوار

جلد 15

تاریخ پیامبر صلی الله علیه و آله

ترجمه: گروه مترجمان

ص: 3

نام کتاب: ترجمه بحارالانوار،جلد 15

مولف: علامه محمد باقر مجلسی

مترجم: گروه مترجمان

ناشر: نهاد کتابخانه های عمومی کشور

آدرس نهاد: تهران - بلوارکشاورز - خیابان فلسطین - کوچه شهید ذاکری

فهرست

مقدمه مؤلف

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ

ستایش از آنِ خداوندی است که بر سرور پیامبران خود حضرت محمد صلّی الله علیه و آله با رسالت ارج نهاد و اینچنین ایشان را گرامی داشت، ارجمندترین درودها و گرامیترین سلامها بر آن حضرت و خاندان و خانواده والاتبار و بزرگزاد ایشان.

اما بعد؛ این بنده خطاکار ناتوان گنهکار، محمد بن محمد تقی معروف به باقر، که خداوند از گناهان هر دو چشم بپوشد و هر دو را با صاحبان امر و سروران خود محشور فرماید، جلد ششم از کتاب بحارالانوار را تقدیم میکند که مشتمل است بر تاریخ سرور نیکان و سرآمد خوبان، زینت رسالت و نبوت و سرچشمه حکمت و فتوت، پیامبرِ پیامبران و برگزیده برگزیدگان، گزیده و برگزیده خداوند، خلیل الله و حبیب الله، نشسته بر بال آسمانیان و فرمانروای شهریاران، آن صاحب مقام محمود و هدف از ایجاد هر موجود، خورشید آسمان عرفان و بنیان بنای ایمان، شرافت اشراف و روسپیدی عبدمناف، دریای کرم و معدن آزرم، رحمت بندگان و بهار سرزمین ها، او که سربلندی با وجودش سربلند شد و ارجمندی با حضورش ارجمند، او که به خاطرش در بهشت غرفه ساختند و بر کاخها کنگره افراشتند و آسمانها از بار نعمتهایش رکوع کردند و زمینها بر جای پایش به سجده افتادند و از نورش روشناییها روشن گشتند و خورشیدها و ماهها نور گرفتند و ظهورش پرده از اسرار برگرفت، پیشوای رسولان و فخر جهانیان، حضرت ابوالقاسم محمد بن عبدالله، خاتم پیامبران که درود خداوند بر او و بر اهل بیت پاکدامان او، و نیز مشتمل است بر بیان فضیلتها و منقبتها و عظمتها و معجزهها و غزوهها و سایر احوال آن حضرت صلّی الله علیه و آله.

ص: 7

باب یک: آغاز آفرینش پیامبر صلّی الله علیه و آله و سرگذشت حضرتش در روز میثاق و سرآغاز نور حضرت و ظهور آن از نزد آدم علیه السلام و بیان احوال پدران والا و نیاکان ارجمند ایشان به ویژه عبدالمطّلب و پدر و مادر آن حضرت که درود و سلام بر همه آنان باد و نیز بیان گوشه ای از احوال عرب در جاهلیت و داستان فیل و برخی نوادر

آیات:

- وَ إِذْ أَخَذَ اللَّهُ میثاقَ النَّبِیِّینَ لَما آتَیْتُکُمْ مِنْ کِتابٍ وَ حِکْمَهٍ ثُمَّ جاءَکُمْ رَسُولٌ مُصَدِّقٌ لِما مَعَکُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَ لَتَنْصُرُنَّهُ قالَ أَ أَقْرَرْتُمْ وَ أَخَذْتُمْ عَلی ذلِکُمْ إِصْری قالُوا أَقْرَرْنا قالَ فَاشْهَدُوا وَ أَنَا مَعَکُمْ مِنَ الشّاهِدین(1)

{و [یاد کن] هنگامی را که خداوند از پیامبران پیمان گرفت که هر گاه به شما کتاب و حکمتی دادم سپس شما را فرستاده ای آمد که آنچه را با شماست تصدیق کرد البته به او ایمان بیاورید و حتما یاریش کنید آنگاه فرمود آیا اقرار کردید و در این باره پیمانم را پذیرفتید گفتند آری اقرار کردیم فرمود پس گواه باشید و من با شما از گواهانم }

1- . آل عمران / 81

- وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلی أَنْفُسِهِمْ أَ لَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلی شَهِدْنا أَنْ تَقُولُوا یَوْمَ الْقِیامَهِ إِنَّا کُنَّا عَنْ هذا غافِلینَ * أَوْ تَقُولُوا إِنَّما أَشْرَکَ آباؤُنا مِنْ قَبْلُ وَ کُنَّا ذُرِّیَّهً مِنْ بَعْدِهِمْ أَ فَتُهْلِکُنا بِما فَعَلَ الْمُبْطِلُون (1)

{و هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم ذریه آنان را برگرفت و ایشان را بر خودشان گواه ساخت که آیا پروردگار شما نیستم گفتند چرا گواهی دادیم تا مبادا روز قیامت بگویید ما از این [امر] غافل بودیم. یا بگویید پدران ما پیش از این مشرک بوده اند و ما فرزندانی پس از ایشان بودیم آیا ما را به خاطر آنچه باطل اندیشان انجام داده اند هلاک می کنی }

- الَّذی یَراکَ حینَ تَقُومُ * وَ تَقَلُّبَکَ فِی السَّاجِدین (2)

{آن کس که چون [به نماز] برمی خیزی تو را می بیند. و حرکت تو را در میان سجده کنندگان [می نگرد]}

- وَ إِذْ أَخَذْنا مِنَ النَّبِیِّینَ میثاقَهُمْ وَ مِنْکَ وَ مِنْ نُوحٍ وَ إِبْراهیمَ وَ مُوسی وَ عیسَی ابْنِ مَرْیَمَ وَ أَخَذْنا مِنْهُمْ میثاقاً غَلیظا * لِیَسْئَلَ الصَّادِقینَ عَنْ صِدْقِهِمْ وَ أَعَدَّ لِلْکافِرینَ عَذاباً أَلیما(3)

{و [یاد کن] هنگامی را که از پیامبران پیمان گرفتیم و از تو و از نوح و ابراهیم و موسی و عیسی پسر مریم و از [همه] آنان پیمانی استوار گرفتیم. تا راستان را از صدقشان باز پرسد و برای کافران عذابی دردناک آماده کرده است }

تفسیر:

طبرسی درباره کلام خداوند متعال که می فرماید: {و [یاد کن] هنگامی را که از پیامبران پیمان گرفتیم }، می گوید: یعنی ای محمد! یاد کن هنگامی را که خداوند از پیامبران پیمان گرفت به ویژه در این که یکدیگر را تصدیق کنند و از یکدیگر پیروی کنند؛ و گفته شده: از آنان پیمان گرفت که خدا را بپرستند و به پرستش او

ص: 10

1- . اعراف / 172 – 173

2- . شعراء / 218 – 219
3- . احزاب / 7 – 8

دعوت کنند و یکدیگر را تصدیق کنند و قوم خود را اندرز دهند {و از تو} ای محمد!، خداوند پیامبر صلّی الله علیه و آله را به خاطر برتری و ارجمندی حضرتش مقدّم داشته است {و از نوح و ابراهیم و موسی و عیسی پسر مریم} ایشان را متمایز کرده زیرا صاحب شریعتاند {و از [همه] آنان پیمانی استوار گرفتیم} یعنی پیمانی محکم بر این که به بار رسالتی که بر دوش گرفتند و به تبلیغ شریعت خود وفا کنند؛ و نیز گفته شده بر این که آنان اعلان کنند محمد صلّی الله علیه و آله فرستاده خداوند است و محمد صلّی الله علیه و آله اعلان کند که هیچ پیامبری پس از او نیست. {تا راستان را از صدقشان باز پرسد} یعنی خداوند چنین کرده تا از پیامبران و رسولان بپرسد امتهایتان چه کردند، و نیز گفته شده تا راستان را {از صدقشان} درباره توحید و عدل خداوند متعال باز پرسد، یعنی درباره آنچه که درباره خداوند متعال میگفتهاند، به آنان میگویند: آیا خداوند به احدی ستم کرد؟ آیا جز این بود که هر انسانی را به خاطر عملش جزا داد؟ آیا کسی را بدون گناه عذاب کرد؟ و پرسشهایی از این دست. و آنان میگویند: البته که او در حکم خود عدل ورزید و هر کس را به خاطر عملش جزا داد؛ و گفته شده: تا صادقان در گفتار را از صدقشان در رفتارشان بپرسد، و گفته شده: تا از راستان بپرسد با صدق خود در پی چه بودید؟ رضای خداوند یا رضای دیگری؟(1)

میگویم: تفسیر سایر آیات و اخبار، متضمّن بر تأویل آنها در این باب و بابهای دیگر خواهد آمد.

روایات:

1. تفسیر قمی: امام باقر علیه السلام فرمود: «الَّذی یَراکَ حینَ تَقُوم»(2) {آن

کس که چون برمی خیزی تو را می بینند} یعنی چون در نبوت به پا خیزی. «وَ

1- . مجمع البیان 8 : 339
2- 2. شعراء / 218

تَقَلُّبَکَ فِی السَّاجِدین»(1) {و حرکت تو را در میان سجده کنندگان [می نگرد]} فرمود: یعنی در اصلاب پیامبران(2).

2. کنز جامع الفوائد و تأویل الآیات الظاهره: از ابی جارود روایت شده که وی گفت: از امام باقر علیه السلام درباره کلام خداوند عزوجل، «وَ تَقَلُّبَکَ فِی السَّاجِدین» {و حرکت تو را در میان سجده کنندگان [می نگرد]}، پرسیدم. ایشان فرمود: یعنی حرکت حضرت صلّی الله علیه و آله را در اصلاب پیامبران، از صلب پیامبری تا صلب پیامبری دیگر، میبینند تا او را از نزد حضرت آدم علیه السلام پی در پی با نکاح و بدون زنا از صلب پدرش بیرون آورَد(3).

3. بصائر الدرجات: علی بن معمر از پدرش روایت کرده که وی گفت: از امام صادق علیه السلام درباره کلام خداوند متعال «هذا نَذیرٌ مِنَ النُّذُرِ الْأُولی»(4)

{ این [پیامبر نیز] بیم دهنده ای از [جمله] بیم دهندگان نخستین است} پرسیدم. فرمود: محمد صلّی الله علیه و آله را منظور دارد، در آن هنگام که در ذرّ اول همه را فراخواند تا به وجود خداوند اقرار کنند(5).

4. خصال و معانی الأخبار: امام علی علیه السلام فرمود: خداوند تبارک و تعالی نور محمد صلّی الله علیه و آله را پیش از آن آفرید که آسمانها و زمین و عرش و کرسی و لوح و قلم و بهشت و جهنم را بیافریند و پیش از آنکه آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و موسی و عیسی و داود و سلیمان علیه السلام را بیافریند و پیش از آفرینش همه کسانی که در کلام خود فرمود: «وَوَهَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَیَعْقُوبَ»(6)

{و به او اسحاق و یعقوب را بخشیدیم} تا آنجا که «وَهَدَیْنَاهُمْ إِلَی صِرَاطٍ مُّسْتَقِیمٍ»(7)

{و به راه راست راهناییشان کردیم}؛ خداوند عزوجل چهار

1- . شعراء / 219
2- . تفسیر قمی: 474

3- . نسخه خطی
4- . نجم / 56
5- . بصائر الدرجات: 24
6- . انعام / 84
7- . انعام / 87

صد و بیست و چهار هزار سال پیش از آنکه همه پیامبران را بیافریند، پیامبر صلّی الله علیه و آله را به همراه دوازده حجاب بیافرید: حجاب قدرت و حجاب عظمت و حجاب منت و حجاب رحمت و حجاب سعادت و حجاب کرامت و حجاب منزلت و حجاب هدایت و حجاب نبوت و حجاب رفعت و حجاب هیبت و حجاب شفاعت، سپس نور محمد صلّی الله علیه و آله را دوازده هزار سال در حجاب قدرت حبس کرد و او میفرمود: منزه است پروردگار والای من، و یازده هزار سال در حجاب عظمت و او میفرمود: منزه است دانای اسرار، و ده هزار سال در حجاب منت و او میفرمود: منزه است خدایی که استوار است و به بیهودگی نمیگذرانَد، و نُه هزار سال در حجاب رحمت و او میفرمود: منزه است آن رفیع والا، و هشت هزار سال در حجاب سعادت و او میفرمود: منزه است او که همیشگی است و اشتباه نمی کند، و هفت هزار سال در حجاب کرامت و او میفرمود: منزه است خدایی که بینیاز است و نیازمند نمیشود، و شش هزار سال در حجاب منزلت و او میفرمود: منزه است آن خدای علیم کریم، و پنج هزار سال در حجاب هدایت و او میفرمود: منزه است آن صاحب عرش عظیم، و چهار هزار سال در حجاب نبوت و او میفرمود: منزه است پروردگار شکوهمند از آنچه وصف می کنند، و سه هزار سال در حجاب رفعت و او میفرمود: منزه است صاحب مُلک و ملکوت، و دو هزار سال در حجاب هیبت و او میفرمود: منزه است خداوند و او را میستایم، و هزار سال در حجاب شفاعت و او میفرمود: منزه است پروردگار با عظمت من و او را میستایم. سپس خداوند متعال نام او را بر لوح نمایان کرد و نام او چهار هزار سال به تابناکی بر لوح بر جا ماند، سپس نام او را برعرش نمایان کرد و نام او هفت هزار سال بر ساق عرش ثبت ماند تا این که او را در صلب آدم علیه السلام نهاد و سپس وی را از صلب آدم به صلب نوح منتقل کرد و سپس از صلبی به صلب دیگر تا این که او را از صلب عبدالله بن عبدالمطّلب بیرون آورد و با شش کرامت او را ارج نهاد: پیراهن رضا به او پوشاند و ردای هیبت بر تنش کرد و تاج هدایت بر سرش نهاد و پایجامه معرفت به او پوشاند و با بند محبت پایجامهاش را محکم کرد و پایافزار خوف بر پایش کرد و عصای منزلت به دستش داد و سپس فرمود: ای محمد ! سوی

مردم برو و به آنان بگو: بگویید هیچ خدایی جز خداوند یگانه نیست و محمد فرستاده اوست. جنس آن پیراهن از شش چیز بود: قواره آن از یاقوت و آستینهایش از مروارید و چاپوق آن از بلور زرد و زیربغلش از زبرجد و جیبهایش از مرجان سرخ و گریبانش از نور پروردگار جلّ جلاله. خداوند عزوجل به خاطر آن پیراهن توبه آدم را پذیرفت و نگین سلیمان را به وی بازگرداند و یوسف را به یعقوب بازگرداند و یونس را از شکم ماهی نجات داد و همچنان پیامبران دیگر را از دشواریها رهایی بخشید، آن پیراهن فقط از برای محمد صلّی الله علیه و آله بود(1).

توضیح: منظور از فرموده ایشان «سپس نور محمد صلّی الله علیه و آله را حبس کرد ...» ذکر تمامی احوال حضرت صلّی الله علیه و آله در عالم ذر نیست، زیرا این شمارگان با همه احوال پیامبر مطابقت ندارند. بر نور ایشان پیش از آن احوال یا پس از آن یا در همان حین احوالی دیگر گذشته که در این خبر ذکر نشده است.

«دخریص» به کسر، چاپوق پیراهن است و «جربان» به ضمّ جیم و راء و تشدید باء معرّب «گریبان» است.

5. تفسیر فرات بن ابراهیم: از قبیصه بن یزید جعفی روایت شده که گفته: خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم و ابن ظبیان و قاسم صیرفی نیز نزد ایشان بودند. سلام کردم و نشستم و عرض کردم: ای پسر رسول خدا ! پیش از آنکه خداوند آسمان پهناور و زمین گسترده و تاریکی و نور را بیافریند، شما کجا بودید؟ فرمود: پانزده هزار سال پیش از آنکه خداوند آدم علیه السلام را بیافریند، ما همانند نوری گرداگرد عرش بودیم و خداوند را تسبیح میگفتیم. وقتی خداوند آدم علیه السلام را آفرید، ما را در صلب او گذاشت و همچنان ما را از صلبی پاک به رحِمی پاکیزه منتقل کرد تا آنکه محمد صلّی الله علیه و آله را برانگیخت(2).

6. تفسیر فرات بن ابراهیم: رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: خداوند دوازده هزار سال پیش از آنکه آدم علیه السلام را بیافریند، مرا همچون نوری به

1- . الخصال 1 : 82، معانی الأخبار: 88 و 89

2- . تفسير فرات: 207

زیر عرش بیافرید. وقتی خداوند آدم علیه السلام را آفرید، آن نور را در صلب او انداخت و شروع کرد آن نور را از پشتی به پشت دیگر منتقل کند تا این که ما(1)

در صلب عبدالله بن مطّلب و ابو طالب از هم جدا شدیم، خداوند مرا از آن نور بیافرید جز آنکه پس از من پیامبری نیست(2).

7. علل الشرائع: رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: خداوند من و علی و فاطمه و حسن و حسین را هفت هزار سال پیش از آن که دنیا را بیافریند، آفرید. عرض کردم: پس شماها کجا بودید ای رسول خدا؟! فرمود: پیشاپیش عرش، خدا را تسبیح و تحمید و تقدیس و تمجید میکردیم. عرض کردم: به چه صورت؟ فرمود: همانند نور، تا آنکه خداوند عزوجل خواست پیکر ما را بیافریند، آنگاه ما را به ستون نور تبدیل کرد و در صلب آدم علیه السلام نهاد، سپس ما را از صلب پدران و رحم مادران بیرون آورد و در این گذر، هیچ گونه ناپاکی مشرکانه و زنای کافرانه به ما نرسید، به خاطر ما قومی سعادتمند میشوند و قومی دگر نگون بخت. وقتی ما را در صلب عبدالمطّلب قرار داد، آن نور را بیرون آورد و آن را دو نیم کرد، آنگاه نیمی از آن را در عبدالله و نیمی از آن را در ابوطالب نهاد، سپس نیمه من سوی آمنه و نیمه دیگر نزد فاطمه دختر اسد بیرون آمد، آمنه مرا بیرون آورد و فاطمه علی را، سپس خداوند عزوجل ستون نور را به من بازگرداند و فاطمه سلام الله علیها از من بیرون آمد، بعد از آن خداوند عزوجل ستون را به علی علیه السلام بازگرداند و حسن و حسین علیه السلام از آن بیرون آمدند، یعنی از هر دو نیمه، آنگاه نیمی که از نور علی علیه السلام بود در فرزندان حسن علیه السلام جریان یافت و نیمی که از نور من بود در فرزندان حسین علیه السلام ، این نور تا به قیامت در امامان زاده حسین منتقل میشود(3).

8. تفسیر فرات بن ابراهیم: پیامبر صلّی الله علیه و آله در ضمن حدیثی طویل در وصف معراج فرمود: گفتم: ای فرشتگان پروردگار من! آیا ما را چنان که حق

1- . یعنی پیامبر و امام علی علیهما السلام
2- . تفسیر فرات: 190

3- . علل الشرائع: 80

است میشناسید؟ گفتند: ای پیامبر خدا! چگونه شما را نشناسیم حال آنکه شما نخستین آفریگان خداوند بودید، او شما را همانند نوری از نور خود در نوری از پرتو عزت خود و از درخشش ملکوت خود و از نور وجه کریم خود آفرید و پیش از آنکه آسمان پهناور و زمین گسترده به وجود آیند، برای شما جایگاههایی در ملکوت سلطنت خود قرار داد در حالی که عرش او بر آب بود، قبل از آنکه آسمان بنا شود و زمین گسترده شود؛ سپس «خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ فی سِتَّهِ أَیَّامٍ»(1)

{آسمانها و زمین را در شش روز آفرید} بعد، عرش را تا آسمان هفتم فراز بُرد و بر عرش خود استیلا یافت و حال آنکه شما جلوی عرش، او را تسبیح و تقدیس و تکبیر میکردید، سپس فرشتگان را از آغاز آنچه اراده کرد از نورهای چندی بیافرید؛ ما از برابر شما گذشتیم و شما داشتید او را تسبیح و تحمید و تهلیل و تکبیر و تمجید و تقدیس میکردید، آنگاه ما هم با تسبیح و تحمید و تهلیل و تکبیر و تمجید شما او را تسبیح و تقدیس و تمجید و تکبیر و تهلیل کردیم، هر آنچه از خداوند نازل شود به سوی شماست و هر آنچه نزد خداوند فراز آید از سوی شماست؛ حال چگونه شما را نشناسیم؟! سلام ما را به علی برسان. سپس حضرت ادامه داد تا اینکه فرمود: سپس جبرئیل مرا به آسمان هفتم عروج داد، آنجا فرشتگان چون مرا دیدند گفتند: سپاس خدایی را که وعده اش را بر ما راست گردانید، سپس به دیدار من آمدند و بر من سلام کردند و سخنانی همچون سخنان یارانشان گفتند، گفتم: ای فرشتگان پروردگار من! شنیدم میگفتید: سپاس خدایی را که وعده اش را برای ما راست گردانید؛ چه وعدهای را برای شما راست گردانید؟ گفتند: ای پیامبر خدا ! وقتی خداوند تبارک و تعالی شما را همانند نوری از درخشش نور خود و از درخشش عزت خود آفرید و برایتان در ملکوت سلطنت خود جایگاههایی نهاد، ولایت شما را به ما عرضه داشت، چون ولایت شما در دلهای ما ریشه دواند ما از شوق دیدار تو نزد خداوند شِکوه کردیم و پروردگارمان

ص: 16

1- . اعراف / 54

وعده داد که تو را در آسمان در کنار ما به ما بنمایاند و اکنون وعده خود را راست گردانید(1).

9. منتخب البصائر: در خبری طویل از سلمان فارسی روایت شده که وی گفت: پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: ای سلمان! آیا از رهبران پس از من و از آن دوازده تنی که خداوند برای امامت پس از من برگزیده، آگاه هستی؟ عرض کردم: خدا و رسولش آگاهتر هستند. فرمود: ای سلمان! خداوند مرا از گزیده نور خود آفرید و مرا فرا خواند و من فرمان بُردم، آنگاه از نور من علی را آفرید و او را فرا خواند و او فرمان بُرد، سپس از نور من و نور علی فاطمه را آفرید و او را فرا خواند و او فرمان بُرد، پس از آن از من و از علی و از فاطمه حسن و حسین را آفرید و آن دو را فرا خواند و آن دو فرمان بُردند، آنگاه پنج نام از نامهای خود را بر ما نهاد: خداوند «محمود» است و من محمدم، خداوند «علیّ» است و این علی است، خداوند «فاطر» است و این فاطمه است، خداوند «ذو الاحسان» است و این حسن است، خداوند «محسن» است و این حسین است، سپس از صلب حسین نُه امام آفرید و آنان را نیز فرا خواند و آنان فرمان بُردند و این پیش از آن بود که خداوند آسمان پهناور و زمین گسترده یا هوا یا آب یا فرشته یا آدمی را بیافریند، و ما بنا به علم خداوند نوری بودیم که او را تسبیح میگفتیم و فرمان میگرفتیم و فرمان میبُردیم.

10. کنز جامع الفوائد و تأویل الآیات الظاهره: امام باقر علیه السلام فرمود: امیرمومنان علیه السلام فرمود: خداوند تبارک و تعالی «احد» و «واحد» است و در وحدانیّتاش یگانه است، او کلمهای سخن گفت و آن کلمه نور شد، از آن نور محمد را و مرا و ذریّه مرا آفرید، سپس کلمه دیگری گفت و آن کلمه روح شد، آنگاه آن روح را در آن نور ساکن گردانید و آن را در پیکرهای ما نشاند، پس ما روح خداوندیم و کلمات اوییم و او با وجود ما از آفریدگان خود در حجاب شده، ما همچنان در هالهای سبز بودیم و در آن دم که نه خورشیدی بود و نه ماهی و نه

1- . تفسیر فرات: 134 – 136

شبی و نه روزی و نه چشمی که پلک بزند، خدا را میپرستیدیم و او را تقدیس و تسبیح میکردیم پیش از آنکه خلق را بیافریند(1).

11. کنز جامع الفوائد و تأویل الآیات الظاهره: انس از پیامبر صلّی الله علیه و آله روایت کرده که ایشان فرمود: خداوند پیش از آنکه آدم را بیافریند، من و علی و فاطمه و حسن و حسین را آفرید، در آن هنگام نه آسمانی بنا شده بود و نه زمینی گسترده شده بود و نه نوری بود و نه تاریکی و نه خورشیدی و نه ماهی و نه بهشتی و نه جهنمی. عباس عرض کرد: پس آغاز آفرینش شما چگونه بود ای رسول خدا؟ فرمود: ای عمو! وقتی خداوند خواست ما را بیافریند، کلمهای سخن گفت و از آن نوری آفرید، سپس کلمه دیگری گفت و از آن روحی آفرید، سپس آن نور را با آن روح درآمیخت و مرا و علی و فاطمه و حسن و حسین را آفرید، ما در آن هنگام که هیچ تسبیحی گفته نمیشد، او را تسبیح میگفتیم و در آن هنگام که هیچ تقدیسی نمیشد، او را تقدیس میکردیم، وقتی خداوند متعال خواست خلق خود را بسازد، نور مرا شکافت و از آن عرش را آفرید، پس عرش از نور من است و نور من از نور خداوند است و نور من از عرش برتر است، سپس نور برادرم علی را شکافت و فرشتگان را از آن آفرید، پس فرشتگان از نور علیاند و نور علی از نور خداوند است و علی از فرشتگان برتر است، سپس نور دخترم را شکافت و آسمانها و زمین را از آن آفرید، پس آسمانها و زمین از نور دخترم فاطمهاند و نور دخترم فاطمه از نور خداوند است و دخترم فاطمه از آسمانها و زمین برتر است، سپس نور فرزندم حسن را شکافت و از آن خورشید و ماه را آفرید، پس خورشید و ماه از نور فرزندم حسناند و نور حسن از نور خداست و حسن برتر از خورشید و ماه است، سپس نور فرزندم حسین را شکافت و از آن بهشت و پریان سیاهچشم را آفرید، پس بهشت و پریان سیاهچشم از نور فرزندم حسیناند و نور فرزندم حسین از نور خداوند است و فرزندم حسین برتر از بهشت و پریان سیاهچشم است(2).

1- . نسخه خطی کنز جامع الفوائد
2- . نسخه خطی کنز جامع الفوائد

12. معانی الأخبار: از ابوذر روایت شده که وی گفت: از رسول خدا صلّی الله علیه و آله شنیدم که میفرمود: من و علی بن ابی طالب از یک نور آفریده شدیم، ما دو هزار سال پیش از آنکه آدم آفریده شود در سمت راست عرش، خدا را تسبیح میگفتیم، وقتی خداوند آدم را آفرید، آن نور را در صلب او نهاد، وقتی آدم در بهشت ساکن شد و دست به آن خطا زد ما نیز در صلبش بودیم، وقتی نوح سوار کشتی شد ما نیز در صلبش بودیم، وقتی ابراهیم در آتش پرتاب شد ما نیز در صلبش بودیم، خداوند عزوجل همچنان ما را از صلبهای پاک به رحمهای پاک منتقل کرد تا اینکه ما را به عبدالمطّلب رسانید، آنگاه ما را دو نیم کرد و مرا در صلب عبدالله نهاد و علی را در صلب ابوطالب، خداوند نبوت و برکت را در من نهاد و فصاحت و سلحشوری را در علی، و برای ما دو نام از نامهای خود برگرفت: او «محمود صاحب عرش» است و من محمدم، او «اعلی» است و این علی است(1).

13. معانی الأخبار: امام صادق علیه السلام فرمود: محمد صلّی الله علیه و آله و علی علیه السلام دو هزار سال پیش از آفرینشِ خلق، نوری در برابر خداوند جلّ جلاله بودند، وقتی فرشتگان آن نور را دیدند که منشأی دارد و پرتوی درخشان از آن منشعب شده است، عرض کردند: خداوندا و سرورا ! این نور چیست؟ خداوند عزوجل به آنان وحی فرمود که این نور از نور من است، منشأش نبوت است و شاخهاش امامت، نبوت از برای بنده و فرستاده من محمد است و امامت از برای حجت و ولیّام علی، اگر آن دو نبودند خلقم را نمیآفریدم(2).

14. امالی طوسی: رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: دو هزار سال پیش از آنکه خداوندآدم را بیافریند، من و علی در سمت راست عرش بودیم و خدا را تسبیح میگفتیم، وقتی خداوند آدم را آفرید، ما را در صلب او نهاد و سپس ما را از صلبی به صلب دیگر در صلبهای پاک و رحمهای پاکیزه منتقل کرد تا اینکه ما را به صلب عبدالمطّلب رسانید، آنگاه ما را دو نیم کرد و نیمی را در عبدالله نهاد و نیمی را در ابوطالب، او نبوت و رسالت را در من نهاد و وصایت و قضاوت را در

1- . معانی الأخبار: 21
2- . معانی الأخبار: 100

علی، سپس برای ما دو نام از نامهای خود برگرفت: خداوند «محمود» است و من محمدم، و خداوند «علیّ» است و این علی است، پس من برای نبوت و رسالتم و علی برای وصایت و قضاوت(1)

.

15. امالی طوسی: امام حسن عسکری علیه السلام از پدران ارجمند خود از امیرمومنان علیه السلام نقل کرده که ایشان فرمود: پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: ای علی! خداوند متعال هنگام آفرینش آدم، من و تو را از نور خود آفرید و آن نور را در صلب آدم گذاشت و آن را به عبدالمطّلب رساند، آن نور از عبدالمطّلب جدا شد: من در عبدالله و تو در ابوطالب، نبوت شایسته کسی جز من و وصایت شایسته کسی جز تو نیست، پس هر که وصایت تو را انکار کند، نبوت مرا انکار کرده و هر که نبوت مرا انکار کند، خداوند او را از سر به دوزخ سرازیر میکند(2).

16. امالی طوسی: از انس بن مالک روایت شده که وی گفت: به پیامبر صلّی الله علیه و آله عرض کردم: ای رسول خدا! علی برادر شماست؟ فرمود: بله، علی برادر من است. عرض کردم: ای رسول خدا! برایم وصف فرما که چگونه علی برادر شماست. فرمود: خداوند عزوجل سه هزار سال پیش از آنکه آدم را بیافریند، آبی به زیر عرش آفرید و آن را در مرواریدی سبز در علمِ پوشیده خود نهاد تا اینکه آدم را آفرید، وقتی آدم را آفرید، آن آب را از مروارید منتقل کرد و در صلب آدم جاری نمود و وقتی جان آدم را گرفت آن را به صلب شیث منتقل کرد، آن آب همچنان از پشتی به پشت دیگر منتقل شد تا اینکه به عبدالمطّلب رسید، سپس خداوند عزوجل آن را دو نیم کرد، نیمی از آن در پدر من عبدالله بن عبدالمطّلب قرار گرفت و نیمی از آن در ابوطالب، پس من از نیم آن آب هستم و علی از نیم دیگر، پس علی برادر من در دنیا و آخرت است. سپس رسول خدا صلّی الله علیه و آله قرائت فرمود: «وَ هُوَ الَّذی خَلَقَ مِنَ الْماءِ بَشَراً فَجَعَلَهُ نَسَباً وَ صِهْراً وَ کانَ رَبُّکَ

1- . امالی ابن الشیخ: 115
2- . امالی ابن الشیخ : 185

قَدیراً» (1) {و اوست کسی که از آب بشری آفرید و او را [دارای خویشاوندی] نسبی و دامادی قرار داد و پروردگار تو همواره تواناست}. (2)

مؤلف: پیرامون آغاز آفرینش حضرت صلّی الله علیه و آله اخبار بسیاری در کتاب احوال امیرمومنان و کتاب امامت خواهد آمد.

17. علل الشرائع: از مفضل روایت شده که وی گفت: امام صادق علیه السلام به من فرمود: ای مفضل! مگر نمیدانی خداوند تبارک و تعالی دو هزار سال پیش از آنکه خلق را بیافریند، رسول خدا صلّی الله علیه و آله را که روح بود سوی پیامبران که آنان نیز روح بودند فرستاد؟ عرض کردم: بله. فرمود: مگر نمیدانی خداوند آنان را به یگانگی خداوند و فرمانبرداری از او و پیروی از امر او فراخواند و بر این کار به آنان وعده بهشت داد و به کسانی که آنچه را ایشان اجابت کردند، نپذیرند و انکار کنند هشدار دوزخ داد؟ عرض کردم: بله(3).

18. معانی الأخبار: رسول خدا صلّی الله علیه و آله به علی بن ابی طالب علیه السلام فرمود: وقتی خداوند والامرتبه آدم را آفرید و از روح خود در او دمید و فرشتگان را سوی او به سجده درآورد و او را با همسرش حوا در بهشت خود جای داد، او سوی عرش نگریست و دید بر عرش نام پنج تن نگاشته شده. عرض کرد: پروردگارا اینان کیستند؟ خداوند عزوجل به او فرمود: اینان کسانی هستند که چون خلق من آنان را سوی من شفیع گردانَند، شفاعتشان را میپذیرم. عرض کرد: پروردگارا تو را به منزلت ایشان نزد خودت سوگند نامشان چیست؟ فرمود: اولی: من «محمودم» و او محمد است، دومی: من «عالی» و «اعلی» هستم و او علی است، سومی: من «فاطر» هستم و او فاطمه است، چهارمی: من «محسن» هستم و او حسن است، پنجمی: من «ذو الاحسان» هستم و او حسین است که همگی خداوند عزوجل را ستایش میکنند(4).

1- . فرقان / 54
2- . امالی ابن الشیخ:: 197 و 198
3- . علل الشرائع: 65 ؛ این حدیثی طولانی است که در جای خود خواهد آمد.

4- . معانى الأخبار: 21

مؤلف: در این باره اخبار بسیاری در کتاب امامت خواهد آمد.

19. امالی طوسی: امیرمومنان علیه السلام فرمود: بدانید من بنده خدا و برادر رسول خدا صلّی الله علیه و آله و نخستین صدّیق او هستم، من او را هنگامی تصدیق کردم که آدم میان روح و جسد بود، من در میان امت شما نیز حقیقتا نخستین صدّیق او هستم، پس ما اولین و آخرین هستیم.(1)

20. تفسیر قمی: امام صادق علیه السلام فرمود: نخستین کسی که از میان پیامبران سوی گفتن «بلی» شتافت، رسول خدا صلّی الله علیه و آله بود؛ چرا که ایشان نزدیکترینِ خلق به خداوند تبارک و تعالی بود.(2)

21. علل الشرائع: امام صادق علیه السلام فرمود: برخی از قریشیان به رسول خدا صلّی الله علیه و آله عرض کردند که به چه خاطر از پیامبران پیشی گرفتی و بر آنان برتری یافتی حال آنکه تو آخرین نفر و پایانبخش آنان برانگیخته شدی؟ فرمود: من نخستین کسی بودم که به وجود پروردگار والامرتبهام اقرار کردم و نخستین کسی بودم که او را اجابت کردم در آن هنگام که از پیامبران پیمان گرفت {و ایشان را بر خودشان گواه ساخت که آیا پروردگار شما نیستم گفتند بلی} من نخستین پیامبری بودم که گفت: بلی، و اینگونه از آنان در اقرار به خداوند عزوجل پیشی گرفتم(3).

بصائر الدرجات(4)و

تفسیر عیاشی نیز از صالح همانند این روایت را آوردهاند(5).

22. علل الشرائع: امام صادق علیه السلام فرمود: وقتی خداوند عزوجل خواست خلق را بیافریند، آنان را آفرید و پیش روی خود به آنان جان بخشید، سپس به آنان فرمود: پروردگارتان کیست؟ نخستین کسانی که سخن گفتند، رسول خدا و امیرمومنان و امامان صلوات الله علیهم اجمعین بودند که گفتند: تو پروردگار

-1 . المجالس و الأخبار: 42
-2 . تفسیر قمی: 229

3- . معانى الأخبار: 52 و 53
4- . بصائر الدرجات: 24
5- . نسخه خطى تفسير عياشى

ما هستی. آنگاه خداوند علم و دین را به ایشان سپرد و به فرشتگان خود فرمود: اینان حاملان دین و علم من و امانتداران من در میان خلق من و مسئول هستند. سپس به فرزندان آدم فرمود: به ربوبیت خداوند و اطاعت و ولایت اینان اقرار کنید. عرض کردند: البته که اقرار میکنیم ای پروردگار ما! آنگاه خداوند والامرتبه به فرشتگان فرمود: گواهی دهید! فرشتگان عرض کردند: ما نیز گواهی میدهیم تا مبادا اینان فردا بگویند: {ما از این [امر] غافل بودیم} یا بگویند: {پدران ما پیش از این مشرک بوده اند و ما فرزندانی پس از ایشان بودیم آیا ما را به خاطر آنچه باطل اندیشان انجام داده اند هلاک می کنی} ای داود! در روز میثاق این پیمان با پیامبران بسته شده است(1).

23. بصائر الدرجات: امام صادق علیه السلام فرمود: از رسول خدا صلّی الله علیه و آله پرسیدند که به چه خاطر از فرزندان آدم پیشی گرفتی؟ فرمود: من نخستین کسی بودم که به «بلی» اقرار کرد. خداوند از پیامبران پیمان گرفت و {ایشان را بر خودشان گواه ساخت که آیا پروردگار شما نیستم گفتند: بلی} من نخستین کسی بودم که اجابت کردم(2).

24. تفسیر عیاشی: از زراره روایت شده که وی گفت: از امام صادق علیه السلام درباره کلام خداوند متعال « وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّکَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلی أَنْفُسِهِمْ أَ لَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالُوا بَلی...» {و هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم ذریه آنان را برگرفت و ایشان را بر خودشان گواه ساخت که آیا پروردگار شما نیستم گفتند بلی} پرسیدم. ایشان فرمود: محمد صلّی الله علیه و آله نخستین کسی بود که گفت «بلی»(3).

25. تفسیر قمی: امام صادق علیه السلام درباره کلام خداوند متعال: { و هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم، ذریّه آنان را برگرفت} آیه درباره پیمانی است که خداوند از آنان برای ربوبیت خداوند و نبوت رسول او و امامت

1- . علل الشرائع: 50
2- . بصائر الدرجات: 23

3- . نسخه خطى تفسير عياشى، و بحرانى در البرهان 2: 50

امیرمومنان و امامان گرفت و فرمود: {آیا پروردگار شما نیستم } و محمد پیامبر شما و علی امام شما و امامان هدایتگر امامان شما نیستند؟ گفتند: بلی، خداوند فرمود: {تا مبادا روز قیامت بگویید } یعنی تا در روز قیامت نگویید {ما از این [امر] غافل بودیم }، نخستین پیمانی که خداوند عزوجل گرفت، پیمان ربوبیت خود از پیامبران بود و این کلام حق تعالی است: {و [یاد کن] هنگامی را که خداوند از پیامبران پیمان گرفت } خداوند همه پیامبران را منظور داشت و از برترین آنان نام بُرد و فرمود : {و از تو } ای محمد! و رسول خدا را مقدّم داشت زیرا برترینِ ایشان است، و از نوح و ابراهیم و موسی و عیسی بن مریم یاد کرد زیرا این پنج تن برترینِ پیامبراناند و رسول خدا برترینِ ایشان است، سپس خداوند برای رسولِ خدا از پیامبران پیمان گرفت که به او ایمان داشته باشند و امیرمومنان را یاری کنند و فرمود: «[یاد کن] هنگامی را که خداوند از پیامبران پیمان گرفت که هر گاه به شما کتاب و حکمتی دادم سپس شما را فرستاده ای آمد که آنچه را با شماست تصدیق کرد» یعنی رسول خدا {البته به او ایمان بیاورید و حتما یاریش کنید } یعنی امیرمومنان و از او و ولیّ او و امامان به امتهای خود خبر دهید(1).

26. علل الشرائع: از بکیر روایت شده که وی گفت: امام صادق علیه السلام به من فرمود: آیا میدانی حجرالاسود چه بوده؟ عرض کردم: خیر. فرمود: او فرشتهای بزرگ از فرشتگان بزرگ نزد خداوند عزوجل بوده، وقتی خداوند از فرشتگان پیمان ربوبیت خود و نبوت محمد و وصایت علی را گرفت، هیجانی فرشتگان را در میان گرفت، نخستین فرشتهای که سوی اقرار شتافت، همان فرشتهای بود که هیچ یک از فرشتگان بیشتر از او محمد و آل محمد را دوست نمیداشت، از این رو خداوند عزوجل او را از میان آنان برگزید و پیمان خود را در او وارد کرد، او در روز قیامت با زبانی گویا و چشمی بینا میآید تا برای هر کس که در آن مکان نزد او رفته و پیمان خداوند را پاس داشته گواهی دهد(2).

1- . تفسیر قمی: 229 و 230
2- . علل الشرائع: 148

مولف: این خبر بهطور کامل همراه با اخبار دیگری در این باره ان شاء الله در کتاب امامت و کتاب حج خواهد آمد.

27. امالی طوسی: امام صادق علیه السلام از پدر ارجمند خود از جدّ بزرگوار خود علیه السلام از رسول خدا صلّی الله علیه و آله نقل کرده که ایشان فرمود: خداوند جان هیچ پیامبری را نگرفت جز پس از آنکه به او امر کرد تا در عشیره خود از میان ارحام خود به کسی وصیت کند، او به من نیز امر کرد که وصیت کنم، عرض کردم: پروردگارا به چه کسی؟ فرمود: ای محمد! به پسر عمویت علی بن ابی طالب، زیرا من در کتب پیشینیان نام او را ثبت کردهام و در آنها نوشتهام که او وصیّ توست و بر این مطلب از آفریدگان و پیامبران و رسولانم پیمان گرفتهام، از آنان برای ربوبیت خود و برای نبوت تو ای محمد و برای ولایت علی بن ابی طالب پیمان گرفتم(1).

مولف: اخبار دیگر در این باره در کتاب امامت خواهد آمد، چرا که ذکر آنها در هر دو جا موجب تکرار میشود.

28. کافی: امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند تبارک و تعالی فرمود: ای محمد! من پیش از آنکه آسمانهایم را و زمینم را و عرشم را و دریایم را بیافرینم، تو و علی را نوری - یعنی روحی - بدون بدن آفریدم و شما پیوسته مرا تهلیل و تمجید میگفتید، سپس روح شما را جمع آوردم و شما دو تا را یکی کردم و آن یکی مرا تمجید و تقدیس و تهلیل میگفت، سپس آن را دو تا کردم و آن دو را دو تا کردم و اینگونه چهار تا شد: یکی محمد و یکی علی و دو تا حسن و حسین. خداوند پس از آن آفرینش فاطمه را از نوری همچون روحی بدون بدن آغاز کرد و سپس به دست راست خود ما را مسح کرد(2)

و نور خود را در ما جریان داد.

29. کافی: از محمد بن سنان روایت شده که وی گفت: نزد امام جواد علیه السلام از اختلاف شیعیان سخن گفتم، ایشان فرمود: ای محمد! خداوند تبارک و تعالی همواره در یگانگی خود تنها بود، سپس محمد و علی و فاطمه را آفرید و

1- . امالی ابن الشیخ: 63 و 64
2- . مسح خداوند با دست راست کنایه از مبارک قرار دادن ایشان است.

ایشان هزار دوران بر جا ماندند، سپس همه اشیا را آفرید و ایشان را بر آفرینش آنها گواه گرفت و فرمانبرداری از ایشان را میان آنان جاری کرد و امورشان را به ایشان واگذاشت، پس ایشان هر چه را بخواهند حلال میکنند و هر چه را بخواهند حرام میدارند، ولی هرگز چیزی را نمیخواهند جز اینکه خداوند تبارک و تعالی بخواهد. سپس فرمود: ای محمد! این است دیانتی که هر کس از آن پیشتر رود گمراه میشود و هر کس از آن عقب بیافتد نابود میشود و هر کس با آن همراه شود به مقصد میرسد، ای محمد! همواره با این دیانت باش(1).

30. امالی طوسی: امام علی بن حسین علیهما السلام از پدر ارجمند خود از جدّ بزرگوار خود امیرمومنان علیهم السلام نقل کرده که ایشان فرمود: رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: ای علی! خداوند مردم را از شجرههای گوناگون آفرید و من و تو را از یک شجره آفرید که من تنه آن و تو شاخه آن هستی، پس خوشا به حال بندهای که به تنه آن درخت تمسک جوید و از شاخهاش،[میوه] بخورد(2).

31. امالی طوسی: از جابر بن عبدالله روایت شده که وی گفت: پیامبر صلّی الله علیه و آله در عرفات بود و علی علیه السلام مقابل ایشان و ما نیز همراه ایشان بودیم. ناگاه پیامبر صلّی الله علیه و آله به علی علیه السلام اشاره کرد و فرمود: ای علی! نزدیک من بیا. ایشان نزدیک حضرت شد. پیامبر فرمود: انگشتانت یعنی دستت را در دست من بگذار. سپس دست علی علیه السلام را گرفت و فرمود: ای علی! من و تو از شجرهای آفریده شدهایم که من تنه آن و تو شاخه آن و حسن و حسین علیه السلام نورستههای آن هستند، هر کس به یکی از نورستههای این درخت بیاویزد، خداوند او را به بهشت درمیآورد(3).

32. امالی طوسی: غضائری امام صادق علیه السلام از پدران ارجمند خود از امام حسن علیه السلام نقل کرده که ایشان فرمود: از جدّم رسول خدا صلّی الله علیه و آله شنیدم که میفرمود: من از نور خداوند عزوجل آفریده شدهام و اهل بیت من

1- . کافی 1: 440
2- . المجالس و الاخبار: 34

3- . المجالس و الاخبار: 34

از نور من آفریده شدهاند و دوستداران آنان از نور ایشان آفریده شدهاند و بقیه مردم در آتشاند(1).

33. امالی طوسی: امام حسن بن علی علیهما السلام فرمود: رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: همانا در بهشت چشمهای شیرینتر از شهد و نرمتر از کره و خنکتر از برف و خوشبوتر از مشک هست، آن چشمه گِلی دارد که خداوند عزوجل ما را و شیعیان ما را از آن گل آفریده است، پس هر که از آن گل نباشد، نه از ماست و نه از شیعیان ما، این همان پیمانی است که خداوند عزوجل بر ولایت امیرمومنان علی علیه السلام گرفته است(2).

34. فضائل الشیعه: از ابی سعید خدری روایت شده که وی گفت: نزد رسول خدا صلّی الله علیه و آله نشسته بودیم که ناگاه مردی خدمت ایشان رسید و عرض کرد: ای رسول خدا! مرا از کلام خداوند عزوجل به ابلیس «أَسْتَكْبَرْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْعالين»(3)

{آیا تکبر نمودی یا از [جمله] برتری جویانی؟} آگاه فرما، ای رسول خدا آنان کیستند که از فرشتگان برترند؟! رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: من و علی و فاطمه و حسن و حسین دو هزار سال پیش از آنکه خداوند آدم را بیافریند، در سراپرده عرش خدا را تسبیح میگفتیم و فرشتگان با تسبیح ما تسبیح میگفتند، وقتی خداوند عزوجل آدم را آفرید، به فرشتگان فرمان داد تا بر او سجده کنند اما به ما فرمان سجده نداد، آنگاه همه فرشتگان سجده کردند جز ابلیس که از سجده سر پیچید، خداوند تبارک و تعالی فرمود: {آیا تکبر نمودی یا از [جمله] برتری جویانی؟}یعنی از جمله آن پنج تنی که نامشان بر سراپرده عرش نوشته شده است.

35. بصائر الدرجات: از امام باقر و امام صادق علیهما السلام روایت شده که ایشان فرمودند: خداوند محمد صلّی الله علیه و آله را از گِلی برگرفته از گوهری به زیر عرش آفرید، گِل رسول خدا تراوشی داشت که سرشت گِل امیرمومنان از

1- . المجالس و الاخبار: 57

2- . المجالس و الاخبار: 57
3- . ص / 75

تراوش آن گِل است و گِل امیرمومنان تراوشی داشت که سرشت گِل ما از تراوش آن گِل است و گِل ما تراوشی داشت که سرشت گِل شیعیان ما از تراوش آن گِل است، از این روست که دلهای آنان مشتاق ماست و دلهای ما به آنان مهر میورزد چونان دل پدری که به پسرش مهر میورزد، ما برای آنان از همه بهتریم و آنان برای ما از همه بهترند و رسول خدا صلّی الله علیه و آله از برای ما از همه بهتر است و ما برای او از همه بهتریم.(1)

36. بصائر الدرجات: امام کاظم علیه السلام فرمود: خداوند پیامبران و اوصیا را در روز جمعه آفرید و آن روزی است که خداوند از ایشان پیمان گرفت، خداوند ما و شیعیان ما را از گِلی انباشته آفرید که تا روز قیامت هیچ یک از آن سرشت جدا نمیشوند.(2)

37. بصائر الدرجات: امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند عزوجل محمد صلّی الله علیه و آله و عترت او را از گِل عرش آفرید، نه کسی از آنان کم میشود و نه کسی به آنان افزوده میشود.(3)

38. بصائر الدرجات: عبدالرحمن بن حجاج گفت: خداوند تبارک و تعالی محمد و آل محمد را از گِل ملکوتیان آفرید و دلهای ایشان را از گِلی فراتر از آن آفرید.(4)

39. کمال الدین: امام صادق علیه السلام فرمود: خداوند عزوجل محمد و علی و یازده امام دیگر را در هیئت روحهایی از نور عظمت خود در روشنایی نور خود آفرید و آنان پیش از آنکه خلق آفریده شوند، خدا را میپرستیدند و خداوند عزوجل را تسبیح و تقدیس میکردند، ایشان همگی امامان هدایتگر از آل محمد هستند.(5)

1- . بصائر الدرجات: 5
2- . بصائر الدرجات: 6
3- . بصائر الدرجات: 6
4- . بصائر الدرجات: 5
5- . کمال الدین: 184

40. كمال الدين: امام صادق عليه السلام فرمود: خداوند تبارک و تعالی چهارده هزار سال پیش از آفرینش خلق، چهارده نور را آفرید که همانا روحهای ما بودند. عرض شد: ای پسر رسول خدا! آن چهارده تن کیستند؟ فرمود: محمد و علی و حسن و حسین و امامانِ زاده حسین که آخرین تن از ایشان قائم است که پس از غیبت خود به پا میخیزد و دجّال را میکُشد و زمین را از هر جور و ستمی پاک میکند(1).

41. ریاض الجنان: جابر جعفی از امام باقر علیه السلام روایت کرده که ایشان فرمود: ای جابر! خدا بود و هیچ چیز جز او نبود، نه معلوم و نه مجهول. چون نخستین آفرینش خود را آغاز کرد، محمد را آفرید و از نور عظمتش همراه با او ما اهل بیت را آفرید، آنگاه ما را همچون سایههایی سبز پیش روی خود بر پا داشت و حال آنکه نه آسمانی بود و نه زمینی و نه مکانی و نه شبی و نه روزی و نه خورشیدی و نه ماهی(2).

42. و رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: من و علی نوری پیش روی خداوند رحمان بودیم، چهارده هزار سال پیش از آنکه عرشش را بیافرینند(3).

43. و از جابر بن عبدالله روایت شده که وی گفت: به رسول خدا صلّی الله علیه و آله عرض کردم: نخستین چیزی که خداوند متعال آفرید چه بود؟ فرمود: ای جابر! نور پیامبرت بود که خداوند آن را آفرید و سپس همه نیکیها را از آن بیافرید(4).

44. نیز از جابر روایت شده که رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: نخستین چیزی که خداوند آفرید، نور من بود که آن را از نور خود به وجود آورد و از بزرگی عظمت خود برگرفت(5).

1- . کمال الدین: 192 و 193
2- . ریاض الجنان: نسخه خطی
3- . ریاض الجنان: نسخه خطی
4- . ریاض الجنان: نسخه خطی
5- . ریاض الجنان: نسخه خطی

مولف: همه این اخبار به همراه دیگر اخبار وارده درباره آغاز آفرینش امامان علیهم السلام در کتاب امامت خواهد آمد.

45. کافی: از مفضل روایت شده که وی گفت: به امام جعفر صادق علیه السلام عرض کردم: زمانی که در عالم سایه بودید، چگونه بودید؟ فرمود: ای مفضل! نزد پروردگارمان بودیم و در حالی که کسی جز ما نزد او نبود، در سایهای سبز او را تسبیح و تقدیس و تهلیل و تمجید میگفتیم، نه فرشته مقرّبی بود و نه هیچ جانداری جز ما، تا اینکه خداوند اراده کرد تا اشیا را بیافریند، آنگاه هر آنچه را از فرشتگان و چیزهای دیگر خواست به هرگونه که خواست آفرید و سپس علم آن را به ما رسانید(1).

46. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: خداوند بود و هیچ کانی نبود، آنگاه او کان و مکان را آفرید، و نور الانوار را آفرید که همه نورها از آن نور گرفتند، و از نور خود که همه نورها از آن نور گرفتند، در نور الانوار جاری ساخت، و آن نوری است که محمد و علی را از آن آفرید، پس محمد و علی دو نور نخست بودند زیرا پیش از آنها چیزی پدید نیامده بود، و آن دو همواره پاک و پاکیزه در صلبهای پاک جاری بودند تا اینکه در پاکترین آنها یعنی در صلب عبدالله و ابوطالب از یکدیگر جدا گشتند(2).

توضیح: «کان» در سخن امام علیه السلام «هیچ کانی نبود» چه بسا مصدر باشد به معنای «کَون» همچون «قال و قول» که در این صورت منظور از آن «پدید آمدن» است، یعنی هنوز چیزی پدید نیامده بود؛ و چه بسا به معنای «کائن» باشد یعنی «موجود». همچنین منظور از «نور الانوار» چه بسا نور پیامبر صلّی الله علیه و آله باشد، چرا که ایشان با علم و هدایت و معرفت به ارواح آفریدگان نور میبخشد و افزون بر آن، سبب وجود موجودات و علت غایی آنان است. و «از نور خود در نور الانوار جاری ساخت» یعنی از نور ذات خود یعنی از افاضهها و هدایتهایی که

1- . کافی 1: 441
2- . کافی 1: 441 و 442

همه نورها از آن نور گرفتند(1) حتی نور الانواری که ذکر شد. و سخن حضرت «و آن نوری است که» یعنی همان نور الانواری که ذکر شد. و خدا اسرار اهل بیت پیامبرش را می داند.

47. کافی: از جابر بن یزید روایت شده که وی گفت: امام باقر علیه السلام به من فرمود: ای جابر! خداوند در آغاز آفرینش خود محمد و خاندان رهنما و رهیافته او را آفرید و آنان اشباح نور پیش روی خداوند بودند. عرض کردم: اشباح چیست؟ فرمود: سایههای نور، پیکرهایی نورانی بدون روح، محمد مؤیّد به یک روح بود و آن روح القدس بود که محمد و خاندانش بهوسیله آن خداوند را میپرستیدند، به همین جهت خداوند ایشان را خویشتندار و دانشمند و نیکوکار و برگزیده آفرید، کسانی که خدا را با نماز و روزه و سجده و تسبیح و تهلیل عبادت میکنند و نمازها را به جا میآورند و حج میگذارند و روزه میگیرند(2).

توضیح: سخن امام علیه السلام «اشباح نور» چه بسا اضافه بیانیه باشد، یعنی اشباح نورانی، و منظور از آن یا پیکرهای مثالی است، که در این صورت شاید منظور حضرت از «بدون روح» بدون روح حیوانی باشد. و یا [منظور از اشباح نور] خود ارواح هستند حال چه مجرّد باشند و چه مادّی، زیرا ارواح تا زمانی که به جسم تعلق نیافته اند، به خودی خود مستقل هستند، از یک جهت روح هستند و از جهتی پیکر، بنابراین آنها پیکرهایی نورانی هستند که روح به آنها تعلق نیافته است. «سایه نور» نیز اضافه بیانیه است، عالم ارواح و مثال عالم سایه نامیده میشود، زیرا سایه و تابع آن عالم است، یا این که چون مجرّد است و متراکم نیست به سایه شبیه شده است؛ بنا بر احتمال دوم چه بسا این اضافه از نوع لامیه باشد، به

1- .[1] مولف می خواهد بگوید منظور از نور ذات، هدایت و افاضه خداوند است نه اینکه خداوند از ذات خود نوری ساطع می کند! چرا که این امور در ذات متعالی خداوند راه ندارد. (مترجم)
2- . کافی 1: 442

این ترتیب که منظور از نور، نور ذات باریتعالی باشد(1)

که آن ارواح از آثار این نور است. و معنای حدیث دقیق است پس به هوش باش!

48. مولف: ابوالحسن بکری استاد شهید ثانی در کتابش موسوم به «کتاب الأنوار» می گوید: از ابی عمر انصاری روایت شده که وی گفت: از کعب الاحبار و وهب بن منبه و ابن عباس پرسیدم، همگی گفتند: وقتی خداوند خواست محمد صلّی الله علیه و آله را بیافریند، به فرشتگان خود فرمود: من میخواهم کسی را بیافرینم که از همه آفریدگان برتر و ارجمندتر است، او را سرور اولین و آخرین آفریدگان قرار میدهم و در روز قیامت او را در میان آنان شفیع میگذارم، اگر او نبود بهشت را نمیآراستم و دوزخ را شعلهور نمیساختم، پس جایگاه او را بشناسید و بهخاطر ارجمندی من او را ارج نهید و بهخاطر بزرگی من او را بزرگ دارید. فرشتگان عرض کردند خداوندا و سرورا بنده نزد مولای خود اعتراضی ندارد، شنیدیم و فرمان بُردیم. در آن هنگام خداوند متعال به جبرئیل و فرشتگان عالم بالا و حاملان عرش فرمان داد و آنان خاک رسول خدا را از محلّ ضریح ایشان برداشتند، قضای خداوند بر این بود که او را از خاک بیافریند و در خاک بمیراند و بر خاک محشور گرداند، آنان از خاکی پاک که هیچ گام گنهکاری بر آن نهاده نشده بود، مشتی برگرفتند و جبرئیل امین آن را به آسمان بُرد و در چشمه سلسبیل فرو برد تا اینکه همچون مرواریدی سفید پاک و پالوده شد، او هر روز آن را در یکی از نهرهای بهشت فرو میبرد و بر فرشتگان عرضه میداشت و آن نور میافشاند و فرشتگان با تحیّت و تکریم از آن استقبال میکردند، جبرئیل آن را در صفهای فرشتگان میچرخاند و چون فرشتگان به آن مینگریستند، میگفتند: خداوندا و سرورا اگر فرمان سجده میدهی تا سجده کنیم. اینچنین فرشتگان پیش از آفرینش آدم همگی به برتری و ارجمندی حضرت اقرار کردند. وقتی خداوند آدم را آفرید، او از پشت

1- .[1] باید دقت کرد که منظور حدیث و مولف این نیست که خداوند موجودی است که از ذاتش نوری ساطع می شود! بلکه منظور از نور ذات نوری است که خداوند او را خلق می کند و به او شرافت می دهد و یا منظور هدایت و افاضه خداوند است چنانچه مولف در ذیل حدیث قبل بیان کرد. (مترجم)

خود آوایی همچون آوای پرندگان شنید که تسبیح و تقدیس میگفت، عرض کرد: پروردگارا این صدای چیست؟ خداوند فرمود: ای آدم! این صدای تسبیح محمد عرب، سرور اولین و آخرین آفریدگان است، خوشبختی از برای کسی است که از او پیروی و اطاعت کند و نگونبختی از برای کسی است که از او سرپیچی کند، پس ای آدم عهد مرا بگیر و آن را فقط به صلبهای پاکیزه مردان و رحِمهای پاک و پاکیزه و عفیف زنان بسپار. آنگاه آدم علیه السلام عرض کرد: پروردگارا با این مولود بر شرف و نور و روشنی و ارزش من افزودی. نور رسول خدا در پیشانی آدم همچون خورشیدی در چرخش گنبد فلک و یا همچون ماهی در شبی تاریک بود که آسمانها و زمین و سراپردهها و عرش و کرسی از آن نورانی میشد. وقتی آدم خواست با حوا درآمیزد، به او امر کرد که خود را پاکیزه و معطر کند و به او گفت خداوند این نور را نصیب تو میکند و تو را به آن ویژه میگرداند، این نور امانت خداوند و پیمان اوست. پس نور رسول خدا پیوسته در پیشانی آدم علیه السلام بود.

امیرمومنان علی بن ابی طالب علیه السلام فرمود: خدا بود و هیچ چیز با او نبود، نخستین چیزی که آفرید نور حبیب خود محمد چهارصد و بیست و چهار هزار سال پیش از آفرینش آب و کرسی و آسمانها و زمین و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و فرشتگان و آدم و حوا بود، وقتی خداوند متعال نور پیامبرمان محمد صلّی الله علیه و آله را آفرید، ایشان هزار سال پیش روی خداوند عزوجل ایستاد حال آنکه خداوند را تسبیح و تحمید میگفت و خداوند تبارک و تعالی به او مینگریست و میفرمود: ای بندهام! تو مراد و مرید هستی و تو برگزیده من در میان آفریدگان من و عزّت و جلال من هستی، اگر تو نبودی افلاک را نمیآفریدم، هر که تو را دوست بدارد او را دوست میدارم و هر که با تو دشمنی کند با او دشمنی میکنم. سپس نور حضرت درخشید و پرتوش فراز رفت و خداوند از آن دوازده حجاب آفرید که نخستین آنها حجاب قدرت بود و سپس حجاب عظمت و سپس حجاب عزت و سپس حجاب هیبت و سپس حجاب جبروت و سپس حجاب رحمت و سپس حجاب نبوت و سپس حجاب کبریا و سپس حجاب منزلت و سپس حجاب رفعت سپس حجاب سعادت سپس حجاب شفاعت، آنگاه خداوند متعال به نور

رسول خدا امر فرمود تا در حجاب قدرت داخل شود، او داخل شد و میفرمود: منزه است خداوند علیّ اعلی و دوازده هزار سال در این حالت بر جا ماند. سپس به او امر فرمود تا در حجاب عظمت داخل شود، او داخل شد و میفرمود: منزه است دانای اسرار و یازده هزار سال در این حجاب بماند، سپس داخل حجاب عزت شد و ده هزار سال میفرمود: منزه است مالک منّان، سپس داخل حجاب هیبت شد و نُه هزار سال میفرمود: منزه است آن که بینیاز است و نیازمند نمیشود، سپس داخل حجاب جبروت شد و هشت هزار سال میفرمود: منزه است خداوند کریم اکرم، سپس داخل حجاب رحمت شد و هفت هزار سال میفرمود: منزه است پروردگار عرش عظیم، سپس داخل حجاب نبوت شد و شش هزار سال میفرمود: منزه است پروردگار تو، پروردگار عزیز از آنچه وصف میکنند، سپس داخل حجاب کبریا شد و پنج هزار سال میفرمود: منزه است خداوند عظیم اعظم، سپس داخل حجاب منزلت شد و چهار هزار سال میفرمود منزه است خداوند علیم کریم، سپس داخل حجاب رفعت شد و سه هزار سال میفرمود: منزه است صاحب مُلک و ملکوت، سپس داخل حجاب سعادت شد و دو هزار سال میفرمود: منزه است آن که همه چیز زوال مییابد و او زوال نمییابد، سپس داخل حجاب شفاعت شد و هزار سال میفرمود: منزه است خداوند و او را میستایم منزه است خداوند عظیم.

امام علی علیه السلام فرمود: سپس خداوند متعال از نور محمد بیست دریای نور آفرید و در هر دریا علومی بود که تنها خداوند متعال آنها را میدانست، سپس به نور محمد فرمود به دریای عزت فرود آی و او فرود آمد، سپس به دریای صبر، سپس به دریای خشوع، سپس به دریای تواضع، سپس به دریای رضا، سپس به دریای وفا، سپس به دریای حلم، سپس به دریای تقوا، سپس به دریای خشیت، سپس به دریای توبه، سپس به دریای عمل، سپس به دریای زیادت، سپس به دریای هدایت، سپس به دریای صیانت، سپس به دریای حیا. تا اینکه نور حضرت در بیست دریا غوطه خورد. وقتی از آخرین دریا بیرون آمد، خداوند متعال فرمود: ای حبیب من و ای سرور رسولان من و ای نخستین آفریده من و ای آخرین فرستاده من ! تو شفیع روز محشری. آنگاه آن نور به سجده افتاد، سپس برخاست

در حالی که صد و بیست و چهار هزار قطره از آن میچکید. خداوند متعال از هر قطره از نور حضرت پیامبری را آفرید. وقتی نورها کامل شدند، همچنان که حاجیان گرد بیت الله الحرام طواف میکنند، گرد محمد طواف کردند و تسبیح گویان و تحمید کنان گفتند: منزه است آن که داناست و نادانی نمیکند، منزه است آن که بردبار است و شتاب نمیکند، منزه است آن که بینیاز است و نیازمند نمیشود. در آن دم خداوند متعال ایشان را ندا داد که آیا میدانید من کیستم؟ آنگاه نور محمد از بقیه نورها پیشی گرفت و ندا داد: تو خداوندی هستی که هیچ خدایی جز تو نیست، یگانهای و هیچ شریکی نداری، پروردگار همه پرورندگان و مالک همه مالکان هستی. ناگاه از سوی حق تعالی ندا آمد که تو برگزیده و حبیب و بهترین آفریدگان من هستی و امت تو بهترین امتی هستند که برای مردم پدیدار شده. سپس خداوند متعال از نور محمد گوهری آفرید و آن را به دو نیم کرد، آنگاه با چشم هیبت به نیمی از آن نگریست و آن نیمه آبی گوارا شد، بعد با چشم شفقت به نیمه دیگر نگریست و از آن عرش را آفرید و عرش بر روی آب استیلا یافت، آنگاه از نور عرش کرسی را آفرید و از نور کرسی لوح را آفرید و از نور لوح قلم را آفرید و به قلم فرمود: یگانگی مرا بنویس! و قلم هزار سال از سخن خداوند متعال مدهوش ماند. چون به هوش آمد خداوند فرمود: بنویس! عرض کرد: پروردگارا چه بنویسم؟! فرمود: بنویس هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست. چون قلم نام محمد را شنید به سجده افتاد و عرض کرد: منزه است خداوند واحد قهّار، منزه است خداوند عظیم اعظم. سپس سر از سجده برآورد و نوشت: هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست. بعد عرض کرد: پروردگارا این محمد کیست که نام و یادش را با نام و یاد خود قرین ساختی؟ خداوند متعال به او فرمود: ای قلم! اگر او نبود تو را نمیآفریدم، من آفریدگانم را فقط به خاطر او آفریدم، او بشارتگر و هشداردهنده و چراغ تابناک و شفاعتگر و حبیب من است. در آن دم قلم از شیرینی یاد محمد شکافت و عرض کرد: سلام بر تو ای رسول خدا! و خداوند متعال فرمود: سلام و رحمت و برکت من بر تو باد. اینگونه سلام سنّت شد و پاسخ سلام واجب گشت. سپس خداوند فرمود: قضا و

قدر مرا و هر آنچه را که من تا به روز قیامت میآفرینم بنویس. بعد خداوند متعال فرشتگان را آفرید و آنان بر محمد و آل محمد صلوات فرستادند و برای امت او تا به روز قیامت آمرزش طلبیدند، سپس از نور محمد بهشت را آفرید و آن را با چهار چیز آراست: عظمت و جلال و سخاوت و امانت، و آن را از برای اولیا و فرمانبران خود گذاشت. آنگاه با چشم هیبت به بقیه آن گوهر نگریست و آن بقیه ذوب شد. سپس از دودش آسمانها را و از کَفَش زمینها را آفرید. چون خداوند متعال زمین را آفرید، زمین همچون کشتی با ساکنان خود در تلاطم افتاد. از این رو خداوند کوهها را آفرید و زمین را با آنها میخکوب کرد. سپس فرشتهای بسیار قدرتمند آفرید و آن فرشته به زیر زمین داخل شد. چون گامهای فرشته طاقت نیاورد، صخرهای بزرگ آفرید و آن را زیر گامهای فرشته نهاد. چون صخره نیز طاقت نیاورد، گاوی بزرگ برایش آفرید که از عظمت خلقتش و درخشش چشمانش هیچ کس نمیتوانست به آن بنگرد، آن چنان که اگر همه دریاها در یکی از سوراخهای بینیاش نهاده میشدند، همچون خردلی در میان دشتی بودند. آن گاو به زیر صخره رفت و آن را بر پشت و شاخهای خود گرفت. نام آن گاو لهوتا بود. اما چون آن گاو نیز طاقت نیاورد، خداوند ماهی بزرگی آفرید که نامش بهموت بود. آن ماهی به زیر گامهای گاو رفت و گاو بر پشت ماهی قرار گرفت. به این ترتیب سرتاسر زمین بر دوش فرشته بود و فرشته بر روی صخره و صخره بر روی گاو و گاو بر روی ماهی و ماهی بر روی آب و آب بر روی هوا و هوا بر روی تاریکی، و آفریدگان رخصت نیافتند از زیر تاریکی آگاه شوند. سپس خداوند متعال عرش را از دو پرتو آفرید، یکی فضل و دیگری عدل. آن دو پرتو به فرمان خداوند نفسی کشیدند و خداوند از آن دو چهار چیز آفرید: عقل و حلم و علم و سخاوت. سپس از عقل ترس را و از علم رضایت را و از حلم مودت را و از سخاوت محبت را آفرید. بعد اینها را در گِل محمد درآمیخت و سپس ارواح مومنان امت محمد را آفرید. آنگاه خورشید و ماه و ستارگان و شب و روز و روشنی و تاریکی و بقیه فرشتگان را از نور محمد آفرید. وقتی نورها کامل شدند، نور محمد هفتاد و سه هزار سال به زیر عرش ساکن شد و سپس به آسمان هفتم منتقل شد و سپس به آسمان ششم و سپس

به آسمان پنجم و سپس به آسمان چهارم و سپس به آسمان سوم و سپس به آسمان دوم و سپس به آسمان دنیا. نور حضرت در آسمان بر جا ماند تا اینکه خداوند متعال اراده کرد که آدم را بیافریند. خداوند به جبرئیل فرمان داد که بر زمین فرود آید و از زمین مشتی خاک برگیرد. جبرئیل فرود آمد اما ابلیس لعین از او پیشی گرفت و به زمین گفت: خداوند متعال میخواهد از تو آفریدهای بیافریند و او را با آتش عذاب کند، اگر فرشتگان نزد تو آمدند، بگو پناه بر خدا از شما، مبادا از من چیزی برگیرید که آتش از آن سهمی داشته باشد. وقتی جبرئیل نزدش رسید به او گفت: پناه بر کسی که تو را فرستاده است، مبادا از من چیزی برگیری. جبرئیل بازگشت و چیزی از زمین نبرد و عرض کرد: پروردگارا او از من سوی تو پناه جُست و من بر او رحم آوردم. خداوند میکائیل را فرستاد و او نیز به همین ترتیب بازگشت. سپس به اسرافیل فرمان داد و او نیز همان گونه بازگشت. آنگاه خداوند عزرائیل را فرستاد و عزرائیل به زمین گفت: پناه بر عزت خداوند که مبادا از فرمان او سرپیچی کنم، و مشتی خاک از بالا و پایین و سفید و سیاه و سرخ و خشن و نرم زمین برگرفت. از این رو اخلاق و رنگ آدمیان مختلف شد و برخی سفید شدند و برخی سیاه و برخی زرد. خداوند متعال به او فرمود: آیا زمین از تو به من پناه نیاورد؟ عرض کرد: بله اما در این باره به او اعتنا نکردم زیرا ای سرورم اطاعت از تو به رحمت من اولویت دارد. حق تعالی به او فرمود: چرا تو نیز به او رحم نکردی همچنان که یارانت به او رحم کردند؟ عرض کرد: اطاعت از تو اولویت داشت. خداوند فرمود: بدان که من میخواهم از این خاک پیامبران و نیکوکاران و کسان دیگری را بیافرینم و تو را مأمور قبض روح آنان کنم. آنگاه عزرائیل گریست. حق تعالی به او فرمود: چرا گریه میکنی؟ عرض کرد: اگر من چنین باشم، این آفریدگان از من بدشان خواهد آمد. فرمود: نترس، من برایشان بیماریهایی میآفرینم تا مرگ را به آن بیماریها نسبت دهند. سپس خداوند به جبرئیل فرمان داد که مشتی خاک سفید ناب بیاورد. جبرئیل به همراه فرشتگان عالم بالا و فرشتگان صفزده و فرشتگان تسبیحگوی به راه افتاد و آن مشت را از محلّ ضریح حضرت برگرفت؛ یعنی از بقعهای نورانی و برگزیده در میان بقعههای زمین. جبرئیل مشتی خاک از

آنجا برگرفت و آن را با آب تسنیم و آب تعظیم و آب تکریم و آب تکوین و آب رحمت و آب رضایت و آب عفو درآمیخت. سپس خداوند سر او را از هدایت و سینهاش را از شفقت و دستانش را از سخاوت و دلش را از صبر و شرمگاهش را از عفت و گامهایش را از شرف و قلبش را از یقین و نفسهایش را از عطر آفرید و بعد آن را با گِل آدم درآمیخت. وقتی خداوند متعال آدم را آفرید، به فرشتگان وحی کرد: «إِذْ قالَ رَبُّکَ لِلْمَلائِکَهِ إِنِّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طینٍ * فَإِذا سَوَّیْتُهُ وَ نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی فَقَعُوا لَهُ ساجِدینَ»(1) { آنگاه که پروردگارت به فرشتگان گفت من بشری را از گل خواهم آفرید* پس چون او را [کاملا] درست کردم و از روح خویش در آن دمیدم سجده کنان برای او [به خاک] بیفتید} فرشتگان پیکر آدم را که بدون روح بود، بردند و بر در بهشت گذاشتند و منتظر ماندند تا فرمان سجده برسد و آن روز جمعه بود. آنگاه خداوند متعال به فرشتگان فرمان داد که به آدم سجده کنند، « فَسَجَدَ الْمَلَائِکَهُ کُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ* إِلَّا إِبْلِیسَ»(2)

{ پس همه فرشتگان یکسره سجده کردند جز ابلیس} که خدا لعنتش کند. سپس خداوند روح را آفرید و به آن فرمود: در این پیکر وارد شو. روح که عرصه ورود خود را تنگ دید ایستاد. خداوند به او فرمود: ناگزیر وارد شو و ناگزیر خارج شو. روح از محل نرمیِ بین استخوانهای جمجمه وارد سر آدم شد و چون به چشمانش رسید، او شروع به نگریستن به خود کرد. سپس شنید که فرشتگان تسبیح میگویند. وقتی روح به بینی آدم رسید، او عطسه کرد. آنگاه خداوند متعال زبان او را به حمد گشود و او گفت الحمد لله. این نخستین سخنی بود که آدم گفت. خداوند فرمود: خدا رحمتت کند ای آدم که برای همین آفریدمت و رحمت من برای تو و فرزندان توست اگر آنان نیز سخن تو را بگویند. اینچنین گفتنِ «خدا رحمتت کند» به هر که عطسه کند سنّت شد و هیچ چیز بر ابلیس سختتر از این سخن نبود. سپس آدم چشمانش را گشود و دید بر عرش نوشته شده: هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست. وقتی روح به ساق آدم رسید، او پیش از آنکه روح به گامهایش برسد خواست

1- . ص / 71 - 72
2- . ص / 71 – 74

برخیزد اما نتوانست. از این رو خداوند متعال فرمود: «خُلِقَ الْإِنسَانُ مِنْ عَجَلٍ»(1)

{انسان از شتاب آفریده شده است}.

امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: روح صد سال در سر آدم بود و صد سال در سینه او و صد سال در کمر او و صد سال در رانهایش و صد سال در ساقها و گامهای او. وقتی آدم بر پا ایستاد، خداوند به فرشتگان فرمان سجده داد. این در بعد از ظهر روز جمعه بود و آنان همچنان تا عصر در سجده ماندند. ناگاه آدم علیه السلام از پشت خود آوایی همچون آوای پرندگان شنید که تسبیح و تقدیس میگفت. عرض کرد: پروردگارا این چیست؟ فرمود: ای آدم! این آوای تسبیح محمد عرب، سرور اولین و آخرین آفریدگان است. سپس خداوند متعال آدم را خواب کرد و از دنده کج او حوا را آفرید. وقتی بیدار شد، بالای سر خود حوا را دید. گفت: تو کیستی؟ گفت: من حوا هستم، خداوند مرا برای تو آفریده است. گفت: چه خوب تو را آفریده است! خداوند متعال به او فرمود: این کنیز من حوا است و تو بنده من آدم هستی، شما را برای سرایی به نام بهشت آفریدهام، پس مرا تسبیح و تحمید گویید، ای آدم! حوا را از من خواستگاری کن و مهر او را به من بده. عرض کرد: پروردگارا مهر او چیست؟ فرمود: ده بار بر حبیب من محمد صلوات میفرستی. آدم عرض کرد: پروردگارا پاداش تو بر این نعمت تا زندهام حمد و شکر است. اینچنین آدم بر این مهر با او ازدواج کرد. قاضی این ازدواج حضرت حق بود و عاقدش جبرئیل و زوجهاش حوا و شهودش فرشتگان. سپس آدم با حوا درآمیخت و حال آنکه فرشتگان پشت آدم ایستاده بودند. او عرض کرد: پروردگارا برای چه فرشتگان پشت من ایستادهاند؟ فرمود: برای اینکه به نور فرزند تو محمد بنگرند. عرض کرد: پروردگارا او را در جلوی من قرار بده تا فرشتگان پیش روی من بیایند. خداوند آن نور را در پیشانی آدم قرار داد و فرشتگان پیش روی او صف زدند. سپس از خداوند خواست تا نور را در جایی قرار دهد تا خودش نیز آن را ببیند. خداوند نور را در انگشت سبابه آدم قرار داد. این چنین نور محمد در سبابه

1- . انبیاء / 37

آدم و نور علی در انگشت میانه و نور فاطمه در انگشت بعد از آن و نور حسن در انگشت کوچک و نور حسین در انگشت شصت او قرار گرفت. نورهای آنان همچون روشنی خورشید در گنبد فلک یا همانند ماه در شب بدر بود.

وقتی آدم خواست با حوا درآمیزد، به او امر کرد که خود را پاکیزه و معطر کند و به او گفت: ای حوا! خداوند این نور را نصیب تو میکند و تو را به آن ویژه میگرداند، این نور امانت خداوند و پیمان اوست. نور رسول خدا همچنان در پیشانی آدم علیه السلام ماند تا اینکه حوا شیث را باردار شد. فرشتگان نزد حوا میآمدند و به او تبریک میگفتند. وقتی او را به دنیا آورد در میان چشمانش نور رسول خدا را دید که به روشنی میدرخشید و از این شاد شد. آنگاه جبرئیل میان حوا و او حجابی از نور به پا داشت و به اندازه پانصد سال آن را ضخیم گرداند. او همچنان در پشت آن حجاب پوشیده بود تا اینکه به بلوغ مردان رسید و حال آنکه نور همچنان در پیشانیاش میدرخشید. وقتی آدم دانست که فرزندش شیث به بلوغ مردان رسیده، به او گفت: پسرم! من به زودی تو را ترک میکنم، پس نزدیک بیا تا عهد و پیمانی را از تو بگیرم که خداوند پیش از تو از من گرفت. سپس آدم سر سوی آسمان برافراشت و خداوند که از قصد او خبر داشت به فرشتگان فرمان داد تا از تسبیح گفتن دست بدارند. فرشتگان بالهایشان را در هم پیچیدند و بهشتیان از غرفههایشان سر کشیدند و صدای درهای بهشت خاموش شد و رودهای بهشت از جریان ایستادند و برگهای درختان بهشت از لرزه ایستادند و از هم پیشی گرفتند تا بشنوند آدم چه میگوید. آنگاه به آدم ندا داده شد: ای آدم! بگو آنچه را که میخواهی بگویی. آدم گفت: خداوندا ای پروردگار ازلی و ای روشنیبخش ماه و خورشید مرا آنگونه که خواستی آفریدی و این نور را که مایه شرافت و کرامت من است در من به امانت نهادی و اکنون از برای فرزندم شیث شد، میخواهم از او عهد وپیمان بگیرم همچنانکه تو از من گرفتی، تو بر این کار شاهد هستی. ناگاه از سوی خداوند متعال ندا رسید که ای آدم! از فرزندت شیث عهد بگیر و جبرئیل و میکائیل و همه فرشتگان را شاهد بگیر. خداوند متعال به جبرئیل فرمان داد تا ابریشمی سفید و قلمی ساخته از مشیّت خدای یگانه و پروردگار جهانیان در دست گیرد و در میان

هفتاد هزار فرشته که بیرقهای حمد در دست دارند، بر زمین فرود بیاید. جبرئیل رو سوی آدم نهاد و به او گفت: ای آدم! پروردگارت تو را سلام میرساند و میفرماید عهد خود با فرزندت شیث را در نگاشتهای بنویس و جبرئیل و میکائیل و همه فرشتگان را بر آن شاهد بگیر. آدم آن عهد را نوشت و ایشان را بر آن شاهد گرفت. آنگاه جبرئیل با مهر خود آن را مهر کرد و به شیث داد. پیش از رفتن جبرئیل شیث دو دیبای سرخ بر تن کرد که روشنتر از نور خورشید و پاکتر از آسمان بودند و پاره و بریده نمیشدند و خداوند جلیل به آن فرموده بود باشید و آنها هست شده بودند و سپس از هم جدا شده بودند. شیث عهد را گرفت و خود را به آن ملزم کرد و آن نور همچنان میان چشمان او ماند تا اینکه با حوریهای به نام «محاوله بیضا» ازدواج کرد که همقد حوا بود و جبرئیل او را به عقد شیث درآورد. چون شیث با او درآمیخت، او انوش را باردار شد. در آن دم شنید که ندا دهندهای ندا میدهد: گوارا باد بر تو ای بیضا! خداوند نور سرور رسولان و سرور اولین و آخرین آفریدگان را در تو امانت نهاد. وقتی بیضا او را به دنیا آورد، شیث از او عهد گرفت همچنان که از خودش گرفته شده بود. آن عهد به فرزند انوش، قینان رسید و پس از او به مهلائیل و از او به اُدَد و از او به اخنوخ که همان ادریس باشد. سپس ادریس آن عهد را به فرزندش متوشلخ به امانت سپرد و از او عهد گرفت. سپس به ملک رسید و سپس به نوح و از نوح به سام و از سام به فرزندش ارفخشد و سپس به فرزند او عابر و سپس به قالع و سپس به ارغو و از او به شارغ و از او به تاخور و سپس به تارخ و از او به ابراهیم و سپس به اسماعیل و سپس به قیذار و از او به همیسع و سپس به نبت و سپس به یشحب و از او به اُدَد و از او به عدنان و از او به معد و از او به نزار و از او به مضر و از مضر به الیاس و از الیاس به مدرکه و از او به خزیمه و از او به کنانه و از کنانه به قصی و از قصی به لوی و از لوی به غالب و از او به فهر و از فهر به عبدمناف و از عبدمناف به هاشم. هاشم از آن رو هاشم نامیده شد که برای غذای قومش نان «هشم کرد» یعنی تکه کرد. نام او عمرو العلاء بود و نور رسول خدا در چهرهاش چنان بود که چون سوی کعبه میآمد، کعبه از او روشن میگشت و در نوری تابنده پوشیده میشد و پیوسته ازچهره او نور به آسمان برمی

خاست. وقتی از شکم مادرش عاتکه بنت مُرّه بنت فالِج بن ذَکوان بیرون آمد، دو گیسو همچون گیسوان اسماعیل داشت که نورشان تا به آسمان زبانه میکشید. اهل مکه از این رویداد شگفت زده شدند و قبایل عرب از هر طرف سوی او روانه شدند و کاهنان از او به هیجان آمدند و بتان به فضل نبیّ مختار لب به سخن گشودند. هاشم بر هر سنگ و کلوخی میگذشت، او را ندا میدادند که ای هاشم! بشارت باد بر تو که از ذریّه تو ارجمندترین آفریدگان نزد خداوند متعال و والاترین آفریدگان در میان جهانیان، محمد خاتم انبیا پدید میآید. وقتی هاشم در تاریکی گام میگذاشت، تاریکیها از او روشن میشدند و اطراف او چونان که در نور صبحگاه باشند، دیده میشدند. چون عبدمناف در بستر مرگ افتاد، از هاشم عهد گرفت که نور رسول خدا را به رحمهای پاک زنان بسپارد. هاشم عهد را پذیرفت و خود را به آن ملزم کرد. پادشاهان سوی هاشم پیشی میگرفتند تا او از میان آنان همسر گیرد و اموال انبوه به او عطا میکردند اما او از آنان روی میگرفت. او هر روز سوی کعبه میآمد و هفت مرتبه آن را طواف میکرد و به پردههایش چنگ میانداخت. هر که نزد هاشم میآمد، او وی را گرامی میداشت و بیجامگان را جامه میپوشاند و گرسنگان را طعام میداد و گرفتاران را گشایش حاصل میکرد و دین بدهکاران را میداد و دیه گرفتاران را میپرداخت و درِ خانهاش به روی هر رفت و آمدی گشوده بود. چون ولیمهای میداد یا غذایی ترتیب میداد و چیزی از آن زیاد میآمد، دستور میداد تا آن زیاده را برای وحوش و طیور بگذارند. آنچنان که سخن از او و جودش در آفاق پیچید و اهل مکه همه او را به سروری گرفتند و گرامی داشتند و ارج نهادند و کلیدداری و آبداری و پردهداری و میزبانی کعبه را به او سپردند و رفق و فتق امور مردم را به او واگذاردند و بیرق نزار و کمان اسماعیل و پیراهن ابراهیم و پایافزار شیث و انگشتر نوح را نزد او گذاشتند. چون این همه را در اختیار گرفت، سربلندی و سرافرازیاش بر همگان آشکار شد. او نزد حاجیان میرفت و به آنان رسیدگی میکرد و آنان را چنان ارج مینهاد که همه سپاسگزار بازمیگشتند.

ابوالحسن بکری میگوید: چون هلال ذی الحجه برمیآمد، هاشم فرمان میداد تا مردم سوی کعبه گرد آیند. وقتی گرد میآمدند، به سخن برمیخاست و میگفت: ای جماعت مردم! شما پناهندگان خداوند و همسایگان خانه او هستید، زائران خداوند در این موسم در میان شما میآیند، آنان میهمانان خداوندند و میهمان در ارجمندی اولویت دارد، خداوند متعال شما را به آنان ویژه گردانده و گرامی داشته است، به زودی آنان ژولیده موی و غبارآلود از هر پیچ و خمی سوی شما میآیند و از هر راه دوری آهنگ شما میکنند، پس ایشان را پذیرایی کنید و پاس دارید و ارج نهید تا خداوند متعال شما را ارج نهد. قریشیان مقدار زیادی از اموال خود را بیرون میآوردند و هاشم حوضهایی پوستین بر پا میداشت و از آب زمزم در آنها میریخت و بقیه حوضها را از آب چاههای دیگر پر میکرد تا حاجیان را سیراب کند. او رسم داشت که یک روز قبل از «روز ترویه» حاجیان را طعام میداد و به منا و عرفه برایشان غذا میبرد و میانشان گوشت و روغن و خرما تقسیم میکرد و به آنان شیر مینوشاند و وقتی مردم از منا بیرون میرفتند، دیگر ضیافت را به پایان میرساند.

ابوالحسن بکری میگوید: شنیدهایم که باری اهل مکه به تنگدستی و بیحاصلی و گرانی افتادند و چیزی نداشتند تا حاجیان را توشه رسانند. در آن اوان هاشم شترانی به شام فرستاد و آنها را فروخت و با درآمدش خمیر و روغن خرید. از این همه حتی قوت یک روز هم برای او باقی نماند و او همه را به حاجیان بخشید و همه ایشان را کفایت کرد. مردم هم رفتند و در آفاق او را سپاس گفتند. شاعر در این باره گفته:

«ای آن که بر جاده سرافرازی ره میپیمایی! آیا از سرای خاندان عبدمناف گذر کردهای؟

مادرت به عزایت بنشیند! اگر بر آنان بگذری، از کرم و بزگواریشان شگفت زده خواهی شد،

عمرو العلاء برای قوم خود نان ترید کرد، حال آنکه آن قوم در قحطی و خشکسالی به سر میبردند،

آنان در هر دو سفر خود، هم در سفر زمستان و هم در سفر تابستان، بر سر سفره او مینشستند.»

این خبر به نجاشی پادشاه حبشه و به قیصر پادشاه روم رسید. آنان نامهها به او نوشتند تا دخترانشان را به او هدیه کنند و این از روی رغبتی بود که به نور پیشانی او یعنی نور محمد داشتند، زیرا راهبان و کاهنان آنان میدانستند که آن نور نور رسول خدا است. اما هاشم از این کار روی گرداند و از زنان قوم خود همسر گرفت و از آنان دارای فرزندانی شد. پسرانش اسد و مضر و عمرو و صیفی بودند و دخترانش صعصعه و رقیّه و خلاده و شعثاء. اینان همه فرزندان او بودند اما نور رسول خدا هنوز در پیشانی خودش بود. این بر او دشوار و گران آمد و در یکی از شبهایی که به طواف کعبه رفته بود، از خداوند متعال خواست فرزندی به او دهد که نور رسول خدا در او باشد. چرتش گرفت پس سوی خانه بازگشت و خوابید. در خواب دید کسی نزدش آمد و به او گفت نزد سلما بنت عمرو برو که او زنی پاک و پاکدامن است، او را بگیر و مهری نیک به او بپرداز که همانندش را در میان زنان نمییابی، از او دارای فرزندی خواهی شد که پیامبر از او خواهد بود، پس مصاحب او باش تا ارشاد شوی و بشتاب و سریع آن زن ارجمند را بگیر. هاشم ترسان و لرزان بیدار شد و پسرعموها و برادر خود مطّلب را جمع کرد و ایشان را از خوابی که دیده بود و سخن آن سروش خبر داد. برادرش مطّلب به او گفت: ای برادر! این زن در میان قوم خود بسیار معروف است و مقامی والا دارد و در عفت و اعتدال بینقص است، او سلما بنت عمرو بن لَبید بن حَدّاث بن زید بن عامر بن غَنَم بن مازن بن نَجّار است و آنان همه مهمانپذیر و اهل عفاف هستند، اما تو در اصل و نسب از ایشان برتری و از آنان ارجمندتری و پادشاهان و قدرتمندان سوی تو پیشی گرفتهاند، با این حال اگر میخواهی ما برایت به خواستگاری میرویم. هاشم به آنان گفت: حاجت برآورده نمیشود جز با سعی حاجتمند، اکنون افزوده دارایی من جمع آمده است و هنگام تجارت است، میخواهم به شام بروم تا تجارت کنم و به آن زن نیز برسم. یارانش به او گفتند: ما از شادی تو شادمانیم و از سرور تو مسرور، منتظر امر تو هستیم. هاشم برای سفر خارج شد و یارانش نیز با سلاح

هایشان و همچنین بندگانی برای راندن اسبان و شترانی که بار پوست داشتند به همراه او خارج شدند. هنگام خروج، اهالی مکه را ندا دادند و سران و بزرگان و بندگان و زنان مکه بیرون آمدند تا با هاشم وداع کنند. او به آنان فرمان داد تا برگردند و خود با پسرعموها و برادرش مطّلب همچون شیران به سوی قبیله بنی نجار در یثرب به راه افتادند.

چون به شهر رسیدند، آن دیار از نور رسول خدا در پیشانی هاشم چنان تابناک شد که نور به هر خانهای راه یافت. وقتی اهل یثرب آنان را دیدند سویشان شتافتند و گفتند ای جماعت! شما کیستید که نیکوتر از شما هرگز ندیدهایم؟! به ویژه صاحب این نور تابناک و روشنایی درخشان کیست؟! مطّلب به آنان گفت: ما اهالی خانه خداییم و ساکنان حرم خداوند، ما پسران لُویّ بن غالب هستیم و این مرد برادر ما هاشم بن عبدمناف است، نزد شما آمدهایم تا دختری را بخواهیم و در شما امیدی داریم، حتما میدانید که شاهان و بزرگان برادر ما را خواستهاند، اما او فقط یکی از شما را خواسته، دوست داریم ما را سوی سلما راه نمایید. پدر سلما که سخنان مطّلب را میشنید، به آنان گفت: خوش آمدید! شما صاحبان شرافت و افتخار و عزت و مفاخرید و سروران ارجمندید که گرسنگان را طعام میدهید و غایت جود و بخشندگی هستید، دختری که به خاطرش به راه افتادهاید و در طلبش آمدهاید دختر من و نور چشم من است، او صاحب اختیار خویش است و دیروز با زنان قوم خود به یکی از بازارهای ما به نام بازار بنی قینقاع رفته است، اگر نزد ما بمانید در عنایت و کرامت خواهید بود و اگر بخواهید سوی او رهسپار شوید در حمایت ما خواهید بود، چه کسی خواستگار و خواهان اوست؟ گفتند: صاحب این نور تابان و روشنایی درخشان، روشنی بیت الله الحرام و چراغ ظلمت، موصوف به جود و کرامت، هاشم بن عبدمناف، صاحب سفر ایلاف و قله احقاف. پدر سلما گفت: به به! ما را گرامی داشتید و به این سخن مفتخرمان کردید، ای حاضران! بدانید بیش از آنکه این مرد خواهان ما باشد، من خواهان او هستم، اما امر من سوای امر سلما است، بنابراین من نیز با شما سوی او میآیم، حال فرود آیید ای بهترین زوّار و ای مایه فخر بنی نَزار! آنگاه هاشم به همراه برادر و یارانش فرود

آمدند و بار و کالای خود زمین نهادند. پدر سلما نزد قوم خود شتافت و شترانی برای آنان سر بُرید و طعامی نیک از برایشان ساخت و بندگان برای ایشان جامها آوردند و آن قوم به قدر نیاز خوردند. هر که در یثرب بود آمده بود تا هاشم و نور چهره هاشم را ببیند. اوس و خزرج و همه مردم بیرون آمدند و از آن نور در شگفتی بودند. چون یهودیان بیرون آمدند و او را دیدند، از صفات و علاماتی که در تورات خوانده بودند او را شناختند. این برایشان بسیار گران آمد و به شدت گریستند. یکی از یهودیان به یکی از عالمان یهود گفت: چرا میگریید؟ گفت: این مردی است که از او کسی پدید میآید که خون شما را میریزد، جنگجوی خونریزی نزدتان آمده که فرشتگان در جنگ همراهیاش میکنند، در کتابهای شما به «ماحی» معروف است و این نور اوست که پدیدار شده. یهودیان از سخن او گریستند و به او گفتند: ای پدر! آیا این کسی را که گفتی میتوانیم بکُشیم و از بین ببریم؟ به آنان گفت: وای بر شما! میان شما و خواستهتان گرفته شده است و از انجام آنچه میپندارید ناتوانید، زیرا این همان مولودی است که برایتان گفتم فرشتگان آسمان همراهش میجنگند و از آسمان با او سخن گفته میشود و از قول جبرئیل کلام پروردگار آسمان را بر زبان میرانَد. گفتند: این مرد چنین منزلتی دارد؟! گفت: او عزیزتر از فرزند نزد پدر است و او ارجمندترین اهل زمین و ارجمندترین اهل آسمان نزد خداوند متعال است. گفتند: ای سرور بزرگ! ما میکوشیم پیش از آنکه نور این چراغ توانایی یابد و چنان بلاهایی از آن به ما برسد، خاموشش کنیم. اینچنین آن قوم کینه هاشم را در دل پنهان کردند و آن روز آغاز دشمنی یهود با رسول خدا صلّی الله علیه و آله شد. هاشم به یارانش فرمان داد تا فاخرترین جامههایشان را بر تن کنند و زیورهای خود را آشکار سازند. آنان جامههایی را که با خود داشتند پوشیدند و آنچه را برای زینت و زیبایی آماده کرده بودند بر گرفتند و تاجها و جوشنها و سپرها و کلاهخودهایشان را بیرون آوردند و رو سوی بازار بنی قینقاع گذاشتند، بیرق نَزار را بر سر نیزهای گذاشتند و هاشم را از چپ و راست در میان گرفتند و بندگان پیشاپیش او به راه افتادند حال آنکه پدر سلما با بزرگان قوم خود و گروهی از یهود نیز همراه آنان بودند. چون به نزدیک

بازار رسیدند و مردمان دیارهای دور و نزدیک و ساکنان شهر و آبادی گرد آنان جمع آمدند، آن قوم نظر سوی هاشم و یارانش کردند و کار و بار خود را رها کردند و چشم به هاشم دوختند و از نیکی و زیباییاش شگفت زده شدند. هاشم در میان یارانش همچون ماه تابناک در میان ستارگان بود و آرامش و متانتی داشت. اهل بازار از زیبایی او متحیّر شدند و چشم به نور میان چشمانش دوختند. در میان مردم سلما بنت عمرو نیز ایستاده بود و به هاشم و نیکی و زیبایی او و هیبت و متانتی که داشت مینگریست. ناگاه پدرش رو سوی او گذاشت و به او گفت: ای سلما تو را مژدهای میدهم که شادمانت کند و غمی در آن نباشد. او که از نیکی و زیبایی خود به خود میبالید با دیدن هاشم نیکی و زیبایی خود را از یاد برد و گفت: ای پدر! چه مژدهای داری؟ گفت: این مرد خواستگار و خواهان توست، ای سلما! او هاشم بن عبدمناف از مردمان توانمند و پاکدامان و بخشنده و مهماننواز است که به این قصد از حرم خداوند آمده است. چون سلما سخن پدرش را شنید، از هاشم روی گرفت و از او حیا کرد و از سخن ایستاد. سپس گفت: ای پدر! زنان به نیکی و زیبایی و توانایی و کمال مردان افتخار میکنند چه رسد به اینکه زنی همسر یکی از سروران عرب باشد و منظری نیک و آوازهای نکو داشته باشد، چه بگویم که شما خود ماجرای من و احیحه بن جلاح اوسی را میدانید و خبر دارید که چاره اندیشیدم تا او را از خود برانم چون دانستهام که او از مردان بزرگ نیست، اما شکوه این مرد و نور چهرهاش نشان از جوانمردی و نیکوکاری و سربلندی او دارد، حال اگر چنان که میگویید این قوم خواستگار و خواهان ما هستند، ما نیز خواهان ایشان خواهیم بود، اما باید از آنان مهر بخواهم و خود را کوچک نکنم، هم ما و هم اینان گفت و گویی برای خود داریم. سخن سلما به خاطر حالت پدرش بود، زیرا سلما باور نکرده بود. هاشم نزدیک بازار فرود آمد و در گوشهای از بازار ایستاد. اهل بازار برای دیدن نور او چنان سوی او شتافتند که بسیاری از بار و کالایشان بهخاطر دیدن او از بین رفت. ناگاه خیمهای از حریر سرخ برای هاشم برافراشته شد و سراپردههایی برای او ساختند. وقتی هاشم و یارانش به خیمه وارد شدند، اهل بازار از نزد آنان پراکنده شدند در حالی که از یکدیگر درباره امر هاشم و قوم او و

سبب آمدن آنان از مکه میپرسیدند. وقتی گفته شد که آنان برای خواستگاری سلما آمدهاند، آنان به او حسادت کردند، چرا که او زیباترین و نیکترین و با کمالاتترین زن زمانه خود بود و دختری تمام و کمال و خوشقامت بود و رخسار و آوازهای با تمام اوصاف داشت و اندامی خوب داشت و حاضر جواب و آدابدان بود و خردمند و کمیاب و پاکدامن و باهوش و از ناپاکیها پاک بود. آنان چنان به خاطر هاشم بر او حسد ورزیدند که حتی ابلیس ملعون نیز به او حسادت کرد و در هیئت پیرمردی بزرگ نزد سلما پدیدار شد و به او گفت: ای سلما! من از یاران هاشمم، آمدهام تا تو را نصیحتی بکنم، بدان که یار ما در نیکی و زیبایی چنان است که میبینی، اما او برای زنان چنان خستهکننده است که اگر خواهان زنی باشد، آن زن بیش از دو ماه نزد وی نمیماند وگرنه ده روزه خواهد رفت، او با زنان بسیاری ازدواج کرده، افزون بر این او در جنگ بزدل است. سلما گفت: دور شو! به خدا سوگند اگر قلعهای را از مال انباشته کند او را نمیپذیرم و اگر قلعههای خیبر را از طلا و نقره پُر کند او را نمیخواهم اگر چنین صفاتی داشته باشد که تو میگویی، من اگر او را پاسخ گفتهام و خواهانش شدهام و این خواستاری را بر زبان آوردهام به خاطر صفات او بوده است، از نزد من دور شو! ابلیس از نزد او رفت و او را در دغدغه و نگرانیاش بر جا گذاشت. سپس آن ملعون بار دیگر در هیئتی دیگر نزد سلما پدیدار شد و خود را از یاران هاشم نشان داد و سخنی همچون بار قبل گفت. سلما گفت: آیا تو را نزد او نفرستم تا به او بگویی که دیگر کسی را نزد من نفرستد؟! ابلیس ملعون دیگر ساکت شد. سلما گفت: اگر پس از تو کسی را نزد من بفرستد، فرمان میدهم گردنش را بزنند. ابلیس شاد و خوشحال خارج شد و نفرت از هاشم را در دل سلما انداخت و پنداشت که هاشم موصوف به خیانت بازمیگردد. در آن هنگام پدر سلما نزد او آمد و او را متحیر و سرگشته دید، گفت: ای سلما! امروز چه اتفاقی برایت افتاده حال آنکه امروز روز شادمانی توست؟ گفت: ای پدر! بیش از این سخن مگو که مرا رسوا کردی و کار مرا بر زبانها انداختی، میخواهی مرا به مردی دهی که زنان را خسته میکند و همسران بسیار طلاق داده و در جنگ بزدل است؟ پدر سلما خندید و گفت: ای سلما! به خدا سوگند هیچ یک از سه

صفتی که گفتی در این مرد نیست، او در غایت ارجمندی است و در نهایت بخشندگی، او را هاشم نامیده‌اند چون نخستین کسی است که برای غذای قومش نان «هشم کرده» یعنی تکه کرده است. اما این که گفتی زنان بسیاری را طلاق داده، او هرگز هیچ زنی را طلاق نداده است، و این که گفتی در جنگ بزدل است، او در میان مردان روزگار خود در شجاعت یکتاست، او در میان مردم به سخنگویی و پاسخگویی و کلام حق زبانزد است. سلما گفت: ای پدر! اگر فقط یک نفر می‌آمد و از او بد می‌گفت، می‌گفتم او دشمن است، اما سه نفر آمده‌اند و همه سخنی شبیه می‌گویند. پدرش گفت: ما فرستاده‌ای از سوی او ندیده‌ایم و خبری از جانب او به ما نرسیده است. شیطان در آن اوان نزد آنان پدیدار شد و آنان را امر و نهی کرد و سخن شیطان رجیم در نظر سلما راست نمود و پنداشت که او بشر است. حال آنکه هاشم از این ماجرا هیچ نمی‌دانست و در میان جمعی از قوم خود به سخن مشغول بود. در آن حین سلما برای کاری بیرون آمد و دوست می‌داشت هاشم را ببیند. خداوند در راهی آن دو را به هم رساند و حبّ هاشم سخت در دل سلما افتاد، چراکه در آن زمان تا پیش از بعثت حضرت محمد صلّی الله علیه و آله زنان از مردان روی نمی‌گرفتند و میانشان پرده‌ای زده نمی‌شد. در همان اوضاع طایفه‌ای از یهودیان نیز در اطراف خیمه هاشم فرود آمده بودند. وقتی سلما با هاشم روبرو شد، او را از نور چهره‌اش شناخت و هاشم نیز او را شناخت. سلما گفت: ای هاشم! تو را دوست داشتم و خواستم، فردا که شد مرا از پدرم خواستگاری کن و هر چه پدرم از تو خواست بر تو سنگین ننماید، اگر توانایی‌اش را نداشتی من کمکت می‌کنم. چون صبح شد هاشم برای دیدار آن قوم آماده شد. ایشان خود را آراستند و چون سلما اجازه داد، وارد شدند. هر کس در خیمه بود به بزرگداشت آنان برخاست. هاشم با برادر و پسرعموهایش در صدر خیمه نشست و آن قوم همه دیده سوی هاشم کشیدند. مطّلب سخن آغاز کرد و گفت: ای اهل شرافت و اکرام و فضیلت و اطعام! ما اهالی بیت الله الحرام و صاحبان مشاعر عظام و محل آمد و شد اقوام هستیم و شما خود از ارجمندی و سروری ما آگاهید و می‌دانید که خداوند ما را به این نور تابان و روشنایی درخشان ویژه گردانده، ما پسران لوی بن غالب هستیم که

این نور را به عبدمناف منتقل کرد و سپس به برادر ما هاشم، این نور از آدم با ما بوده تا اینکه به هاشم رسیده و حال خداوند آن را سوی شما رهسپار کرده و نزد شما آورده، ما خواستگار دختر ارجمند شماییم و در شما امید داریم. چون مطّلب از سخن ایستاد، عمرو پدر سلما گفت: تبریک و تکریم و اجابت و تعظیم از برای شماست! خواستگاریتان را میپذیریم و دعوتتان را اجابت میکنیم، شما سربلندی ما را میدانید و حال ما بر شما پوشیده نیست، اکنون بایست مهری بدهید چرا که رسم پیشینیان و پدران ما بوده، اگر چنین نبود این سخن در حضور شما نمیگفتیم و هرگز این خواسته را پیش نمینهادیم. آنگاه مطّلب گفت: شما صد ناقه سیاه چشم سرخ موی آبستن نشده نزد من دارید. ابلیس ملعون که در میان حاضران بود اندوهناک شد و نزد پدر سلما نشست و به او اشاره کرد که بیشتر بخواه. پدر سلما گفت: ای بزرگان! این چه بود؟! آیا قدر دختر ما نزد شما همین است؟ مطّلب گفت: هزار مثقال طلای سرخ نیز برای شما. باز ابلیس ملعون به پدر سلما علامت داد و اشاره کرد که بیشتر بخواه. گفت: ای جوانمرد! با سخنت در حق ما کوتاهی کردی و در بخشش کم گذاشتی. گفت: یک بار عنبر و ده جامه قبطی مصر و ده جامه عراقی نیز نزد ما دارید تا در حقّتان انصاف کرده باشیم. ابلیس ملعون علامت داد و اشاره کرد که بیشتر بخواه. پدر سلما گفت: ای جوانمرد! نزدیک شدی و بد نگفتی! مطّلب گفت: پنج کنیز به رسم خدمت از برای شما، بیشتر میخواهید؟ ابلیس ملعون اشاره کرد که بیشتر بخواه. پدر سلما گفت: ای جوانمرد! آنچه به ما میبخشی به خودتان بازمیگردد. مطّلب گفت: ده ظرف مشک خوشبو و پنج قدح کافور برای شما، راضی شدید یا نه؟ ابلیس خواست علامت دهد که پدر سلما فریاد برآورد و به او گفت: ای پیرمرد بدکار برو بیرون! «لَقَدْ جِئْتَ شَيْئاً نُكْرا»(1)

{واقعا کار ناپسندی مرتکب شدی} به خدا که مرا شرمنده کردی. آنگاه مطّلب به او گفت: برو بیرون ای پیرمرد بدکار! شیطان برخاست و خارج شد و یهودیان نیز با او بیرون رفتند. هنگام خروج شیطان گفت: ای عمرو! مهری که برای دخترت شرط کردی کم است، من

1- . کهف/ 74

میخواستم از این قوم چیزی بخواهم که دخترت با آن بر زنان دیگر و مردم روزگار خود افتخار کند، کوشیدم تا بر او شرط کنم برای او قصری بسازد که ده فرسخ طول و به همین مقدار عرض داشته باشد و سر به فلک کشیده باشد و سوی آسمان قد برافراشته باشد و در بالایش جایگاهی باشد که ایوان کسرا و کشتیهای روان در دریا از آن دیده شود و نهری از دجله و فرات به عرض صد ذرع به سویش روان باشد که کشتیها در آن در حرکت باشند و در اطرافش نخلهایی استوار کاشته شده باشد که تابستان و زمستان بار دهند. مطّلب گفت: وای بر تو! چه کسی میتواند چنین کاری کند؟ ای پیرمرد بدکار در سخن زیادهروی کردی، دست چه کسی به خواسته تو میرسد؟ آنگاه پدر سلما و مطّلب هر دو فریاد برآوردند و از هر سو فریاد برآمد و البته نیّت ابلیس ملعون نیز به هم ریختن مجلس بود. در آن دم ارمون بن قیطون گفت: ای قوم! این پیرمرد حکیمترین حکیمان است و در دیار ما و شام و عراق و پس از آن به حکمت معروف است، ما به مردی غریب از دیاری بیگانه دختر نمیدهیم. ناگاه یهودیان که چهارصد تن بودند برخاستند و اهالی حرم نیز که چهل تن بودند برخاستند و همه شمشیر کشیدند. هاشم به یارانش گفت: بیایید! این هم تعبیر خواب من. همه فریاد برآوردند و مطّلب سوی ارمون بن قیطون جست زد و هاشم سوی ابلیس ملعون. او رو گرداند و خواست بگریزد که هاشم خود را به او رساند و او را گرفت و بر زمین زد. او نعرهای برآورد و چون نور رسول خدا صلّی الله علیه و آله بر او افتاد، چون باد شد و رفت. هاشم رو سوی برادرش مطّلب کرد و دید او ارمون بن قیطون را کشته و دو نیمش کرده است. هاشم و یارانش جمعی بسیار از یهودیان را کشتند و لرزهای در شهر افتاد و مردان و زنان بیرون ریختند و یهودیان پیش روی آنان شکست خوردند. پدر سلما بازگشت و به قوم خود گفت: شادی را به اندوه درآمیختید، سبب این فتنه کسی نبود جز ابلیس ملعون. اینچنین آنان پس از آنکه هفتاد تن از یهودیان را کشتند شمشیر از آنان برداشتند و دشمنی یهودیان با رسول خدا صلّی الله علیه و آله از آن روز شد. سپس هاشم به یارانش گفت خواب من تعبیر شد و یهودیان دیدند عالمشان نیست و دیگر او را نیافتند. هاشم گفت: ای جماعت یهود! شیطان رجیم بود که شما را فریفت،

چشم در پی او اندازید، اگر او را یافتید بدانید که او همچنان که پنداشتید یکی از حکیمان شماست، اما اگر او را نیافتید، بدانید که او شما را فریفته و شما پنداشتهاید او از عالمان شماست، حال آنکه او فقط شیطان بود که شما را فریفت. سپس پدر سلما سوی اصلاح امور شتافت و آن قوم، خشمگین از یهودیان به جایگاه خود بازگشتند. هاشم رو سوی منزل خود گذاشت و ولیمهها ساخت و به بندگان فرمان داد تا خمرههای پُر از شیر و گوشت گوسفند و شتر بیاورند. عمرو نیز سوی دخترش رفت و به او گفت: آن کس که به تو گفته بود هاشم بزدل است، سخنی محال گفته است، به خدا سوگند اگر من او را نمیگرفتم و او را قسم نمیدادم، یک نفر از آن قوم را هم بر جا نمیگذاشت. سلما گفت: ای پدر! هر گونه به صلاح میبینی با آنان رفتار کن که جایی برای سرزنش سرزنشگران نیست. وقتی آن قوم طعام را خوردند و دستها برافراشتند، پدر سلما به آنان گفت: ای جماعت سروران! غم و کینه از دلهایتان بزدایید که ما از برای شماییم و دخترمان هدیه شما باشد. مطّلب گفت: هر آنچه گفتیم با بیشترش از برای شما. سپس گفت: برادرم هاشم! از سخنانی که برایت گفتم خشنودی؟ گفت: آری. در آن هنگام دست دادند و پدر سلما رفت و از آستین خود دینار و درهم درآورد و دینارها را بر سر هاشم و برادرش مطّلب و درهمها را بر سر یارانشان ریخت و آنقدر قطعههای مشک خوشبو و کافور و عنبر بر سرشان ریخت که لباسهایشان را در میان گرفت. سپس گفت: ای هاشم! آیا دوست داری همین امشب بر همسرت وارد شوی یا صبر میکنی تا آماده شود؟ گفت: صبر میکنم تا آماده شود. آنگاه فرمان داد تا چهارپایانشان را تقدیمشان کنند. آنان سوار شدند و بیرون رفتند. هاشم هر آنچه از مال نزد خود داشت به برادرش مطّلب داد و به او گفت تا آنها را به سلما بدهد. وقتی مطّلب نزد سلما رفت، سلما از دیدار او و آن مال شاد شد و گفت: ای سرور اهل حرم و ای نیکترین مرد! به برادرت سلام برسان و به او بگو که من تنها خواهان تو هستم و آنچه را که ما از تو در دل نگاه داشتهایم تو نیز از ما نگاه دار. سپس به او گفت: سخن مرا به او برسان. گفت: هر چه دوست داری بگو. گفت: به برادرت بگو من زنی هستم که شوهری به نام احیحه بن جلاح اوسی داشتم که مال بسیار

داشت. وقتی با او ازدواج کردم بر او شرط گذاشتم که هر وقت به من بدی کرد از او جدا شوم. داستان من با او چنین شد که از او دارای فرزندی شدم و خواستم از او جدا شوم. بنابراین نخی برداشتم و آن را به پای کودک بستم. کودک به گریه افتاد تا اینکه ثلث یا نصف از آن شب گذشت. من نخ را از پای کودک باز کردم و کودک خوابید و پدرش نیز خوابید. من هم سوی خانوادهام خارج شدم. آن مرد بیدار شد و مرا نیافت و دانست که این کار حیله من علیه او بوده. من این ماجرا را برایت گفتم تا آن برادرت را از آن باخبر کنی تا چیزی از من بر او پنهان نماند و از من سوی زنان دیگرش روی نگرداند. در آن هنگام مطّلب گفت: بدان که پادشاهان در خواستن برادر من از هم پیشی میگرفتند و خواهان ازدواج با او بودند، اما او نمیپذیرفت تا اینکه کسی به خوابش آمد و او را از تو خبر داد، اینچنین او خواهان تو شد و خواست این نوری را که خداوند پس از پیامبران به او امانت داده به تو بسپارد، از خدا میخواهم که کارتان را به شادی بگذراند و در هر رویداد شما را کفایت کند. سپس مطّلب خارج شد و سلما با زنان قوم خود او را بدرقه کرد. او نزد برادرش رفت و او را از سخن سلما خبر داد. هاشم از این سخن خندید و به او گفت پیغام را رساندی. هاشم چند روزی بماند و سپس در شهر یثرب بر همسرش سلما وارد شد. در عروسی آنان شهرنشین و بادیهنشین از همه آفاق آمدند. وقتی هاشم بر سلما وارد شد، او را در نیکی و زیبایی و خوبرویی و کمال دید و بسیار شاد شد. سپس سلما همه اموالی را که وی برایش فرستاده بود با بیشترش به او برگرداند. چون هاشم آن شب با او درآمیخت، او عبدالمطّلب جدّ رسول خدا را باردار شد و این داستان ازدواج سلما با هاشم بود. اهل یثرب ولیمهها ترتیب دادند و به بزرگداشت هاشم و یارانش مردمان را طعام دادند و نیکی و زیبایی سلما افزون شد و اهل یثرب میآمدند و برای آنچه خداوند وی را به آن ویژه گردانده بود به او تبریک میگفتند.

ابوالحسن بکری میگوید: شیوخ ما و پیشینیان ما که این سخن را برای ما روایت کردند گفتهاند: وقتی هاشم بن عبدمناف با سلما دختر عمرو از بنی نجار ازدواج کرد و بر او وارد شد، او عبدالمطّلب جدّ رسول خدا را باردار شد و نوری که

در چهره او بود به سلما منتقل شد و بر نیکی و زیبایی و شادمانی و کمال او چنان افزود که آوازه خوبی او در آفاق پیچید و درختان و سنگها و کلوخها او را ندا میدادند و او را تبریک و تکریم میگفتند و او میشنید که کسی از سمت راستش میگوید: سلام بر تو ای بهترین آدمیان. او پیوسته آنچه را میدید برای دیگران می گفت تا اینکه هاشم او را برحذر داشت و او دیگر از قوم خود پنهان میکرد. تا اینکه شبی شنید کسی میگوید:

«بشارت باد بر تو که ارجمندترین کسی که گام بر زمین نهاد و برترین آدمیان در همه شهرها و بادیهها به تو داده شده است.»

چون سلما این را شنید دیگر نگذاشت هاشم با او نزدیکی کند. سپس هاشم چند روزی در شهر ماند تا اینکه سخن از بارداری سلما پیچید. به سلما گفت: من امانتی را به تو سپردم که خداوند متعال به آدم سپرد و آدم به فرزندش شیث داد و همچنان از کسی به کسی به ارث داده شد تا اینکه به ما رسید و خداوند ما را به این نور مشرّف کرد و من آن را به تو سپردم، اکنون از تو عهد و پیمان میگیرم که مراقبش باشی و او را حفظ کنی و اگر زاده شد و من نزدت نبودم، باید نزد تو در مقام مردمک چشم و جان سینهات باشد، اگر میتوانی چنان کن که چشمها او را نبینند که او حسودان و دشمنانی دارد و بدترین مردم در حق او یهودیاناند، خود دیدی که روز خواستگاریات میان ما و آنان چه شد، اگر من از این سفر بازنگشتم یا شنیدی که من جان باختهام، باید او نزد تو محفوظ و ارجمند باشد تا اینکه بزرگ شود، سپس او را به حرم ببر و به سرای عزت و نصرت نزد عموهایش برسان. سپس به او گفت سخن مرا بشنو و به آن عمل کن. سلما گفت: البته! شنیدم و فرمان بُردم گرچه با سخنانت مرا اندوهناک کردی، از خداوند بزرگ میخواهم که تو را سالم بازگرداند. در آن دم هاشم به همراه برادرش مطّلب و یاران خود خارج شد و رو سوی آنان گفت: ای برادران و ای خاندان بنی لوی! به راستی مرگ راهی است که گریزی از آن نیست، من از شما جدا میشوم و نمیدانم نزدتان بازمیگردم یا نه، شما را وصیت میکنم که از تفرقه بپرهیزید و از هم پراکنده نشوید تا مبادا غیرتتان از بین برود و ارزشتان کم شود و قدرتتان در نظر پادشاهان سست شود و

طمعکاران در شما طمع کنند، تو ای برادرم! آنچه را میگویم بشنو، من در میان برادرانم برادرم مطّلب را نزد شما به جا میگذارم و او را در میانتان میگذارم، زیرا او از پدر و مادرم است و نزد من عزیزترین مردمان است، اگر وصیت مرا بشنوید و او را پیشوای خود کنید و کلیدهای کعبه و آبداری حاجیان و بیرق نزار و آنچه از کرامات پیامبران به ما رسیده را به او بسپارید، سعادتمند میشوید، شما را درباره فرزندم که در دل سلما است نیز وصیت میکنم چراکه او مقامی والا دارد، از سخن من سرپیچی نکنید. گفتند: شنیدیم و فرمان بُردیم، اما با وصیتات دلهایمان را شکستی و قلبهایمان را به درد آوردی. هاشم سوی غزه شام سفر کرد و در فصل تجارت آنجا حاضر شد و کالای خود را فروخت و آنچه میخواست خرید و برای سلما نیز هدایایی گرفت و سپس آماده سفر شد. چون شبی فرارسید که قصد داشت بازگردد، به حوادث روزگار مبتلا گشت و بیمار شد و در بستر افتاد و از رفیقانش باز ماند. اینچنین هاشم با بندگانش و یارانش بر جا ماند. هاشم به آنان گفت: به یارانتان ملحق شوید که من ناگزیر رفتنی هستم، به مکه بازگردید و اگر بر یثرب گذر کردید، سلام مرا به همسرم سلما برسانید و او را از من باخبر کنید و به خاطر من دلداریاش دهید و درباره فرزندم به او سفارش کنید که فرزندم بزرگترین دغدغه من است و اگر او نبود به مقصودم نمی رسیدم. آن قوم سخت گریستند و گفتند ما از تو جدا نمیشویم و منتظر میمانیم تا ببینیم حال تو چه میشود. ایشان آن روز ماندند و چون بیماری وی بالا گرفت به او گفتند: حال خود را چگونه میبینی؟ هاشم گفت: من بیشتر از امروز در میان شما نیستم، فردا مرا به خاک میسپارید. آن قوم سخت گریستند و دانستند که او از دنیا میرود. آنان همچنان بر بستر او نشستند تا اینکه سپیده نخست سر زد و حال او بد شد. به آنان گفت: مرا بنشانید و به جایی تکیهام دهید و دوات و کاغذی بیاورید. آنچه میخواست برایش کردند. او شروع به نوشتن کرد و در حالی که دستانش میلرزید، نوشت: خداوندا به نام تو، این نوشتهای است به خط بندهای ذلیل که امر مولایش برای مرگ به او رسیده است، اما بعد! من این نوشته را در حالی برایتان مینویسم که روحم سوی مرگ روان است و هیچ کس را از مرگ گریزی نیست، من اموالم را در میان شما

میگذارم، آنها را به مساوات میان خود تقسیم کنید و سلما را که از شما دور است و نور شما را و عزت شما را در میان گرفته فراموش نکنید و شما را درباره فرزندی که از او دارم سفارش میکنم، به خلاده و صفیه و رقیه بگویید بر من بگریند و در سوگ من عزاداری کنند، سپس سلام مرا به سلما برسانید و به او بگویید افسوس و افسوس، من از بودن با او و نگریستن به او و فرزند او سیر نشدم، سلام و رحمت خدا بر شما باد تا روز قیامت. سپس نوشته را پیچید و آن را مهر کرد و به یارانش داد و گفت: مرا بخوابانید. چون او را خواباندند نظر سوی آسمان کرد و گفت: ای فرستاده خداوند! به حق نور آن برگزیده که من حاملش بودم با من مدارا کن. گویی او چراغی بود و خاموش شد. چون جان سپرد، او را آماده کردند و به خاکش سپردند و مزارش در آنجا معروف شد. سپس بندگان و غلامانش اموالش را برداشتند و به راه افتادند، شاعر در این باره گفته:

«امروز هاشم جان سپرد، ای دیده سخاوتمندانه اشک بریز،

و با سوز و گداز بر آن ماه تابان گریه کن و تا عمر باقی است بر آن شیر روزگار گریه کن،

آه که ابوکعب درگذشت، ای دیده سخاوتمندانه اشک بریز،

والا مرامی که نه سرزنشی به او روا بود و نه در برابر هراسها و ناگواریها سر خم میکرد،

ای دیده همچون بارانی سیلآسا اشک بریز که صاحب نیکیها پسر عبدمناف درگذشته،

بر ارجمندترین رهرو بر خاک بگری که به خاطر اوست که نالههای من برخاسته.»

آن قوم به راه افتادند تا اینکه به نزدیکی یثرب رسیدند و سخت گریستند و ندای وا هاشما سر دادند و سوگواری کردند. مردم بیرون آمدند و سلما و پدر و خاندان او نیز بیرون آمدند و ناگاه اسبان هاشم را دیدند که موهای پیشانی و موهای بدنشان را بریدهاند و بندگان هاشم را دیدند که میگریند. چون سلما شنید که هاشم درگذشته است، جامه درید و بر صورت خود زد و گفت: وا هاشما! به خدا سوگند

که با نبودن تو کرامت و عزت مُرد. ای هاشم ای نور چشم من! فرزندت که چشمان تو او را ندید چه کس را دارد؟ آنگاه مردم به گریه و زاری افتادند. سپس سلما یکی از شمشیرهای هاشم را برداشت و سوی شتران هاشم رفت و همه را پی کرد و بهای همه را از خود داد و به وصیّ هاشم گفت: سلام مرا به مطّلب برسان و به او بگو من بر عهد برادرش خواهم ماند و پس از او مردان بر من حرام باشند. بندگان و غلامان سوی مکه به راه افتادند و کسی در سوگ هاشم جلوتر از آنان نزد عیال و فرزندان هاشم رفت. اهل مکه بسیار گریستند و زاری کردند و مردان بیرون آمدند و زنان قریش موهای خود پریشان کردند و گریبانهای خود دریدند و زنان بنی عبدمناف بیرون ریختند و خلاده پیشاپیش همه شتافت و کاروان را سرزنش کرد که چرا هاشم را به حرم نیاوردهاند و سرود:

«ای سوگوارانِ برترین راهرو، آن بزرگمرد پسر بزرگمرد پسر بزرگمرد!

آن شیر پهنه زمین که در برابر هر ستمگر و تجاوزکار ناحقّی همواره از خاندان خود پاسداری میکرد.

آن مرد آهنین اراده و شگفتانگیز و بلندهمت که وجودی والا همچون ابر بارانی داشت،

آن زینت و ستون همه عشیره که به هنگام فتنههای سخت با نیزه تیزش میشتافت،

آن مرد والامقام در دیاری در شام میان دشتها و صخرهها درگذشت.»

چون شعرش به پایان رسید، دختر هاشم، شعثا سوی کاروان آمد و خاک بر چهرههای آنان پاشید و گفت شما بدترین خاندان هستید که سرور خود را تباه کردید و ستون خود را بر جا گذاشتید، مگر هاشم دلسوز شما نبود تا چون درگذشت او را سوی دیار و دودمانش بیاورید تا او را ببینیم، سپس سرود:

ای چشم بیوقفه و سیلآسا اشک ببار، بر آن مرد بخشنده که در شام به خاک سپرده شد و تنها ماند،

آن زینت مردمان و بخشندهترین میزبانان که از وقتی بالید کسی در دستش بخل ندید.»

چون شعر شعثا به پایان رسید، دختر طلیعه، همسر هاشم آمد و سرود:

ای کاروانیان که بزرگ خود را در شام بر جا گذاشتید و به آرامگاه سپردید،

مگر منزلت و مرتبت او را نمیدانستید؟! بدانید که شما بیش از هر کس به نکوهش سزاوارید،

ای اشک من! در غم او ببار که آن مرد بخشنده و مهماننواز به زیر خاک رفت.»

و آخرین کسی که از میان دختران هاشم او را رثا گفت، رقیه بود که در سوگ هاشم سرود:

«ای چشم! سخاوتمدانه بگری و زاری کن، در غم آن مرد والا و بخشنده و بزرگوار

آن مرد پاکنهاد که ارادهای نافذ داشت و در دشواریها چون نیزه برّان بود.»

آنگاه آن قوم گریستند و نوشته را باز کردند و آن را خواندند و داغشان تازه شد. سپس برادر هاشم مطّلب را پیش آوردند و او را پیشوای خود کردند. او گفت: برادر من عبدشمس از من بزرگتر است و برای این کار سزاوارتر از من است. اما عبدشمس گفت: به خدا سوگند که تو جانشین برادرم هاشم هستی. اهل مکه به این امر راضی شدند و بیرق نزار و کلیدداری و آبداری و پردهداری و میزبانی کعبه و دار الندوه و کمان اسماعیل و پایافزار شیث و پیراهن ابراهیم و انگشتر نوح و هر آنچه را از کرامات پیامبران نزد خود داشتند، به او تحویل دادند و او روزگاری آنجا بماند. تا اینکه بارداری بر سلما سخت شد و هنگام زایمانش فرا رسید، اما دردی نداشت. ناگاه از سروشی شنید که سرود:

«ای زینت زنان بنی نجار! تو را به خدا او را پشت پردهها نگاه دار

و او را از چشم بینندگان پنهان دار، تا در سراسر زمین سعادتمند شوی»

چون این سخن از سروش بشنید، درها را بست و پردهها را کشید و امر خویش پنهان کرد. در همان حال که متوجه خود بود، ناگاه دید پردهای از نور از خانه تا به طاق آسمان بر او برافراشته شده تا خداوند شیطان رجیم را

از او دور بدارد. آنگاه شیبه الحمد را به دنیا آورد و در دم برخاست و به امور خود رسید.

ص: 58

وقتی کودک را زمین گذاشت، نوری تابناک از او تابش گرفت که نور رسول خدا صلّی الله علیه و آله بود. کودک خندید و لبخند زد و مادرش از این صحنه شگفت زده شد. سپس به او نگریست و ناگاه مویی سپید در سرش دید که میدرخشید. گفت: بله! تو شیبه (سپیدمو) هستی و همین نام گرفتی. سپس او را در لباسی از پنبه پیچید و او را قنداق کرد و روبراهش کرد و هیچ کس از قوم خود را باخبر نکرد. سه روز گذشت و سلما با او بازی میکرد و او برای سلما خوشحالی میکرد. چون یک ماهه شد مردم باخبر شدند و قابلهها آمدند و دیدند سلما با او بازی میکند و چون دو ماهه شد به راه افتاد. وجود هیچ کس بر یهودیان سختتر و زیانبارتر از او نبود و چون او را میدیدند از اندوه و کینه لبریز میشدند، چراکه میدانستند از او کسی پدید میآید که آنان را از پا در میآورد و سرا و دیارشان را نابود میکند و آثارشان را از میان میبرد. هرگاه مادر شیبه بر چهارپا سوار میشد، پهلوانان اوس و خزرج همراهیاش میکردند و فرمانش را به اجرا میرساندند، و وقتی شیبه برای بازی بیرون میرفت، مردم اطرافش میایستادند و فرزندانشان از دیدن او خوشحال میشدند و مادرش از هیچکس بر او ایمن نبود. وقتی هفت سالش به پایان رسید، اندامش درشت و دلاوریاش پدیدار شد و برتریاش برای مردم آشکار گشت و چیزهای سنگین بلند میکرد و کودکان را میگرفت و زمین میزد و هیچ کس شکایتش را به مادرش نمیکرد و میتوانست استخوان آنان را بشکند.

ابوالحسن بکری میگوید: شنیدهایم که مردی از بنی حارث برای کاری وارد یثرب شد و ناگاه پسر هاشم را دید که با کودکان بازی میکند و با نور خود آنان را در میان گرفته است. آن مرد ایستاد و به آن کودک نگریست و میگفت: خوشا به حال آنان که تو در بلادشان به سر میبری! حال آنکه شیبه بازی میکرد و میسرود:

«من پسر زمزم و صفا هستم، من پسر هاشم هستم و همین برایم بس است.»

آن مرد او را صدا زد و گفت: ای جوانمرد! پاسخ داد و گفت: چه میخواهی ای عمو! گفت: نامت چیست؟ گفت: شیبه بن هاشم بن عبدمناف، پدرم درگذشت و عموهایم با من جفا کردند و با مادر و داییهایم ماندم، از کجا آمدهای ای عمو؟!

گفت: از مکه. گفت: آیا برای من پیامی میرسانی و امانتی را از من بر عهده میگیری؟ حارث گفت: به پدر تو و پدر خودم سوگند که هر فرمانی بدهی انجام میدهم. گفت: ای عمو! هر وقت سالم به دیارت بازگشتی و پسران عبدمناف را دیدی، سلام مرا به آنان برسان و به آنان بگو من با خود پیغامی از پسری یتیم دارم که پدرش درگذشت و عموهایش به او جفا کردند، ای پسران عبدمناف! چه زود وصیت هاشم را فراموش کردید و تبار او را تباه کردید، هر نسیمی میوزد با خود شمیم شما را برای من میآورد. آن مرد گریست و سوار بر چهارپایش شد و افسار در دست گرفت تا اینکه به مکه رسید و هیچ دغدغهای نداشت جز اینکه پیغام آن پسر را برساند. به مجلس پسران عبدمناف رسید و دید نشستهاند. صبح به خیر گفت و خطابشان کرد: ای اهل فضیلت و شرف! ای پسران عبدمناف! میبینم که از عزت خود چشم پوشیدهاید و چراغتان را وانهادهاید تا دیگران از آن نور بگیرند. گفتند: چه شده؟ او آنان را از سفارش برادرزادهشان خبر داد. گفتند: به خدا سوگند نمیدانستیم او اینچنین شده است. حارث به آنان گفت: فصیحان از فصاحتش درمیمانند و خردمندان از سخنانش به عجز میافتند، زبانی فصیح و قلبی بزرگ دارد و خردمندان را در سخن سرگشته میکند و بر علما چیره میشود، عاقل و ادیبی است که در عقل سرآمد است و در زیبایی در نهایت. آنگاه عمویش مطّلب بن عبدمناف سرود:

«به گذشتگان و پیشینیان اهل مُضر و به هاشم، آن مرد بزرگ و سرشناس در میان همه مردمان سوگند!

که همین الان شتابان به سوی او میروم و صحراها را در تاریکی به سویش درمینوردم،

به سوی آن بزرگمرد والا و سرشناس از مُضر که نور مردمان و ساکنان بیت و حرم است.»

برادران مطّلب به او که دلاورترین اهل روزگار خود بود گفتند: از این میترسیم که اگر مادرش خبردار شود، نگذارد او با تو بیاید، چراکه او این را با برادرت شرط کرده است. گفت: ای قوم! من در این باره اندیشهای دارم که به انجامش می

رسانم. سپس آماده خروج شد و زره جنگیاش را پوشید و بر چهارپایش سوار شد و به راه افتاد و خود را پنهان کرد تا مبادا کسی او را ببیند و به سلما خبر دهد. او تاخت تا به شهر یثرب رسید، نقابش را محکم کرد و وارد شهر شد. شیبه را دید که داشت بازی میکرد و او را از نوری که خداوند در او امانت نهاده بود شناخت. شیبه صخرهای بزرگ را بلند کرده بود و میگفت: من پسر هاشم هستم، او که به بزرگی زبانزد بود. چون عمویش سخنش را شنید، چهارپایش را ایستاند و او را ندا داد: نزد من بیا ای برادرزاده من! شیبه به سویش شتافت و به او گفت: تو کیستی ای مرد که دلم به تو گرایید؟ گمان کنم عموی من هستی. گفت: من عمویت مطّلب هستم و اشک از چشمانش جاری شد و شروع به بوسیدن او کرد و گفت: ای برادرزاده! دوست دارم با من به دیار پدرت و عموهایت بیایی و در سرای عزّتت به سر ببری. گفت: البته! آنگاه مطّلب سوار شد و شیبه نیز همراه وی سوار شد و به راه افتادند. شیبه گفت: ای عمو! بشتاب که میترسم مادرم و خاندانش را از ما باخبر کنند و آنان به ما برسند و مرا به زور بگیرند، مگر نمیدانی پهلوانان اوس و خزرج چهارپای مادرم را همراهی میکنند؟ گفت: ای برادرزاده من! خداوند ما را بس است. سپس راهی شدند و در جاده بزرگ تاختند تا اینکه شبهنگام به ذی حلیفه رسیدند. فرود آمدند و چهارپایشان را آب دادند. سپس مطّلب سوار شد و برادرزادهاش را جلوی خود گذاشت و افسار در دست گرفت و به راه افتادند. ناگاه در دل شب صدای شیهه اسب و ضربه لگام و همهمه مردان شنیدند. مطّلب گفت: به پروردگار کعبه سوگند که بد آوردیم ای برادرزاده! چه کنیم؟ شیبه گفت: آیا به شما نگفتم که این قوم به ما میرسند؟ حال از جاده به سوی راه پایین خارج شو. مطّلب گفت: چگونه خود را از آنان پنهان کنیم حال آنکه نور تو ما را نشان می دهد؟ گفت: چهره مرا بپوشان، امید است که از آنان پنهان بمانیم. مطّلب لباسی برداشت و آن را سه بار تا کرد و چهره شیبه را با آن پوشاند، اما همچون قبل باز نور از چهره او برمیخاست. گفت: ای برادرزاده من! تو نزد خداوند مقامی والا داری، همان کسی که این نور را به تو عطا کرده هر بلایی را از ما دور میکند. در همان حال که او داشت با برادرزادهاش سخن میگفت، ناگاه یهودیان سر رسیدند و چون شیبه را

دیدند، دانستند او همان کسی است که از ذریهاش کسی پدید میآید که آنان را به عذاب میاندازد و دیارشان را نابود میکند. آن روز به آنان خبر رسیده بود که شیبه با عمویش خارج شده و هیچ نفر سومی با آنها نیست. از این رو در طمع افتادند تا او را بکشند و به همراه یکی از بزرگان یهود به نام دحیه بیرون زدند. دحیه فرزندی به نام لاطیه داشت. روزی لاطیه بیرون رفت تا با کودکان بازی کند. شیبه یک استخوان شتر برداشت و به پسر دحیه زد. سر او شکست و شکافی باز برداشت. شیبه گفت: ای پسر یهودی! اجلت نزدیک شده و به زودی دیارتان نابود خواهد شد. این خبر به پدرش دحیه رسید و لبریز از کینه شد. وقتی دانست شیبه با عمویش خارج شده است، ندا سر داد: ای جماعت یهود! آن پسری که از او میترسید با عمویش خارج شده و هیچ نفر سومی با آنها نیست، به سویش بشتابید و او را بکشید. آنان که هفتاد سوار بودند، بیرون زدند و به شیبه و عمویش رسیدند. شیبه به عمویش گفت: ای عمو! مرا پیاده کن تا قدرت خداوند متعال را به تو نشان دهم. مطّلب او را پیاده کرد و آن قوم سوی او تاختند. چون شیبه بر زمین رسید صورتش را بر خاک مالید و دعا کرد و در دعای خود گفت: ای پروردگار تاریکی های پوشاننده و آسمان چرخان! ای پروردگار هفت آسمان! ای روزی رسان! به حق آن شفیع که شفاعتش را میپذیری و آن نور که به امانتش سپردهای از تو میخواهم که مکر دشمنان ما را از ما دفع کنی. هنوز دعای او تمام نشده بود که اسبان یهودیانی که در تاخت بودند همه ایستادند. لاطیه پسر دحیه گفت: ای پسر هاشم! از گفت و شنود بگذریم، ما در تو هیچ تردیدی نداریم ای پسر عبدمناف! شما مردانی بزرگ هستید، بدانید که ما از سر مکر در پی شما نیامدهایم، بلکه آمدهایم تا تو را به مادرت بازگردانیم که تو چراغ دیار ما بودهای. شیبه گفت: شما دارید در من به چشم خشم مینگرید، چگونه در دلهایتان محبت مرا دارید؟! اکنون که قدرت خداوند متعال را دیدید چنین سخنانی گفتید. سپس از آنان روی گرداند و سوی عمویش رفت. مطّلب به او گفت: ای برادرزاده من! به راستی که تو نزد خداوند مقامی والا داری. سپس او را بوسید و به راه افتادند. آن قوم هم برگشتند و لاطیه به آنان گفت: مگر نمیدانید که این قوم معدن سحر و جادویند؟ گفتند: آری. گفت: ای

بنی اسراییل! ای امت موسای کلیم! این پسر و عمویش شما را جادو کردند، بیایید تا پیاده بازگردیم. آنان شمشیرهایشان را برکشیدند و در پی آن دو به راه افتادند و خواستند شیبه را بکشند. وقتی نزدیک شدند مطّلب گفت: اکنون حقیقت شما آشکار شد. آنگاه مطّلب کمان خود را برداشت و تیری در آن نهاد و سوی یهودیان انداخت و بنده لاطیه را زد و تا صاحبش نزدش رسید جان باخت. تیر دیگری برداشت و انداخت و به مرد دیگری خورد و او را کشت. آنان همگی فریاد برآوردند و خواستند بگریزند که لاطیه گفت: ننگ بر شما! میخواهید از دو نفر بگریزید؟ تا کی تیرشان به ما میخورد؟ بالاخره تیرشان تمام می شود و آنان را میکشیم. او دلیرترین یهودیان و از یهودیان خیبر بود. در آن هنگام با هم به آن دو یورش بردند. لاطیه سوی مطّلب آمد و گفت: بایست تا از روی مصلحت سخنی با تو بگویم و سپس ما برمیگردیم. شیبه گفت: ای عمو! این قوم قصد جان ما کردهاند. مطّلب گفت: ای جماعت یهود! شیبه در میان شما هیچ یار و یاوری ندارد و جایش نزد عموهایش بهتر است، پس دست بکشید و بازگردید. لاطیه گفت: چگونه این جمع با دست خالی بازگردند حال آنکه ما آمدهایم و میخواهیم او را به مادرش برگردانیم؟ مطّلب گفت: شما قومی ستمگرید، سخن بسیار گفتید و ما را خسته کردید. سپس به شیبه گفت: هدف من این است که تو نزد عموهایت بیایی، اگر میپنداری که این قوم راست میگویند، با آنان بازگرد تا بزرگ شوی و به بلوغ مردان برسی آنگاه به دیار عموهایت برگرد. گفت: ای عمو! فریب سخن اینان را نخور، اینان با ما دشمناند. مطّلب گفت: راست میگویی. سپس به آنان گفت: ای حزب شیطان! ما را میفریبید و بر ما حیله میکنید؟ اجلتان شما را سوی ما کشانده است، هر یک از شما میخواهد بجنگد جلو بیاید. وقتی سخن مطّلب را شنیدند، لاطیه به آنان گفت: مگر نمیدانید که این سوار از پسران عبدمناف است و همه عرب در نبرد از او میگریزند؟! هر که جلوی او بایستد، نزد من یکصد نخل باردار دارد که حتی یک نخل نر هم در میانشان نیست. مردی به نام جمیع از بنی قریظه که به لاطیه بدهکار بود به او گفت: من جلوی او میایستم و تو از طلبت بگذر. لاطیه گفت: میپذیرم و همان اندازه نیز به تو میدهم، ای حاضرین شما شاهد باشید.

جمیع سوی مطّلب خارج شد و حال آنکه او را نمیشناخت. وقتی به او نزدیک شد، مطّلب گفت: شک ندارم که کوتاهی عمرت تو را پیش رانده است. سپس با شمشیر ضربهای به او زد و گفت: بگیر که من مطّلب بن عبدمناف هستم. او در دم جان باخت و یهودیان آمدند و دور او جمع شدند. وقتی لاطیه دید چه بر سر یارانش آمده، سخت خشمگین شد و گفت: هر که جلوی او بایستد هر چه بخواهد نزد من دارد. غلاب به او گفت: این پهلوان فقط پهلوانی همچون خودش میخواهد، خودت جلویش بایست! لاطیه گفت: آری، من جلویش میایستم و شمشیرش را کشید و سوی مطّلب رفت. آن دو از آغاز روز تا پس از نیمه شب جنگیدند و یهودیان از اینکه لاطیه خود جلو رفته بود خوشحال بودند اما چشمان شیبه پر از اشک بود و برای عمویش مطّلب نگران بود. در همان حال که آن دو درگیر بودند ناگاه غباری همچون شب تیره برخاست و افق را تیره کرد و سپس شیهه اسبان و ضرب لگامها و سوت سرنیزهها به گوش رسید. آنان چهارصد تن از سواران اوس و خزرج بودند که به همراه سلما و پدرش از مدینه راهی شده بودند. وقتی دیدند یهودیان در نبرد با مطّلب جمع آمدهاند، بر سرشان نعرهای مخوف کشیدند و گفتند: وای بر شما چه میکنید؟! لاطیه خواست بگریزد که مطّلب به او گفت: ای دشمن خدا کجا! میخواهی از مرگ بگریزی؟ و سپس با شمشیر بر گردن او زد و گردنش را به دو نیم کرد و خداوند روحش را به جهنم فرستاد که چه بد مکانی است! آن سواران بر یهودیان تاختند و چیزی نگذشت که همه را نابود کردند. در آن دم سوی مطّلب که شمشیری لخت در دست داشت و کمانش را به برادرزادهاش داده بود تاختند. چون سپاهیان جولان دادند، سلما بر فرزندش ترسید و به آن قوم اشاره کرد و آنانکه از او فرمان میبردند از جنگ دست کشیدند. سلما سوی مطّلب پیش رفت و او را ندا داد و گفت: کیست که میخواهد بر کنام شیر یورش آورد و بچه شیر را از مادرش برباید؟! مطّلب گفت: آن کس که میخواهد بر شرافت و عزت او بیافزاید، کسی که بر او از شما مهربانتر است، منم که آرزو دارم او صاحب حرم و مولای مردم شود، من عموی او مطّلب هستم. چون سلما سخنش بشنید گفت: درود و خوش آمد بر تو! چرا برای بردن فرزند ما از دیارمان از من اجازه نگرفتی با این

که من بر برادرت شرط کرده بودم اگر از او دارای فرزندی بشوم نزد من میماند و از من جدا نمیشود. مطّلب به او گفت: راست میگویی. سپس سلما رو سوی فرزندش کرد و گفت: فرزندم! با عمویت خارج شدی و مرا ترک کردی، اکنون اگر میخواهی با من برگرد و اگر عمویت را انتخاب میکنی با او برو. وقتی شیبه سخن مادرش را شنید سرش را پایین انداخت. مادرش گفت: پسرم! ساکت نباش که تو زبانی رسا و دلی بیباک داری، به حق پدرت سوگند که گرچه دوریات بر من بسیار سخت است ولی تو را از خواستهات بازنمیدارم ای پسرم! شیبه سرش را بلند کرد و در حالی که اشکش سرازیر بود گفت: ای مادر! از مخالفت تو میترسم، چراکه نافرمانی از تو بر من حرام است، اما دوست دارم در جوار خانه پروردگارم باشم و عموهایم و خاندانم را ببینم. اگر فرمان دهی میروم وگرنه برمیگردم. سلما به گریه افتاد و گفت: اگر چنین است با رضایت به تو اجازه میدهم، گرچه به گل روی تو خو کردهام، پس مرا از یاد مبر و مرا از خود بیخبر مگذار. سپس او را بوسید و با او وداع کرد و گفت: ای پسر عبدمناف! امانتی را که برادرت هاشم با عهد و پیمان به من سپرده بود به تو تحویل دادم، از او محافظت کن و چون به بلوغ مردان رسید اگر من نبودم نیک بنگرید با که ازدواج میکند. مطّلب به او گفت: با کاری که کردی بر ما ارج نهادی و نیک سخن گفتی، تا زندهایم حق تو را فراموش نمیکنیم. سپس رو سوی او خواست تا وداع کند که سلما گفت: از این جامهها و اسبان هر چه میخواهید بردارید. مطّلب او را سپاس گفت و برادرزادهاش را با خود سوار کرد و به راه افتادند. وقتی نزدیک مکه رسیدند درهها از نور او روشن شدند و کعبه نورانی شد و مردم آمدند تا او را ببینند. در این هنگام مطّلب را دیدند که برادرزادهاش را سوار کرده بود. از او پرسیدند که ای پسر عبدمناف این کیست که این دیار از او روشن شده است؟! مطّلب به آنان گفت: این بندهای است از برای من. گفتند: چه خوبروست این بنده! و از آن پس مردم او را عبدالمطّلب (بنده مطّلب) نامیدند. او به منزلش رفت و ماجرای شیبه را پنهان داشت و مردم از او و نور او شگفت زده بودند و نمیدانستند او جدّ رسول خدا صلّی الله علیه و آله است. بعدها از او نشانهها و معجزهها و فضایل و اشاراتی پدیدار شد که نشان از نبوت داشت.

ابوالحسن بکری میگوید: شیوخ ما و پیشینیان ما که این سخن را برای ما روایت کردند گفتهاند: چون مطّلب و شیبه با نور رسول خدا صلّی الله علیه و آله در میان چشمان او به حرم آمدند، قریشیان از او تبرک میجستند و چون مصیبتی بر آنان فرود میآمد یا بلایی بر سرشان میآمد یا امری ناگوار برایشان پیش میآمد یا به قحطی دچار میشدند، به نور رسول خدا متوسل میشدند و خداوند ناخوشیشان را بر طرف میکرد. عجیبترین رویدادی که بر آنان پیش آمد و شگفتترین نشانهای که بر ایشان پدیدار شد، ماجرای اصحاب فیل بود، یعنی ماجرای ابرهه بن صباح که پادشاه یمن بوده و نیز گفته شده پادشاه حبشه بوده است؛ همان کسی که خداوند متعال در کتاب عزیز خود از او یاد کرده و نزدیک بود اهل مکه به دستش جان دهند و سوگند خورده بود که آثار آنان را از میان بردارد و کعبه را ویران کند و سنگهای آن را به دریای جده بریزد و بنیانش را از جا در آورد. اما خداوند شرّ او را به برکت عبدالمطّلب جد رسول خدا صلّی الله علیه و آله از خانه خود و اهل آن دور راند. آنچه که روایات و راویان حدیث بر آن اجماع دارند چنین است که جمعی از اهالی مکه برای تجارت در زمین حبشه فرود آمدند و در یکی از کنیسه های نصارا وارد شدند و آتشی روشن کردند و بر آن گرد آمدند و طعامی ساختند و آن را خاموش نکردند و رفتند. پس از آن بادی گرفت و همه آنچه را که در کنیسه بود سوزاند. چون واردش شدند گفتند: چه کسی چنین کرده؟ گفتند: تاجرانی از عربهای مکه. این خبر را به نجاشی که پادشاه یمن یا حبشه بود، -خدا میداند،- رساندند. او گفت بیشک معبد ما را عربها سوزاندهاند و بسیار خشمگین شد و گفت معبدشان را خواهم سوزاند. آنگاه وزیر خود ابرهه بن صباح را با چهار صد فیل و صد هزار جنگجو فرستاد و به او گفت: سوی کعبه آنان برو سنگ به سنگ آن را از بین ببر و همه را در دریای جده بریز و مردانشان را بکش و اموال و اولادشان را غارت کن و هیچ یک از مردانشان را بر جا مگذار. آنگاه به امر او منادی در میان سپاهیان ندای حرکت به سوی مکه سر داد و آنان از هر جا و مکانی گرد آمدند و آنچنان که نیاز بود، توشه و آب و ابزار و سلاح و چهارپا فراهم آوردند و چون او فرمان داد، به راه افتادند. او پیشاپیش سپاهیان خود مردی از

بزرگان دولت خود به نام اسود بن مقصود را گذاشت و به او که بیست هزار سوار به همراه داشت، فرمان داد جلوی سپاه پیش برود و به او گفت: با همراهیانت برو و بر کعبه فرود آی و مردان و زنانش را بگیر و هیچ یک از آنان را نکش تا من برسم، میخواهم چنان به سختی عذابشان کنم که هیچ یک از جهانیان چنین عذاب نشده باشد. او با سپاه خود بیرحمانه به راه افتادند و دشتها و بیابانها را درنوردیدند و فراز و نشیبها را پشت سر گذاشتند و نایستادند و آرام نگرفتند تا اینکه به حوالی مکه رسیدند. چون اهل مکه شنیدند که اصحاب فیل بر آنان فرود آمدهاند، دارایی و کسان و چهارپایان خود را جمع آوردند و خواستند از دست اصحاب فیل از مکه بگریزند. عبدالمطّلب به آنان نگریست و گفت: ای قوم! آیا این کاری که میکنید درست است؟ خروجتان از کعبهتان ننگآور است. گفتند: این پادشاه به معبود خود سوگند خورده که بایست کعبه را ویران کند و سنگهایش را در دریا بریزد و کودکانش را سر ببُرد و زنانش را بیشوهر کند و مردانش را بکشد، پس بگذار تا برویم پیش از آنکه چنین مصیبتی بر ما فرود آید. عبدالمطّلب گفت: آنان به کعبه نمیرسند، زیرا حافظی دارد که آنان را از آن بازمیدارد و جلوداری دارد که شرّشان را از آن دفع میکند، اگر شما نیز به آن پناه برید و چنگ زنید، برایتان بهتر است. اما دلهای آنان از سخن وی آرام نگرفت و ترس و هراس بر آنان چیره شد و رو به سوی درهها گریختند و برخی رو سوی کوهها گذاشتند و برخی دیگر سوی دریا. در آن دم به عبدالمطّلب گفتند: چه چیز تو را بازمیدارد که همراه مردمان نمیگریزی؟ گفت: از خداوند حیا میکنم که از خانه و حرمش بگریزم، به خدا سوگند از جایم تکان نمیخورم و از خانه پروردگارم دور نمیشوم تا خداوند به هر آنچه میخواهد حکم کند. او چنین گفت و آن روز هیچ کس در مکه نماند جز عبدالمطّلب و نزدیکانش که آنها نیز خود را در امان نمیدیدند. چون عبدالمطّلب کعبه را بیکس و خانههایش را خالی دید، گفت: خداوندا تو مونس به هراس افتادگانی و چون تو هستی هراسی نیست، این خانه خانه توست و این حرم حرم توست و این سرا سرای توست و ما همسایگان توییم، هر آنطور که میخواهی از آن محافظت کن که صاحب خانه به خانه خود سزاوارتر است. اسود بن مقصود با

سپاهش توقف کرد تا اینکه ابرهه بن صباح با بقیه سپاه که چهار صد فیلسوار بودند، سر رسید. او آبها را گلآلود کرد و چراگاهها را تلف کرد و راهها و گردنهها را بست و زمینها را کوبید. در آن اوان گرسنگی و تشنگی بر آنان که بسیار بودند سخت آمد و از این سختی به ابرهه گلایه کردند. او گفت: سوی مکه بشتابید. آنان در ابطح فرود آمدند و گلههای چهارپایان را راندند و هشتاد شتر سرخ را که از برای عبدالمطّلب بود میان خود تقسیم کردند. یکی از گلهداران گریخت و این خبر را به عبدالمطّلب داد. او گفت: الحمد لله، این همه مال خداست و طعام ساکنان و زائران و حاجیان خانه اوست، اگر آنها را به آنان بسپارد، مال خودش است و اگر به ما باز گرداند، نیکی کرده است، اینها نزد ما امانت است. سپس عبدالمطّلب پیراهنش را پوشید و ردای لوی بن غالب را بر تن کرد و کمربند ابراهیم را بر کمر بست و کمان اسماعیل را بر دوش افکند و بر مرکب خود سوار شد و خواست خارج شود که نزدیکانش نزدش آمدند و گفتند: کجا میروی؟! گفت: سوی این مرد ستمگر که مال خداوند عزوجل را گرفته و به حرم او تجاوز کرده است. گفتند: ما نمیگذاریم تو سوی او بروی، زیرا او همچون دریایی است که هر کس داخلش شود غرق میشود، تو به پروردگار کعبه چنگ انداختهای و ما با تو به او پناه آوردهایم، آنچه را تو برای خود میپسندی ما نیز برای خود میپسندیم اما اجازه نمیدهیم سوی بدترین مردمان خروج کنی. گفت: ای قوم! من از فضل پروردگارم چیزی میدانم که شما نمیدانید، پس راهم را باز کنید که من به زودی نزدتان باز خواهم گشت. آنان راهش را گشودند و مرکبش چون باد نزدش فراهم شد. چون در دیدرس آن قوم رسید، از دور او را دیدند که همچون ماه نو میدرخشید و چون بامداد نور میافکند. وقتی از نزدیک او را دیدند، از او مبهوت شدند و در حالی که خداوند دستانشان را بیحرکت کرده بود نزد او آمدند و گفتند: تو کیستی ای مرد زیباروی خوشسیما؟! تو کیستی با این نور تابان و روشنایی درخشان؟! اگر از این دیار هستی، از تو میخواهیم که از نزد ما بروی چون دلمان برایت میسوزد. به آنان گفت: من با پادشاه کار دارم. گفتند: پادشاه ما به معبودش سوگند خورده که هیچ کس از قوم تو را بر جا نگذارد. عبدالمطّلب گفت: من با او کار دارم که آمدهام. آن

قوم بلوا کردند و به یکدیگر گفتند: هیچ مردی را در زیبایی و کمال همچون این مرد ندیدهایم اما گویا عقلش ناقص است، ما میگوییم پادشاهمان به معبودش سوگند خورده که هیچ یک از اهالی این دیار را بر جا نگذارد و او میگوید باید او را ببینم. آنها راهش را گشودند و او سوی پادشاه به راه افتاد. خبر او را به پادشاه رساندند و گفتند ای پادشاه مردی از اهالی مکه که چنین و چنان است نزد ما آمده است و هیچ نمیترسد و باکی ندارد. پادشاه گفت: به دینی که بر آن معتقدم سوگند که اگر همه اهل زمین درباره او پادرمیانی کنند، نمیپذیرم. آنان نزد عبدالمطّلب رفتند تا او را ببرند. عبدالمطّلب به آنان گفت: من خودم نزد پادشاه میروم. پادشاه به مردان خود فرمان داد تا سلاح برگیرند و شمشیر برکشند. سپس تاجی بر سر گذاشت و سربندش را محکم کرد و به فیلبانان دستور داد تا فیل را بیاورند. آنان فیلی به نام «مذموم» آوردند که بر سر دو شاخ آهنین داشت و اگر با آنها بر کوه میزد هر آینه کوه را از جا در میآورد، بر خرطومش دو شمشیر هندی آویخته بودند و او را جنگ آموخته بودند. پادشاه به فیلبانان که پشت مذموم ایستاده بودند گفت هر وقت این مرد مکّی آمد و دیدید به شما اشاره کردم، مذموم را به سویش رها کنید تا با سینه اش پایمالش کند. عبدالمطّلب بر آنان وارد شد و حال آنکه آنان صف زده بودند و همه در بهت منتظر بودند تا ببینند پادشاه درباره عبدالمطّلب چه فرمانی میدهد. او بدون توجه به هیچ یک از آنان جلو آمد تا اینکه به فیلبانان رسید و پادشاه به آنان دستور داد تا فیل را رها کنند و آنان رهایش کردند. چون فیل نزدیک عبدالمطّلب رسید، زمین نشست و زانو زد و از حرکت ایستاد، حال آنکه اگر پیشتر فیلبانان او را برای حمله آماده میکردند، چشمانش سرخ میشد و با خرطومی که دو شمشیر داشت، حمله میکرد. فیل وقتی نزدیک عبدالمطّلب رسید، آرام گرفت و هیچ کاری نکرد. پادشاه و یارانش از این رویداد شگفت زده شدند. خداوند در قلب پادشاه ترس و هراس افکند و او به لرزه افتاد و دلش تپید و به عبدالمطّلب رو کرد و او را کنار خود نشاند و به او خوش آمد گفت. سپس رو به اسود بن مقصود گفت هر چیزی این مرد مکّی بخواهد به او میدهم. حال آنکه پیشتر سوگند یاد کرده بود که او را میکشد. پادشاه به او گفت: تو کیستی و نامت

چیست که زیباتر و نیکوتر از تو هرگز ندیده‌ام؟! هر چه بخواهی نزد من داری، حتی اگر بخواهی از دیارتان بازگردم چنین خواهم کرد. عبدالمطّلب گفت: هیچ چیز از تو نمیخواهم جز اینکه بدانی قومت ما را غارت کردند و هشتاد شتر مرا گرفتند، من آنها را برای حاجیانی که از همه جا سوی ما میآیند آماده کرده بودم، اگر صلاح میدانی آنها را به من بازگردان. پادشاه به مردانش فرمان داد تا شتران را آوردند. سپس گفت اگر چیز دیگری میخواهی بگو. عبدالمطّلب گفت: چیز دیگری نمیخواهم. پادشاه گفت: چرا درباره دیارت از من چیزی نمیخواهی؟! من سوگند یاد کرده‌ام که کعبهتان را ویران کنم . مردانتان را بکشم، اما چون منزلت تو نزدمان والا نمود، اگر درباره دیارت چیزی بخواهی، درخواست تو را میپذیرم. عبدالمطّلب گفت: در این باره هیچ چیز از تو نمیخواهم. گفت: چرا؟! گفت: زیرا حافظی دارد که از آن مراقبت میکند. پادشاه گفت: ای عبدالمطّلب! بدان که من پشت پای تو با سربازان و مردانم میآیم و کعبهتان را با هر چه در اطراف دارد، خراب میکنیم و ساکنانش را میکشیم. عبدالمطّلب گفت: اگر میتوانی بکن! عبدالمطّلب برخاست و بر فیل گذر کرد و چون فیل نگاهش به او افتاد، برایش سجده کرد. در آن دم وزیران و پرده‌داران برخاستند و پادشاه را ملامت کردند که چرا گذاشت او برود. گفت: وای بر شما! مرا ملامت نکنید، مگر ندیدید چطور این فیل پیش رویش سجده کرد؟ خداوند شکوهی شگفت از این مرد در دل من انداخت، حال در این کار مرا مشورت دهید. گفتند: بایست تا سوی مکه رویم و کعبه را ویران کنیم و سنگهایش را در دریای جده بریزیم. آنگاه پادشاه به حاضران و سپاهیان دستور حرکت به سوی مکه داد. چون عبدالمطّلب با شترانش به مکه رسید، نزدیکانش و پسرعموهایش سویش بیرون آمدند و سلامتی او را تبریک گفتند، چراکه از بازگشت او ناامید بودند. وقتی نگاهشان به او افتاد، خوشحال شدند و بر او آویختند و دستانش را بوسیدند و گفتند: سپاس خداوندی را که از تو و این نور زیبا حمایت و حفاظت کرد. سپس درباره آن سپاه از او پرسیدند و او ماجرای خود و آن فیل را برایشان گفت. گفتند: میگویی ما چه کنیم؟ گفت: ای قوم! سوی کوه ابی قبیس بروید تا حکم و مشیّت خداوند انجام گیرد. آن قوم با فرزندان و زنان و

چهارپایانشان به همراه عبدالمطّلب و پسرعموها و خواهران و نزدیکان وی به راه افتادند و او کلیدهای کعبه را با خود سوی کوه ابی قبیس برد و آنان را سوی صفا روانه کرد و در راه دعا میکرد و میگریست و به نور محمد صلّی الله علیه و آله توسل میجست و میگفت: پروردگارا تو گریزگاه و مقصد مایی! به حق کعبه والامقامِ حاجیان و این جایگاه والا و مقرّب از تو میخواهم که دشمنان را چنان به تیر هلاکت نشانه روی که چون خرمن درو شده شوند. سپس برگشت و سوی در کعبه رفت و دست در حلقهاش انداخت و گفت:

« غصهای نیست، هر کس از خانه خود مراقبت میکند، خداوندا! پس تو نیز از خانهات مراقبت کن،صلیب اینان و زور و قدرتشان بر قدرت تو چیره نخواهد شد،

اگر میخواهی آنان را با کعبه ما واگذاری هر چه دوست میداری بکن، آنان همه اهل دیارشان را با فیل آوردهاند تا خانواده تو را به اسارت ببرند،

زیبایی تو را از روی نادانی با فریبکاری نشانه رفتهاند، اما از بزرگی تو غافل شدهاند، پس تو امروز خاندان خود را بر خاندان و پرستندگان صلیب یاری فرما. »

و باز سرود:

«پروردگارا من در برابر اینان جز تو امیدی ندارم، پروردگارا خودت در برابر اینان از حَرمت دفاع کن،

دشمن این خانه دشمن توست، جلوی اینان را بگیر تا مبادا سرزمینهای تو را ویران کنند.»

ناگاه از سروشی که دیده نمیشد شنید که میگوید: به یُمن نوری که در چهره داری، درخواستت اجابت شد و به خواستهات رسیدی. او به چپ و راستش نگریست اما هیچ کس را ندید. سپس به همراهان خود که سرگشته و زاری کنان در کوه ابی قبیس دعا میکردند و اجابت میطلبیدند، گفت: بشارت باد بر شما که دیدم نور چهرهام فراز شد و به یُمن آن شما نجات خواهید یافت. آن قوم شادمان شدند و به درگاه خداوند متعال زاری کردند. در همان اوان غبار آن سپاه که صفوفی در هم

فشرده داشتند و سرنیزههایشان برق میزد، به هوا خواست. چون غبار فرو نشست، آن فیل که چون کوهی بزرگ بود و جامهای از آهن بر تن داشت و بسیار آراسته بود، پدیدار شد. آنان به شدت نگران شدند و اشکهایشان سرازیر شد. عبدالمطّلب به زاری افتاد و دعا کرد. به خدا سوگند هنوز زاری و دعای عبدالمطّلب تمام نشده بود که ناگاه آن فیل سر جایش ایستاد. فیلبانان و نگاهبانان بر سرش فریاد برآوردند و نعره کشیدند، اما هیچ به آنان توجه نکرد. سپاهیان ایستادند و شگفت زده شدند. اسود بن مقصود که عقبدار سپاه بود گفت چه خبر شده؟ ! گفتند: فیل ایستاده است. به فیلبانان گفت: بزنیدش. آنان فیل را زدند اما همچنان بر جا بماند و آنان در شگفتی ماندند. سپس دستور داد فیل را بچرخانند. چنین کردند اما فیل شتابان سرش را بازگرداند. دستور داد برش گردانند، چنین کردند اما فیل ایستاد. اسود گفت: فیلتان را جادو کردهاند. آنگاه کسی را سوی پادشاه فرستاد و او را خبردار کرد و به او گفت که بگو چه کنیم. ابرهه به اسود چنین پیام داد که آزموده را آزمودن خطاست. کسی را نزد این قوم بفرست و صلح بجوی و مگذار از ماجرای فیل باخبر شوند تا مبادا در شما طمع کنند و به تعداد کشتگان ما از آنان غرامت بخواه(1) و بگو آنچه از کنیسه ما تباه کردهاند بازگردانند، اگر چنین کردند، از آنان دست میکشیم. وقتی پیغامآور ابرهه که نامش حناطه حمیری بود نزد اسود بازگشت، اسود به او که یک تنه لشکری را حریف بود و هیئتی خوفناک داشت گفت: آیا میپذیری که خود تو فرستاده ما نزد آنان باشی؟ امید است به دست تو صلح انجام گیرد. حناطه گفت: من نزد آنان میروم، اگر با ما صلح کردند که هیچ وگرنه با سرهایشان بازمیگردم. او مغرورانه به راه افتاد و از سرور قریشیان جویا شد. گفتند: او شیبه نجار است. عبدالمطّلب او را دیده بود و میدانست که او فرستاده آن قوم است. چون نگاه حناطه به عبدالمطّلب افتاد، گیج شد و متحیّر ماند. عبدالمطّلب به او گفت: تو را چه شده؟ گفت: ای سرورم ! ابرهه فضیلت شما را دانست و این حرم و این خانه را بر شما بخشید و مرا فرستاد تا دیه کشتگان را به

1- . متن غرابت دارد. چون در آنچه از ماجرا گذشت ذکری از قتل نبود.

او بپردازید یا به تعداد آنها از مردانتان تحویل دهید، همچنین بهای آنچه را که از کنیسه تلف شده بپردازید، اگر چنین کنید از شما دست میکشد. عبدالمطّلب گفت: بیگناه به جای گناهکار مجازات نمیشود، ما به امانت و عدالت عادت داریم و همواره از ستم دست به دور داریم و اندامنمان را از گناه بازمیداریم، این پیام را از ما به سرورت برسان، و اما درباره این خانه، من پیشتر به او گفتهام که این خانه پروردگاری دارد که خود از آن محافظت میکند، به خدا سوگند جمعیتی که جمع آوردهاید هرگز بر من گران نمینماید، او اگر میخواهد برود و اگر میخواهد بماند. چون حناطه این سخن بشنید، خشمگین شد و خواست عبدالمطّلب را بکشد. عبدالمطّلب از رنگ رخسارش این را دریافت و مهلتش نداد و کمربند و گریبانش را گرفت و او را بلند کرد و بر زمین زد و گفت: به عزت پروردگارم سوگند اگر پیک آنان نبودی پیش از آنکه یاورت سر برسد، میکشتمت. حناطه نزد اسود برگشت و او را از آنچه گذشت خبر داد. سپس گفت: این قوم خونشان مباح است، به نظر من به سپاهیان پیغام فرست که مکه از اهل خود خالی است و سوی غنایم بشتابید. او به سپاهیان فرمان حرکت داد و آنان سوی حرم به راه افتادند. چون نزدیک حرم رسیدند، خواستِ خداوند از جایی که احساس نمیکردند آنان را دریافت و به ناگاه دستههای پرندگانی را دیدند که همچون ابرهای در هم تنیده در پی هم میآیند و همچون پرستو هر یک سه سنگ به اندازهای میان عدس و نخود با خود دارند، یکی بر منقار و دو دیگر به پا. پرندگان بالا رفتند و اوج گرفتند و فراز آن لشکر را پوشاندند و در طول و عرض آن منتشر شدند. چون آن قوم این صحنه را دیدند، ترسیدند و گفتند اینها چه پرندگانی هستند که پیشتر ندیده بودیم؟ ! اسود گفت: چیزی نیست، اینان پرندگانی هستند که برای جوجههایشان روزی میبرند. سپس گفت من اکنون با تیر و کمانم آنان را از شما میرانم. کمانش را در دست گرفت و خواست تیر بیاندازد که پرندگان به طلب اذن پروردگارشان برای هلاکت آن قوم جیغ کشیدند و هنوز جیغشان فرو ننشسته بود که درهای آسمان باز شد و ندا رسید که: ای پرندگانی که به فرمان پروردگارتان هستید، فرمان ما را به انجام رسانید. اینچنین خشم خداوند جبّار بر کافران شدت گرفت و آن

ص: 73

پرندگان دهانهایشان را باز کردند. نخستین سنگ بر سر حناطه افتاد و از کلاهخودش در سرش و سپس در گلویش و سپس در سینهاش فرو رفت و سرانجام از پشتش بیرون آمد و بر زمین افتاد و در زمین فرو رفت. حناطه بر خاک افتاد و آن قوم از چپ و راست گریختند و پرندگان دنبالشان میکردند و هیچ یک را وانمیگذاشتند جز آنکه سنگی بر سرش میانداختند و آن سنگ که نه سپر آن را دفع میکرد و نه شمشیر، از پشتش بیرون میآمد. ابرهه چون پرندگان و آن ماجرا را دید، دانست که عرصه بر آنان به تنگ آمده است و پا به فرار گذاشت. اسود نیز چون دید چنان بلایی بر سر قومش آمده و سنگ بر سرشان میبارد و بر زمین نگون میشوند، ناگاه سنگی از پرندهای رها شد و در دهانش فرو رفت و از پشتش بیرون آمد و پرندهای دیگر سر رسید و سنگی بر سرش زد که از پشتش بیرون آمد و او بر زمین افتاد. شگفتتر از همه اینکه مردی از حضرموت برادری داشت که از او خواسته بود با آنان همراه شود، ولی او خودداری کرده بود و گفته بود: من در شمار متجاوزین به خانه خدا نیستم. وقتی آن بلا بر سر آن قوم آمد، آن مرد راه فرار در پیش گرفت و در حالی که پرندگان او را دنبال میکردند به برادرش رسید، در همان حال که عذاب آن قوم را برایش تعریف میکرد، سر بلند کرد و ناگاه پرندهای سنگی بر سر او انداخت و آن سنگ از پشتش بیرون آمد. و اما ابرهه؛ او با سرعت بر مرکب خود میتاخت که ناگاه دست راستش قطع شد، در تحیّر از این رویداد بود که دست چپش و بعد پای راستش و سپس پای چپش نیز قطع شد. به منزل رسید و همه ماجرا را برایشان تعریف کرد، هنوز سخنش تمام نشده بود که سرش بر زمین افتاد. ماجرای آنان چنین شد اما، عبدالمطّلب و همراهانش که در دعا و گریه و زاری بودند، دعایشان به برکت رسول خدا صلّی الله علیه و آله اجابت یافت. آنان در دعای خود میگفتند: خداوندا به برکت نوری که به ما عطا کردی، برای ما در برابر مکرهای اینان گشایشی حاصل فرما و ما را بر دشمنانمان پیروز فرما. در همان اوان اجساد دشمنان را دیدند که نقش بر زمین شدهاند و آن فیل نیز پا به فرار گذاشته است. کسانی که از مکه گریخته بودند، شنیدند چه بر سر اصحاب

فیل آمده و شاد وخوشحال بازگشتند و مدتی در حال بازگرداندن بار و بنه خود بودند و به برکت رسول خدا صلّی الله علیه و آله کامیاب و شادمان شدند.

روزی عبدالمطّلب در حجر خوابیده بود که کسی به خوابش آمد. خود میگوید: او گفت: «طیبه» را حفر کن. گفتم: طیبه چیست؟! او غیب شد. فردا نیز همانجا خوابیده بودم که آن سروش آمد و گفت: «بِرّه» را حفر کن. گفتم: بِرّه چیست؟! او غیب شد. روز سوم خوابیده بودم که باز آمد و گفت: «مضنونه» را حفر کن. گفتم: مضنونه چیست؟او غیب شد و روز چهارم نزد من آمد و گفت: «زمزم» را حفر کن. گفتم: زمزم چیست؟! گفت: چاهی است که هرگز خشک نمیشود و کمآب نمیگردد و حاجیان بسیاری را سیراب میکند و در نزدیکی لانه مورچگان است. چون سروش راه چاه را به عبدالمطّلب نمود، او کلنگش را برداشت و با پسرش حارث به راه افتاد. او در آن زمان پسر دیگری نداشت. چون آنجا پیش چشمش آمد و قریشیان از قصه خبردار شدند، گفتند: این چاه زمزم، چاه پدر ما اسماعیل است و ما در این کار شریکیم. گفت: نمیپذیرم، زیرا این کاری است که تنها به من سپرده شده و نه به شما. آنان مشورت کردند تا کسی را میان خود حَکَم کنند؛ سعید بن خیثمه را برگزیدند که در اطراف شام بود. به راه افتادند تا اینکه به بیابانی میان حجاز و شام رسیدند و دشواری و تشنگی بر آنان سخت آمد اما آبی نیافتند. به عبدالمطّلب گفتند: چه کنیم؟ گفت: هر کس گودالی برای خود حفر کند. دست به کار شدند. سپس عبدالمطّلب بر چهارپای خود سوار شد و به راه افتاد و ناگاه از زیر سمّ حیوان آب جوشید. عبدالمطّلب و یارانش تکبیر گفتند و همگی از آن نوشیدند و مشکهای خود را پُر کردند و سوگند خوردند که درباره چاه زمزم با او مخالفت نکنند و گفتند: کسی که او را در این صحرا سیراب کرد، همان کسی است که زمزم را به او عطا کرده است. آنگاه بازگشتند و حفر کردن را به او سپردند. چون دست به کار حفر شد، دو آهوی طلایی یافت که جُرهم آن دو را دفن کرده بود، و نیز شمشیرها و سپرهای بسیار یافت. آنان از او سهم خواستند. گفت: کار را به انصاف بسپارید، قرعه میاندازیم، دو قرعه برای کعبه، دو قرعه برای من و دو قرعه برای شما، قرعه هر کس درآمد، سهمش مشخص میشود. گفتند: منصفانه است. آنگاه دو

قرعه زرد برای کعبه قرار دادند و دو قرعه سیاه برای او و دو قرعه سفید برای قریشیان. سپس کار را به مأمور قرعه در نزد هبل که بتی در کعبه بود، سپردند. او قرعه زد و دو قرعه زرد برای دو آهو و دو قرعه سیاه برای شمشیرها و سپرها درآمد و قرعه قریشیان درنیامد. عبدالمطّلب شمشیرها را میان کعبه، و آهوان طلایی را بر درب کعبه زد و خود نوشاندن آب به حاجیان را بر عهده گرفت. پس از آن هیچ کس به او حسد نورزید و با او مخالفت نکرد جز یک نفر؛ یعنی عدی بن نوفل که شکوه و منزلت و دستی دهنده داشت و پیش از آنکه عبدالمطّلب بیاید، انگشتها به سوی او بود. وقتی عبدالمطّلب به مکه آمد و اهل مکه او را پیشوا نهادند، این بر عدی بن نوفل گران آمد؛ چراکه مردم به عبدالمطّلب گراییدند و این برای او پذیرفتنی نبود. وقتی روزی از روزها میان آن دو گفتگو و نزاع بالا گرفت، عدی بن نوفل به عبدالمطّلب گفت: آنچه را که به تو عطا کردیم، از خود ندان و از آنچه که بر عهده تو گذاشتهایم، مغرور نشو، چون تو یکی از پسران قوم خود هستی که نه پسری داری و نه یاوری، پس چگونه بر ما بزرگی میکنی حال آنکه تو در یثرب تنها بودی و سپس عمویت تو را نزد ما آورد و تو را بر ما پیشوا کرد و تو صاحب امر شدی. عبدالمطلب از این سخن خشمگین شد و به او گفت: وای بر تو! مرا بهخاطر کمفرزند بودن سرزنش میکنی؟! برای خدا بر خود عهدی لازم قرار می دهم که اگر خداوند به من ده فرزند پسر داد و بر آنان افزود، هر آینه یکی از آنان را برای تکریم و تجلیل حقّ او و برای وفای به عهد قربانی خواهم کرد، خداوندا خانواده مرا زیاد گردان و مگذار کسی مرا سرزنش کند که تو یگانه و بیهمتایی و سخنی همچون سخن تو نمیبینم. سپس راهی شد و زنانی را خواستگاری کرد و ازدواج کرد تا دارای فرزند شود. او با شش زن ازدواج کرد و از آنان دارای ده فرزند شد. هر زنی که گرفت، در میان قوم خود به نیکی و زیبایی و عزت، معروف بود، از جمله: منعه بنت حباب کلابیه، طائفیه، طلیقیه بنت غیدق به نام سمراء، هاجره خزاعیه، سعدی بنت حبیب کلابیه، هاله بنت وهب، فاطمه بنت عمرو مخزومیه. منعه برای عبدالمطّلب غیداق (به معنای جوانمرد) را زایید که نامش حجل بود اما بهخاطر جوانمردی و بخشندگیاش غیداق نامیده شد. فرعی برایش ابولهب

را زایید که عبدالعُزّی نام داشت. سعدی برایش دو پسر زایید: یکی ضرار و دیگری عباس. فاطمه نیز برایش دو پسر زایید: یکی عبدمناف که به او ابوطالب گفتند و دیگری عبدالله پدر رسول خدا. عبدالله کوچکترین فرزند او بود و نور رسول خدا را در چهره داشت. بنابراین فرزندان عبدالمطّلب عبارت بودند از حارث و ابولهب و عباس و ضرار و حمزه و مقوم و حجل و زبیر و ابوطالب و عبدالله. عبدالمطّلب در خدمت کعبه میکوشید و شبی از شبها که نزدیکی دیوار کعبه به خواب رفته بود، رویایی دید و ترسان و لرزان بیدار شد. برخاست و در حالی که دامان و ردایش بر زمین میکشید و از ترس به خود میلرزید، نزد یاران خود رفت. گفتند: چه کسی در پی توست ای اباحارث که تو را ترسان و سرگشته میبینیم؟! گفت: در خواب دیدم که از پشت من زنجیرهای از نور سفید و تابناک بیرون آمده که نزدیک است نورش چشمها را برباید و چهار گوشه دارد؛ گوشهای از آن به مشرق و گوشهای از آن به مغرب رسیده، گوشهای از آن در خاک فرو رفته و گوشهای از آن سر به طاق آسمان رسانده است، چون نگریستم ناگاه دو مرد شکوهمند و تابناک را دیدم، به یکی از آن دو گفتم: تو کیستی؟ گفت: من نوح، پیامبر پروردگار جهانیان هستم، به دیگری گفتم: تو کیستی؟ گفت: من ابراهیم خلیل هستم، آمدهایم از این شجره سایه بگیریم، خوشا به حال کسی که از این شجره سایه بگیرد و وای به حال کسی که از آن روی برگرداَند. و من ترسان و لرزان از خواب پریدم. کاهنان به او گفتند: ای اباحارث! این بشارتی از برای توست و خیری است که تنها به تو میرسد و هیچ کس در آن شریک نیست، اگر رویای تو صادق باشد، از پشت تو کسی بیرون میآید که اهل مشرق و مغرب را فرا میخواند و برای قومی رحمت است و برای قومی دیگر عذاب. عبدالمطّلب شاد و خوشحال راهی شد و با خود گفت: کاش میدانستم کدام یک از فرزندانم این نور را میگیرد. او هر روز به تنهایی به شکار میرفت. روزی تشنه شد و در میان سنگی آبی زلال دید. از آن آب نوشید و آن را سردتر از برف و شیرینتر از عسل یافت. در دم برگشت و با همسرش فاطمه بنت عمرو درآمیخت و او عبدالله، پدر رسول خدا را باردار شد و نوری که در چهره وی بود به همسرش فاطمه منتقل شد. روزها و شبها را گذراند تا اینکه عبدالله پدر رسول

خدا را به دنیا آورد و آن نور به او منتقل شد. چون او زاده شد، آن نور چنان در پیشانیاش تابش گرفت که به طاق آسمان رسید. وقتی عبدالمطّلب او را دید، بسیار شادمان شد. او زاده شدن فرزند خود را از کاهنان و احبار یهود پنهان نکرد. تولد عبد الله بر کاهنان بسیار گران آمد چرا که کهانتشان باطل می شد(1).

اما احبارِ یهود جبّهای سفید داشتند که جبه یحیی بن زکریا بود و چون در آن کشته شده بود، خونش بر آن خشکیده بود. در کتابهای آنان آمده بود که وقتی یک قطره خون از این جبه بچکد، نزدیک باشد که کسی با شمشیری برآهیخته خروج کند. آنان به جبه نگریستند. ناگاه دیدند جبه مرطوب شده و از آن خون میچکد. چون دانستند هنگام خروج وی نزدیک شده، بسیار اندوهگین شدند و گروهی را به مکه فرستادند تا از ماجرا باخبر شوند و آنان خبر دادند که او زاده شده است. عبدالله در روزی چنان رشد میکرد که فرزندان مردم در ماهی چنان رشد میکردند. مردم به دیدارش میآمدند و از نیکی و زیبایی و تابناکیاش چنان شگفتزده میشدند که گفتهاند از کینهتوزی یهودیان و رویدادهای هنگفت و حالات شگفتی که بر عبدالله میگذشت، ماجرای او در روزگار خود همچون ماجرای یوسف صدیق در روزگار خود بود. چون ده پسرِ عبدالمطّلب کامل شد و با تولد حارث پسران وی یازده تن شدند، او به یاد نذر وعهدی افتاد که بر اساسش گفته بود اگر پسران من به یازده تن برسند، یکی از آنان را از برای خداوند متعال قربانی خواهم کرد. پس فرزندان خود را نزد خود فرا خواند و طعامی برای ایشان ساخت و همه را گرد آورد و در حالی که بسیار اندوهناک بود به آنان گفت: ای فرزندان من! میدانید که همه شما نزد من در یک مرتبه هستید و همگیتان سیاهیِ چشم و گرمای سینه من هستید و اگر خاری به پای یکیتان فرو رود، مرا به درد میآورَد، اما حق خداوند از حق شما واجبتر است، من با او عهد کردهام و برایش نذر کردهام که وقتی یازده پسر به من داد، یکی از آنان را قربانی کنم، او خواسته مرا بر آورده و اکنون هنگام وفای به عهد است، من شما را گرد آوردم تا مشورت کنم و ببینم شما چه میگویید. آنان به یکدیگر

1- .[1] کاهنان طبق پیشگوئی ها خبر داشتند که با تولد پیامبر آخر الزمان ارتباط شیاطین با آسمانها قطع می شود.

نگاه کردند و سکوت کردند. نخستین کسی که سخن گفت عبدالله، پدر رسول خدا بود. او که کوچکترین فرزند عبدالمطّلب بود گفت: ای پدر! تو بر ما حاکمی و ما فرزندان تو و سر سپردگان توییم و حق خداوند از حق ما واجبتر است، ما فرمانبردار توییم و بر حکم خداوند و حکم تو بردباریم و از فرمان خداوند و فرمان تو خشنودیم و بر حکم خداوند و حکم تو صبر پیشه میکنیم و از مخالفت با تو به خدا پناه میبریم. عبدالمطّلب عبدالله را ستایش کرد و وقتی از او که یازده سال سن داشت چنین سخنی شنید، چنان گریست که محاسنش از اشک خیس شد، سپس به آنان گفت: ای فرزندان من! چه میگویید؟ گفتند: گوش به فرمانیم، هر چه میخواهی بکن، حتی اگر می خواهی همه ما را قربانی کن. او آنان را بهخاطر چنین سخنی ستود و گفت: ای فرزندان من! نزد مادران خود بروید و آنان را از کلام من باخبر سازید و به آنان بگویید تا شما را بشویند و سرمه کشند و عطرآگین سازند و فاخرترین جامههاتان را به شما بپوشانند، سپس با آنان چنان وداع کنید که گویی دیگر نزدشان باز نمیگردید. آنان سوی مادرانشان پراکنده شدند و ایشان را از آنچه پدر گفته بود باخبر کردند. چشمها از این سخن اشکبار شد و همه اندوهگین شدند.

راوی میگوید: عبدالمطّلب آن شب را اندیشناک و غمگیمن گذراند و نه طعامی خورد و نه آبی نوشید و نه چشم بر هم گذاشت. چون صبح شد فاخرترین جامههایش را پوشید و ردای آدم را بر تن کرد و پایافزار شیث را به پا کرد و انگشتری نوح را به دست کرد و خنجری برداشت و به راه افتاد تا با آن یکی از پسرانش را سر ببُرد. او بیرون آمد و فرزندان خود را یکییکی از نزد مادرانشان فراخواند. آنان سوی او شتافتند و حال آنکه خود را به نیکترین زیورها آراسته بودند. هیچ کس درنگ نکرد جز عبدالله که در میان ایشان کوچکترین بود. عبدالمطّلب جویای وی شد، اما آنان گفتند: از او خبری نداریم. او خود به راه افتاد و به منزل همسرش فاطمه رفت و دست عبدالله را گرفت. مادرش به او درآویخت و چنان شد که پدرش او را از سویی میکشید و مادرش از سوی دیگر. اما او پدرش را میخواست و میگفت: ای مادر! رهایم کن، میخواهم با پدرم بروم تا او آنچه

میخواهد با من بکند. اینچنین مادرش رهایش کرد و گریبان خود را درید و فریاد برآورد و گفت: ای ابا حارث! این کار را کسی جز تو نکرده است، چگونه از ذبح فرزندت شادمان هستی؟ اگر به انجام این کار ناگزیری از عبدالله درگذر که او کودکی خردسال است، بهخاطر کودکیاش و بهخاطر نوری که بر پیشانی دارد بر او رحم آور. عبدالمطّلب به سخنان فاطمه اعتنا نکرد و عبدالله را از دستش گرفت. در آن هنگام فاطمه برخواست تا با عبدالله وداع کند. او را در آغوش کشید و گفت: خدا نکند که نور تو خاموش شود، ای فرزندم! من برای حفظ تو هر چارهای که داشتم به کار بستم، آه از سرانجام تو ای فرزندم! ای کاش پیش از آنکه از دستم بروی و سرت بریده شود به زیر خاک میرفتم تا تو را اینچنین نبینم، راضی نیستم اما چارهای نیست، رفتنت از نزد من به اختیار من نیست. چون پدرش چنین شنید، سخت گریست آنچنان که از حال رفت و رنگش پرید. آنگاه عبدالله به مادرش گفت: مرا واگذار تا با پدرم بروم، اگر پروردگارم مرا برگزیده باشد، راضی هستم و حرفی ندارم که روحم را ارزانی دارم، و اگر غیر از این باشد نزد تو بازمیگردم. پس مادرش رهایش کرد و او به دنبال پدرش سوی کعبه راهی شد، حال آنکه همه فرزندان جمع بودند. از هر گوشه و کنار صدای زاری برخاست و همه آمدند تا ببینند عبدالمطّلب با فرزندان خود چه میکند. یهودیان و کاهنان نیز آمدند و گفتند شاید کسی را ذبح کند که از او میترسیم. عبدالمطّلب که تصمیم داشت میان آنان قرعه بیاندازد، همه را سوی قربانگاه آورد و خنجرش را که مرگ از لبهاش رُخ مینمود، به دست گرفت. سپس با صدای بلند که همه از دور و نزدیک شنیدند گفت: خداوندا، ای پروردگار این خانه و حرم و حطیم و زمزم، ای پروردگار فرشتگان ارجمند و ای پروردگار همه مردمان! به حق آنچه قلم تقدیرت رقم زده با نور خود تاریکی را از ما برگیر، خداوندا به راستی که تو خلق را به قدرتت آفریدی و فرمودی تا پرستشات کنند، هیچ کس مانع از خواست تو نیست جز خودت، بیشک که ناتوان به توانمند محتاج است و نیازمند به بینیاز، پروردگارا تو میدانی من نذر کردم و عهد بستم که اگر ده پسر به من عطا کنی، یکی از آنان را از برای شکوه تو قربانی میکنم، اکنون من و ایشان در برابرت حاضر هستیم، هر که را دوست می

داری بنا به قضا و قدر خود از میانشان برگزین، خداوندا او را از میان بزرگسالان برگزین نه از میان خردسالان، چراکه بزرگسال بر بلا بردبارتر از خردسال است و خردسال به رحم سزاوارتر است. خداوندا ای پروردگار خانه و پرده و رکن و سنگ، ای گستراننده زمین و جاریساز دریاها و فرستنده ابرها و بارانها، بلا را از کودکان دور فرما. سپس چوبهایی از نخل خواست و چوبها را از درازا برید و چند تکه کرد و بر هر یک نام یکی از فرزندانش را نوشت. سپس تیرهای قرعه را خواست، یعنی همان ازلام را که خداوند متعال از آنان یاد کرده و اعراب در جاهلیت به آنها قسم میخوردند. کسی که تیرها را آورده بود، چوبهای نخل را از دست عبدالمطّلب گرفت و فرزندانش را سوی کعبه بُرد. مادران فریاد میکشیدند و سوگواری میکردند و گریبان خود را میدریدند. آنان بر فرزندان خود میگریستند و مردم نیز با گریه آنان اشک میریختند. عبدالمطّلب باری مینشست و باری برمیخاست و دعا میکرد که پروردگارا حکم خود را زود آشکار کن. گردنها کشیده شده بود و اشکها جاری بود و نالهها بالا رفته بود که ناگاه مأمور قرعهها از کعبه بیرون آمد و حال آنکه دست عبدالله پدر رسول خدا را گرفته بود و ردای او را بر سرش کشیده بود و او را بیرون میآورد. رنگ از روی عبدالله پریده بود و رویش به زردی گراییده بود و استخوانهایش میلرزید. آن مرد گفت: ای عبدالمطّلب! قرعه به نام این فرزندت افتاد، اگر میخواهی او را سر ببُر و اگر میخواهی رهایش کن. چون عبدالمطّلب این سخن شنید از هوش رفت و بر زمین افتاد. بقیه فرزندان از کعبه بیرون آمدند و آنان نیز برای برادرشان میگریستند. بیش از همه ابوطالب بر او غمگین بود، چراکه با هم از یک مادر بودند و ساعتی دوری او را تاب نمیآورد. او همیشه پیشانی عبدالله را و جای آن نور را در چهره او میبوسید و میگفت: ای برادر! ای کاش من زنده بمانم تا فرزند تو را ببینم، کسی که این نور را به ارث میبَرد و خداوند او را بر همه آفریدگانش برتری میبخشد و زمین را از همه ناپاکیها پاک میکند و دولت بتها را برمیاندازد و کهانت کاهنان را باطل میسازد. از همین رو وقتی پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شد، ابوطالب

ایشان را بسیار دوست میداشت و به ایشان عرض میکرد: فدایت شوم ای برادرزاده ! ای پسر دو ذبیح اسماعیل و عبدالله !

سخن را از سرگیریم: چون عبدالمطّلب به هوش آمد، از هر گوشه و کناری صدای گریه مردان و زنان را میشنید. ناگاه نگاه کرد و مادر عبدالله، فاطمه بنت عمرو را دید که خاک بر سر خود میریزد و بر سینه خود میکوبد. چون عبدالمطّلب او را دید، دیگر نتوانست صبر کند و دست فرزندش را گرفت و خواست سرش را ببُرد که ناگاه بزرگان قریش و پسران عبدمناف بر او آویختند. او بر آنان فریادی سخت کشید و گفت: وای بر شما ! شما بر فرزند من دلسوزتر از من نیستید، ولی من حکم پروردگارم را اجرا میکنم. ابوطالب به دامان عبدالله آویخته بود و میگریست و به پدرش میگفت: برادرم را رها کن و سر مرا به جای او ببُر، من راضیام که قربانی تو برای پروردگارت باشم. عبدالمطّلب گفت: من از پروردگارم نافرمانی نمیکنم و با حکم او مخالفت نمیکنم، او امر کرده و من مأمورم. آنگاه بزرگان قوم و عشیره جمع شدند و به او گفتند: ای عبدالمطّلب ! کار را بار دیگر به مأمور قرعه بسپار، امید است که قرعه به کسی جز او بیافتد و خداوند گشایشی حاصل فرماید. او کار را از سر گرفت و دوباره قرعه به عبدالله افتاد. عبدالمطّلب گفت: به پروردگار کعبه سوگند که امر خداوند نافذ است. سپس فرزندش عبدالله را سوی قربانگاه بُرد و حال آنکه مردم به دنبال او صف زده بودند. به قربانگاه رسید و پاهای او را بست. مادرش بر صورت خود میزد و موهایش را پریشان میکرد و جامههای خود را میدرید. او عبدالله را خوابانید اما سرگشته بود و از غمی که در سینه داشت، نمیدانست چه بکند. چون مادرش دید که عبدالمطّلب سرانجام میخواهد سر او را ببُرد، در حالی که به خود میلرزید سوی قوم خود شتافت. وقتی نزد عبدالمطّلب رسیدند، دیدند فرزند خود، عبدالله را خوابانده تا سرش را ببُرد و نه شماتتی میشنود و نه اندرزی. در آن دم فرشتگان زاری کنان خداوند را تسبیح میگفتند و بال بر هم میزدند، جبرئیل ندا میداد و اسرافیل ناله میکرد و همگی سوی پروردگار خود امان میطلبیدند. خداوند فرمود: ای فرشتگان من ! من بر همه چیز دانا هستم، بندهام را آزمودم تا ببینم چقدر بر حکم من صبر دارد. عبدالمطّلب در حال خود بود

که ناگاه ده تن، عریان و پابرهنه، شمشیر در دست آمدند و میان او و فرزندش حائل شدند. او به آنان گفت: چه میخواهید؟ گفتند: نمیگذاریم سر خواهرزاده ما را ببُری حتی اکر یکایک ما را بکشی، تو بر این زن حکمی بریدهای که طاقت آن را ندارد، ما داییهای عبدالله از قبیله بنی مخزوم هستیم. وقتی عبدالمطّلب دید آنان میان او و فرزندش حائل شدهاند، سر سوی آسمان فراز کرد و گفت: پروردگارا اینان مانع از آن شدهاند که من حکم تو را اجرا درآورم و به عهد خود با تو وفا کنم، تو میان من و اینان به حق حکم کن که تو بهترین حاکم هستی. در همان اوان ناگاه مردی از بزرگان قوم خود به نام عکرمه بن عامر جلو آمد وبا دست خود به مردم اشاره کرد که ساکت شوند. سپس گفت: ای ابا حارث! بدان که تو بزرگ ابطح هستی، اگر با فرزندت چنین کنی، این کار پس از تو سنتی میشود که ننگ و نفرین آن به پای توست، این شایسته تو نیست. گفت: ای عکرمه! میخواهی خشم پروردگارم را برانگیزم؟ گفت: من راهی به تو مینمایم که صلاح کار در آن است. گفت: چه راهی ای عکرمه؟! گفت: در سرزمین ما زنی کاهن و سرشناس هست که نامورتر از او در میان کاهنان نیست، او از آنچه درون مردمان میگذرد و آنچه در سینههای خود پنهان دارند سخن میگوید، زیرا دوستی از جنّیان دارد که به وی خبر میدهد. چون عبدالمطّلب این سخن شنید، آرام گرفت. همه بر این رأی اجماع کردند و گفتند: ای ابا حارث! عکرمه خوب گفت. عبدالمطّلب فرزندش را برداشت و سوی خانهاش رفت و به سوی آن زن کاهن بار سفر بست و هدیهای گرانبها برداشت. سه روز بعد عبدالمطّلب در میان قوم خود نزد آن زن کاهن که اُمّ ملخان نام داشت، رسید. عبدالمطّلب پیش او رفت و پس از آنکه هدیه را به او داد، درباره کار خود از او پرسید. ام ملخان گفت: فرود آیید تا فردا برایتان شگفتی پدیدار سازم. چون فردا شد، همه نزد او گرد آمدند و او چنین سرود:

ای نیکان جوانمرد و ای ساکنان آن خانه پردهپوش خوش آمدید!

ای کسانی که از گل پخته کوزهگران و از جانمایه عزت و روشنایی آفریده شدهاید!

سخن مرا که درباره روزگاران کهن درست بوده بپذیرید تا شما را از علوم و اخبار آگاه سازم،

ای اهل روشنایی و نور و افتخار! از نسل هاشم که در تقدیرها او را رفعت داده است،

از آفریدگار نیرومند خود خواسته که ده پسر به او عطا کند،

پسرانی که به خواست خداوند هیچ نقصی نداشته باشند، آنگاه او یکی از آنان برای نذر قربانی کند.»

سپس رو به عبدالمطّلب کرد و گفت: تو نذر کردهای؟ گفت: بله، آمدهایم تا در کار ما بنگری و درباره فرزندمان چارهای سازی. گفت: به پروردگار دنیا و برافرازنده کوههای استوار و گستراننده زمین پهناور سوگند که نام این جوان منزلت و وجودش عظمت خواهد یافت، من راه نجاتش را به شما نشان میدهم، دیه نزد شما چند است؟ گفتند: ده شتر. گفت: به دیارتان بازگردید و قرعهها را میان ده شتر و فرزندتان تقسیم کنید، اگر قرعه به او افتاد، ده شتر دیگر بیافزایید و باز قرعه بیاندازید، اگر باز بر او افتاد، ده شتر دیگر بیافزایید و همینگونه تا صد شتر ادامه دهید، اگر باز قرعه بر شتران نیافتاد فرزندتان را ذبح کنید. آن قوم شادمان شدند و به مکه برگشتند و عبدالمطّلب رو سوی فرزندش گذاشت و او را بوسید. عبدالله گفت: ای پدر! بر من دشوار میآید که تو بهخاطر من به سختی و اندوه درافتی. آنگاه عبدالمطّلب فرمان داد تا همه شترانش را بیاورند و کسی را نزد پسرعموهای خود فرستاد تا آنچنان که میتوانند شتر بیاورند. سپس گفت: اگر خداوند در کار من نیکی کند، فرزندم را نگاه میدارد، اگر چنین نباشد حکم او نافذ است. اهل مکه هر آنچه شتر داشتند برایش آوردند. او نزد مادر عبدالله فاطمه رفت و او را که خون میگریست از ماجرا باخبر کرد. او شاد شد و گفت: امید دارم که پروردگارم آن فدایی را از من بپذیرد و فرزندم را به من ببخشد. او زنی توانمند و بسیار ثروتمند بود. مادرش سرحانه، همسر عمرو مخزومی بود و مال و اندوخته بسیار داشت. او شترانی داشت که به عراق سفر میکردند و شترانی داشت که به شام سفر میکردند. گفت: بیا! این مال من و مال مادرم است، اگر پروردگارم هزار شتر از من

بخواهد، هر آینه چه بسا بیشترش را تقدیمش میکنم.عبدالمطّلب از او تشکر کرد و گفت: امید دارم مال من چنان باشد که پروردگارم را راضی کند و در گرفتاری من گشایش حاصل آورد. مردم مکه نیز شاد و خوشحال بودند. عبدالمطّلب شادمان و مسرور به راه افتاد و سوی کعبه رفت و هفت دور طواف کرد و از خدا خواست تا در کار او گشایشی حاصل فرماید. چون سپیدهدم سر زد، به شتربانان دستور داد تا شتران را حاضر کنند و آنان چنین کردند. عبدالمطّلب پسرش را گرفت و او را عطرآگین کرد و آراست و فاخرترین جامههایش را به او پوشاند و سوی کعبه روانهاش کرد حال آنکه طناب و چاقو در دست داشت. چون مادرش او را دید گفت: ای عبدالمطّلب! آنچه را در دست داری بیانداز تا قلبم مطمئن شود. گفت: من سوی پروردگارم میروم تا مگر آن فدایی را به جای فرزندم از من بپذیرد، اگر اموال من و اموال قوم من همه تمام شود، بر مرکبم سوار میشوم و سوی کسرا و قیصر و پادشاهان هند و چین میروم و از آنان درخواست میکنم تا پروردگارم را راضی کنم، امید دارم که او این فدایی را بپذیرد همچنانکه برای پدرم اسماعیل پذیرفت. سپس سوی کعبه رفت و مردم او را در میان گرفته بودند و به او مینگریستند. به آنان گفت: ای جماعت حاضر! مبادا برای شفاعت درباره فرزند من سوی من آیید و همچنانکه دیروز کردید میان من و او حائل شوید. آنگاه ده شتر پیش آورد و آنان را ایستاند و به پردههای کعبه درآویخت و گفت: خداوندا امر تو نافذ است. سپس به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او قرعه انداخت و بر عبدالله افتاد. عبدالمطّلب گفت: حکم، حکم پروردگارم است. سپس ده شتر افزود و به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و بر عبدالله افتاد. اشراف قریش گفتند: اگر کس دیگری جلو آید شاید بهتر باشد، میترسیم پروردگارت از تو ناخشنود باشد. عبدالمطّلب گفت: اگر چنین باشد که شما میپندارید، گناهکار باید پوزش بخواهد. سپس گفت: خداوندا اگر دعای من بهخاطر گناهان بسیار من برآورده نمیشود، همانا تو آمرزنده گناهان و از میان برنده گرفتاریها هستی، با فضل و احسان خود بر من منت گذار. سپس ده شتر دیگر افزود و به آسمان نگریست و گفت: خداوندا تو دانای سرّ و خفایی و تو از بالا مینگری، بلا را از ما دور فرما

همچنانکه از ابراهیمِ وفادار دور گرداندی. سپس به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و بر عبدالله افتاد. عبدالمطّلب گفت: خدا چنین خواسته، اما پس از هر سختی گشایشی هست. سپس گفت تا ده شتر دیگر بر آن سی شتر بیافزایند و سرود:

«ای پروردگار این خانه و همه بندگان! پسرم نزدیکترین فرزندانم به من است،

و محبتش در گوش و قلبم خانه کرده است، مادرش فریاد میزند و ندایت میدهد،

او را از مرگ نجات بده که او چون ماه این دیار است.»

سپس به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و باز بر عبدالله افتاد. عبدالمطّلب گفت: ای فرزندم! چه برایت فدا کنم حال که پروردگار به آنچه میخواهد حکم میکند؟ سپس ده شتر دیگر به آن چهل شتر افزود و به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و باز بر عبدالله افتاد. آنگاه مادرش گفت: ای عبدالمطّلب! از تو میخواهم بگذاری من از خداوند فرزندم را بخواهم، شاید بر من و ناتوانی من و این حال من رحم آورد. فاطمه برخاست و ده شتر دیگر به آن پنجاه شتر افزود و گفت: پروردگارا فرزندم را به من ارزانی فرما که مردمان بسیاری بهخاطر او بر من حسد بُردند و با من دشمنی کردند و من امیدوار بودم که او پشتوانه و بازوی من باشد و مرا به خاک بسپارد و پس از من یاد من باشد، اما فرمان تو در این باره با من مخالفت کرد، پروردگارا تو خود میدانی که من او را در میان فرزندانم بیش از همه دوست میدارم و ارج مینهم، پروردگارا من این شترانم را فدای او میکنم، از من بپذیر و مگذار دشمنان مرا سرزنش کنند. سپس به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و باز بر عبدالله افتاد . عبدالمطّلب گفت: هر کاری دلیلی دارد و سرانجامی، چاره این کار به دست من و تو نیست، باز مانع از کار من مشو. سپس ده شتر دیگر بر آن شصت شتر افزود و گفت: خداوندا دریغ و دهش از توست و امر تو آنچنان که خود میخواهی نافذ است، اگر با نادانیام و رفتار ناپسندم در کار تو دخالت کردم مرا مجازات مکن و امید مرا ناامید مفرما. آن

گاه به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و باز بر عبدالله افتاد. در آن دم مردم گریستند و ضجه زدند و عبدالمطّلب گفت: پس از هر دریغی دهشی هست و پس از هر سختی آسایشی هست، تو دانای سرّ و خفایی. سپس ده شتر دیگر بر آن هفتاد شتر افزود و به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و باز بر عبدالله افتاد. عبدالمطّلب طناب و چاقو را برداشت. مردم شتافتند تا همچون بار نخست جلوی او را بگیرند. گفت: به خدا سوگند اگر کسی در کار فرزندم با من مخالفت کند، هر آینه خودم را با این چاقو میزنم و خودم را ذبح میکنم. رهایم کنید تا حکم پروردگارم را به اجرا درآورم که من و فرزندم بنده او هستیم و او هر چه بخواهد با ما میکند و هر حکمی بخواهد میراند. مردم از او دست کشیدند و او ده شتر دیگر بر آن هشتاد شتر افزود و گفت: پروردگارا بازگشت همه به سوی توست، تو میبینی و میشنوی. سپس به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و باز بر عبدالله افتاد. عبدالمطّلب از هوش رفت و چون به هوش آمد گفت: پروردگارا به فریادم برس. آنگاه پسرش را گرفت تا ذبح کند و مردم، زن و مرد، فریاد و فغان برآوردند. ناگاه عبدالله در دستان عبدالمطّلب فریاد کشید و گفت: ای پدر آیا از خدا پروا نمیکنی؟ چقدر او فرمان میدهد و تو اصرار میکنی؟ بیا و مرا ذبح کن که من از پافشاری تو نزد پروردگارت به خاطر من شرمنده شدم. من بر قضا و قدر او بردبار هستم، ای پدر! اگر دلت بر من میسوزد و نمیتوانی چنین کنی، دست و پایم را بگیر و آنها را به هم ببند رویم را بپوشان تا چشمت به چشمم نیافتد و جامهات را از خون من به دور دار تا به خون من آغشته نشود، مبادا وقتی آنها را میپوشی غم مرا به یاد آوری، ای پدر! درباره مادرم نیز تو را وصیت میکنم، میدانم که او پس از من از غم من جان میدهد، او را آرام کن و نگذار بگرید، میدانم که او پس از من از زندگی لذت نمیبرد، تو را درباره خودت نیز وصیت میکنم، اگر بر این کار ترسیدی چشمانت را ببند که من صبور خواهم بود. عبدالمطّلب گفت: ای فرزندم! کلام تو بر من گران میآید. سپس آنچنان گریست که محاسنش از اشک خیس شد و گفت: ای قوم! چه میگویید؟ چگونه از پروردگارم در حکمی که کرده سرپیچی کنم؟ میترسم از من انتقام بگیرد. او برخاست و سوی کعبه رفت هفت دور طواف

کرد و به درگاه خدا دعا کرد و صورت بر خاک سایید و باز دعا کرد و گفت: پروردگارا فرمان خود را صادر فرما که من به رضای تو خشنودم. سپس ده شتر دیگر بر آنه افزود و شمارشان به صد رسید. گفت: هر که بر در بکوبد، نزدیک باشد که در به رویش باز شود، پروردگارا بر ناله و توسل و پیری من رحم آور. آنگاه به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و بر شتران افتاد. پس مردم عبدالله را از زیر دست پدرش بیرون کشیدند و از هر سو آمدند و رهاییاش را به او تبریک گفتند. مادرش در حالی که دامان بر زمین میکشید آمد و فرزندش را گرفت و بوسید و در آغوش کشید و سپس گفت: ستایش از برای خداوندی است که مرا به ذبح تو گرفتار نکرد و نگذاشت دشمنان و ستیزه جویان مرا سرزنش کنند. در همان اوان ناگاه شنیدند سروشی از درون کعبه میگوید: خداوند فداییتان را از شما پذیرفت و خروج مصطفی نزدیک شد. قریشیان گفتند: خوشا به حالت ای ابا حارث! سروشها تو و پسرت را ندا دادند. مردم رفتند تا شتران را ذبح کنند، اما عبدالمطّلب گفت: صبر کنید، من بار دیگر نزد پروردگارم برمیگردم، به این قرعه اطمینان نیست، نُه بار پیدرپی بر فرزند من افتاد و همین یک بار بر شتران، نمیدانم بار دوم چه میشود، بگذارید یک بار دیگر نزد پروردگارم برگردم. گفتند: هر چه میخواهی بکن. او رو سوی کعبه گذاشت و گفت: خداوندا، ای شنونده دعا و بخشاینده نعمتها و معدن بخشش و نیکی! اگر ای سرورم بر من منت گذاشتی و فرزندم را به من بخشیدی، بار دیگر برای ما برهانی پدید آور. سپس به مأمور قرعه گفت قرعه بیاندازد. او انداخت و باز بر شتران افتاد. آنگاه فاطمه فرزندش را گرفت و او را با خود به خانه برد. مردم از هر گوشه و کنار و از هر کوه و دشت نزد فاطمه میآمدند و بهخاطر منّت خداوند به او تبریک میگفتند. عبدالمطّلب فرمان داد تا آن شتران را ذبح کنند و آنان همه را سر بُریدند و به مردم دادند. عبدالمطّلب گفت: از درندگان و پرندگان نیز جلوگیری نکنید. او بازگشت و به این ترتیب صد شتر برای دیه تا به امروز سنت شد. عبدالمطّلب و فرزندانش بازگشتند و چون کاهنان و احبارِ یهود دیدند که عبدالله رهایی یافته، امیدشان بر باد شد و به یکدیگر گفتند: بیایید او را چنان که کسی درنیابد به قتل برسانیم. بزرگ آنان که ربیان نام داشت و از او

فرمان میبردند، گفت: طعامی بسازید و در آن سم بریزید و بهعنوان هدیه رهایی عبدالله برای عبدالمطّلب بفرستید. آن قوم دست به کار شدند و غذایی ساختند و در آن سم ریختند و به دست زنانی که روبند بر چهره داشتند، برای عبدالمطّلب فرستادند. آن زنان در حالی که سخت میترسیدند که مبادا شناخته شوند، در خانه را زدند. فاطمه بیرون آمد و به آنان خوشامد گفت و پرسید که شما از کجایید؟ گفتند: ما از آشنایان تو از طایفه بنی عبدمناف هستیم که از رهایی فرزندت بسیار شادمان شدیم. فاطمه غذا را از آنان گرفت و نزد عبدالمطّلب رفت. عبدالمطّلب گفت: این از کجا آمده؟ ماجرا را برایش گفت. عبدالمطّلب گفت: بیایید برای خوردن غذایی که خویشانتان مخصوص شما پختهاند. آنان برخاستند و خواستند از آن غذا بخورند که ناگاه غذا به بیانی فصیح زبان گشود و گفت: از من نخورید که من مسموم هستم. این از نشانههای نور رسول خدا صلّی الله علیه و آله بود. آنان از خوردن پرهیز کردند و در پی آن زنان بیرون شدند، اما اثری از آنها نبود. دانستند که این نیرنگی از سوی دشمنان بوده است. گودالی کندند و غذا را در آن ریختند.

ابوالحسن بکری میگوید: شیوخ ما و پیشینیان ما که این سخن را برای ما روایت کردند گفتهاند: وقتی خداوند از عبدالمطّلب آن فدایی را به جای فرزندش عبدالله پذیرفت، او بسیار خوشحال شد. چون عبدالله به بلوغ مردان رسید، همگان شتافتند تا به او دختر دهند و در این راه مال بسیار خرج کردند. این همه به خاطر نور رسول خدا صلّی الله علیه و آله و نیز به این سبب بود که در دوران عبدالله کسی زیباتر و شکوهمندتر و کاملتر از او نبود. چون به هنگام روز بر مردم میگذشت، بوی مشک خوشبو و عنبر و کافور از او استشمام میکردند و چون به هنگام شب بر آنان میگذشت، تاریکیها و ظلمتها از نور او روشن میشدند. از این رو اهل مکه او را چراغ حرم نامیدند. عبدالمطّلب و عبدالله در مکه بودند تا اینکه عبدالله با آمنه دختر وهب ازدواج کرد. سبب این ازدواج چنین بود که احبار یهود در سرزمین شام گرد آمدند و درباره میلاد رسول خدا صلّی الله علیه و آله و درباره خونی که پیشتر گفتیم از جبه یحیی بن زکریا چکیده بود، سخن گفتند. چون یقین کردند که خروج آن صاحب شمشیر نزدیک شده و انوارش پدید آمده، با یکدیگر مشورت

کردند و سوی یکی از احبار خود راهی شدند. او در یکی از روستاهای اردن میزیست و از مسنترین مردان روزگار خود بود و آنان از دانشش بهره میبردند. آن قوم سوی او رفتند و چون نزدش رسیدند، او به آنان گفت: چه چیز شما را آزرده است؟ گفتند: ما در کتابهایمان نگریستیم و صفات این مرد خونریز را که فرشتگان به همراهش میجنگند یافتیم، چون او ظهور کند، ما به هراس و هلاکت درمیافتیم. اکنون نزد تو آمدهایم تا پیش از آنکه ظهور کند و نامش رفعت یابد، با تو دربارهاش مشورت کنیم. او گفت: ای قوم! هر کس بخواهد خواست خدا را باطل کند، نادان و مغرور است، این امری است که تحقق خواهد یافت. این کسی که دربارهاش گفتید، امرش پیشاپیش نزد خداوند رقم خورده است، چگونه شما میتوانید آن را باطل کنید در حالی که او خود کهانت کاهنان را باطل میکند و دولت مسیحیان را برمیاندازد و وزیری دارد که از خویشاوندان اوست. چون آنان این سخن شنیدند، به هراس افتادند و سرگردان شدند. یکی از احبارشان که هیوبا بن داحورا نام داشت و کافری سرکش و درشتخو بود، برخاست و گفت: این مرد پیر و خرفت شده و عقلش را از دست داده است، به سخنانش گوش ندهید. سپس گفت: هیچگاه دیدهاید درختی از ریشه قطع شود و دوباره سبز شود؟ گفتند: نه. گفت: اگر مردی را که این مولود از صلب او بیرون میآید به قتل برسانید، دیگر چه ترسی بر شما میمانَد؟ همین الان برخیزید و بار تجارت بربندید و سوی دیاری بروید که او در آن زندگی میکند، یعنی مکه، وقتی رسیدید حیلهای در کار کنید و او را به قتل رسانید. آنان کلام او را پذیرفتند و گفتند: تو بزرگ مایی. گفت: کاری را که گفتم انجام دهید، من نیز با شمشیر و نیزهام همراهتان خواهم بود، اما به راه نخواهم افتاد مگر اینکه با من پیمان ببندید که هر یک از شما سوی شمشیرش میرود و آن را سمّی میکند. آنان اجابتش کردند و پراکنده شدند. سپس شبانه گرد هم آمدند و با شترهای بربسته برای تجارت خارج شدند و به راه افتادند تا اینکه به مکه رسیدند. چون وارد مکه شدند، از پشت خود صدایی شنیدند که میگفت:

«با این قوم در نهان و آشکار دشمنی ورزیدهاید و مکری بزرگ پیشه کردهاید،

هرکه با خداوند رحمان ستیزه کند، شکی نیست که آفریدگارش پشتش را خواهد شکست

ای بدترین مردم! به زودی خواهید دانست که شما همچون شترمرغانی هستید که آب نوشیده‌اند تا قربانی شوند.»

چون سخن آن سروش را شنیدند، هراسناک شدند و خواستند بازگردند که هیوبا گفت: از سخن این سروش نترسید، این دشت پُر است از کاهنان و شیاطین، این سروش نیز شیطانی بود که از نیّت شما آگاه شده است. آن قوم به راه افتادند. در راه هر که را میدیدند، از نیکی و زیبایی عبدالله برایشان سخن میگفت و اینچنین کینه در دلشان افتاد و سخت به او حسادت کردند. آنان شروع کردند بر سر کالاهای خود چانه بزنند تا چیزی از آنها را نفروشند و این بهانه‌ای شود تا در مکه بمانند و برای قتل عبدالله حیله‌ای در کار کنند. روزی عبدالمطّلب در حالی که دست فرزندش عبدالله را در دست داشت، بر یهودیان گذر کرد. قصه چنین بود که عبدالله خوابی ترسناک دید. بر خاست و نزد پدرش رفت. پدرش به او گفت: تو را چه شده پسرکم؟! گفت: خوابی ترسناک دیدم، خواب دیدم چند میمون شمشیرهای برآهیخته در دست گرفته بودند و در حالی که بر پشت هم سوار بودند و من به آنان مینگریستم، شمشیرهایشان را تکان میدادند و با آنها به من اشاره میکردند، من از ترس آنان به هوا رفتم و در همان اوان ناگاه آتشی از آسمان فرود آمد و من بیشتر ترسیدم، با خود گفتم چگونه از دست اینان نجات مییابم که ناگاه آتش بر آن میمونها افتاد و همه‌شان را سوزاند و من بیشتر ترسیدم. پدرش گفت: پسرم! خداوند تو را از شر حاسدان و دشمنان مصون دارد، چراکه مردم بر نور چهره‌ات حسد میبرند، اما اگر همه اهل زمین از بشر گرفته تا جن جمع شوند، کاری نمیتوانند بکنند، زیرا این نور امانتی است از سوی خداوند عزوجل برای آخرین پیامبر، احبار یهود از شام به اینجا آمده‌اند و اهل حکمت و معرفت‌اند، با من بیا تا خوابت را برایشان بازگویم. عبدالمطّلب دست فرزندش عبدالله را گرفت و نزد آنان رفتند. چون احبارِ یهود به او نگریستند و دیدند همچون ماه تابان است، به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: این همان کسی است که به دنبالش بودیم. عبدالمطّلب به آنان گفت:

ای جماعت یهود! نزد شما آمدهایم تا خوابی را برایتان بگوییم که این فرزندم دیده است. گفتند: چه دیده؟ چون آن خواب را برایشان باز گفت، بیشتر به ستوه آمدند و هیوبا به او گفت: ای مرد! این فقط یک کابوس بوده و کسی با شما که چنین مردمان ارجمندی هستید دشمنی ندارد و ستیزه نمیجوید. عبدالمطّلب با پسرش برگشت. آنان چند روز در پی حیلهای بودند اما راهی برای قصد خود نیافتند. عبدالله شیفته شکار بود. هرگاه به شکار میرفت، تا شب برنمیگشت. او که همیشه با پدرش به شکار میرفت، روزی نتوانست با او برود و از این رو به تنهایی روانه شکار شد و آنان نیز چنان که کسی نفهمد ردّش را گرفتند. هیوبا به آنان گفت: منتظر چه هستید؟ کسی که در پیاش بودید بیرون آمده است. به او گفتند: ما از جوانان مکه و سوارکاران بنی هاشم میترسیم، آنان حریفی ندارند و تنومندان را از پای درآوردهاند، میترسیم از کارمان خبردار شوند. وقتی هیوبا این سخن بشنید، گفت: ناکام شوید! اگر اینچنین بودید پس چرا تا اینجا آمدید؟ باید این پسر را بکشیم هرچند عرصه بر شما به تنگ آید، زیرا دیگر روزی چون امروز دست نمیدهد، اگر در کشتن او از این میترسید که به شما اتهام بزنند، من دیهاش را میدهم. آنان یکی از بندگان خود را فرستاده بودند تا ببیند عبدالله به کدام سو میرود. آن بنده برگشت و آنان را خبر داد که او از آبادیها بیرون رفت و در حالی که هیچ کس با او نبود، میان کوهها و درهها ناپدید شد. آن قوم بر آن شدند که خواسته خود را به انجام رسانند. از این رو نیمی از آنان کنار کالاهایشان بماندند و نیمی دیگر شمشیرهایشان را زیر جامههایشان پنهان کردند و به قصد عبدالله خارج شدند. آن بنده پیشاپیش آنان رفت تا اینکه او را به آنان نشان داد. عبدالله که گورخری وحشی شکار کرده بود و او را سلاخی میکرد، نگاهش به آنان افتاد که به سویش میرفتند. هیوبا به آنان گفت: این همان کسی است که در پیاش از دیارتان خارج شدید. ناگهان عبدالله دید آنان او را در میان گرفتهاند. آنان دو دسته شده بودندو به کسانی که کنار کالاهایشان مانده بودند گفته بودند هرگاه شما را فرا خواندیم، سریعا ما را اجابت کنید. وقتی بر عبدالله چیره شدند و راهها را بستند، پنداشتند بر او توانا شدهاند. در آن دم عبدالله رو سوی آسمان کرد و به درگاه خداوند متعال دعا کرد و

سپس رو به آنان گفت: ای قوم! با من چه کاری دارید؟ به خدا سوگند من نه هرگز به کسی از شما آسیبی رساندهام که بخواهید تلافی کنید و نه هیچگاه مالی از شما غصب کردهام و نه کسی را کشتهام که بهخاطرش کشته شوم، پس چه میخواهید؟ اگر از من رفتار بدی با شما سر زده، بگویید تا بدانم. یهودیان که چهره خود را پوشانده بودند و از آنان فقط چشمانی خیره پیدا بود، بدون اینکه پاسخی به او بدهند، به یکدیگر اشاره کردند و خواستند سوی او هجوم آورند. او تیری در کمان خود گذاشت و سوی آنان انداخت. تیر به یکی از آنان خورد و در جا مُرد. سپس چهار تیر دیگر انداخت و چهار تن دیگر را زد. آنان خود را از او به دور داشتند، اما او تیر پنجم را برداشت تا آنان را بزند و سرود:

«من همتی دارم که فراتر از همه همتهاست و قلبی بردبار دارم که از نبرد نمیهراسد،

و تیری دارم که با آن هر شیر ی را نشانه میروم، در سینه و گردن و قلبش مینشیند،

پس چهار تیر از تیرهایم به چهار تن از حریفان اصابت کرد و اگر بیشتر باشند به نیزه و زدن روی خواهم آورد،

تیرهایم را برگرفتم و چندی از آنها را پرتاب کردم و همچون برقی که در میان ابرها بدرخشد، پیش رفتند.»

چون این سخنان را از او شنیدند، هیوبا به او گفت: ای جوان! سوی ما تیر مینداز که در کار خود زیادهروی کردی و مردان ما را بی هیچ گناه کُشتی، از ما به تو هیچ بدی نرسیده، ما قومی تاجر هستیم، ما همانان هستیم که دیروز با پدرت نزدمان آمدید، بندهای داشتیم که از دستمان گریخت، وقتی تو را دیدیم گمان کردیم اوست، وقتی تو را شناختیم و دانستیم که عبدالله هستی، با تو کاری نداشتیم، تو عزیزترین و ارجمندترین خلق نزد ما هستی، راه خود را بگیر که ما از کاری که با ما کردی گذشتیم. عبدالله گفت: وای بر شما! چگونه به نظرتان آمد که من بنده شما هستم، آیا بنده شما همانند من بود یا صفتی همچون صفات من داشت، یا نوری همچون نور من داشت؟ گفتند: ما شک کردیم و تو از ما دور بودی، وقتی نزدیکت

شدیم تو را شناختیم، اکنون از کاری که با تو کردیم بگذر، همچنانکه ما از کاری که با ما کردی گذشتیم، گرچه کار تو بدتر بود و تو مردان ما را بیگناه کشتی، اما چون ما نان و آب پدرت را خوردهایم، شاکر تو هستیم و از این رو سزاوار است که آنچه را گذشت پنهان کنیم. وقتی عبدالله این سخن بشنید، پنداشت راست میگویند، حال آنکه سخنانشان فریبی بیش نبود. او سوار بر مرکب شد و کمانش را برداشت و رو به سوی گردنهای گذاشت. چون آن قوم دیدند او دارد به سمتشان میآید تا بیرون برود، همگی به طرفش تاختند و شروع کردند او را با سنگ بزنند و با شمشیر به او هجوم بردند. ناگاه او نیز به آنان حمله کرد و پی در پی به میانشان میتاخت. هیوبا فریادی کشید و همه آنان سوی عبدالله یورش بُردند. او نیز از چپ و راست بر آنان تاخت و هر دم یکی از آنان را زد و از پا انداخت. او از مرکبش پیاده شد و به آن گردنه پشت کرد. آنان از هر سو به طرفش میآمدند و او را با سنگ میزدند. در همان حال که مشغول کارزار بودند ناگاه دیدند مردانی شتابان با شمشیرهای برآهیخته به سوی آنان می آیند. آنها بنی هاشم و ابوطالب و جوانان مکه به جلوداری ابوطالب و حمزه و عباس بودند که از راه رسیدند. پدرش فریاد برآورد: ای پسرم! این همان تعبیر خواب توست. هنوز کلامش تمام نشده بود که برادران و خویشان عبدالله او را در میان گرفتند.

بکری میگوید: مردی به نام وهب بن عبدمناف آنان را خبر کرده بود. او در آن کارزار یهودیان را دید و خواست به میانشان برود، اما از تعداد زیاد آنان بر خود ترسید و از این رو سوی حرم شتافت و بنی هاشم را فرا خواند. وقتی یهودیان ایشان را دیدند، یقین کردند که کشته میشوند، از این رو به عبدالله گفتند: ما فقط میخواستیم حقیقت را بدانیم. عبدالله به آنان گفت: وای بر شما! شما خود را برای کشتن من به دردسر انداختید. گروهی از آنان گریختند و سوی کوه پناه بردند و گمان کردند که نجات یافتند، اما امر خدا آنان را دریافت و تکّهای از کوه بر آنان فرود آمد و گردنه را بر آنان بست. آنان گریزگاهی نیافتند و عبدالمطّلب و یارانش جلوی آنان را گرفتند و نیز به گروه دیگری که با هیوبا بودند، رسیدند و تعداد زیادی از آنان را هلاک کردند. یکی از آنان گفت: بگذارید ما به مکه برسیم و سپس

هر چه میخواهید با ما بکنید، زیرا ما آنجا کالاهایی و اموالی داریم که پنهان کردهایم، این اموال به شما میرسد، بگیرید و ما را نکشید. بنی هاشم دستان آنان را بستند و همه را روانه مکه کردند. عبدالمطّلب نزد فرزندش رفت و او را بوسید و گفت: فرزندم! اگر وهب بن عبدمناف ما را باخبر نکرده بود، ما از تو بیخبر میماندیم، اما خداوند متعال از تو مراقبت میکند. وقتی نزدیک مکه رسیدند، مردم سویشان آمدند و سلامتیشان را به آنان تبریک گفتند و چون یهودیان را دستبسته دیدند، آنان را با سنگ زدند. عبدالمطّلب جلو آمد و گفت: آنان را به خانه وهب بفرستید تا اموالشان را بیابند و همه را از آنان بگیرند. آنان نیز چنین کردند. آن شب وهب نزد همسرش، بِرّه دختر عبد العزی رفت و به او گفت: ای بِرّه! امروز کاری شگفت از عبدالله دیدم که از کسی ندیده بودم، او بر آن قوم هجوم میبُرد و با هر تیری که میانداخت یکی از آنان را میکُشت، در عین حال او بهخاطر نور تابناکی که خداوند به او اختصاص داده، زیباترین مردم است، پس نزد پدرش برو و او را برای دخترمان بخواه و دخترمان را به او نشان بده که امید است بپذیرد، اگر چنین شود به سعادتی بزرگ دست یافتهایم. همسرش گفت: ای وهب! سران مکه و پهلوانان حرم و اشراف بطحاء خواهان او بودهاند و او نپذیرفته، پادشاهان شام و عراق برای این کار به او نامه نوشتهاند و او نپذیرفته، چگونه او با دختر ما که ثروتمند نیست ازدواج میکند؟! گفت: من بر آنان حقی دارم، چراکه من آنان را از ماجرای عبدالله با آن یهودیان خبردار کردم. آنگاه برّه برخاست و فاخرترین جامههایش را پوشید و به راه افتاد تا اینکه به خانه عبدالمطّلب رسید. دید او با فرزندانش درباره آن ماجرا سخن میگوید. گفت: خداوند شبتان را به خیر گرداند و نعمتهایتان فزونی یابد! عبدالمطّلب به او خوشامد گفت و او را گرامی داشت و به او گفت: امروز شوهر تو بر گردن ما حقی گذاشت که هرگز نمیتوانیم آن را جبران کنیم و به این سبب بسیار به او مدیونیم، اما به خاطر این کار انشاءالله به او پاداشی خواهیم داد. برّه از سخن او امیدوار شد. سپس عبدالمطّلب به او گفت: از طرف ما به شوهرت سلام برسان و او را گرامی بدار و به او بگو اگر حاجتی نزد ما دارد، هر چه باشد انشاءالله بر طرف میشود. برّه به او گفت: ای اباحارث! برای شادی نزدت

آمدهایم و میدانیم که پادشاهان شام و عراق و دیگران سویتان شتافتهاند و فرزندتان را خواستهاند و خواهان این نور تابناک شدهاند، ما نیز از جمله کسانی هستیم که فرزند شما عبدالله را میخواهند و چنان امیدی داریم، وهب میخواهد عبدالله شوهر دختر ما باشد، از این رو با این امید نزد شما آمدهایم و خواهان نوری هستیم که در چهره فرزند شما عبدالله است، از شما خواستاریم که ما را بپذیرید، گرچه دختر ما مال بسیار ندارد اما بر عهده ماست که او را بیاراییم تا هدیهای باشد به پسر شما عبدالله. وقتی عبدالله سخنان او را شنید، به فرزند خود نگریست. پیش از آن هرگاه سخن از ازدواج با دختران پادشاهان میشد، در چهره او مخالفت پدید میآمد. پدرش گفت: درباره آنچه شنیدی چه میگویی پسرم؟ به خدا سوگند در میان دختران اهل مکه هیچ کس همچون او نیست، او بسیار باحیا پاک و پاکدامن و خردمند و دیندارست. عبدالله سکوت کرد و پاسخی نداد. عبدالمطّلب دانست او به وی متمایل شده است، گفت: درخواست شما را پذیرفتیم و شما را اجابت کردیم و دختر شما را پذیرفتیم. فاطمه همسر عبدالمطّلب گفت: من با تو نزد آمنه میآیم تا او را ببینم، اگر شایسته فرزندم بود میپذیریم. برّه شادمان از پاسخی که شنید بازگشت و شتابان نزد شوهرش رفت تا به او مژده دهد. مادر آمنه در راه از سروشی شنید که به او گفت: خوشا به حالتان ای جماعت اهل صفا، چراکه خروج مصطفی نزدیک شده است. برّه نزد شوهرش رفت. او پرسید: چه شد؟ گفت: سعادت رخ نمود و در میان جهانیان والامقام شدی، بدان که عبدالمطّلب دخترت را پذیرفت، اما این شادی شرطی دارد. گفت: چیست؟ گفت: فاطمه در راه است تا دخترت آمنه را ببیند، اگر پسندید، میپذیرند، وگرنه که هیچ، من میترسم او را نپسندد. وهب بن عبدمناف به او گفت: اکنون برخیز و سوی دخترت برو و او را بیارای و فاخرترین جامهها را به او بپوشان و زیبندهترین زیورها را بر او بیاویز، امید است که او را بپسندد. برّه نزد دخترش رفت و فاخرترین جامهها و زیورها را به او پوشاند و موهایش را بافت و گیسوانش را بر شانههایش ریخت و گفت: ای دخترم! وقتی فاطمه نزدت آمد، با او بسیار مودب باش و طالب نوری باش که در چهره فرزند او عبدالله است. در همان حال فاطمه با عبدالمطّلب آمد و وهب از خانه بیرون رفت.

فاطمه داخل شد و آمنه به تعظیم و تکریم او برخاست و با نیکوترین سخن به او خوشامد گفت. فاطمه به او نگریست حال آنکه خداوند او را وصفناپذیر زیبا کرده بود. وقتی فاطمه آن حُسن و جمال را نگریست و دید که مجلس از نور آن دختر روشن شده، گفت: ای برّه! به یاد ندارم که آمنه اینچنین بوده باشد، من او را پیش از این بارها دیده بودم. برّه گفت: ای فاطمه! این به برکت شماست. آنگاه فاطمه با آمنه گفتگو کرد و او را فصیحترین زن مکه یافت. سپس برخاست و نزد عبدالمطّلب و عبدالله رفت و گفت: پسرم! در میان دختران عرب هرگز همچون او نیست، من او را پسندیدم، خداوند این نور را فقط به کسی همچون او میسپارد.

در آن دم عبدالمطّلب و وهب درباره آمنه به سخن نشستند. وهب گفت: ای ابا حارث! آمنه هدیهای است از من به تو، بدون هیچ مهریهای، نه برای اکنون و نه برای بعد. عبدالمطّلب گفت: خداوند تو را خیر دهد، اما ما باید به او مهریهای بدهیم و کسانی از قوم ما میان ما شاهد باشند. آنگاه عبدالمطّلب خواست دست بگشاید و مالی به او دهد تا ترتیب امور را بدهد که ناگاه سر و صدایی شنیدند. وهب از جا پرید و شمشیر برکشید و آنان همگی به پا خاستند.

ابوالحسن بکری میگوید: سبب این بود که اسیران یهودی در خانه وهب از شیطان فریب خوردند و هیوبا آنان را برانگیخت که شما در هر حال کشته میشوید، پس همگی برخیزید و با عبدالمطّلب و پسرش عبدالله رویارو شوید و راه فرار را در پیش گیرید که مرگ شما را دریافته است. هیوبا دستان خود را کشید و بندها را پاره کرد و سپس یاران خود را نیز باز کرد. وقتی آنان را آزاد کرد، گفتند: با چه چیز به آنان هجوم بریم؟ ما که سلاحی نداریم. هیوبا گفت: در حالی که آنان غافل هستند، همه با هم با سنگ به آنان حمله میکنیم. آن قوم برخاستند و به راه افتادند و حال آنکه عبدالمطّلب و عبدالله و وهب در خانه وهب بودند و چراغ در کنار ایشان بود، پس یهودیان ایشان را میدیدند و ایشان یهودیان را نمیدیدند. آنان شروع کردند سنگهایی را که با خود داشتند، سوی آنان پرتاب کنند، اما خداوند متعال سنگها را به سوی خودشان بازگرداند و صورتشان زخمی شد و سنگها به سر و سینهشان خورد. به قدرت خداوند متعال به خاطر نوری که در چهره عبدالله

بود، چنین شد و عبدالمطّلب با همراهانش به آنان حمله کردند و همه آنان را کشتند. زیرا عبدالمطّلب هر کجا که میرفت شمشیر به همراه داشت. پس از آن عبدالمطّلب با زن و فرزندش به سوی خانه خود راهی شدند و گفتند: ای وهب! فردا قوم ما و قوم شما جمع شوند تا شاهد مهریه ما باشند. گفت: خداوند به شما خیر دهد. چون صبح شد، عبدالمطّلب کسی را سوی پسرعموهایش فرستاد تا در مراسم آنان حضور یابند و فاخرترین جامههایش را پوشید. وهب نیز خویشان و پسرعموهای خود را جمع آورد و در ابطح گرد هم آمدند. چون آن قوم آمدند، همه به احترام عبدالمطّلب و فرزندانش به پا خاستند. چون جمع مجلس نشستند، آنان خطبه خواندند و عقد را جاری کردند. عبدالمطّلب برخاست و خطبه خواند و گفت: سپاس همه شاکران از برای خداوندی است که سپاس برای او واجب است، او که به ما نعمت بخشید و ما را بهرهمند ساخت و ما را همسایگان و ساکنان حرم خود گرداند و محبت ما را در دل بندگانش انداخت و ما را بر همه امتها برتری داد و از همه آسیبها و بلاها مصون داشت، سپاس از برای خداوندی است که نکاح را برای ما حلال کرد و زنا را بر ما حرام داشت و ما را به پیوند با هم فرمان داد و رابطه حرام را بر ما حرام گرداند، بدانید پسر ما عبدالله که او را میشناسید، دختر شما آمنه را با فلان صداق نقد و مدت دار خواستگاری میکند، آیا این را از فرزند ما میپذیرید؟ وهب گفت: پذیرفتیم. عبدالمطّلب گفت: گواه باشید ای حاضران! سپس دست دادند و به هم تبریک گفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و عبدالمطّلب همه اهل مکه و دشتها و درهها و حوالی مکه را ولیمهای نیک داد و مردم چهار روز در مکه ماندند.

ابوالحسن بکری میگوید: وقتی عبدالله با آمنه ازدواج کرد، آمنه مدتی با عبدالله بود و آن نور هنوز در چهره او بود، تا اینکه خواست و قدرت خداوند متعال بر این شد که بهترین آفریده خود یعنی محمد رسول خدا صلّی الله علیه و آله را بیافریند و زمین را به وجود حضرتش مشرّف کند تا پس از آنکه تاریک شده بود، روشن گردد و پس از آنکه آلوده شده بود، پاک گردد. آنگاه خداوند متعال به جبرئیل امر فرمود تا در فردوس برین ندا سر دهد که کلام و اراده خداوند والامرتبه محقّق شده و به زودی نور کسی که وعده داده پدید میآید، آن کس که میآید و

نوید میدهد و بر حذر میدارد و روشن میگرداند و نور میتاباند و به نیکی امر میکند و از بدی بازمیدارد و سوی خداوند فرامیخواند و صاحب امانت و صیانت است و رحمتی بر بندگان است، هر که دوستش بدارد به شرافت و عطا نائل آید و هر که با او دشمنی کند به روز سیاه افتد، او که خداوند پیش از آفرینش آدم بر شما عرضهاش داشت و در آسمانها احمد و در زمین محمد و در بهشت ابوالقاسم نام دارد. در آن دم فرشتگان با تسبیح و تهلیل و تقدیس و تکبیر خداوندی که پروردگار جهانیان است، جبرئیل را اجابت کردند و درهای بهشت را گشودند و درهای دوزخ را بستند و پریان سیاه چشم گردن کشیدند و پرندگان بر شاخه درختان تسبیح گفتند. وقتی جبرئیل از نزد بهشتیان بازگشت، خداوند به او امر فرمود تا در میان صد هزار فرشته سوی جایجای زمین و کوه قاف و نگاهبان ابرها و همه آنچه خداوند آفریده، فرود آید و همه را مژده دهد که رسول خدا صلّی الله علیه و آله ظهور میکند. سپس او به زمین هفتم فرود آمد و همه را از ایشان باخبر کرد و به هر کس که خداوند با نیکی قرینش کرد، محبت رسول خدا را الهام کرد و به هر کس که خداوند با بدی قرینش کرد، دشمنی ایشان را الهام کرد. در آن هنگام شیاطین به لرزه در افتادند و در زنجیر شدند و از جاهایی که دزدانه شنود میکردند رانده شدند و با گدازههای آتش دور رانده شدند.

چون شب جمعه فرارسید، که شب عرفه بود، عبدالله با برادران و پدرش خارج شدند. در همان حال که راه میرفتند در جایی که پیش از آن روز هیچ آبی نبود، ناگاه رودی بزرگ با آبی زلال دیدند. عبدالمطّلب و فرزندانش همه شگفت زده شدند. ناگهان ندا آمد: ای عبدالله ! از آب این رود بنوش. او از آن آب که سردتر از برف و شیرینتر از عسل و پاکتر از مشک بود، نوشید و سپس رو سوی برادرانش کرد، اما آنان هیچ اثری از آن رود ندیدند و بسیار متعجب شدند. آنگاه عبدالله سوی خانه شتافت. چون به خانه رسید، آمنه او را سرگشته دید و گفت: تو را چه شده؟ خداوند مصائب را از تو دور کند ! عبدالله به او گفت: برخیز و خود را پاک و آراسته و معطر ساز و غسل کن که نزدیک است خداوند این نور را به تو بسپارد. او برخاست و به فرمان عبدالله عمل کرد و سپس نزد او رفت. عبدالله در آن

شب خجسته با او درآمیخت و او رسول خدا را باردار شد و در همان دم نور از چهره عبدالله به آمنه دختر وهب منتقل شد. آمنه گفت: وقتی او نزدیک من آمد و مرا لمس کرد، نوری تابان و درخشان از او برخاست که آسمان و زمین از آن روشن شد و من بسیار شگفت زده شدم. از آن پس آمنه آن نور را همچون آیینهای تابناک در چهره خود میدید(1).

توضیح: «النشیش» صدای جوشیدن آب و مایعات دیگر است. «الإراض» به کسر، زیراندازی ضخیم از پشم یا مو است. «انحاز عنه» یعنی «روی گرداند» و «انحاز القوم» یعنی قوم جایگاههای خود را ترک کردند. «التَرح» به تحریک، ضدّ شادمانی است. «الاروع» در وصف مردی است که خوبیاش تو را شگفتزده کند. «الذابل» نیزه نازک است. «سمیدع» به فتح، مرد بزرگ و ارجمند است. «الصحاصح» جمع «الصحصاح» است به معنای مکان مسطّح. «الجندل» یعنی صخره. «الاسمهرار» یعنی «سفتی» و «سختی». «دهینا» یعنی «بد آوردیم». «الدرقه» یعنی «سپر». «الغیداق» یعنی «بخشنده». «الضیغم» یعنی شیر.

میگویم: گرچه این خبری غریب و مرسل است، من آن را به سبب اعتماد به مؤلّفش و نیز به این سبب آوردم که نشانهها و معجزات بسیاری در بر دارد که نه تنها بقیه اخبار آنها را نفی نمیکنند، بلکه تأییدشان میکنند؛ در هر حال خدای متعال میداند.

49. مناقب ابن شهر آشوب: حضرت، محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بود. عبدالمطّلب از آن رو عبدالمطّلب نامیده شد که وقتی مطّلب وارد مکه شد، او ترک مرکبش نشسته بود، نامش شیبه الحمد بن هاشم بود. هاشم از آن رو هاشم نامیده شد که در روزگار قحطی برای مردم نان «هشم کرد» یعنی ترید کرد، نامش عمرو بن عبدمَناف بود. عبدمناف از آن رو عبدمناف نامیده شد که بلندمرتبه و «مُنیف» یعنی والامقام بود، نامش مُغَیره بن قُصَیّ بود. قُصَیّ نامش زید بود، اما چون در کودکیاش او را از مکه «قَصی کردند» یعنی دور کردند و به سرزمین قبیله اَزدِ

1- . بقیه حدیث در بابهای دیگر میآید

شَنوءَه بردند، قصیّ نامیده شد. او ملقّب به مُجَمِّع نیز بود، زیرا قبایل قریش را که در کوهها و درهها پراکنده بودند «جمع آورد» و منازل بطحاء را میانشان تقسیم کرد. او فرزند کِلاب بن مُرَّه بن کَعب بن لُوَیّ بن غالب بن فَهر بن مالک بن نَضر بود. نَضر که همان قریش بود، از آن رو نَضر یعنی سرزنده و شاداب نامیده شد که برگزیده خداوند بود، او نضره(1) بن خُزَیمَه بود. خُزَیمَه از آن رو خُزَیمَه نامیده شد که نور پدران خود را «خزم کرد» یعنی به رشته کشید، او خزیمه بن مُدرِکَه بود. مُدرِکَه از آن رو مُدرِکَه نامیده شد که آنان در روزگار او ارجمندی را «ادراک کردند» یعنی به دست آوردند، نیز گفته شده از آن رو چنین نامیده شد که برای پدرش شکار «تدارک» دید و پدرش طابخه نامیده شد زیرا برای پدرش الیاس نبی غذا «طبخ» کرد. الیاس از آن رو الیاس نامیده شد که علیرغم «یأس» و ناامیدی زاده شد، او فرزند مُضَر بود. مُضَر از آن رو مُضَر نامیده شد که به دلها مینشست و هر کس او را میدید، دوستش میداشت. او فرزند نِزار بود. نِزار از آن رو نِزار نامیده شد که مَعَدّ در چهره او به نور رسول خدا صلّی الله علیه و آله نگریست و بسیار برایش قربانی کرد، اما به او گفتند: کَم قربانی کردی و قربانیات کوچک و «نَزر» یعنی ناچیز بود، نیز گفته شده نامش عجمی بوده، به این جهت که او بسیار لاغر بوده و وقتی نزد گشتاسپ رفته، او به وی گفته: نزار. او فرزند مَعَدّ بود. مَعَدّ از آن رو مَعَدّ یعنی مجهّز نامیده شد که بسیار با یهودیان جنگیده بود و به آنان یورش برده بود. او منصور فرزند عدنان بود زیرا همه چشمهای طایفه به او مینگریست.

و از پیامبر صلّی الله علیه و آله روایت شده که ایشان فرمود: چون نسب من به عدنان رسید، باز ایستید.

و نیز ایشان فرمود: نسبشناسان دروغ گفتهاند، خداوند متعال فرمود: «قُرُوناً بَیْنَ ذلِکَ کَثیراً» {نسلهای بسیاری میان آنها بودند }.

1- . در سیرهها و کتب تاریخ در میان نام نضر و نام خزیمه نام کنانه آمده است.

قاضی عبدالجبار بن احمد گفت: منظور این است که اتصال نسبها نامشخص است، بنابراین بعید نیست که یا دروغ باشد و یا در حکم دروغ. و روایت شده که حضرت نسب خود را تا ابراهیم بیان فرموده است.

ام سلمه میگوید: از پیامبر صلّی الله علیه و آله شنیدم که فرمود: مَعَدّ بن عدنان بن اُدَد؛ او اُدَد نامیده شد زیرا صدایی مدید داشت و خوشاندام بود. او فرزند زید بن ثَرا بن اَعراق الثَّری بود. ام سلمه میگوید: زید نامش هَمَیسَع بود و ثَرا نامش نَبت بود و اَعراق الثَّری همان اسماعیل بن ابراهیم بود. سپس حضرت این آیه را قرائت فرمود: «وَ عاداً وَ ثَمُودَ وَ أَصْحابَ الرَّس»(1)

{و عادیان و ثمودیان و اصحابِ رَسّ}.

نسبشناسان و مورخان چنین آوردهاند که وی عدنان بن اَدّ بن اُدَد بن یَسَع بن هَمَیسَع بن سَلامان بن نَبت بن حَمَل بن قَیذار بن اسماعیل است، و ابن بابویه گفته: عدنان بن اَدّ بن اُدَد بن زید بن یقدد بن یَقدُم بن الهَمَیسَع بن نَبت بن قَیذار بن اسماعیل، و ابن عباس گفته: عدنان بن اَدّ بن اُدَد بن الیَسَع بن الهَمَیسَع، و گویند ابن یاحین بن یَخشب بن مَنحَر بن صابوغ بن هَمَیسَع بن نَبت بن قَیذار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارَخ بن ناخور بن سَروغ بن اَرغو، یعنی هود، و گویند ابن قالِغ بن غابر [عابر]، یعنی هود بن اَرفَخشَد بن متوشلخ بن سام بن نوح بن لَمَک بن اَخنوخ، و گویند اَحنوخ، یعنی ادریس بن مَهلایل، و گویند مهاییل بن زِبارَز [زیاد]، و گویند مارد، و گویند اِیاد بن قینان بن انوش، و گویند قینان بن اُدَد بن انوش بن شیث، یعنی هِبه الله ابن آدم، و مادر ایشان آمنه بنت وهب بن عبدمناف بن زهره بن کلاب بن مُرّه تا پایان نسب، و گفتهاند که ایشان با چهل و نُه پشت به آدم میرسد(2).

50. العدد القویه: رسول الله ابوالقاسم محمد و احمد بن عبدالله بن عبد المطّلب بن هاشم بن عبد مناف بن قُصیّ بن کِلاب بن مُرّه بن لُوَیّ بن غالب بن فَهر بن مالک بن النَّضر بن کِنانه بن خُزَیمَه بن مُدرِکَه بن الیاس بن مُضَر بن نِزار بن مَعَدّ بن عَدنان بن أدّ بن اُدَد بن الیَسَع بن الیَسَع بن سَلامان بن النَّبت بن حَمَل بن قَیدار بن

1- . فرقان / 38
2- . مناقب آل ابى طالب 1 : 106 و 107

اسماعیل بن ابراهیم خلیل بن تارَخ بن ناخور بن شروغ، بن اَرغو بن فالغ، بن عابَر، بن شالخ بن اَرفَخشَد بن سام بن نوح بن مَلَک بن متوشلِخ بن اَخنوخ بن الیارذ، بن مهلایل بن قینان بن اَنوش بن شیث بن آدم، و ابن بابویه گفته: عدنان بن اَدّ بن اُدَد بن زید بن یَعدد بن یَقدُم بن الهَمَیسَع بن نَبت بن قَیذار بن اسماعیل، و ابن عباس گفته: عدنان بن اَدّ بن اُدَد بن الیَسَع بن الهَمَیسَع، و گویند ابن یامین بن یحشب بن منحد بن صابوع بن الهَمَیسَع بن نَبت بن قَیذار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارَخ بن سروع بن ارغو، یعنی هود، و گویند ابن قالع بن عامر بن اَرفَخشَد بن ناحور بن متوشلح بن سام بن نوح بن لَمَک بن اَحنوح، یعنی ادریس ابن مهلائیل، و گویند مهائیل بن زیاد، و گویند مارد، و گویند اِیاد بن قینان بن اَنوش، و گویند قینان بن اَود بن انوش، یعنی هبه الله بن آدم(1).

51. قرب الإسناد: امام جعفر صادق علیه السلام از رسول خدا صلّی الله علیه و آله نقل کردهاند که ایشان فرمود: من چهار تن را از پروردگارم هدیه میخواهم و انشاءالله او آنان را به من هدیه میدهد: آمنه بنت وهب، عبدالله بن عبدالمطّلب، ابوطالب بن عبدالمطّلب و مردی از انصار که میان من و او پیمانی بسته شد(2).

توضیح: فیروزآبادی گوید: «ملحه» یعنی«پیمان» و «سوگند». این خبر بر ایمان آن چهار تن دلالت دارد، زیرا پیامبر صلّی الله علیه و آله برای کافر طلب بخشش و شفاعت نمیکند. همچنان که آیات بسیاری دلالت دارد، خداوند از دوستی با کافران و شفاعت برای آنان نهی کرده است.

52. معانی الأخبار و امالی صدوق: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: جبرئیل بر پیامبر صلّی الله علیه و آله فرود آمد و عرض کرد: ای محمد! خداوند جلّ جلاله سلام رساند و فرمود: من آتش دوزخ را بر پشتی که تو را فرود آورد و بر شکمی که تو را آبستن شد و بر دامانی که تو را پرورید حرام کردهام. فرمود: ای

1- . سیرهنگاران و مورخان در بیان نسب حضرت پیامبر صلّی الله علیه و آله از بعد از عدنان اختلاف بسیار دارند که مجال ذکرش نیست. برای آگاهی بیشتر ر.ک: تاریخ الیعقوبی 2 : 97 و سیره ابن هشام 1 : 1 و 2 ، و مروج الذهب 2 : 272 و تاریخ الطبری 2 : 29.

2- . قرب الأسناد : 27

جبرئیل! آنان را برای من برشمار. عرض کرد: پشتی که تو را فرود آورد عبدالله بن عبدالمطّلب است شکمی که تو را آبستن شد آمنه بنت وهب است و دامانی که تو را پرورید ابوطالب بن عبدالمطّلب و فاطمه بنت اسد است(1).

توضیح: این خبر نیز بر ایمان ایشان دلالت دارد زیرا خداوند متعال آتش دوزخ را بر همه مشرکان و کافران واجب گردانده است، چنانچه آیات و اخبار بسیاری بر این مطلب دلالت دارند.

53. علل الشرایع و معانی الأخبار: انس بن مالک میگوید: روزی ابوذر به مسجد رسول خدا صلّی الله علیه و آله رفت و گفت: آنچه را دیروز دیدم، هرگز ندیده بودم. گفتند: دیروز چه دیدی؟ گفت: رسول خدا را بر در منزلش دیدم که شبانه خارج شد و دست علی بن ابی طالب را گرفت و با هم سوی بقیع رفتند. من همچنان به دنبال ایشان رفتم تا اینکه به گورستان مکه رسیدند. ایشان سمت مزار پدرش رفت و در آنجا دو رکعت نماز خواند. ناگاه قبر شکافته شد و عبدالله نشست و گفت: گواهی میدهم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست. حضرت فرمود: ای پدر! ولیّ تو کیست؟ گفت: ای پسرم ولیّ کیست؟! فرمود: این علی. گفت: و اینکه علی ولیّ من است. فرمود: به باغ خود بازگرد. سپس سمت مزار مادرش رفت و همان کار را کرد. ناگاه قبر شکافته شد و او گفت: گواهی میدهم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و تو پیامبر و فرستاده خدا هستی. حضرت فرمود: ای مادر! ولیّ تو کیست؟ گفت: ای پسرم ولیّ کیست؟ فرمود: علی بن ابی طالب. گفت: و اینکه علی ولیّ من است. فرمود: به مزار و باغ خود بازگرد. آنان سخن ابوذر را تکذیب کردند و با او مشاجره کردند و سپس به رسول خدا عرض کردند: ای رسول خدا! این مرد امروز بر شما دروغ بست. فرمود: چه شده؟! عرض کردند: جندب (ابوذر) درباره شما چنین و چنان گفت. حضرت صلّی الله علیه و آله فرمود: آسمان سبز و زمین خاکی راستگوتر از ابوذر ندیده است. عبدالسلام بن محمد گفت: من این خبر را برای هجیمی محمد بن

1- . معانی الأخبار : 45 و 46، امالی : 361

عبد الاعلی باز گفتم. او گفت: مگر نمیدانی پیامبر فرمود: جبرئیل نزد من آمد و گفت: خداوند عزوجل آتش دوزخ را بر پشتی که تو را فرود آورده و بر شکمی که تو را آبستن شده و بر سینهای که تو را شیر داده و بر دامانی که تو را پروریده حرام کرده است(1).

توضیح: این خبر نیز بر ایمان پدر و مادر حضرت صلّی الله علیه و آله دلالت دارد. زیرا اگر آن دو در شرک جان داده بودند، دیگر برایشان سودی نداشت که زنده شوند و پس از ان آیمان بیاورند، زیرا خداوند متعال برای کسی که در کفر و شرک جان داده باشد ورود به دوزخ را مقرّر داشته است. پس پیامبر صلّی الله علیه و آله ایشان را زنده کرده تا روزگار نبوتش را درک کنند و به رسالت او و امامت وصیّاش گواهی دهند تا اینگونه ایمانشان کامل شود. سخن پیامبر که فرمود: «به باغ خود بازگرد» نشان از همین امر دارد.

54. تفسیر قمی: رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: چون در مقام محمود قرار گیرم، هر آینه برای پدر و مادرم و برای برادری که در جاهلیت میان من و او پیمان برادری بود، شفاعت میکنم(2).

55. تفسیر قمی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله در حجه الوداع بود، در زمین ابطح فرود آمد. بالشی برای حضرت گذاشتند و ایشان بر آن نشست. سپس دست سوی آسمان فراز کرد و به شدت گریست و فرمود: پروردگارا تو مرا درباره پدر و مادر و عمویم وعده دادی که ایشان را عذاب نکنی. خداوند به ایشان وحی کرد: من به شکوه خود سوگند خوردهام که هیچ کس به بهشت من وارد نمیشود جز کسی که گواهی داده باشد هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و تو بنده و فرستاده من هستی، اما نزدشان برو و آنان را فراخوان، اگر تو را اجابت کردند، رحمت من بر آنان واجب است. پیامبر صلّی الله علیه و آله برخاست و نزد ایشان رفت و ندا سر داد: ای پدر! ای مادر! ای عمو! در آن دم آنان بیرون آمدند و خاک از سرهایشان تکاندند. رسول خدا به

1- . علل الشرائع : 70. معانی الأخبار : 55

2- . تفسیر قمی : 355

ایشان فرمود: آیا میبینید خداوند مرا با چه کرامتی ارج نهاده؟! گفتند: گواهی میدهیم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و تو حقیقتا فرستاده اویی و همه آنچه از جانب خداوند آوردهای حقیقت است. حضرت فرمود: به خوابگاه خود بازگردید. رسول خدا وارد مکه شد و علی بن ابی طالب نزد ایشان رسید. رسول خدا فرمود: ای علی تو را مژدهای بدهم؟! امیرمومنان عرض کرد: پدر و مادرم به فدایتان! شما همیشه مژده دادهاید. فرمود: ببین خداوند تبارک و تعالی در این سفر چه نعمتی به ما ارزانی فرمود. و سپس ماجرا را برای ایشان بازگفت. علی علیه السلام فرمود: حمد و سپاس از برای خداوند است. سپس رسول خدا پدر و مادر و عموی خود را در قربانی حج خود شریک گرداند(1).

توضیح: این خبر یا در مقام تقیّه است و یا به این جهت که حضرت میخواسته با این کار به مردم نشان دهد که آنان مسلمان هستند. نیز بدان که این اخبار با آنچه مشهور است که والدین حضرت در جایی جز مکه درگذشتهاند، مخالف است. این دو مطلب را میتوان به این صورت با هم جمع کرد که ایشان پس از مرگشان به مکه منتقل شدهاند، همچنانکه برخی از سیرهنویسان آوردهاند. و یا اینکه پس از ندای حضرت با اعجاز ایشان منتقل شدهاند.

56. قصص الأنبیاء: پدر رسول خدا درگذشت و حال آنکه مادر حضرت ایشان را باردار بود. مادر ایشان آمنه بنت وهب به مدینه نزد داییهای ایشان پسران عدی از بنی نجار رفت و سپس با ایشان بازگشت. اما چون به ابواء رسیدند، درگذشت. از آن پس حلیمه بنت عبدالله سعدیه حضرت را شیر داد تا اینکه ایشان بزرگ شد(2).

57. الخرائج و الجرائح: روایت شده است که وقتی عبدالله بن عبدالمطّلب بزرگ شد، روزی سوار بر مرکب به شکار رفت و در زمین بطحاء فرود آمد. قومی از یهودیان آمدند تا پدر محمد صلّی الله علیه و آله را به قتل برسانند و اینگونه نور خدا را خاموش کنند. چون به عبدالله نگریستند و مقام ابوّت پیامبر را در او دیدند،

1- . تفسیر قمی : 355 و 356
2- . قصص الأنبیاء : نسخه خطی

در جمعی هشتاد نفری با شمشیر و خنجر قصد جان او را کردند. وهب بن عبدمناف پدر آمنه مادر حضرت در همان حوالی به شکار میپرداخت. ناگاه دید یهودیان جمع شدند تا عبدالله را به قتل برسانند. خواست آنان را از او دور کند که ناگهان دید انبوهی از فرشتگان مسلّح آمدند و یهودیان را از او دور راندند. او بسیار شگفت زده شد و بازگشت و نزد عبدالمطّلب رفت و گفت دخترم آمنه را به همسری عبدالله در میآورم. آنها عقد کردند و رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد(1).

58. مناقب ابن شهر آشوب: عبدالمطّلب بهخاطر آنچه درباره اسماعیل میدانست، میپنداشت که ذبح فرزند برای تقرب به خداوند گرانقدرتر است. از این رو نذر کرد که هرگاه دارای ده فرزند پسر شد، یکی از آنان را برای شکر پروردگارش در جوار کعبه قربانی کند. وقتی دارای ده پسر شد، به آنان گفت: ای پسران من! برای نذر من چه کنیم؟ گفتند: اختیار با توست و ما در خدمت توییم. عبدالمطّلب گفت هر یک از شما قرعه خود را بردارد و نام خود را بر آن بنویسد. آنان چنین کردند و قرعهها را آوردند. او قرعهها را گرفت و گفت:

«من با او عهد بستهام و اکنون به عهدم وفا میکنم، چرا که او سرور من است و من بنده اویم،

نذری کردهام که نه دوست دارم ردّش کنم و نه دوست دارم پس از آن زندگی کنم.»

سپس آنان را آورد و به پردههای کعبه آویخت و ندا سر داد که خداوندا، ای پروردگار این دیار حرام و رکن و مقام، ای پروردگار مشاعر گرانقدر و فرشتگان ارجمند، خداوندا تو این خلق را آفریدی تا از تو اطاعت کنند و به آنان فرمان دادی تا تو را بپرستند بدون اینکه هیچ نیازی داشته باشی. سپس دستور داد تا قرعه انداختند و گفت: خداوندا اینان را به تو تسلیم کردم و به تو ارزانیشان داشتم، هر کس را دوست داشتی از میانشان بردار که من به حکم تو راضیام، اما کوچکترینشان را به من ببخش چراکه او کمتوانترین آنان است، سپس سرود:

1- . الخرائج : 186

«پروردگارا قرعه را بر او نیانداز و او را از اینکه ذبحش کنم مصون بدار.»

اما قرعه به عبدالله افتاد. او چاقو را برداشت و عبدالله را آورد تا او را در کعبه بخواباند، سپس سرود:

«این پسرم است که میخواهم سرش را ببرم، به خدا سوگند که هیچ چیز همقدر او نیست، و اگر آن را به عقب اندازد عذرش پذیرفته میشود. »

او خواست عبدالله را ذبح کند که ناگاه ابوطالب دستش را گرفت و گفت:

«هرگز! به پروردگار این خانه با بیرقهایش، ذبح عبدالله بازیچه نیست!»

سپس گفت: خداوندا مرا فدایی او قرار ده و با من از ذبح او درگذر، و گفت:

«ای آفریدگار من! جان مرا برای خود هدیه بگیر که تو مالک این قلب تپنده هستی.»

داییهای عبدالله که از بنی مخزوم بودند نیز با ابوطالب همصدا شدند و گفتند:

«شگفتا از کار عبدالمطّلب! میخواهد سر پسری را ببرد که همچون تندیس طلاست.»

آنان عبدالمطّلب را سوی زن کاهنی از قبیله بنی سعد راهنمایی کردند. او در میان هشتصد نفر به راه افتاد و گفت:

«کاری پی در پی گریبانم را گرفته که توان انجامش را ندارم اما از آنچه به پایم بار آمده گریزی ندارم،

نذر کردهام و نذر مرد بر گردن اوست، و جوانمرد در اجرای حکم پروردگارش سرنمیپیچد،

با او عهد کردم که هرگاه صاحب ده پسر شدم، یکی از آنان را بیهیچ بازگشت برایش قربانی میکنم،

او ده پسر به من عطا کرد و وقتی خواستم به عهدم وفا کنم، جمعی از این کار برشوریدند،

آنان مرا از انجام امر پروردگارم بازمیدارند و من به زودی سپاسگزارانه او را راضی خواهم کرد تا مرا از نعمتش برخوردار کند،»

ص: 108

وقتی نزد آن زن کاهن رسیدند گفت:

«پروردگارا من کاری را که تو میخواهی انجام میدهم، اگر صلاح میدانی راه درست را به من بنما.»

زن کاهن گفت: دیه یک مرد نزد شما چقدر است؟ گفتند: ده شتر. گفت: قرعه میان آن پسر و ده شتر بیاندازید، اگر قرعه بر شتان افتاد آنها را قربانی کنید و اگر بر پسر افتاد، دهتا دهتا بر شتران بیافزایید تا پروردگارتان راضی شود. آنان میان عبدالله وشتران قرعه میانداختند و بر عبدالله میافتاد. تا اینکه صد شتر گذاشتند و قرعه انداختند و بر شتران افتاد. آنگاه عبدالمطّلب و قریشیان تکبیر گفتند و عبدالمطّلب از هوش رفت. بنی مخزوم جلو آمدند و او را بر دوشهای خود بردند. وقتی به هوش آمد به او گفتند: خداوند فدایی پسرت را از تو پذیرفت. در همان اوان ناگهان سروشی از درون کعبه ندا سر داد: فدایی پذیرفته شد و قضا درگذشت و ظهور محمد مصطفی نزدیک شد. عبدالمطّلب گفت به این قرعه اطمینانی نیست تا اینکه سه بار شود. چون باز قرعه انداخت، باز بر شتران افتاد. عبدالمطّلب خروشید و گفت:

«من مخلصانه و آشکارا به آستان پروردگارم دعا کردم، ای پروردگار پسر مرا قربانی مکن.»

آنگاه همه شترها را قربانی کرد و این شد سنت که دیه صد شتر باشد(1).

59. مناقب ابن شهر آشوب: زنی به نام فاطمه بنت مُرُّه کتب اهل کتاب را خوانده بود. روزی عبدالله بن عبدالمطّلب بر او گذر کرد. او به عبدالله گفت: تو همان کسی هستی که پدرت صد شتر فدایت کرد؟ گفت: آری. گفت: اگر یکبار با من درآمیزی صد شتر به تو عطا میکنم. عبدالله به او نگریست و سرود:

«اگر حرام باشد که مرگ از آن برای من آسانتر است، و اگر حلال باشد من راه آن را فراهم نمیبینم، چگونه چنین طلبی میکنی؟ !»

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 15 و 16

او با پدرش رفت و پدرش آمنه را به عقدش درآورد. چون روز و شبی با آمنه به سر بُرد، او پیامبر را آبستن شد. بعد از آن عبدالله بار دیگر بر فاطمه گذر کرد اما دیگر او را بر خواسته قبلیاش آزمند ندید. برای اینکه او را بیازماید گفت:

«آیا هنوز هم طالب آنچه که گفتی و من نپذیرفتم هستی؟»

فاطمه گفت:

«آن روز گذشت، امروز دیگر نه !»

سپس با هم سخنی گفتند تا اینکه فاطمه گفت: پس از من چه کردی؟ عبدالله گفت: پدرم آمنه را به عقد من درآورد و با او شب را گذراندم. فاطمه گفت:

«به خدا آن زن اهل بنی زهره افزون بر جامههایت چیزی را از تو درآورده که خود قدرش را نمیداند،

و گفت: در چهرهات نور نبوت را دیدم، خواستم به من منتقل شود، اما خداوند میخواست آن را در جایی که دوست میداشت قرار دهد. سپس سرود:

« ای بنی هاشم ! اُمَینه از برادرتان هنگامی که برای زناشویی به هم پیوستند، بر جا گذاشت،

همچنانکه چراغ پس از خاموشی، فتیلههای سوخته خود را با دود بر جا میگذارد،

همه آنچه که انسان دارد با آزمندی به دست نیامده و همه آنچه که از دست داده با سستی از دست نداده است.»

و گویند عبدالله بر فاطمه گذر کرد حال آنکه پیشانیاش همچون پیشانی اسب روشن بود. احبار یهود جبه پشمی سفیدی داشتند که به خون یحیی بن زکریا آغشته بود. آنان در کتابهایشان خوانده بودند که هرگاه دیدید از این جبه خون میچکد، بدانید پدر مردی خونریز و ویرانگر زاده شده است. وقتی آنان جبه را در چنین وضعی دیدند، اندوهگین شدند و همگی اجماع

کردند که عبدالله را بکشند. چون عبدالمطّلب به شکار رفت، آنان فرصت یافتند و قصد جان او کردند. وهب بن عبدمناف زهری سر رسید و ناگهان دید مردانی از آسمان فرود آمدند و او را از دست آنان نجات دادند. از این رو او دخترش را به عبدالله داد و گفته‌اند که دویست

ص: 110

زن از زنان قریش از حسادت جان دادند. نیز گویند که عبدالله نوری درخشان در پیشانی داشت که وقتی انعقاد نطفه محمد صلّی الله علیه و آله نزدیک شد، هیچ کس نمیتوانست به آن بنگرد و او بر هر سنگ و درختی که گذر میکرد، همه بر او سجده میکردند و بر او سلام میدادند. خداوند آن نور را در عصر روز عرفه که روز جمعه بود، به آمنه منتقل کرد(1).

60. مناقب ابن شهر آشوب: پدر حضرت درگذشت و ایشان دو ماهه بود، و واقدی گفته هفت ماهه بود. طبری گفته: مادر حضرت ایشان را آبستن بود که پدر ایشان در مدینه درگذشت و در خانه نابغه بن اسحاق به خاک سپرده شد، سپس مادر حضرت نیز درگذشت و ایشان چهار ساله بود، و کلبی گفته بیست و هشت ماهه بود. محمد بن اسحاق گفته: مادر حضرت در راه بازگشت به مکه در ابواء درگذشت و ایشان شش ساله بود، سپس عبدالمطّلب ایشان را پروراند، چون ایشان هشت سال و دو ماه و ده روزه شد، عبدالمطّلب نیز درگذشت و درباره حضرت به ابوطالب وصیت کرد و او ایشان را پروراند(2).

61. العدد القویه: وقتی رسول خدا رشد کرد و بزرگ شد، حلیمه خواست حضرت را به مادرش بازگرداند. او ایشان را از شیر گرفت و با خود به نزد داییهای ایشان از طایفه بنی عدی بن نجار در مدینه بُرد. سپس با ایشان بازگشت و چون به ابواء رسیدند، درگذشت. اینگونه رسول خدا در شش سالگی پدر و مادر خود را از دست داد. ام ایمن حضرت را به مکه بازگرداند و ایشان را میپروراند. رسول خدا ام ایمن را با پنج شتر فربه و یک گله گوسفند از مادرش به ارث بُرد. وقتی حضرت با خدیجه ازدواج کرد، ام ایمن را آزاد کرد.

نیز روایت شده: وقتی آمنه رسول خدا را به مدینه بُرد، در خانه نابغه که از قبیله بنی عدی بن نجار بود، فرود آمد و یک ماه در آنجا ماند. رسول خدا برخی از رویدادهای آنجا را تعریف میکرد. ایشان فرمود: مردی یهودی را میدیدم که میآمد و به من مینگریست و میرفت. روزی مرا تنها دید و به من گفت: ای پسر

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 19
2- . مناقب آل ابی طالب 1 : 119

نامت چیست؟ گفتم: احمد. او به پشت من نگریست و شنیدم که گفت: این پسر پیامبر این امت است. سپس نزد داییهایم رفت و آنان را باخبر کرد. آنان نیز مادرم را باخبر کردند. او بهخاطر من ترسید و از مدینه خارج شدیم.

و اُم اَیمن گفته: در مدینه دو مرد یهودی در نیمه روز نزد من آمدند و گفتند: احمد را نزد ما بیاور. ایشان را نزدشان بردم. به ایشان نگریستند و لحظاتی ایشان را خواباندند و به ناف ایشان نگاه کردند. یکی از آنها به دیگری گفت: این پسر پیامبر این امت است و اینجا دیار هجرت اوست، به زودی در این سرزمین کشتار و اسارتی بزرگ به راه میافتد(1).

62. العدد القویه: عبدالله را پدرش فرستاد تا برای معاش خانوادهاش از یثرب خرما بیاورد. او در آنجا درگذشت(2).

63. الإعتقادات شیخ صدوق: شیخ ابو جعفر گفته: اعتقاد ما درباره پدران پیامبر صلّی الله علیه و آله چنین است که ایشان از آدم تا عبدالله پدر حضرت همگی مسلمان بودهاند و ابوطالب نیز مسلمان بوده و آمنه بنت وهب بن عبد مناف، مادر رسول خدا نیز مسلمان بوده است.

پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: من از نکاح زاده شدهام و از جانب آدم از زنا بیرون نیامدهام. نیز روایت شده که عبدالمطّلب حجت بوده و ابوطالب وصیّ وی بوده است(3).

توضیح: امامیه اجماع دارد که والدین رسول خدا صلّی الله علیه و آله و همه اجداد ایشان تا آدم علیه السلام مسلمان بودهاند و افزون بر آن، از صدّیقین بودهاند، یعنی یا پیامبرانی مرسَل بودهاند و یا اوصیائی معصوم. شاید برخی از ایشان اسلام خود را بهخاطر تقیّه یا مصلحتی دینی آشکار نمیکردهاند.

1- . العدد القویه: نسخه خطی
2- . العدد القویه: نسخه خطی
3- . الإعتقادات : 116

امین الدین طبرسی در مجمع البیان آورده که یاران ما گفتهاند: آزر جدّ مادری ابراهیم و یا عموی ایشان بوده است، زیرا باور داشتهاند پدران پیامبر صلّی الله علیه و آله تا آدم همگی یکتاپرست بودهاند. طایفه شیعه بر این نظر اجماع دارند.

نیز روایت کردهاند که پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: خداوند همواره مرا از صلبهای پاک به رحمهای پاکیزه منتقل فرمود تا اینکه مرا به این دنیای شما وارد ساخت، آلودگی جاهلیت مرا نیالوده است.

اگر در میان پدران حضرت کسی کافر میبود، ایشان همه آنان را به پاکی توصیف نمیکرد، زیرا خداوند متعال فرموده: «إِنَّمَا الْمُشْرِکُونَ نَجَسٌ»(1)

{حقیقت این است که مشرکان ناپاکند}. در این باره دلایلی هست که مجال ذکرش نیست(2).

امام آنان، فخر رازی در تفسیرش آورده: شیعیان گفتهاند که هیچ یک از پدران و اجداد حضرت رسول کافر نبوده و انکار کردهاند که پدر ابرهیم کافر بوده و گفتهاند آزر عموی ابراهیم بوده است. آنان بر سخن خود چند گونه دلیل آوردهاند: اول: پدران پیامبر ما کافر نبودهاند و وجوهی بر این مطلب دلالت دارد، از جمله کلام خداوند متعال: «الَّذی یَراکَ حینَ تَقُومُ * وَ تَقَلُّبَکَ فِی السَّاجِدینَ»(3)

{آن کس که چون برمی خیزی تو را می بیند. و حرکت تو را در میان سجده کنندگان [می نگرد.]} گفتهاند این سخن بدین معناست که روح ایشان از سجدهکنندهای به سجدهکنندهای دیگر منتقل میشود. بنا بر این تقدیر، آیه دلالت دارد که همه پدران محمد مسلمان بودهاند، پس قطعا واجب است که پدر ابراهیم نیز مسلمان بوده باشد. از دیگر مواردی که دلالت دارد پدران محمد مشرک نبودهاند، فرموده حضرت است که من همواره از صلبهای پاک به رحمهای پاکیزه منتقل شدهام. این با وجودی است که خداوند متعال فرموده: «إِنَّمَا الْمُشْرِکُونَ نَجَسٌ» {حقیقت این است که مشرکان ناپاکند}. فخر رازی سپس اعتراضها و پاسخهایی آورده که نیازی به ذکر آنها نداریم و آنگاه گفته: اما یاران ما بر این باورند که پدر رسول خدا کافر بوده و

1- . توبه / 28
2- . مجمع البيان 4 : 322
3- . شعراء / 218 – 219

آوردهاند که نصّ کتاب در این آیه دلالت دارد که آزر کافر بوده و پدر ابراهیم بوده است؛ تا پایان سخنش(1).

ما کلام رازی را آوردیم تا بدانید اجماع شیعیان بر این مسأله چنان مشخّص بوده که در میان مخالفان نیز مشهور بوده است.

و اما بیشتر مخالفان ما به کفر والدین حضرت رسول صلّی الله علیه و آله و کفر بسیاری از اجداد ایشان همچون عبدالمطّلب و هاشم و عبدمناف معتقدند. اما اجماع ما و اخبار ما بر خلاف رأی آنان هماهنگی دارد. در دلالت بر این مطلب، اخبار بسیاری در دیگر ابواب کتاب خواهد آمد.

در برخی کتب دیدم عبدالمطّلب نامش شیبه بوده. البته نام او را شیبه الحمد و همچنین عامر نیز گفتهاند، اما قول نخست صحیح است. گفتهاند او شیبه (سپیدمو) نامیده شد زیرا وقتی زاده شد مویی سفید در سرش بود. کنیهاش ابو حارث بود و به سبب جود بسیار به فیّاض ملقّب بود. عبدالمطّلب نامیده شد زیرا پدرش هاشم در یکی از سفرهایش از یثرب گذشت و آنجا در خانه زید بن عمرو بن خداش بن امیه بن ولید بن غنم بن عدی بن نجار و یا به قول دیگر - که این قول صحیح است - عمرو بن زید بن لبید بن خداش بن عامر بن غنم بن عدی بن نجار - و او (نجار) تیم الله بن ثعلبه بن عمرو بن خزرج است - فرود آمد. آنگاه دختر وی سلما را دید و او را از وی خواستگاری کرد. او دخترش را به عقد هاشم درآورد و با او شرط کرد که چون دخترش آبستن شد، او را بیاورد تا در میان قوم خود بزاید. هاشم در یثرب با سلما درآمیخت و سپس او را به مکه بُرد. چون سلما باردار شد، در سفری که سرانجام در آن درگذشت، او را به یثرب بُرد. او خود از یثرب به شام رفت در ناحیه غزه در سرزمین شام جان باخت. سلما عبدالمطّلب را به دنیا آورد و او نزد مادرش بزرگ شد. روزی مردی از بنی حارث بن عبدمناف بر او گذر کرد و حال آنکه او داشت با کودکان دیگر مسابقه میداد. آن مرد دید که او از همه آنان زیباتر است و بهتر از همه آنان هدف میگیرد و هر تیری میاندازد به هدف میخورد. در

1- . مفاتیح الغیب 4 : 103

آن میان عبدالمطّلب گفت: من پسر هاشم هستم، من پسر بزرگ بطحاء هستم! آن مرد شگفت زده شد و نزدیک او رفت و گفت: تو کیستی؟ گفت: من شیبه بن هاشم بن عبدمناف هستم. مرد گفت: آفرین بر تو، خداوند در میان ما امثال تو را زیاد کند! شیبه گفت: تو کیستی ای عمو؟! گفت: مردی از قوم تو. شیبه گفت: درود خدا بر تو، خوش آمدی! سپس جویای حال مرد شد و از خواستهاش پرسید. آن مرد از او در شگفتی ماند و چون به مکه رفت، به کسی چیزی نگفت تا اینکه نزد مطّلب بن عبدمناف رفت و دید او در اتاقش نشسته است. با او خلوت کرد و او را از آن پسر و ماجرایش خبر داد. مطّلب گفت: به خدا سوگند که در حق او سستی کردم. سپس بر شتری درازپا سوار شد و خود را به مدینه رساند و سوی محله بنی نجار رفت. ناگهان به آن پسر رسید. وقتی او را دید، مرکبش را نگه داشت و نزد او رفت و خود را به او شناساند و گفت که آمده تا او را ببرد. او فورا بر ترک مرکب سوار شد و مطّلب نیز بر مرکب سوار شد و او را برد. نیز گفته شده که مادر او فهمید که مطّلب آمده و با او بحث کرد. اما مطّلب او را قانع کرد و شیبه را ترک مرکبش با خود به مکه برد. چون قریشیان او را دیدند، آمدند و بر او سلام کردند و گفتند: از کجا میآیی؟ گفت: از یثرب. گفتند: این کیست همراهت؟ گفت: عبدی است که خریدهام. وقتی او را به محله خودشان برد، برایش دیبایی خرید و آن را به او پوشاند و او را به مجلس پسران عبدمناف برد و به آنان گفت: این پسر برادرتان هاشم است. و آنان را از ماجرای او خبر داد. اینچنین بهخاطر سخن عمویش که گفت این عبدی است که خریدهام، به عبد المطّلب مشهور شد. عبدالمطّلب بزرگ قریش شد و قبیلههای دیگر عرب نیز به بزرگی و ریاست وی اذعان داشتند. اخبار او مشهور است؛ با اصحاب فیل و در ماجرای حفر زمزم و در آن دو ماجرا که یکبار قبیله قریش به تشنگی درافتاد و یک بار قبیله قیس و او هر دو بار طلب آب کرد و آب پدیدار شد. و همچنین سایر فضایل و اخبارش. و اشعار او نشان می دهد که او میدانسته نوهاش محمد صلّی الله علیه و آله پیامبر است. او پسر هاشم بود و هاشم نامش عمرو، نیز گفته شده عمرو العلی، بود و کنیهاش ابا نضله بود. او را هاشم نامیدند زیرا برای حاجیان نان «هشم کرد» یعنی تکه می کرد. میزبانی و

تیمارداری حاجیان بر عهده او بود و او بود که دو سفر را سنّت کرد: یکی سفر زمستان به یمن و عراق و دیگری سفر تابستان به شام. او در ناحیه غزه در سرزمین شام درگذشت. مطرود بن کعب خزاعی درباره وی سروده:

«عمرو العلاء برای قوم خود نان ترید کرد، در آن وقتی که مردان مکه در قحطی و خشکسالی به سر میبردند.»

هاشم را قمر نیز میگفتند و ذات الرکب نیز مینامیدند، و این نام را بر کسان دیگری از قریش نیز گذاشته بودند. او پسر عبدمناف بود. عبدمناف نامش مغیره بود اما مادرش او را عبدمناف نامید، مناف نام بتی بود روبروی رکن اسود. او را بهخاطر زیباییاش قمر میگفتند و بهخاطر ارجمندی و سیادتش سیّد میخواندند. او پسر قُصیّ بود. قُصیّ نامش زید بود، اما او را قُصیّ نامیدند زیرا مادرش فاطمه دختر سعد بن سنبل ازدی از اهالی اَزدِ شَنوءَه پس از مرگ پدر زید با ربیعه بن خرام بن سعد بن زید قضاعی ازدواج کرد و ربیعه او را نزد قوم خود بُرد. فاطمه پسرش زهره بن کلاب را که بزرگ شده بود در میان قومش به جا گذاشت اما زید را که شیرخوار بود با خود برد. از این رو او را قُصیّ نامیدند زیرا او را از دیار خود «قَصی کردند» یعنی دور کردند. او در خانه ربیعه بن حزام بزرگ شد و میپنداشت ربیعه پدر اوست. تا اینکه بزرگ شد و با برخی از بنی عذره درگیر شد. یکی از آنان به او گفت: نزد قومت برو، تو از ما نیستی. گفت: پس من از چه کسانی هستم؟ گفت: از مادرت بپرس تا برایت بگوید. مادرش به او گفت: به خدا سوگند که تو از آنان والاتر و با اصل و نسبتر هستی، تو پسر کلاب بن مرّه هستی و قوم تو خاندان خداوند هستند که در حرم او و کنار خانه او به سر میبرند. قُصیّ از دوری خود از مکه دلگیر شد. مادرش او را چنین راهنمایی کرد که صبر کند تا چون ماه حرام فرا رسید با حاجیان قضاعه به راه افتد. او نیز چنین کرد و چون به مکه رسید، با حبی دختر خلیل بن حبشی خزاعی که امور کعبه را به عهده داشت ازدواج کرد. قُصیّ مقامی والا یافت و خانه خدا را از قبیله خزاعه گرفت و با آنان جنگید و آنان را از حرم بیرون کرد و اینگونه خدمت و میزبانی و آبداری کعبه به او سپرده شد. او قبایل قریش را که از هم پراکنده بودند، جمع آورد.

محمد بن مسعود کازرونی در کتاب المنتقی آورده که عبدالله بیست و چهار سال پس از پادشاهی کسرا انوشیروان به دنیا آمد و چون هفده ساله شد با آمنه ازدواج کرد و وقتی آمنه رسول خدا را آبستن شد، درگذشت. از این قرار که عبدالله بن عبدالمطّلب با کاروانی از قریش برای تجارت به شام رفت. چون تجارتشان را به پایان رساندند و بازگشتند، در راه از مدینه گذر کردند. عبدالله بن عبدالمطّلب که در آن هنگام بیمار بود، گفت مرا نزد داییهایم در طایفه بنی عدی بن نجار بگذارید. او یک ماه در بیماری خود نزد آنان بماند و یارانش رفتند. چون به مکه رسیدند، عبدالمطّلب از آنان جویای عبدالله شد. گفتند: او بیمار شد و او را نزد داییهایش در طایفه بنی عدی بن نجار گذاشتیم. عبدالمطّلب بزرگترین پسر خود حارث را سوی او فرستاد. وقتی حارث به مدینه رسید، دید عبدالله در خانه نابغه درگذشته است. او نزد پدرش بازگشت و او را خبر داد. عبدالمطّلب و برادران و خواهران عبدالله بسیار اندوهگین شدند. آمنه در آن هنگام رسول خدا را آبستن بود و عبدالله بیست و پنج ساله بود که درگذشت.

همچنین روایت شده که وقتی عبدالله درگذشت، رسول خدا صلّی الله علیه و آله بیست و هشت ماه، و نیز گفتهاند هفت ماه داشت. البته قول نخست صحیح است.

واقدی گفته: عبدالله ام ایمن و پنج شتر فربه و یک گله گوسفند را به جا گذاشت و رسول خدا آنها را به ارث برد. ام ایمن که نامش برکه بود، حضرت را پروراند(1).

64. عیون اخبار الرضا: ابن صلت گفت: امام رضا علیه السلام از عبدالمطّلب شعری برایم خواند:

«مردم همگی از زمانه عیب میجویند، حال آنکه زمانه ما عیبی جز ما ندارد،

ما از زمانه عیب میجوییم حال آنکه عیب در ماست، اگر زمانه زبان میگشود بیشک ما را نکوهش میکرد،

1- . المنتقی فی مولود المصطفی: فصل پنجم از باب هشتم از بخش اول

گرگ گوشت گرگ را وامیگذارد، اما برخی از ما آشکارا برخی دیگر را میخورند.»(1)

میگویم: در باب میلاد پیامبر صلّی الله علیه و آله برخی از اخبار وی میآید.

65. خصال: امام باقر علیه السلام فرمود: نخستین کسی که به خاطرش قرعه انداختند، مریم بنت عمران بود، این کلام خداوند متعال است: «وَ ما کُنْتَ لَدَیْهِمْ إِذْ یُلْقُونَ أَقْلامَهُمْ أَیُّهُمْ یَکْفُلُ مَرْیَمَ»(2)

{و [گرنه] وقتی که آنان قلمهای خود را [برای قرعه کشی به آب] می افکندند تا کدام یک سرپرستی مریم را به عهده گیرد، نزد آنان نبودی }که قرعهها شش عدد بود. سپس بهخاطر یونس قرعه انداختند. وقتی یونس با آن قوم سوار کشتی شد و کشتی به گرداب درافتاد، قرعه انداختند و سه بار بر یونس علیه السلام افتاد. یونس به جلوی کشتی رفت و دید آن ماهی دهانش را باز کرده و خود را پرتاب کرد. بعد از این دو عبدالمطّلب که نُه پسر داشت، نذر کرد که اگر خداوند دهمی را پسر به او عطا کرد، او را ذبح کند. وقتی عبدالله زاده شد، نتوانست او را ذبح کند، زیرا رسول خدا صلّی الله علیه و آله در صلب او بود. عبدالمطّلب ده شتر آورد و میان آنها و عبدالله قرعه انداخت. قرعه بر عبدالله افتاد. او ده شتر دیگر افزود. همچنان قرعه بر عبدالله میافتاد و او ده شتر میافزود تا اینکه چون شتران به صد رسیدند، قرعه بر آنها افتاد. عبدالمطّلب گفت: در حق پروردگارم انصاف نکردم. او سه بار دیگر قرعه انداخت و بر شترها افتاد. او گفت: اکنون دانستم که پروردگارم پذیرفته است. آنگاه آنها را ذبح کرد(3).

66. خصال: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: جبرئیل بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرود آمد و عرض کرد: ای محمد! خداوند عزوجل تو را برای پنج تن شفیع گردانده است: برای شکمی که تو را آبستن شد یعنی آمنه بنت وهب بن عبدمناف، برای صلبی که تو را فرود آورد یعنی عبدالله بن عبدالمطّلب، برای دامانی که تو را پروراند یعنی عبدالمطّلب بن هاشم، برای خانهای که تو را پناه داد

1- . عیون الأخبار : 306 ؛ امالی : 107
2- . آل عمران / 44

3- . الخصال 1 : 75

یعنی ابوطالب عبدمناف بن عبدالمطّلب، و برای کسی که در زمان جاهلیت برادرت بود. عرض شد: ای رسول خدا! این برادر کیست؟ رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: او همدم من بود و من همدمش بودم و بخشنده بود و اطعام میکرد(1).

67. خصال: امام صادق از پدر بزرگوارش از جدّ بزرگوارش از علی بن ابی طالب علیهم السلام از پیامبر صلّی الله علیه و آله نقل کرده که ایشان در وصیت خود به حضرت علی علیه السلام فرمود: ای علی! عبدالمطّلب در زمان جاهلیت پنج سنّت گذاشت که خداوند در زمان اسلام آنها را جاری گرداند: او زنان پدران را بر پسران حرام کرد، و خداوند عزوجل فرمود: «وَ لا تَنْكِحُوا ما نَكَحَ آباؤُكُمْ مِنَ النِّساءِ»(2)

{و با زنانی که پدرانتان به ازدواج خود درآورده اند، نکاح مکنید} او گنجی یافت و یکپنجم آن را درآورد و صدقه داد، و خداوند عزوجل فرمود: «وَ اعْلَمُوا أَنَّما غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْ ءٍ فَأَنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ»(3) { و بدانید که هر چیزی را به غنیمت گرفتید، یک پنجم آن برای خداست} چون زمزم را حفر کرد آن را سقایه الحاجّ نامید، و خداوند عزوجل فرمود: «أَ جَعَلْتُمْ سِقايَةَ الْحاجِّ وَ عِمارَةَ الْمَسْجِدِ الْحَرامِ كَمَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ»(4)

{آیا سیراب ساختن حاجیان و آباد کردن مسجد الحرام را همانند [کار] کسی پنداشته اید که به خدا و روز بازپسین ایمان آورده؟} و صد شتر در مورد قتل سنّت کرد که خداوند آن را در اسلام جاری گرداند. نزد قریشیان عددی برای طواف رسم نبود، عبدالمطّلب در میان آنان هفت دور طواف را سنت کرد، و خداوند آن را در اسلام جاری گرداند. ای علی! عبدالمطّلب قمار نمیکرد و بتها را نمیپرستید و از قربانی بتها نمیخورد و میگفت من بر دین پدرم ابراهیم هستم.

توضیح: یا عبدالمطّلب این کارها را با الهام از خداوند متعال انجام داده، یا این امور در آیین ابراهیم علیه السلام وجود داشته اما قریشیان آنها را ترک کردهاند

1-. الخصال 1 : 141

2-. نساء / 22

3- . انفال / 41
4- . توبه / 19

و او باز در میانشان به اجرا گذاشته است. سپس اسلام آمده و این امور را که عبدالمطّلب سنّت کرده بوده، نسخ نکرد.

68. خصال: امام صادق از پدر بزرگوارش علیهما السلام نقل کرده که ایشان فرمود: از جابر بن عبدالله انصاری شنیدم که میگفت: از رسول خدا صلّی الله علیه و آله درباره فرزندان عبدالمطّلب پرسیدند. ایشان فرمود: ده تن و عباس.

صدوق گفته: یعنی عبدالله و ابوطالب و زبیر و حمزه و حارث که از همه بزرگتر بوده و غیداق و مقوم و حجل و عبدالعُزّی که همان ابولهب باشد و ضرار و عباس. برخی میگویند مقوم همان حجل است. عبدالمطّلب ده اسم داشته که عربها و پادشاهان روم و پادشاهان فارس و پادشاهان حبشه او را به آن ده اسم میشناختهاند: عامر (آباد کننده) و شیبه الحمد (سپیدموی نیکوخصال) و سیّد البطحاء (بزرگ مکه) و ساقی الحجیج (سقای حاجیان) و ساقی الغیث (سقای پناهجویان) و غیث الوری فی العام الجدب (پناه مردم در خشکسالی) و ابو الساده العشره (پدر ده بزرگمرد) و عبدالمطّلب (بنده مطّلب) و حافر زمزم (حفر کننده چاه زمزم)(1)، که هیچ کس پیش از او این اسمها را نداشته است(2).

69. عیون اخبار الرضا: حسن بن فضال گفت: از ابا الحسن الرضا درباره معنای کلام رسول خدا: «من پسر دو قربانی هستم» پرسیدم، ایشان فرمود: یعنی اسماعیل بن ابراهیم خلیل و عبد الله بن عبدالمطّلب؛ اسماعیل همان پسر بردباری بود که خداوند نوید زاده شدن وی را به ابراهیم داد. «فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْیَ»(3) {و وقتی با او به جایگاه «سَعْی» رسید} یعنی وقتی همانند او عمل کرد «قالَ یا بُنَیَّ إِنِّی أَری فِی الْمَنامِ أَنِّی أَذْبَحُکَ فَانْظُرْ ما ذا تَری قالَ یا أَبَتِ افْعَلْ ما تُؤْمَرُ» {گفت: ای پسرک من! من در خواب [چنین] می بینم که تو را سر می بُرَم، پس ببین چه به نظرت می آید؟ گفت: ای پدر من! آنچه را مأموری بکن} او نگفت ای پدر من آن

1- . دهمین نام را نه در این کتاب و نه در منبعش یافتیم. شاید ابراهیم دوم باشد، بنا به قول یعقوبی که گفته: قریشیان به عبدالمطّلب میگفتند ابراهیم دوم.
2- . الخصال 1 : 62 و 63

3- . صافات / 102

چه را میخواهی بکن، «سَتَجِدُنی إِنْ شاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِینَ» {ان شاء اللَّه مرا از شکیبایان خواهی یافت.} چون ابراهیم خواست سر او را ببُرد، خداوند متعال «ذِبْحٍ عَظیمٍ»(1) {قربانیِ بزرگی} را فدایی او کرد؛ گوسفندی سیاه و سفید که در چمنزار میخورد و در چمنزار میآشامید و در چمنزار مینگریست و در چمنزار راه میرفت و در چمنزار سرگین میانداخت و در چمنزار پیشاب میکرد (فربه بود و هیچ کس آن را ندیده بود). پیش از آن چهل سال در باغهای بهشت چریده بود و از هیچ گوسفند مادهای زاده نشده بود، بلکه خداوند متعال به او فرمود: هست شو، و او هست شده بود تا فدایی اسماعیل شود. پس هر چه تا روز قیامت در منا قربانی شود، فدایی اسماعیل است؛ این یکی از آن دو قربانی بود. و امّا قربانی دیگر، عبدالمطّلب به حلقه در کعبه آویخته بود و از خداوند عزوجل میخواست که ده پسر به او ارزانی دارد و نذر کرد که هرگاه خداوند خواستهاش را برآورده سازد، یکی از آنها را قربانی کند. وقتی صاحب ده پسر شد، گفت: خداوند به من وفا کرد، پس من نیز به او وفا خواهم کرد. آن گاه پسرانش را به کعبه درآورد و میان ایشان قرعه انداخت، قرعه به نام عبد الله پدر رسول خدا صلی الله علیه و آله افتاد. از آن جا که عبدالمطّلب، عبد الله را بیش از دیگر فرزندانش دوست میداشت، بار دیگر قرعه انداخت، دوباره به نام عبد الله افتاد. بار سوم قرعه انداخت و باز به نام او افتاد، پس او را گرفت و در بند کرد و خواست سرش را ببرد. قریشیان گرد آمدند و او را از این کار باز داشتند و زنان عبدالمطّلب جمع شدند و زاری و شیون به راه انداختند. در آن میان دخترش عاتکه گفت: ای پدر! میان خود و خداوند عزوجل در کشتن پسرت عذری آور. گفت: دخترم تو برای من فرخندهای، چگونه عذر آورم؟ عاتکه گفت: به سوی چهارپایانی که در حرم داری برو و بین پسرت با شتران قرعه بزن و آن قدر بر شتران بیفزا تا پروردگارت راضی شود. عبدالمطّلب کسی را فرستاد تا شترانش را بیاورد. سپس ده نفر از آنها را بیرون کشید و قرعه انداخت، باز به نام عبد الله افتاد. همچنان ده نفر ده نفر بر شترها افزود تا آن که به صد رسید.

1- . صافات / 107

عبدالمطّلب قرعه زد و بر شترها افتاد، در آن دم قريش چنان تكبيرى سر داد كه تمامى كوههاى تِهامه از آن صدا به لرزه افتاد. عبدالمطّلب گفت: نه، تا سه بار ديگر قرعه نكشم، نخواهم پذيرفت. سه بار قرعه كشيد و هر سه بار بر شترها افتاد. در بار سوم، زبير و ابو طالب و برادرانشان، عبدالمطّلب را از زير دو پايش بلند كردند و بر دوش گرفتند، حال آن كه پوست رخسارش از سايش بر زمين خراشيده بود، او را برگرفتند و بوسيدند و خاك از تنش زدودند. عبدالمطّلب فرمان داد تا شترها را در حزوره سر ببرند و هيچ كس را از برداشتن گوشت آنها باز ندارند و شترها صد نفر بودند. عبدالمطّلب پنج سنّت داشت كه خداوند عزوجل آن پنج را در اسلام نيز جارى ساخت: او زنان پدران را بر پسران حرام كرده بود و ديه قتل را صد شتر قرار داده بود و هفت دور بر گرد كعبه طواف مينمود و چون گنجى يافت، يكپنجم از آن را خارج كرد و چون زمزم را حفر كرد آن را سقايه الحاجّ ناميد؛ اگر عبدالمطّلب اين چنين حجّت نبود و تصميمش براى سر بريدن پسرش عبد الله، همچون تصميم ابراهيم براى سر بريدن پسرش اسماعيل نبود، بدون شك پيامبر اكرم، آن جا كه فرمود من پسر دو قربانى هستم، به خاطر انتساب خود به آن دو قربانى، به خود نميباليد. دليلى كه خداوند عزّوجلّ به خاطرش اجازه نداد سر اسماعيل بريده شود، همان دليلى است كه به خاطرش اين امر را از عبد الله دور نمود و آن دليل، وجود پيامبر اكرم و امامان است. خداوند اجازه نداد آن دو قربانى شوند و اين گونه سنّت قتل فرزند، در ميان مردم جارى نشد. اگر چنين نميشد بر مردم واجب ميگشت هر ساله در عيد قربان با قتل فرزندانشان به خدا نزديكى جويند، پس تا روز قيامت هر آنچه را مردم براى تقرب جستن به خداوند قربانى كنند، فدايى اسماعيل ميباشد(1).

70. مجالس مفيد و امالى طوسى: امام جعفر صادق عليه السلام از پدر بزرگوارش از جدّ بزرگوارش نقل كرده كه ايشان فرمود: وقتى ابرهه بن صَبّاح، پادشاه حبشه بر آن شد كه خانه خدا را ويران كند، سپاه حبشه، پيشتر به راه افتاد

1- . عيون الأخبار : 117 و 118

و به غارت پرداخت و گلّهای را که از برای عبدالمطّلب بن هاشم بود، ربود. عبدالمطّلب نزد پادشاه رفت و اجازه ورود طلبید. او که در سایهبانی از دیبا بر تخت خود نشسته بود، به عبدالمطّلب اجازه ورود داد. عبدالمطّلب به ابرهه سلام کرد و او سلامش را پاسخ گفت. چون ابرهه در روی عبدالمطّلب نگریست، خوبی و خوبرویی و خوشاندامی وی در دلش نشست. به او گفت: آیا پدرانت نیز همچون این زیبایی و نوری را که در تو میبینم، داشتهاند؟ گفت: بله ای پادشاه! همه پدران من این زیبایی و نور و تابناکی را داشتهاند. ابرهه گفت: پس شما در بزرگی و شرف، سرآمد هستید و سزاست که تو سرور قوم خویش باشی. سپس او را در کنار خود بر تختش نشاند و به نگاهبان فیل تنومندش، که فیلی سفید و عظیم الجثّه بود و دو عاج آراسته به گونههای درّ و جواهر داشت و مایه فخر پادشاه حبشه بر پادشاهان زمین بود، گفت: فیل را برایم بیاور. فیلبان، فیل را که با زیورهای بسیار، آراسته بود، نزد پادشاه آورد. چون فیل با چهره عبدالمطّلب روبرو شد، پیش رویش به سجده افتاد، حال آن که در برابر پادشاه سجده نمیکرد. خداوند زبان فیل را به عربی گشود و فیل به عبدالمطّلب سلام کرد. چون پادشاه این بدید، از عبدالمطّلب هراسان شد و گمان کرد که او جادوگر است. از این رو فرمان داد تا فیل را به جایگاهش بازگردانند و سپس به عبدالمطّلب گفت: در پی چه آمده ای؟ من از سخاوتمندی و گشادهدستی و ارجمندی تو سخنها شنیدهام و از خوشاندامی و زیبایی و بزرگیات چنان دیدم که میبایست خواسته تو را اجابت کنم، پس هر چه میخواهی درخواست کن؛ حال آن که می پنداشت او آمده تا از او بخواهد که از مکّه بازگردد. عبدالمطّلب به او گفت: یارانت بر گلّهای که از برای من است، گذر کردند و آن را با خود بردند، به آنان دستور ده تا گلّه را به من بازگردانند.

پادشاه حبشه از این سخن برآشفت و به عبدالمطّلب گفت: از چشمم افتادی! تو آمدهای تا گلّهات را از من بخواهی حال آن که من آمدهام تا شرف تو و قومت را و مایه ارجمندیتان را که به خاطر آن از تمامی نسلها برجسته میشوید، ویران کنم. همان خانهای که از گوشه و کنار زمین برای حجّ آن روانه میشوند. اکنون تو در این باره چیزی نمیخواهی و گلّهات را طلب میکنی؟ عبدالمطّلب به او گفت: من

صاحب خانهای که تو میخواهی آن را ویران کنی نیستم، من صاحب گلّهای هستم که یاران تو آن را بردهاند. آمدهام تا چیزی را از تو درخواست کنم که خود صاحب آن هستم. این خانه صاحبی دارد که خود در برابر تمامی مردمان از آن مراقبت میکند و برای این کار سزاوارترین است. پادشاه گفت: گلّهاش را به او بازگردانید. گلّهاش را به او پس دادند و او رو سوی مکّه گذاشت و پادشاه با فیل تنومندش به همراه سپاهش برای ویران کردن کعبه، در پی او به راه افتاد. چون میخواستند فیل را به حرم وارد کنند، به زانو می نشست و چون او را آزاد میگذاشتند، هرولهکنان باز میگشت. در آن دم عبدالمطّلب به غلامانش گفت: پسرم را نزد من فراخوانید. عبّاس را آوردند. گفت: این را نمیخواهم، پسرم را نزد من فراخوانید. آن گاه، ابو طالب را برای او آوردند. گفت: منظور من این نبود، پسرم را برایم بیاورید. عبد الله پدر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را نزد او آوردند. چون عبد الله نزد او آمد، گفت: ای پسرم! از کوه ابو قُبَیس بالا برو و چشم به سوی دریا بیانداز و بنگر و ببین چه چیزی از آن سو میآید و مرا خبر ده. عبد الله از ابو قبیس بالا رفت و در همان دَم پرندگانی دسته دسته سیلآسا و به مانند تاریکی شب سر رسیدند و بر ابو قبیس فرود آمدند و سپس رو سوی کعبه گذاشتند و هفت دور، خانه را طواف کردند و سپس سوی صفا و مروه رفتند و هفت دور، آن جا را طواف کردند. عبد الله نزد پدرش آمد و او را از این امر خبر داد. عبدالمطّلب به او گفت: ای پسرم! بنگر تا پس از این چه میکنند و مرا باخبر ساز. عبد الله چشم انداخت و به ناگاه پرندگان را دید که رو سوی لشکر حبشه گذاشتند و عبدالمطّلب را از این امر خبر داد. در آن دم عبدالمطّلب بیرون رفت و گفت: ای اهل مکّه! به سوی آن لشکر روید و غنیمتهای خود برگیرید. آنان سوی لشکر حبشه رفتند و آنها را چون چوبهای پوسیده دیدند. و پرندگانی دیدند که هر یک، سه سنگ در دو پا و منقار خود داشت و با هر سنگ تنی از آن قوم را از پا در میآورد. چون این بر سر همه آنان آمد، پرندگانی که پیش از آن دیده نشده بودند و پس از آن نیز دیده نشدند، بازگشتند. وقتی آن قوم همگی هلاک شدند، عبدالمطّلب سوی کعبه رفت و به پردههایش چنگ انداخت و گفت:

«ای آن که فیل را در ذی المغمّس بازداشتی و آن را همچون الاغی در بند کردی؛ آن هم در زندانی که جانها را به لب میرساند.»

آنگاه بازگشت و در وصف گریز قریشیان و هراس ایشان از سپاه حبشه گفت:

«قریشیان چون لشکری را دیدند، گریختند؛ پس یکّه و تنها شدم و مونس و همدمی نمیدیدم.

و از قریش هیچ صدایی حس نمی کردم، مگر برادری که صاحب بزرگی و شکوه است،

او سروری است که در میان قوم خویش عهده‌دار مقام ریاست است.»(1)

توضیح: «راقه» یعنی «او را خوش آمد» و «در دلش نشست». «المغمّس» به وزن «معظم» و «محدث» جایی در جاده طائف است که مزار ابی رغال راهنمای ابرهه آنجاست. «المکوّس» به وزن «معظم» یعنی الاغ.

میگویم: در کتاب العدد القویه همانند این حدیث روایت شده با این تفاوت که در آن افزوده شده: چون فیل با چهره عبدالمطّلب روبرو شد، پیش رویش به سجده افتاد، حال آن که در برابر پادشاه سجده نمیکرد. خداوند زبان فیل را به عربی گشود و فیل به عبدالمطّلب سلام کرد و به زبان فصیح گفت: ای نور بهترین آفریدگان و ای صاحب کعبه و آبداری کعبه و ای جدّ سرور رسولان! سلام بر نوری که در پشت توست، ای عبدالمطّلب! تو آن ارجمند و بزرگی هستی که هرگز خوار و ذلیل نشود. چون پادشاه این بدید، از عبدالمطّلب هراسان شد و گمان کرد که او جادوگر است. تا پایان حدیث(2).

71. تفسیر قمی: «أَلَمْ تَرَ» {مگر ندیدی} مگر ندانستی ای محمد! «كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ» {پروردگارت با پیلداران چه کرد} این سوره درباره اهل حبشه نازل شد. آنها با فیل روانه شدند تا با او کعبه را ویران کنند. چون او را به نزدیکی در مسجد آوردند، عبد المطّلب به او گفت: آیا می دانی تو را به کجا می

1- . مجالس المفيد : 184 – 186. امالى ابن الشيخ : 49 و 50
2- . العدد : نسخه خطى

برند؟ فیل با سرش گفت: نه. عبد المطّلب گفت: تو را آوردهاند تا کعبه خدا را ویران کنی، آیا تو چنین کاری میکنی؟ فیل با سرش گفت: نه. اهل حبشه کوشیدند تا او را وارد مسجد کنند، امّا سرباز زد. آنان شمشیر بر او کشیدند و قطعه قطعهاش کردند «وَأَرْسَلَ» { و فرستاد} خداوند «عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ» { بر سر آنها، دسته دسته پرندگان «ابابیل» را} دستهای در پی دستهای «تَرْمِيهِم بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّيلٍ» {[که] بر آنان سنگهایی از گِلِ [سخت] می افکندند.} هر یک از آن پرندگان سه سنگ با خود داشت، سنگی در منقار و دو سنگ در دو پا و این چنین بالای سرهایشان بال میزدند و مغزهایشان را نشانه میگرفتند. آن سنگها از مغز هر یک از آنان وارد میشد و از مقعد ایشان خارج میشد و بدنهایشان را درهم میشکست و آنان همچنان شدند که خداوند فرمود: «فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ مَّأْكُولٍ»(1)

{و [سرانجام، خدا] آنان را مانند کاه جویده شده گردانید.} عصف، کاه است و مأکول، پسمانده آن است. حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: و سرآغاز آبله از همان بلایی است که در آن زمان بر آنان فرود آمد(2).

توضیح: طبرسی گفته: راویان اجماع دارند پادشاه یمن که خواست کعبه را ویران کند ابرهه بن صباح بوده، نیز گفته شده کنیه او ابو یکسوم بوده، واقدی گفته: او صاحب نجاشی یعنی جدّ همان نجاشیِ معاصر با رسول خدا بوده. محمد بن اسحاق گفته: تبّع به راه افتاد تا اینکه به مدینه رسید و در سرزمین قباء فرود آمد و در آنجا چاهی کند که امروز چاه ملک نامیده میشود. یهودیان و اوسیان و خزرجیان که در آن روزگار در مدینه ساکن بودند با او جنگیدند. آنان از ظهر با او نبرد کردند و چون شب شد، کسی را نزدش فرستادند و به ضیافت دعوتش کردند. او شرم کرد و خواست با آنان صلح کند. یک نفر از قبیله اوس به نام احیحه بن جلاح و یک نفر از یهودیان به نام بنیامین قرطی نزد او رفتند. احیحه گفت: ای پادشاه! ما قوم تو هستیم. و بنیامین گفت: اینجا شهری است که تو نمیتوانی تصرفش کنی هرچند تلاش بسیار کنی. گفت: چرا؟ بنیامین گفت: زیرا این شهر

-1 . فیل / 1 – 5
-2 . تفسیر قمی : 739 و 740

منزلگاه پیامبری است که خداوند او را از میان قریشیان برمیانگیزد. اینچنین او از مدینه خارج شد و به راه افتاد. دو شب مانده بود تا به مکه برسد، خداوند چنان بادی بر او فرستاد که دست و پایش را کوفت و اندامش را به لرزه انداخت. او یهودیانی را که به همراه داشت فراخواند و به آنان گفت: وای بر شما! این چه بلایی است که بر سر من آمد؟! گفتند: با خود چیزی گفتهای؟ گفت آری و تصمیم خود را برای ویران کردن کعبه برایشان بازگفت. گفتند: این خانه خداست، هر کس بخواهد ویرانش کند هلاک میشود. گفت: وای بر شما! راه چاره چیست؟ گفتند: با خودت بگو که میخواهی طوافش کنی و پردهای برایش ببری و هدیهای تقدیمش کنی. او با خود چنین گفت و خداوند راهش را گشود و به راه افتاد. چون به مکه وارد شد، کعبه را طواف کرد و سعی میان صفا و مروه را به جا آورد و کعبه را پرده پوشاند و چنان قربانی کرد و مردم را طعام داد که نامش در مکه پیچید. تُبَّع به یمن بازگشت و کشته شد و پسرش سوی قیصر روم رفت و برای تلافی کاری که قومش با پدرش کردند، از او یاری خواست. قیصر برای او به نجاشی پادشاه حبشه نامه نوشت و نجاشی شصت هزار نفر را به فرماندهی روزبه همراه او فرستاد. آنان به خاطر قتل پدر او با حمیریان جنگیدند وارد صنعاء شدند و آنجا را تصرف کردند و یمن را در دست گرفتند. در میان یاران روزبه مردی بود به نام ابرهه ابو یکسوم. او به روزبه گفت من برای این امارت سزاوارتر از تو هستم. ابرهه روزبه را با نیرنگ کشت و نجاشی را راضی کرد. سپس کعبهای در یمن ساخت و قبّهای از طلا در آن گذاشت و به اهل مملکت خود دستور داد که آن را حج بگذارند و تا با بیت الله الحرام یکسان شود. مردی از بنی کنانه سفر کرد و وارد یمن شد و چون آنجا را دید، در آنجا قضای حاجت کرد. وقتی ابرهه به آنجا رفت و آن نجاست را دید، گفت: چه کسی جرأت بر چنین کاری کرده؟ به مسیحیت خودم سوگند که آن کعبه را ویران میکنم تا دیگر هیچگاه کسی آن را حج نگزارد. آنگاه فیل خود را ندا داد و خویشان و پیروان خود از اهالی یمن را برای خروج فراخواند. بیشترین پیروان او از قبیلههای عک و اشعریون و خثعم بودند. او به راه افتاد و در مسیر خود مردی از بنی سلیم را فرستاد تا مردم را برای حجّ خانهای که خود ساخته بود فراخواند.

ص: 127

مردی از قبیله خمس از بنی کنانه او را دید و او را کشت. ابرهه از این خبر خشمگینتر شد و سریعتر حرکت می کرد و از اهل طائف یک راهنما خواست. آنان مردی را از قبیله هذیل به نام نفیل همراه او فرستادند. نفیل با آنان به راه افتاد و آنان را راهنمایی کرد تا اینکه به مغمّس رسیدند و در آنجا که تا مکه شش میل فاصله داشت، فرود آمدند و پیشآهنگان خود را سوی مکه فرستادند. پس قریشیان گروه گروه به نوک کوهها رفتند و گفتند ما اکنون توان نبرد با این قوم را نداریم. فقط عبدالمطّلب بن هاشم ماند که آبداری کعبه را به عهده داشت و شیبه بن عثمان بن عبدالدار که پردهدار کعبه بود. آنگاه عبدالمطّلب دو طرف در را گرفت و گفت:

« غصهای نیست. هر کس از خانه خود مراقبت میکند، پس تو نیز از خانهات مراقبت کن،

صلیب اینان و زور و قدرتشان بر قدرت تو چیره نخواهد شد،

اگر وارد بیت الله الحرام شدند، آنگاه تو خود هر چه دوست میداری انجام ده.»

پیشآهنگان ابرهه به داراییهای قریش زدند که دویست شتر از آن جمله متعلق به عبدالمطّلب بود. چون این خبر به عبدالمطّلب رسید، به راه افتاد و نزد آن قوم رفت. پردهدار ابرهه که از اشعریون بود و عبدالمطّلب را میشناخت، رفت تا از پادشاه برای ورود وی اجازه بگیرد. به او گفت: ای پادشاه! بزرگ قریش نزد تو آمده، کسی که در کوی و برزن انسانها را طعام میدهد و در کوه و دشت حیوانات را. پادشاه اجازه داد و عبدالمطّلب که مردی تنومند و خوبرو بود وارد شد. وقتی ابو یکسوم او را دید هم تردید کرد که او را پایینتر از خودش بنشاند و هم نخواست او را کنار خود بر تختش بنشاند. بنابراین از تخت پایین آمد و بر زمین نشست و عبدالمطّلب را نیز با خود نشاند. سپس گفت: چه میخواهی؟ گفت: دویست شترم را میخواهم که پیشآهنگانت گرفتهاند. ابرهه گفت: به خدا سوگند وقتی تو را دیدم به دلم نشستی اما چون سخن گفتی از چشمم افتادی. گفت: برای چه ای پادشاه؟! گفت: زیرا من به قصد خانهای آمدهام که مایه عزت و سربلندی شما در میان عربهاست و سبب برتری و ارجمندیتان میان مردم است و خانه

دین و آیین شماست، من آمدهام تا این خانه را ویران کنم که در این میان دویست شتر از تو گرفته شده، حال درباره خواستهات از تو میپرسم و تو درباره شترهایت سخن میگویی و چیزی درباره خانهتان نمیخواهی؟ عبدالمطّلب به او گفت: ای پادشاه! من با تو درباره چیزی سخن میگویم که از برای من است، این خانه صاحبی دارد که خودش از آن مراقبت میکند و این کار به من ربطی ندارد. این سخن ابویکسوم را به شگفتی انداخت و دستور داد تا دویست شتر عبدالمطّلب را بدهند و او بازگشت. چون شب شد ستارگان آسمان گرفته بود، گویا به آنان نزدیک بودند و با آنان سخن میگفتند و جانهایشان احساس عذاب می کرد. راهنمای آن قوم برخاست و وارد حرم شد و از آنان جدا شد. اشعریون و قبیله خثعم نیز برخاستند و نیزهها وشمشیرهای خود را شکستند و از اینکه در ویرانی کعبه دستی داشته باشند سوی خدا برائت جستند. آنان در همین حال آن شب پلید را گذراندند و سحر به راه افتادند و فیلی را که میخواستند به مکه ببرند آوردند و رویش را به سمت مکه کردند، اما فیل نشست. او را زدند اما صورت بر زمین گذاشت. تا نزدیکی صبح چنین گذشت. آنان نزد فیل رفتند و گفتند: به خدا تو را به مکه نمیبریم. ناگاه فیل برخاست. آنان او را سوی یمن برگرداندند تا بازگردد. او به سرعت به راه افتاد. وقتی دیدند به راه افتاد او را برگرداندند، اما چون به جای قبلی رسید باز نشست. چون چنین دیدند، باز همان قسم را خوردند و همچنان مشغول فیل بودند تا اینکه چون خورشید طلوع کرد، بالای سرشان پرندگانی پیدا شدند که با خود سنگ داشتند و شروع کردند آنان را بزنند. هر پرنده یک سنگ به منقار و دو سنگ در پاهای خود داشت. هر پرنده که سنگها را میانداخت می گذشت و یکی دیگر پدیدار میشد. هر سنگی که فرود میآمد، شکمشان را میشکافت و استخوانهایشان را میشکست و بدنهایشان را سوراخ میکرد. ابویکسوم در حالی که سنگهایی به او اصابت کرده بود باز می گشت. قدم به هر سرزمینی که می گذاشت عضوی از بدنش جدا می شد. چون به یمن رسید از او تنها لاشهای مانده بود که ناگاه سینهاش شکافت و شکمش دریده شد و به هلاکت رسید. اما از میان قبیله

خثعم و اشعریون هیچ کس آسیبی ندید. عبدالمطّلب میخروشید و اهل حبشه را نفرین میکرد و میگفت:

«پروردگارا من در برابر اینان جز تو امیدی ندارم، پروردگارا خودت در برابر اینان از حَرمت دفاع کن،

دشمن این خانه دشمن توست، اینان نمیتوانند بر قدرت تو چیره شوند.»

گرچه آن سنگها به هر کس خورد هلاکش کرد اما به همه آن قوم اصابت نکرد و برخی رو به سوی جادهای که از آن آمده بودند راه فرار در پیش گرفتند و از نفیل خواستند تا راه را نشانشان دهد.

مقاتل میگوید: آنچه سبب شد اصحاب فیل به سوی مکه کشانده شوند این بود که گروهی از قریشیان برای تجارت روانه سرزمین نجاشی شدند. آنان رفتند تا به نزدیکی ساحل دریا رسیدند و در شنزاری به معبدی برخوردند که متعلق به نصارا بود و قریشیان آن را هیکل میگفتند و نجاشی و اهل سرزمین او به آن ماسرخشان میگفتند. آن قوم فرود آمدند و هیزم جمع کردند و آتشی برافروختند و گوشتی کباب کردند. چون به راه افتادند، در روزی طوفانی آتش را به حال خود رها کردند و رفتند. باد در آتش دمید و معبد در آتش سوخت. نجاشی به این خاطر خشمگین شد و ابرهه را فرستاد تا کعبه را ویران کند.

و عیاشی از امام جعفر صادق علیه السلام روایت کرده که آن حضرت فرمود: خداوند بر اصحاب فیل پرندگانی همچون پرستو یا همانند آن فرو فرستاد که در منقار سنگی مانند عدس داشتند. هر یک بالای سر هر مرد پرواز میکرد و او را با سنگ میزد و آن سنگ از پشتش بیرون میزد. همچنان بر آنان چنین گذشت تا اینکه نابود شدند؛ یک نفر از آنان گریخت و رفت تا مردم را از ماجرا باخبر کند. در همان حال که این خبر به آنان میداد، ناگاه یکی از همان پرندگان پیدا شد. آن مرد گفت: این از همان پرندههاست. این را گفت و آن پرنده بالای سرش آمد و سنگ را بر سرش زد و آن سنگ از پشتش بیرون زد.

عبید بن عمیر گفته: چون خداوند اراده فرمود اصحاب فیل را هلاک کند، پرندگانی بر آنان فرو فرستاد که از جانب دریا پدید آمده بودند و همچون پرستو

بودند و هر یک سه سنگ با خود داشتند. آن پرندگان آمدند و بالای سر آنان صف زدند و صیحهای کشیدند و سنگهایی را که به منقار و پاهای خود داشتند، فرو انداختند. هر سنگی به هر یک از آنان میخورد، از سوی دیگرش بیرون میزد: اگر به سرش میخورد از پشتش بیرون میزد و اگر به عضو دیگری از بدنش میخورد، از آن طرف بیرون میزد.

از ابن عباس روایت شده: خداوند پرندگان ابابیل را فراخواند و سنگهایی سیاه و پوشیده از گِل به آنان داد. وقتی آن پرندگان بالای سر آنان رسیدند، آنان را با سنگ زدند و همه آنان به خارش افتادند. هر یک از آنان که پوست خود را می خاراند، گوشت تنش کنده می شد. آن پرندگان از سوی دریا پدید آمده بودند و با منقارهایی چون پرندگان و سرهایی چون درندگان چنان بودند که نه پیش از آن همانندشان دیده شده بود و نه پس از آن دیده شد. خداوند متعال فرمود: «أَلَمْ تَرَ» {مگر ندیدی} مگر ندانستی «كَيْفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ» {پروردگارت با پیلداران چه کرد} که میخواستند کعبه را خراب کنند. آنان یک فیل به همراه داشتند به نام محمود، نیز گفته شده هشت فیل و همچنین گفته شده دوازده فیل، البته آیه اسم مفرد آورده زیرا اسم جنس را اراده کرده است. این رویداد بنا به رأی بیشتر علما در همان سال میلاد رسول خدا صلّی الله علیه و آله بوده، نیز گفته شده بیست و سه سال و همچنین گفته شده چهل سال پیش از میلاد ایشان بوده است، «أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِی تَضْلِيلٍ» {آیا نیرنگشان را بر باد نداد؟} یعنی آیا تلاششان را بر باد نداد تا به آنچه با نیرنگ خواسته بودند نرسند «وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ» {و بر سر آنها، دسته دسته پرندگانی «ابابیل» فرستاد.} یعنی دستههایی که همچون شتران رم کرده در پی یکدیگر بودند و منقارهایی چون منقار پرندگان و پنجههایی همچون پنجه سگان داشتند و گفته شده دندانهایی همچون دندان درندگان داشتند، نیز گفته شده پرندگان سبز رنگی بودند که منقارهای زرد داشتند، همچنین گفته شده پرندگان دریایی سیاه رنگی بودند که به منقارها و پنجههایشان سنگ داشتند؛ ممکن است که برخی زرد و برخی سیاه بوده باشند «تَرْمِيهِم بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّيلٍ» {[که] بر آنان سنگهایی از گِلِ [سخت] می افکندند.} یعنی آن پرندگان با سنگهای سفت و

سخت آنان را سنگباران کردند، موسی بن عائشه گفته: سنگها بزرگتر از عدس و کوچکتر از نخود بوده، و بیضاوی گفته: «مِن سِجِّیلٍ» یعنی از گِلی که همچون سنگ شده و این کلمه، معرّب سنگ گلی است، نیز گفته شده از سجل آمده که همان دلو بزرگ باشد یا از اسجال گرفته شده که به معنای انداختن باشد یا از سجل یعنی نوشته گرفته شده که به معنای عذاب نوشته شده حتمی باشد. «فَجَعَلَهُمْ کَعَصْفٍ مَّأْکُولٍ»(1)

{و [سرانجام، خدا] آنان را مانند کاه جویده شده گردانید.} یعنی مانند برگ گیاهی که کرم آن را خورده باشد یا همچون گیاهی که دانه آن خورده شده و ذراتی از آن مانده باشد یا همچون کاهی که چهارپایان آن را خورده باشند و آن را ریزریز کرده باشند.

72. کنز الفوائد: امام جعفر صادق علیه السلام از پدر بزرگوار خود نقل کرده که ایشان فرمود: چون اهل حبشه بر یمن غالب شدند، پادشاه حبشه یکسوم دو تن از فرماندهان خود به نامهای ابرهه و ارباط را با ده فیل و هر فیل را در میان ده هزار تن راهی کرد تا بیت الله الحرام را ویران کنند. در میانه راه میانشان اختلافی پدید آمد و ابرهه ارباط را کشت و بر لشکر چیره شد. وقتی نزدیک مکه رسید، یارانش شترانی را که متعلق به عبدالمطّلب بود، گرفتند. عبدالمطّلب نزد ابرهه رفت و مترجم و دربان ابرهه فرزند دایه عبدالمطّلب بود. مترجم ابرهه به او: گفت این مرد بزرگ و رئیس قریش است. ابرهه او را پذیرفت و ارج نهاد و سپس به کاتب خود گفت بپرس او چه میخواهد. از او پرسید. گفت: یاران پادشاه دارایی مرا گرفتهاند. پادشاه فرمان داد تا مالش را به او برگردانند. سپس رو به مترجم خود کرد و گفت: به او بگو شگفتا از قومی که تو را بزرگ و رئیس خود کردهاند، تو از من شترانت را میخواهی حال آنکه من آمدهام تا شکوه و سربلندی تو را ویران کنم، اگر از من میخواستی برگردم، هر آینه چنین میکردم. عبدالمطّلب گفت: ای پادشاه! این شتران از برای من است و من صاحبشان هستم، بنابراین از تو خواستم آزادشان کنی، این خانه نیز صاحبی دارد که از آن مراقبت میکند. ابرهه گفت: پس من می

1- . فیل / 1 – 5

آیم و آن را ویران میکنم تا ببینم او میخواهد چه کار کند. وقتی عبدالمطّلب رفت، ابرهه با لشکر خود به راه افتاد. ناگاه سروشی در آن سحرگاه شگفت ندا سر داد: ای اهل مکه! اهل عکه با لشکری انبوه که فرازها و نشیبها را لبالب در میان گرفته به سوی شما میآیند، پس لعنت خداوند جبّار بر آنان باد. در آن دم عبدالمطّلب سرود:

«ای منادی! سخنت را کامل شنیدم، من ناشنوا نیستم!

اما این خانه پروردگاری توانا دارد، هر که با گناه وارد این خانه شود ریشهاش بر کنده میشود،

تبّع نیز با سپاهیانی از حمیر و آل ارم چنین قصدی داشت،

جرهمیان نیز وقتی پس از قبایل طسم و جدیس و جشم آمدند و به مردم اینجا ستم کردند، هلاک شدند،

و این نتیجه کار هر کسی است که بخواهد برای این خانه نیرنگ کند، چراکه امر خداوند اندک نیست،

ما از زمان ابراهیم خاندان خدا بودهایم و همچنان هستیم،

ما خدا را میشناسیم و صله رحم و وفای به عهد خصلت ماست،

خداوند در میان ما همواره حجتی دارد که به خاطر او مصائب را از ما دور میکند،

ما در هر دور، بازگشتی داریم و دین را گاه در میان عجم میشناسیم،

اگر دور به آخر برسد گِل، قرمز تیره خواهد شد،

با کتابی که آیاتش به طور مفصل ارائه شده و سرگذشت ملتها در آن آمده است.

چون صبح شد عبدالمطّلب پسران خود را فراخواند و پسر بزرگترش حارث را بالای کوه ابوقیس فرستاد و گفت: بنگر چه چیزی از سوی دریا میآید. او بازگشت و گفت چیزی ندیده است. عبدالمطّلب فرزندانش را یکی پس از دیگری فرستاد اما هیچ یک از ایشان خبری از جانب دریا نیاورد.

عبدالمطّلب سرانجام عبدالله را فراخواند که پسری نوبالغ بود و طرّه مویی داشت که پشتش ریخته بود. به او گفت: پدر و مادرم به فدایت! از کوه ابوقیس بالا برو و بنگر از

ص: 133

جانب دریا چه میآید. عبدالله شتابان پایین آمد و گفت: ای بزرگ مجلس! دیدم از جانب دریا تودهای جستان و خیزان میآید که اگر بگویم مِه بود کم گفتهام و اگر بگویم ابر بود کم گذاشتهام. عبدالمطّلب ندا سر داد: ای جماعت قریش! به خانههایتان بروید که خداوند یاری خود را بر شما فرو فرستاده است. ناگاه پرندگان ابابیل سر رسیدند. آن پرندگان به منقارشان یک سنگ و در پاهایشان دو سنگ داشتند و هر یک از آنان سه تن از اصحاب ابرهه را میکشت. پرندگان بر سر هر یک از آنان سنگی میانداخت و آن سنگ از پشت وی خارج میشد. خداوند تبارک و تعالی داستان آنان را در کتاب خود بازگفته است: «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ» {مگر ندیدی پروردگارت با پیلداران چه کرد؟} «سِجِّيل» یعنی سنگ سفت و «عَصْف» یعنی برگ گیاه و «مَأْكُول» یعنی گویا آن برگ درونمایهاش خورده شده باشد و بقیهاش مانده باشد، نیز گفته شده وقتی آن سنگها بر سرشان میافتاد و از پشتشان بیرون میزد، شکمشان پوچ و تهی بر جا میماند و چون پوست حنظل میشدند.

توضیح: جوهری میگوید: «العکه» به ضم، ظرف روغن است. و نیز به معنای شنزاری است که زیر تابش خورشید و فزونی حرارت باشد. «عکه» نام دیاری مرزی است. «جحفل» یعنی «سپاه». «الأندر» «زمین خرمن کوبی» است که شاید مصحّف شده باشد. «الجفار» هم جمع «جفر» است به معنای بچه تنومند میش و هم جمع «جفره» به معنای درون سینه و نیز فرورفتگی دایرهشکل در زمین است. الأمم با فتحه الف و میم یعنی اندک. «القَدم» یعنی «قرمز پُررنگ» که شاید کنایه از خون باشد. «الجهام» ابری است که باران ندارد.

73. علل الشرایع: امام باقر علیه السلام درباره کلام حق تعالی «وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ * تَرْمِيهِم بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّيلٍ»(1)

{و بر سر آنها، دسته دسته پرندگانی «ابابیل» فرستاد، [که] بر آنان سنگهایی از گِلِ [سخت] می افکندند.} فرمود: آنان اهالی شهری ساحلی بودند که به سمت شرق میان یمامه و بحرین قرار

1- . فیل / 3 – 4

داشت. آنان راهها را ناامن میکردند و رفتار ناپسند میکردند. خداوند از جانب دریا پرندگانی بر آنان فرستاد که سر و چشمانی همچون درندگان داشتند و هر یک سه سنگ با خود داشتند: دو سنگ در چنگالها و یک سنگ به منقار. آن پرندگان آنان را چنان سنگباران کردند که تنهایشان آبله زد و اینگونه خداوند عزوجل آنان را هلاک کرد. پیش از آن نه چنان پرندگانی دیده شده بودند و نه چنان آبلهای. برخی از آنان گریختند و رفتند، اما چون به بیابان حضرموت در یمن رسیدند، خداوند عزوجل سیلی بر آنان فرو فرستاد و همهشان را غرق کرد. چون پیش از آن در آن بیابان آبی دیده نشده بود، وقتی آنان در آنجا به موت گرفتار شدند، آنجا حضرموت نامیده شد.

توضیح: این حدیثی غریب است که با آنچه پیشتر آمد اختلاف دارد. من این حدیث را فقط از همین طریق دیدهام، شاید این سوره به دو واقعه اشاره داشته باشد، شاید هم این قوم همان کسانی باشند که میخواستهاند کعبه را ویران کنند. در هر حال خبری با همین سند اما به صورتی دیگر از کافی نقل خواهد شد که با اخبار دیگر اختلافی ندارد.

74. کمال الدین: از ابن عباس روایت شده: برای عبدالمطّلب فرشی در سایه کعبه میانداختند که از روی احترام به وی کسی جز او بر آن نمینشست. پسران او دور آن مینشستند تا عبدالمطّلب بیاید. رسول خدا صلّی الله علیه و آله که پسری کمسال بود، میآمد و بر آن فرش مینشست. این بر عموهای حضرت گران میآمد و ایشان را میگرفتند تا عقب بنشانند. وقتی عبدالمطّلب میدید آنان چنین میکنند میگفت: پسر مرا رها کنید که به خدا سوگند او مرتبهای والا دارد، من روزی را میبینم که او سرور شما میشود، من در پیشانی او نشان از سروری مردم میبینم. سپس حضرت را میگرفت و کنار خود مینشاند و بر کمر ایشان دست میکشید و بوسه میزد و میگفت: نه هرگز بوسهای دلپذیرتر و پاکتر از این دیدهام و نه بدنی نرمتر و نیکتر از این. سپس رو به ابوطالب که با عبدالله از یک مادر بودند میکرد و میگفت: ای ابوطالب! این پسر مرتبهای والا دارد، از او مراقبت کن و پیوسته با او باش که او انسانی بیهمتاست، برایش همچون مادر باش و مگذار آسیبی به او

برسد. سپس ایشان را بر گردن خود مینهاد و با ایشان هفت دور طواف کرد. عبدالمطّلب میدانست که ایشان از لات و عُزّی خوشش نمیآید و به همین خاطر ایشان را جلوی آن دو نمیبُرد. وقتی حضرت شش ساله شد، مادر ایشان آمنه میان مکه و مدینه در ابواء درگذشت او حضرت را نزد داییهای ایشان از بنی عدی برده بود. پس ایشان بدون پدر و مادر یتیم ماند. از این رو دلسوزی عبدالمطّلب بر حضرت و مراقبت وی از ایشان افزون شد. همچنان اینگونه گذشت تا اینکه وفات عبدالمطّلب سر رسید. او کسی را نزد ابوطالب فرستاد و در حالیکه نفسهای آخر را میکشید، محمد را بر سینه خود گذاشت و گریان رو به ابوطالب کرد و گفت: ای ابوطالب! بنگر تا مراقب این پسر یگانه باشی که او بوی پدر را استشمام نکرده و طعم مهربانی مادر را نچشیده. ای ابوطالب! بنگر تا او همچون جگرت باشد که من همه فرزندانم را واگذاشتهام و درباره او تنها به تو وصیت میکنم، چون تو و او از یک مادر هستید. ای ابوطالب! اگر به روزگار او رسیدی، می بینی که من بیش از همه مردم به مقام او بیناتر و داناتر بودم. اگر توانستی پیرو او باش و او را با زبان و دست و داراییات یاری برسان که به خدا سوگند او سرور شما میشود و به چنان سلطنتی میرسد که هیچ یک از پدران من نداشتهاند. ای ابوطالب! هیچ یک از پدران تو پدر و مادرش را چون پدر و مادر او از دست نداده، پس بهخاطر تنهاییاش از او مراقبت کن، آیا وصیت مرا پذیرفتی؟ گفت: بله، خداوند شاهد است که پذیرفتم. عبدالمطّلب گفت: پس دستت را سوی من پیش آور. او دستش را جلو بُرد و با او دست داد. عبدالمطّلب گفت: اکنون مرگ بر من آسان گشت. سپس او پیوسته محمد را میبوسید و میگفت: شهادت میدهم هیچ یک از فرزندانم را نبوسیدهام که خوشبوتر و زیباروتر از تو باشد. او آرزو میکرد که کاش روزگار محمد را درک میکرد. عبدالمطّلب درگذشت حال آنکه حضرت هشت سال داشت. ابوطالب ایشان را نزد خود برد و در هیچ لحظهای از شبانه روز از ایشان جدا نشد و تا وقتی به

بلوغ رسید پیوسته ایشان را کنار خود میخواباند و ایشان را به هیچ کس نمیسپرد(1).

75. کمال الدین: عبدالله بن سعید روایت کرده: برای عبدالمطّلب جدّ رسول خدا صلّی الله علیه و آله در سایه کعبه فرشی میانداختند و از روی احترام به وی کسی جز او بر آن نمینشست. رسول خدا میآمد تا روی آن بنشیند اما عموهای ایشان میرفتند تا ایشان را عقب بنشانند. در آن هنگام جدّ حضرت عبدالمطّلب به آنان میگفت: پسرم را رها کنید. او بر پشت حضرت دست میکشید و میگفت: این پسر من مرتبهای دارد. عبدالمطّلب درگذشت و حال آنکه پیامبر صلّی الله علیه و آله هشت سال داشت، یعنی هشت سال پس از عام الفیل(2).

76. کمال الدین: امیرمومنان علیه السلام فرمود: به خدا سوگند نه پدرم هرگز بتی را پرستید و نه جدّم عبدالمطّلب و نه هاشم و نه عبدمناف. عرض شد: پس ایشان چه میپرستیدند؟ فرمود: آنان به دین ابراهیم تمسک میجستند و سوی کعبه نماز میگزاردند(3).

77. الخرائج و الجرائح: از معجزات پیامبر صلّی الله علیه و آله این بود که پیش از بعثت ایشان ابرهه بن یکسوم فیل به خانه خدا آورد تا آنجا را ویران کند. عبدالمطّلب نزد ابرهه رفت تا شترانش را از او پس بگیرد. ابرهه وی را به حضور پذیرفت و مقامش را گرامی داشت. عبدالمطّلب به او گفت: این خانه صاحبی دارد که خودش از آن مراقبت میکند. سپس سوی اهل مکه بازگشت و بر فراز کوه ابوقیس دعا کرد. اهل مکه نیز بر فراز کوه رفته بودند و مکه را واگذاشته بودند. او به ابوطالب گفت: برو و بنگر چه چیزی در آسمان میبینی؟ او بازگشت و گفت: پرندگانی را دیدم که در سرزمین ما نبودهاند. سیف بن ذی یزن و دیگران نیز همین

1- . کمال الدین : 102 و 103
2- . کمال الدین : 103
3- . کمال الدین : 104

خبر را به او دادند. اینگونه خداوند پرندگان ابابیل را بر آنان فرستاد و آنان را از مکه و اهل مکه دفع کرد(1).

78. مناقب ابن شهر آشوب: وقتی ابرهه بن صباح عزم کرد تا کعبه را ویران کند، عبدالمطّلب نزد او رفت تا شترانش را از او پس بگیرد. ابرهه گفت: با من از صد شتر سخن میگویی و دین خود و پدرانت را وامیگذاری حال آنکه من آمدهام تا آن را ویران کنم؟ عبدالمطّلب گفت: من صاحب شترم، این خانه صاحبی دارد که خودش در برابر تو از آن مراقبت میکند. ابرهه شتران عبدالمطّلب را به او پس داد و او نزد قریشیان بازگشت و آنان را از ماجرا باخبر کرد. سپس حلقه در کعبه را گرفت و گفت:

«پروردگارا من در برابر اینان جز تو امیدی ندارم، پروردگارا خودت در برابر اینان از حَرمت دفاع کن،

دشمن این خانه دشمن توست، جلوی اینان را بگیر تا مبادا سرزمین تو را ویران کنند.»

و نیز سرود:

«غمی نیست! هر کس از خانه خود مراقبت میکند، پس تو نیز از خانهات مراقبت کن،

صلیب اینان و زور و قدرتشان بر قدرت تو چیره نخواهد شد.»

ناگاه نور او بر کعبه درخشید. عبدالمطّلب به قومش گفت: بروید که به خدا سوگند هرگاه این نور از پیشانی من درخشیده من پیروز شدهام، اکنون نیز درخشید. اینچنین آن فیل برای عبدالمطّلب سجده کرد و او به فیل گفت: ای محمود! فیل سرش را تکان داد. گفت: میدانی برای چه تو را آوردهاند؟ فیل با سرش گفت: نه.

1- . این خبر را در نسخه چاپی الخرائج نیافتیم. همچنانکه از موارد دیگر در بحار برمیآید، ظاهرا مؤلف از الخرائج نسخهای داشته که از نسخه چاپی کنونیاش کاملتر بوده است؛ شاید نسخه مؤلف مطابق با نسخهای بوده که

طهرانی در الذریعه ذکر کرده: این نسخه با نسخه چاپی تفاوت دارد و در کتابخانه سلطان العلماء موجود است.

گفت: تو را آوردهاند تا خانه پروردگارت را ویران کنی، آیا به خود میبینی که چنین کنی؟ فیل با سرش گفت: نه(1).

توضیح: «المحال» به کسر یعنی «قدرت» و «نیرنگ».

79. مناقب ابن شهر آشوب: عکرمه گفته: فرشی برای عبدالمطّلب در سایه کعبه انداخته میشد و از روی احترام به وی کسی بر آن نمینشست. پسران او گرد آن مینشستند تا او بیاید. رسول خدا صلّی الله علیه و آله بر آن مینشست و عموهای حضرت ایشان را میگرفتند تا عقب بنشانند. عبدالمطّلب به آنان میگفت: پسرم را رها کنید که به خدا سوگند او مرتبهای والا دارد، من چنین میبینم که آینده بر شما سر میرسد و او بر شما سرور است. سپس حضرت را برمیگرفت و کنار خود مینشاند و بر پشت ایشان دست میکشید و ایشان را میبوسید و درباره ایشان به ابوطالب وصیت میکرد(2).

80. الفضائل: واقدی گفته: در زمان عبدالمطّلب مردی بود به نام سیف بن ذی یزن. او از پادشاهان یمن بود و پسرش را از جانب خود بهعنوان والی به مکه فرستاده بود و به او سپرده بود تا به عدالت و انصاف رفتار کند و او نیز به فرمان پدر خود عمل میکرد. باری عبدالمطّلب رؤسای قریش همچون عتبه بن ربیعه و ولید بن مغیره و عقبه بن ابی معیط و امیه بن خلف و رؤسای بنی هاشم را فراخواند و آنان در دارالندوه گرد آمدند. چون نشستند و در جایگاههای خود قرار گرفتند، عبدالمطّلب سخن راند و گفت: بدانید که من تدبیری اندیشیدهام. آن شیوخ گفتند: چه اندیشیدهای ای رئیس قریش و بزرگ بنی هاشم؟ گفت: ای قوم! شما باید با من نزد سیف بن ذی یزن بیایید تا بهخاطر ولایت او و هلاکت دشمنانش به او تبریک گوییم. همه گفتند: چه رأی و اندیشه خوبی! عبدالمطّلب با همراه بیست و هفت مرد سوار بر شترانی اصیل به سوی یمن به راه افتادند. وقتی پس از چند روز به بلاد سیف بن ذی یزن رسیدند، اجازه خواستند تا نزد او بروند. به آنان گفتند: پادشاه در قصر گل سرخ است، او عادت دارد در فصل گل سرخ به قصر غمدان برود و چهل

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 18 و 19
2- . مناقب آل ابی طالب 1 : 24 و 25

و چند روز بعد بیرون آید، بنابراین هیچ حاجتمند و هیچ زائری نمیتواند نزد او برود، شما در فصل گل سرخ برای دیدار پادشاه آمدهاید. عبدالمطّلب به در بوستان او رفت. کاخ غمدان افزون بر چند در که میان بوستان داشت، دری داشت که رو به سوی مردم باز میشد و یک دربان بر آن گماشته شده بود. عبدالمطّلب به یاران خود گفت: شاید به حیلهای بتوانیم داخل شویم و جز این ممکن نیست. آن قوم گفتند: راست میگویی. واقدی میگوید: عبدالمطّلب پیاده شد و سوی آن در به راه افتاد. به دربان نگریست و به او سلام کرد و گفت: ای دربان! بگذار تا من به این بوستان داخل شوم. دربان گفت: شگفتا از تو! چرا متوجه نمیشوی و نمیفهمی، دیوانهای؟! عبدالمطّلب گفت: چرا دیوانه باشم؟ گفت: مگر ندانستی که سیف بن ذی یزن با کنیزکان و نوکران خود در قصر نشسته است؟ اگر تو را در بوستان خود ببیند، فرمان به قتل تو میدهد و خونت را آسانتر از نوشیدن آب میریزد. عبدالمطّلب به او گفت: تو بگذار من داخل شوم تا ببینیم پادشاه چه میکند. دربان گفت: ای سبکمغز! پادشاه در کاخ است و چشمانش به در و دربان است، در یک چشم به هم زدن دستور قتلت را میدهد. عقیل بن ابی وقاص گفت: ای ابا حارث! مگر نمیدانی چراغ فقط از روغن روشن میشود؟! عبدالمطّلب گفت: راست میگویی. عبدالمطّلب هزار درهم در کیسهای چرمی ریخت و سپس کیسه را پیش روی دربان بیرون ریخت و گفت: ای فلانی! اگر بگذاری من داخل این بوستان شوم اینها را از برای خود کردهای، هدیه مرا بپذیر و راه را بر من بگشا. وقتی نگاه دربان به درهمها افتاد، هوش از سرش پرید و گفت: ای شیخ! اگر داخل شدی و تو را دید و از تو پرسید چگونه داخل شدی چه میگویی؟ عبدالمطّلب گفت: میگویم دربان خواب بود. سپس عبدالمطّلب با او شرط کرد که او را تکذیب نکند و اگر پادشاه ماجرا را از او پرسید، بگوید خوابم برده بود و نمیدانم این مرد چگونه داخل شده است. دربان پذیرفت. عبدالمطّلب گفت: اگر مرا تکذیب کنی، ماجرای هدیهای را که به تو دادهام به پادشاه میگویم. دربان گفت: داخل شو ای شیخ! عبدالمطّلب داخل بوستان شد. کاخ غمدان در میان یک میدان بود و آن بوستان همچون باغی از باغهای بهشتی بود و لبالب از گل سرخ و یاسمن و گونههای گیاهان خوشبو و میوه بود و

در میانش رودهایی جاری بود. سیف بن ذی یزن بر ستونی تکیه داده بود و کاخش را مینگریست. چون نگاهش به عبدالمطّلب افتاد، خشمگین شد و به غلامان خود گفت: این کیست که بدون اجازه من داخل شده است؟ سریعا او را نزد من بیاورید. غلامان و نوکران سوی عبدالمطّلب شتافتند و او را در میان بوستان گرفتند. چون عبدالمطّلب بر پادشاه وارد شد، دید کاخ از سنگهای زراندود سرخ با نقشهای لاجوردی در میان گونهگونه گل ساخته شده و کنیزکان بیشماری در چپ و راست و پیش روی پادشاه ایستادهاند و کنار پادشاه ستونی از عقیق سرخ با کلاهی از یاقوت آبی قرار دارد که میانش خالی شده و از مشک پُر شده و در سمت چپ پادشاه جامی از طلای سرخ گذاشته شده و بر کمر پادشاه شمشیری آویخته شده که بر تیغهاش با آب طلا نوشته شده:

«چه بسا شیری مسلّح که هزار شمشیر در نیام را نگاه میدارد،

و چه بسا لشکریانی انبوه که روزگار جمعشان در دیار را پراکنده میسازد.»

عبدالمطّلب روبروی پادشاه ایستاد و هیچ یک چیزی نگفتند. پادشاه جرعهای از ظرف کنار خود نوشید و ظرف را پایین آورد و به عبدالمطّلب نگریست. سیف پیشتر عبدالمطّلب را دیده بود اما او را نشناخت و از او خواست سخن بگوید. به او گفت: تو کیستی؟ گفت: من عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصیّ بن کلاب بن مرّه بن مضر بن نزار بن معدّ بن عدنان بن فلان تا به آدم هستم.پادشاه به او گفت: تو خواهرزاده من هستی؟ گفت: آری ای پادشاه! من خواهرزاده تو هستم. زیرا سیف بن ذی یزن از آل قحطان بود و آل قحطان فرزندان برادر بودند و آل اسماعیل فرزندان خواهر. چون سیف بن ذی یزن دانست که عبدالمطّلب خواهرزاده اوست، گفت: خوش آمدی و مشّرف کردی. سپس دست سوی عبدالمطّلب دراز کرد و عبدالمطّلب با او دست داد. پادشاه دستور داد تا عبدالمطّلب بنشیند و او را چنین خطاب کرد: ای ابا حارث! شما جماعتی نیکزاد و مردان روز و شب و پناه مردمان در خشکسالی و قحطی و شیران جنگ هستید که گردن دشمنان بیاندازید. سپس گفت: ای ابا حارث! در پی چه آمدهای؟ گفت: ما همسایگان بیت الله الحرام و خادمان کعبه هستیم، من به همراه یارانم که بر در ایستادهاند، نزد تو آمدهایم تا به تو

تبریک گوییم که به ولایت رسیدهای و خداوند پیروزی نصیبت کرده تا پیروزمندانه دشمنانت را به هلاکت برسانی، ستایش از آن خداوندی است که تو را یاری داد و چشمانت را روشن کرد و حجت تو را آشکار ساخت و با ذلت دشمنان تو چشمان ما را نیز روشن کرد، خداوند بهره تو را از نعمتهای خود افزون گرداَند و تو را از دهش خود شاد گرداند و به ارجمندی داشتههای تو را جاودان سازد و دعای مرا درباره تو بیپاسخ نگذارد ای پادشاه! سیف از دعای او شادمان شد و از شادباشی که از او شنید محبتش در دلش نشست و سپس دستور داد تا او با همراهانش که بر در بودند به میهمانسرا روند. روز بعد آنان را به مجلس خود فرا خواند و به همراه پردهداران و خادمان خود به میزبانی آنان رفت. عبدالمطّلب راهی شد و بر شترش نشست و یارانش نیز در عقب او در میان غلامان پادشاه به راه افتادند تا اینکه او و یارانش را در میهمانسرا پیاده کردند و به ایشان بسیار رسیدگی کردند و پادشاه دستور داد تا هر روز هزار درهم سفید برای ایشان بفرستند. اینچنین عبدالمطّلب در میهمانسرا در ناز و نعمت بماند تا اینکه فصل گل سرخ گذشت. چون روزی فرا رسید که پادشاه میخواست عبدالمطّلب را ببیند و در کار وی بنگرد، شبهنگام از وی یاد کرد و دستور داد تا او را به تنهایی فرا خوانند. پیک پادشاه نزد عبدالمطّلب رفت و او را فرا خواند و گفت پادشاه او را میطلبد. او به همراه پیک به راه افتاد و نزد پادشاه رسید که در مجلس خود تنها نشسته بود. پادشاه به خادمان خود گفت: از نزد ما بروید. آنگاه هیچ کس در مجلس نماند جز پادشاه و عبدالمطّلب و سومی که پروردگار والامرتبه بود. پادشاه گفت: ای ابا حارث! در نظر دارم دانستهای را به تو بسپارم که از جز تو پنهانش داشتهام و میخواهم آن را نزد تو بگذارم، چراکه تو محلّ آن هستی و میخواهم آن را در سینه نگاه داری و پنهانش کنی تا اینکه خداوند متعال آشکارش کند. عبدالمطّلب گفت: میشنوم و اطاعت میکنم. [پادشاه گفت:]و گمان من به تو همین است. پادشاه گفت: ای ابا حارث! بدان که در سرزمین شما پسری خوبرو و خوشاندام و خوش قد و قامت هست که در میان کتفهایش خالی دارد و از تهامه برانگیخته میشود، خداوند شجره نبوت را بر سر او رویانده که چون ابر بر سرش سایهاش انداخته، صاحب شفاعت روز قیامت است و میان

کتفهایش به مهر نبوت نگاشته شده هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست، خداوند متعال پدر و مادر او را میرانده و پرورش او به دست پدربزرگ و عمویش افتاده، من آشکارتر و روشنتر از ماه در میان ستارگان صفات او را در کتب بنی اسرائیل یافتهام و از این رو تو را جدّ او میدانم. عبدالمطّلب گفت: من جدّ او هستم ای پادشاه! پادشاه گفت: خوش آمدی ای ابا حارث! سپس گفت: تو را بر خود گواه میگیرم ای ابا حارث که من به او و آنچه از جانب پروردگارش میآورد، ایمان دارم. سیف سه مرتبه آه کشید که ای کاش او را میدید و یاریاش میکرد و به او مینگریست،(1)

که پرندگان هوا از او شگفت زده میشوند. سپس گفت: ای ابا حارث! باید آنچه را با تو در میان گذاشتم پنهان داری و آن را آشکار نکنی تا اینکه خداوند متعال آن را آشکار گرداند. عبدالمطّلب گفت: شنیدم و اطاعت کردم ای پادشاه! عبدالمطّلب نگاهی به محاسن سیاه و سفید سیف بن ذی یزن انداخت و از نزد او خارج شد. سیف در آن همنشینی او را برای فردا دعوت کرد تا به حرم او بروند. وقتی عبدالمطّلب نزد یارانش بازگشت، دید بسیار ترسیدهاند و رنگ از رخشان پریده و در این اندیشهاند که چرا پادشاه در چنین هنگامی او را فراخوانده است. به او گفتند: پادشاه با تو چه کار داشت؟ عبدالمطّلب گفت: از من درباره رسوم و بناهای مکه پرسید. اینگونه عبدالمطّلب هیچ کس را از آنچه میان وی و پادشاه گذشته بود باخبر نکرد. پیک پادشاه بامداد فردا نزد آنان رفت تا ایشان را به مجلس پادشاه ببرد. آنان خود را آراستند و عطرآگین کردند و در عقب عبدالمطّلب به کاخ درآمدند و بر پادشاه وارد شدند. عبدالمطّلب نگاه کرد و ناگاه دید مو و محاسن پادشاه کاملا سیاه شده است. عبدالمطّلب به او گفت: من تو را با محاسن سفید ترک کردم، این چیست؟! پادشاه گفت: من از حنا استفاده کردهام. یاران عبدالمطّلب گفتند: اگر پادشاه ما را نیز سزاوار حنا میبیند، ما را نیز بهرهمند کند. پادشاه دستور داد تا آن قوم را که مو و محاسن سفید داشتند، به حمام بردند و برایشان حنا گذاشتند. آنان بیرون آمدند حال آنکه موهایشان از سیاهی می

1- . ظاهرا در اینجا قسمتی حذف شده است.

درخشید. گفته‌اند سیف نخستین کسی بوده که مو و محاسنش را حنا گذاشته است. واقدی می‌گوید: پادشاه دستور داد تا به هر یک از آنان همیانی سپید دهند و هر یک از آنان را بر چهارپا و استری بنشانند و به هر یک از آنان یک کنیز و یک غلام و یک چمدان جامه فاخر بدهند و دو برابر همه اینها را به عبدالمطّلب بدهند. سپس پادشاه اسب خود عقاب را و استر خود شهباء را و ناقه خود عضباء را طلب کرد و گفت: ای ابا حارث! اینها را که به تو می‌سپارم امانتی بر گردن توست، از آنها مراقبت کن تا اینکه همه را به محمد بسپاری، وقتی به بلوغ مردان رسید، به او بگو: بدان که من پشت این اسب هر چه را طلب کردم به دست آوردم و هرگاه بر آن سوار بودم با هر دشمنی رویارو شدم خداوند متعال مرا از شرّ او نجات داد، و اما این استر، از بس که سبکسِیر است سنگلاخها و کوهها را با آن درنوردیده‌ام و شبانه‌روز از آن پیاده نشده‌ام، به او بگو آن را حفظ کند و از من به یادگار داشته باشد و سلام مرا بسیار به او برسان. عبدالمطّلب به او گفت: فرمان پادشاه را شنیدم و اطاعت می‌کنم! سپس همه با پادشاه وداع کردند و سوی حرم خارج شدند. چون به مکه رسیدند، از ورودشان در شهر هیاهو شد و مردم به استقبالشان آمدند و فرزندان عبدالمطّلب به سویش رفتند حال آنکه پیامبر صلّی الله علیه و آله بر صخره‌ای نشسته بود و آستینش را جلوی چهره‌اش گرفته بود تا خورشید آزارش ندهد. وقتی عبدالمطّلب نزدیک شد و فرزندانش او را دیدند گفتند: ای پدر! در پیری به یمن رفتی و به جوانی بازگشتی؟! گفت: آری ای جوانمردان! برایتان باز خواهم گفت. سپس گفت: سرورم محمد کجاست؟ گفتند: او در میانه راه نشسته و منتظر شماست. عبدالمطّلب به سوی حضرت روانه شد و با یاران خود نزد ایشان رسید و از مرکب پیاده شد و حضرت را در آغوش کشید و میان دیدگان ایشان را بوسید و عرض کرد: این اسب و این استر و این ناقه را سیف بن ذی یزن به تو هدیه کرد و سلام گرم رساند. سپس دستور داد تا رسول خدا را بر آن اسب نشاندند. چون پیامبر بر پشت اسب نشست، اسب از رسول خدا شادمان شد و به نشاط آمد و شیهه‌ای بلند کشید. نسب آن اسب چنین بود: عقاب بن ینزوب بن قابل بن بطال بن

زاد الرکب بن کفاح بن جنح بن موج بن میمون بن ریح که خداوند متعال فرمود باش و او به امر خداوند هست شد.

واقدی میگوید: ابوطالب افسار اسب را گرفته بود و عموهای رسول خدا دور ایشان را گرفته بودند. حضرت فرمود: رهایم کنید که پروردگارم از من محافظت میکند و او مراقب من است. آنان حضرت را واگذاشتند و ایشان به حال خود وارد مکه شد. این خبر در میان قریشیان و بنی هاشم پیچید و خلق از این ماجرا شگفت زده شدند و پیامبر در کنار عبدالمطّلب شاد و خوشحال بود.

واقدی میگوید: پیامبر روزگار گذراند تا اینکه هشت سال و هشت ماه و هشت روزه شد. در آن هنگام عبدالمطّلب به شدت بیمار شد و دستور داد تا تختش را به کنار کعبه ببرند و آن را در آنجا کنار پردههای کعبه بگذارند. عبدالمطّلب تختی از خیزران سیاه داشت که آن را از جدّش عبدمناف به ارث برده بود. آن تخت شبکههایی از عاج و آبنوس و صندل و عود داشت که بسیار محکم و زیبا بود و عبدالمطّلب دستور داده بود که آن را به گونههای فرش و دیبای نازک بیارایند و گفته بود تا بالای آن فسطاطی از دیبای سرخ نصب کنند. آنان عبدالمطّلب را که بر آن تخت آراسته خوابیده بود، به بیت الله الحرام بردند و فرزندانش گرداگرد او نشستند. عبدالمطّلب ده پسر داشت که از میان آنان عبدالله درگذشته بود و پس از او نُه فرزند دلیر بر جا مانده بودند که هر یک از آنان هزار تن به شمار میرفت. آنان گرد عبدالمطّلب نشستند و دور او حلقه زدند و چنان میگریستند که اشکهایشان چون سیل جاری بود. پیامبر صلّی الله علیه و آله نیز کنار وی نشسته بود و بزرگان عرب و سران برگزیده قریش نیز گرد او جمع آمده بودند و همه اشک میریختند. در آن دم ابولهب - که خدایش نفرین و خوار کند - آمد و سر رسول خدا را گرفت تا ایشان را از عبدالمطّلب دور کند. ناگاه عبدالمطّلب فریاد کشید و او را بازداشت و گفت: دست بردار ای عبدالعُزّی! تو از روی دشمنی از این کینهتوزی نسبت به فرزند من محمد دست نمیکشی، سر جایت بنشین و دست از او بکش. ابولهب برخاست و خوار و شرمسار کنار پای عبدالمطّلب نشست. زیرا ابولهب سرکش بود و با رسول

خدا دشمنی داشت. سپس عبدالمطّلب به پهلو پیچید و به ابوطالب که بیش از همه فرزندانش با رسول خدا مهربان و دوست بود رو کرد و سرود:

«ای عبدمناف! من پس از خود درباره پسر یکتاپرستی که پس از پدرش تنها شده به تو وصیّت میکنم،

از او جدا میشوم در حالی که او در کنار من میخوابید و من در سختیها برایش چون مادر بودم،

او را همیشه در کنار و در آغوش خود نگاه میداشتم، آنچنانکه دیگر از تنهایی خود میترسم،

برای پشتیبانی بیش از همه خاندانمان به تو امید دارم، پس به تو وصیت میکنم ای پسر کسی که به قبر میرود و نیست میشود،

این وصیت را نه از عمد بلکه از روی ناگزیری میکنم، اما خواست خداوند برای بنده خیر است.»

بعد گفت: ای ابوطالب! من وصیتم را به تو میکنم. ابوطالب گفت: چه وصیتی؟ گفت: ای فرزندم! پس از درگذشت من تو را درباره نور چشمم محمد وصیت میکنم، تو میدانی او نزد من چه منزلت و جایگاهی دارد، پس او را گرامی بدار و مادامی که زندهای شب و روز او را نزد خود نگاه دار، خدا را درباره حبیب او در نظر داشته باش. سپس به دیگر فرزندانش گفت: محمد را گرامی بدارید و بزرگ دارید و همواره او را عزیز و ارجمند بدارید که از او کاری عظیم و والا خواهید دید و سرانجام هنگام بلوغ او چیزی را که من برایتان وصف میکنم خواهید دید. آنان همگی گفتند اطاعت ای پدر! ما جان و مال خود را فدای او میکنیم و ما همه فدایی او هستیم. ابوطالب گفت: ما را درباره کسی وصیت کردی که از من و برادرانم والاتر است. گفت: آری. سپس ابوطالب که در میان عموهای پیامبر صلّی الله علیه و آله از همه بیشتر نسبت به حضرت مهربان بود، گفت: جان و مال من فدای او، با دشمنش مبارزه خواهم کرد و دوستش را یاری خواهم داد و به هیچ روی غصه او را نخور.

واقدی میگوید: عبدالمطّلب چشمان خود را بست و سپس باز کرد و به قریشیان نگریست و گفت: ای قوم! آیا حق من بر شما واجب نیست؟ همگی گفتند: آری، حق تو بر کوچک و بزرگ واجب است، چه خوب پیشوا و امیری بودی در میان ما! خداوند از جانب ما تو را جزا دهد و دشواریهای مرگ را بر تو آسان گرداند و گناهانی را که از تو سر زده بیامرزد. عبدالمطّلب گفت: شما را درباره فرزندم محمد بن عبدالله وصیت میکنم، او را در میان خود گرامی بدارید و به او نیکی کنید و او را نیازارید و با او چنان که دوست ندارد برخورد نکنید. همه گفتند: شنیدیم و اطاعت کردیم. سپس عبدالمطّلب به آنان گفت: پس از من رئیس شما ولید بن مغیره ابوعبدالشمس بن ابی عاص بن نقیه بن عبدشمس بن عبدمناف است. ناگاه جمع فغان برآورد و همه گفتند: فرمانت را پذیرفتیم، چه خوب اندیشهای کردی و چه خوب جانشینی برای خود گذاشتی که قریش و بنی هاشم را در رکاب ولید بن مغیره نهادی. در آن دم رنگ از رخسار عبدالمطّلب پرید و ناخنهای دست و پایش سبز شد و غبار مرگ بر چهرهاش نشست و مدام پهلو به پهلو شد و باری پاهایش را جمع می کرد و بار دیگر رها می کرد و حال آنکه جماعت قریش و بنی هاشم همه حاضر بودند و مکه یکصدا سوگوار بود.پیامبر صلّی الله علیه و آله خواست از کنارش برخیزد که ناگاه عبدالمطّلب چشمانش را گشود و گفت: ای محمد! میخواهی برخیزی؟ فرمود: آری. گفت: ای فرزندم! به پروردگار آسمان سوگند که تا کنارم هستی من آسودهام. پیامبر نشست و کمی بعد عبدالمطّلب جان داد.

واقدی میگوید: آنان برخاستند و او را غسل دادند و کفن کردند و بر او حنوط پاشیدند و در تابوتش گذاشتند و او را به صفا بردند. در مکه هر پیر و جوان و آزاد و بنده و زن ومردی که بود برای تشییع و بزرگداشت او رفته بود. آنان او را به خاک سپردند و همه با چشم گریان از مزار او بازگشتند چرا که مکه او را از دست داده بود. آنگاه عاتکه دختر عبدالمطّلب در رثای پدرش گفت:

«وای بر تو ای چشم من! با اشکهایی چون باران شدید مرا یاری کن،

و بر مردی بگری که در میان مردم والاترین تبار و خاندان را با حضوری بزرگوارانه داشت،

توانمند بود و اندامی شگفتانگیز با چهرهای سپید چون روشنایی ماه تابان داشت.»

و صفیه در رثای پدرش گفت:

«ای چشمان من! سخاوتمندانه اشک بریزید و بر نیکترین مرد از فرزندان لوی بن غالب بگریید،

ای چشمان من! بیوقفه در غم شیری هژبر با صفاتی والا بگریید.»

و برّه دختر عبدالمطّلب در حالی که بر پدرش میگریست در رثای او گفت:

«ای چشمان من! سخاوتمندانه اشک بریزید و از سوی من همچون جوشش نهرها به سوی دریا بگریید،

و شب و روز از گریستن در غم مردی بزرگ با خلق و خوی ارجمند خسته نشوید،

اباحارث، آن مرد بخشنده و توانمند و سخاوتمند که در میان قبایل بر سرتاسر قریش ریاست میکرد،

پس ای مالک مردمان! به هنگام ریزش باران با بارانی عظیم مزار او را سیراب کن.»

و اروی دختر عبدالمطّلب در سوگ پدرش گفت:

«وای بر تو ای چشم من! بیوقفه زاری کن و مرا یاری کن،

و اشک بریز که از مردی ارجمند و شریف جدا شدهای،

مردی تنومند و شگفتانگیز و بلندمرتبه،

و پدری نیک که همه خوبیها را به ارث برده بود.»

...

و آمنه دختر عبدالمطّلب بر پدرش میگریست و در رثایش میگفت:

«چشمانم به گریه افتادند و حق است که بر آن مرد بخشنده و با حیاء بگریند،

ص: 148

بر آن بخشنده جهان، آن مرد ابطحی که خُلقی ارجمند داشت و در بزرگواری بزرگ شد،

آن مرد راست قامت و شگفتانگیز و والاتبار که پیشینهای والا و خوشنام داشت،

آن کسی که در بخشش و سخاوت و سختی - به هنگام درگیری نیزهها - جوانمرد بود.»

توضیح: جزری میگوید: «غمدان» به ضمّ عین و سکون میم بنایی عظیم است در ناحیه صنعاء یمن که میگویند به دست سلیمان ساخته شده است؛ پایان سخن جزری. «المدجج» کسی است که سلاحهای خود برگرفته باشد. «الاغماد» جمع «غمد» به کسر است به معنای غلاف شمشیر، «غمد، یغمده» یعنی آن را در غلاف گذاشت. «کرع الماء» یعنی آب را بدون استفاده از دست یا ظرف نوشید همچنانکه چهارپایان بنوشند. «الشاره» و «الشیار» یعنی حسن و جمال و اندام و جامه و زیور. «الطلا» به ضم یعنی «گردنها».

81. العدد القویه: چون آمنه درگذشت، عبدالمطّلب رسول خدا صلّی الله علیه و آله را نزد خویش بُرد. وی به ایشان مهر میورزید و محبت میکرد و ایشان را به خود نزدیک میکرد. روزی رسول خدا برای بازی با کودکان بیرون رفت و سد مکه را پشت سر گذاشت. قومی از بنی مدلج حضرت را دیدند و ایشان را صدا زدند و به پاها و ردپای ایشان نگریستند و سپس حضرت را دنبال کردند. ناگاه به عبدالمطّلب برخوردند و دیدند او ایشان را در آغوش کشیده است. به عبدالمطّلب گفتند: این پسر با تو چه نسبتی دارد؟ گفت: پسرم است. گفتند: مراقبش باش! چراکه ما هیچ جای پایی را شبیهتر از جای پای او به جای پایی که در مقام ابراهیم هست ندیدهایم. عبدالمطّلب به ابوطالب گفت: بشنو اینان چه میگویند. پس ابوطالب از رسول خدا مراقبت می کرد(1).

1- . العدد القویه: نسخه خطی

82. و کمیل بن سعید از پدرش روایت کرده: در زمان جاهلیت به حج رفتم و ناگاه مردی را دیدم که کعبه را طواف میکرد و میخروشید و میگفت:

«پروردگارا سوارکار من محمد را به من بازگردان، او را به من بازگردان و به من لطف کن.»

گفتم: این مرد کیست؟ گفتند: عبدالمطّلب بن هاشم است، شترش رفته و او پسر پسرش را به دنبالش فرستاده، هرگاه او را در پی چیزی فرستاده، او آن را آورده است اما این بار نیامده است. چیزی نگذشت که پیامبر با آن شتر آمد. او به ایشان گفت: ای پسرم! آنچنان برایت ناراحت شدم که هرگز از یادم نمیرود. عبدالمطّلب درگذشت حال آنکه پیامبر هشت سال و دو ماه و ده روز داشت و پشت جنازه او میگریست تا اینکه او را در کوه حجون به خاک سپردند. آنگاه عموی ایشان ابوطالب سرپرستی ایشان را به عهده گرفت که با عبدالله از یک پدر و مادر، برادر بود(1).

83. کنز الفوائد: به اکثم بن صیفی که حکیم عرب و از جمله معمّرین بود، گفتند تو داناترین و حکیمترین و خردمندترین مرد زمانه خود هستی. گفت: چرا چنین نباشم حال آنکه روزگاری با ابوطالب بن عبدالمطّلب، روزگاری با عبدالمطّلب، روزگاری با هاشم، روزگاری با عبدمناف و روزگاری با قُصیّ همنشین بودم و ایشان همه بزرگ و بزرگزاده بودند. من به اخلاق ایشان آراسته شدم و بردباری را از ایشان آموختم و از بزرگمردی ایشان پیروی کردم و پا جای پای ایشان گذاشتم(2).

84. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: در روز قیامت عبدالمطّلب بهتنهایی همچون یک امت و با نشانه های پیامبران و شکوه پادشاهان محشور میشود(3).

1- . العدد القویه : نسخه خطی
2- . کنز الکراجکی : 84 و 85
3- . کافی 1 : 446 و 447

توضیح: سخن حضرت «امه واحده» یعنی در آن هنگام که مردم دستهدسته محشور میشوند، او به تنهایی محشور میشود، زیرا او در روزگار خود و در میان قوم خود به دین حق یگانه بوده است. در «النهایه» می گوید: در حدیث قسّ آمده: او در روز قیامت همچون امتی واحد برانگیخته میشود، «امه» یعنی مردی که در دینی یگانه بوده است، همچون کلام خداوند متعال: «إِنَّ إِبْراهِیمَ کانَ أُمَّةً»(1) {همانا ابراهیم [به تنهایی] یک امّت بود}

85. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: عبدالمطّلب نخستین کسی بود که از بداء سخن گفت. او در روز قیامت به تنهایی همچون یک امت و با شکوه پادشاهان و نشانه های پیامبران برانگیخته میشود(2).

86. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: عبدالمطّلب بهتنهایی همچون یک امت برانگیخته میشود در حالیکه شکوه پادشاهان و نشانه های پیامبران بر او می باشد. چرا که او نخستین کسی بود که از بداء سخن گفت. عبدالمطّلب رسول خدا را با چوپانان خود در پی شتری فرستاده بود که رم کرده بود. ایشان آن شتر را گرفت اما دیر کرد. عبدالمطّلب حلقه در کعبه را گرفت و گفت: پروردگارا آیا خاندان خود را هلاک میکنی؟! اگر چنین است، از جانب تو امر دیگری بداء شده است. در آن دم رسول خدا با شتر آمد حال آنکه عبدالمطّلب به دنبال حضرت همه راهها و درهها گشته بود و فریاد میزد: پروردگارا آیا خاندان خود را هلاک میکنی؟ اگر چنین است، از جانب تو امر دیگری بداء شده است. ناگاه عبدالمطّلب رسول خدا صلّی الله علیه و آله را دید، ایشان را گرفت و بوسید و گفت: ای پسرم! پس از این دیگر تو را در پی چیزی نمیفرستم، میترسم تو را ناجوانمردانه فریب دهند و بکشند(3).

توضیح: سخن حضرت علیه السلام «چرا که او اولین کسی بود ...»، دلیل است برای این سخن حضرت «بر او نشانه های پیامبران می باشد». «ندّ البعیر»

1- . نحل / 120
2- . کافی 1 : 447
3- . کافی 1 : 447

یعنی رم کرد و فرار کرد. سخن عبد المطّلب «آیا خاندان خود را هلاک می کنی» یعنی کسی را نابود می کنی که اهل خود قرارش دادی و وعده دادی که پیامبر خواهد شد. سپس متوجه بداء شد و گفت: اگر چنین کنی پس امر دیگری از تو آشکار شده. بنابراین معلوم می شود که وی معتقد به بداء بوده است. و ممکن است به صیغه امر خوانده شود یعنی « به آنچه خواهی درباره من فرمان بده و مرا هلاک کن که زندگی بعد از او را نخواهم». اما احتمال اول روشن تر است. «اغتیال» یعنی شخص را فریب بدهند و در جایی که کسی نبیند بکُشند.

87. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: چون فرمانروای حبشه با سپاه خود سوار بر فیل برای ویران کردن خانه خدا به راه افتاد، آنان در راه به شتر عبد المطّلب برخوردند و آن را با خود بردند. این خبر به عبد المطّلب رسید و او به نزد فرمانروای حبشه رفت. دربان فرمانروا بر او وارد شد و گفت: این مرد، عبد المطّلب بن هاشم است. فرمانروا گفت: چه میخواهد؟

ترجمان گفت: در پی شتری آمده که از برای او بوده و سپاه ما آن را با خود برده است، از تو میخواهد که آن را به او بازگردانی. پادشاه حبشه به یاران خود گفت: این مرد رئیس و مهتر یک قوم است. من به سوی خانهای که پرستشگاه اوست آمدهام تا آن را ویران کنم، حال او از من میخواهد شترش را آزاد کنم؟! بدانید اگر از من میخواست که از ویران کردن آن خانه صرف نظر کنم، بی شک چنین میکردم، شترش را به او بازگردانید. عبد المطّلب به ترجمان گفت: پادشاه چه میگوید؟ ترجمان برایش بازگفت. عبد المطّلب گفت: من صاحب شتر هستم و این خانه نیز صاحبی دارد که خود از آن مراقبت میکند. این گفت و شترش را به او بازگرداندند و او به سوی خانهاش رهسپار شد. در راهِ بازگشت، به فیل پادشاه برخورد و به او گفت: ای محمود! فیل سری تکان داد. گفت: آیا میدانی برای چه تو را آوردهاند؟ فیل با سرش گفت: نه. عبد المطّلب گفت: تو را آوردهاند تا خانه پروردگارت را ویران کنی، آیا به خود میبینی که چنین کاری کنی؟ فیل با سرش گفت: نه. عبد المطّلب به خانهاش بازگشت و چون صبح شد، آنان فیل را جلو راندند تا وارد حرم شود امّا او امتناع کرد. عبد المطّلب به یکی از غلامانش گفت: از

کوه بالا برو و بنگر تا چه میبینی. او گفت: از جانب دریا یک سیاهی میبینم. عبد المطّلب گفت: آیا آن را به تمام میبینی؟ گفت: نه، ولی چیزی نمانده که ببینم. چون آن سیاهی نزدیک شد. گفت: تودهای از انبوه پرندگانی است که نمی شناسمشان، هر پرندهای سنگی بر منقار دارد که همچون سنگریزه یا نوعی دیگر از سنگ است. عبد المطّلب گفت: به پروردگار عبد المطّلب سوگند که آنها تنها این قوم را قصد کردهاند. چون پرندگان بالای سر همه آن سپاه رسیدند، آن سنگها را فرو ریختند و هر سنگ بر سر مردی افتاد و از پشتش بیرون آمد و از پا درآوردش و این گونه هیچ یک از آنان جان سالم به در نبرد، مگر یک تن که مردم را از این امر خبر داد و چون این خبر با مردم بگفت، سنگی نیز بر سر او افتاد و او را از پا درآورد(1).

88. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: در حیاط کعبه برای عبدالمطّلب فرشی میگستراندند که برای کسی جز او نمیگستراندند. او فرزندانی داشت که بالای سر او میایستادند و نمیگذاشتند کسی نزدیک او شود. روزی رسول خدا صلّی الله علیه و آله که کودک بود گام برداشت و آمد و بر پای عبدالمطّلب نشست. یکی از آنان جلو آمد تا حضرت را از عبدالمطّلب دور کند. عبدالمطّلب به او گفت: پسرم را رها کن که فرشتگان نزد او میآیند(2).

89. کافی: امام محمد باقر علیه السلام درباره کلام خداوند عزوجل «وَ أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْراً أَبابِيلَ * تَرْمِيهِمْ بِحِجارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ» فرمود: پرندگانی بودند که نزدیک به زمین پرواز میکردند و از جانب دریا به سوی آنان آمدند، سرهایشان همچون سر درندگان بود و چنگالهایشان همچون چنگال پرندگان درنده. هر یک سه سنگ با خود داشت، دو سنگ در دو پایش و سنگی بر منقارش. این پرندگان شروع به ریختن سنگ بر سر آنها کردند، چنان که تنهایشان پر از آبله شد و از این بلا جان باختند. پیش از آن واقعه چنان آبلهای کس ندیده بود و پیش از آن روز و نیز پس از آن، چنان پرندگانی دیده نشد. کسانی که از آن جمع در آن روز جان سالم به در بردند، رو سوی حضرموت گذاشتند و چون به آن بیابان که پائینتر از یمن

1- . الاصول 1 : 447 و 448
2- . الاصول 1 : 448

بود رسیدند، خداوند سیلی بر آنان فرستاد و همه را غرق کرد. حال آن که پیش از آن روز به مدّت پانزده سال هیچ آبی در آن بیابان دیده نشده بود. آن سرزمین بدین خاطر که جایگاه مَوت آنان شد، حضرموت نام گرفت(1).

90. اختصاص: از ابوالحسن غلام منصور روایت شده: یکی از فرزندان سلیمان بن علی نوشتهای به خط عبدالمطّلب که شبیه به خط کودکان بود، نزد من آورد. بر آن نوشته شده بود: خداوندا به نام تو، سخن از حقی است که عبدالمطّلب بن هاشم از اهالی مکه بر فلان بن فلان حمیری از اهالی زول صنعاء دارد، هزار درهم نقره ناب به کیل جدید بر عهده اوست که هرگاه وی آن را از او بخواهد، او اجابت میکند، خداوند و دو فرشته شاهدند(2).

91. امالی طوسی: از ابن مسکان روایت شده: از امام جعفر صادق علیه السلام درباره ستون مسجدی که در میان کوفه و نجف است پرسیدم، ایشان فرمود: وقتی تابوت امیرمومنان علیه السلام را میبردند، آن ستون از غم و اندوه امیرمومنان کج شد، همچنانکه تخت ابرهه نیز وقتی عبدالمطّلب بر او وارد شد کج شد و خم گشت(3).

92. العدد القویه: هاشم پنج پسر داشت: عبدالمطّلب و اسد و نضله و صیفی و ابوصیفی. او هاشم نامیده شد زیرا در زمان قحطی برای مردم نان «هشم کرد» یعنی تکه کرد. کنیهاش ابونضله و نامش عمرو العلی بود. ابن زبعری گفته:

«قریش همچون تخم مرغی شد که به چرخش افتاده باشد، باز آن بخش نابش از برای خاندان عبدمناف بود،

آنان ثروتمند بودند آن وقتی که ثروتمندی پیدا نمیشد و کسانی بودند که به مردم می گفتند: برای مهمانی بشتابید،

تهیدست و دارای آنها به هم درآمیخته بودند و چنان شده بود که تهیدست شان همچون بینیاز شده بود،

1- . روضه : 84

2- . اختصاص : 123
3- . امالی : 68 و 69

در آن میان عمرو العلاء برای قوم خود نان ترید کرد، حال آنکه مردان مکه در قحطی و خشکسالی به سر میبردند.»

هاشم و عبدشمس از شکم مادر با هم زاده شدند. گفته شده وقتی یکی از آن دو بیرون آمد، انگشتش به پیشانی آن دیگری بود که وقتی آن را از جایش درآوردند خون افتاد. نیز گفته شده میان آن دو خونی بوده است. عبدمناف به هاشم وصیت کرد و کلید کعبه و آبداری حاجیان و کمان اسماعیل را به او سپرد. هاشم در غزه در آخر سفرش به شام درگذشت و عبدالمطّلب در طائف جان داد. در میان فرزندان هاشم نسل اسد تنها از دخترش فاطمه ادامه یافت که مادر امیرمومنان علیه السلام شد. نسل ابوصیفی نیز تنها از دخترش رفیقه ادامه یافت که همان ام مخزومه بن نوفل باشد. نسل صیفی و نسل نضله ادامه نیافت و بقیه فرزندان هاشم از عبدالمطّلب بودند. عبدمناف نامش مغیره بن قُصیّ بود و قُصیّ نامش زید بود. او از بلاد قومش «قصی شد» یعنی دور شد، زیرا در کودکیاش او را از مکه به بلاد اَزدِ شَنوءِه بردند و از این رو قُصیّ نامیده شد. او به مُجَمِّع ملقب بود زیرا قبایل قریش را «جمع آورد». او ابن کلاب بن مرّه بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن خزیمه بن مُدرکه بود. مُدرکه از آن رو این نام گرفت که آنان در روزگار او ارجمندی را «ادراک کردند» یعنی به دست آوردند. او فرزند الیاس بود. الیاس از آن رو الیاس نامیده شد که علیرغم «یأس» و ناامیدی زاده شد. او فرزند مُضَر بود. مُضَر از آن رو مُضَر نامیده شد که به دلها مینشست و هر کس او را میدید، دوستش میداشت. او فرزند نزار بود. نزار نامش عمرو و فرزند معدّ بن عدنان بود.

توضیح: راش: مال و اثاثیه را جمع کرد، راشَ الصدیقَ: به او غذا و آب داد و لباس پوشانید و حالش را خوب کرد.

93. مولف: صاحب کتاب «المنتقی» و دیگران گفته اند: از ابن عباس و دیگران روایت شده: رسول خدا صلّی الله علیه و آله با مادر خود آمنه بنت وهب بود. چون حضرت شش ساله شد، آمنه ایشان را نزد داییهایشان بنی عدی بن نجار به مدینه برد تا با ایشان به دیدار آنان برود. ام ایمن نیز همراه آنها بود و از حضرت مراقبت میکرد. آنان بر دو شتر سوار بودند. آمنه با حضرت در خانه نابغه

فرود آمد و یک ماه با ایشان در آنجا اقامت کرد. قومی از یهودیان رفت و آمد میکردند و مینگریستند. ام ایمن میگوید: من از یکی از آنان شنیدم که میگفت: او پیامبر این امت است و اینجا سرای هجرت اوست. پس از آن مادر حضرت ایشان را به مکه بازگرداند. در راه چون به ابواء رسیدند، مادر پیامبر درگذشت و او را همانجا به خاک سپردند. اینچنین ام ایمن حضرت را به مکه بازگرداند. بعدها وقتی رسول خدا صلّی الله علیه و آله در عمره حدیبیه از ابواء گذر کرد، فرمود: خداوند به من اجازه داده تا مزار مادرم را زیارت کنم. آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله بر مزار او رفت و آنجا را مرتب کرد و در کنارش گریست و مسلمانان نیز از گریه رسول خدا به گریه افتادند. از علت گریه شان سوال شد که فرمود: یاد مهربانی مادرم افتادم و گریه ام گرفت. و از بریده روایت شده: وقتی رسول خدا صلّی الله علیه و آله مکه را فتح کرد، سوی مزاری رفت و کنارش نشست و مردم نیز گرداگرد ایشان نشستند. حضرت همچون کسی که با او گفتگو میشود سخنانی فرمود و سپس در حالی که میگریست، برخاست. عمر به خدمت ایشان رفت و عرض کرد: ای رسول خدا! چه چیز شما را به گریه انداخت؟ فرمود: این مزار مادرم است، از پروردگارم خواستم آن را زیارت کنم و او به من اجازه داد.

در منتقی چنین آمده: این دو خبر را میتوان جمع کرد اینچنین که آمنه در ابواء درگذشته و سپس به مکه برده شده و در آنجا به خاک سپرده شده است. و اما عبدالمطّلب، او زمانی درگذشت که رسول خدا صلّی الله علیه و آله هشت سال داشت و خودش هشتاد و دو سال و یا به قول دیگر صد و بیست سال داشت. از رسول خدا صلّی الله علیه و آله پرسیدند آیا درگذشت عبدالمطّلب را به یاد میآورید؟ فرمود: آری، من در آن روز هشت سال داشتم. ام ایمن نیز گفته: من میدیدم که رسول خدا پشت تخت عبدالمطّلب میگریست.

در روایت دیگری آمده که وقتی عبدالمطّلب درگذشت، پیامبر صلّی الله علیه و آله بیست و هشت ماه داشت، اما روایت اول صحیحتر است. عبدالمطّلب در دوران پادشاهی هرمز بن انوشیروان درگذشت(1).

94. العدد القویه: عبدالمطّلب ده نام داشت: عمر، شیبه الحمد (سپیدموی نیکوخصال) و سیّد البطحاء (بزرگ مکه) و ساقی الحجیج (سقای حاجیان) و ساقی الغیث (سقای پناهجویان) و غیث الوری فی العام الجدب (پناه مردم درخشکسالی) و ابو الساده العشره (پدر ده بزرگمرد) و عبدالمطّلب (بنده مطّلب) و حافر زمزم (حفر کننده چاه زمزم)(2).

او ده پسر داشت: حارث و زبیر و حَجل که همان غیداق باشد و ضرار که همان نوفل باشد و مُقوَّم و ابولهب که همان عبدالعُزّی باشد و عبدالله و ابوطالب و حمزه و عباس. آنان همه از مادرانی متفاوت بودند به جز عبدالله و ابوطالب و زبیر که مادرشان فاطمه بنت عمرو بن عائذ بود. نسل عبدالمطّلب از پنج پسر چنین ادامه یافت: از عبدالله با محمد صلّی الله علیه و آله سرور آدمیان، از ابوطالب با جعفر و عقیل و علی علیه السلام سرور اوصیاء، از عباس با عبدالله و قُثَم و فضل و عبیدالله، از حارث با عُتبه و معتبه و عتیق. عبدالمطّلب شش دختر نیز داشت: عاتکه و اُمَیمه و بَیضاء که همان ام حکیم باشد و بَرَّه و صفیّه که همان ام زبیر باشد و اَروی که نامش وریده نیز گفته شده. از عموهای پیامبر صلّی الله علیه و آله ابوطالب و حمزه و عباس اسلام آوردند و از عمههای حضرت صفیّه و اَروی و عاتکه. آخرین عموی ایشان که درگذشت عباس بود و آخرین عمه ایشان صفیّه.

95. کافی: علی بن ابراهیم و دیگران بطور مرفوع روایت کرده اند: در کعبه دو آهو از جنس طلا با پنج شمشیر بود. وقتی قبیله خُزاعه بر قبیله جُرهم بر سر حرم چیره شد، اهل جُرهم شمشیرها و آهوان را در چاه زمزم انداختند و روی چاه سنگ ریختند و آن را صاف کردند و اثرش را از بین بردند. چون قُصیّ بر خُزاعه

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : فصل سوم : درباره شش سالگی حضرت صلّی الله علیه و آله و باب ششم : درباره هشت تا یازده سالگی حضرت.

2- . دهمین نام محذوف است. پیشتر احتمال دادیم که ابراهیم دوم باشد.

چیره شد، کسی جای زمزم را بلد نبود و محل چاه از آنان پنهان بود. چون عبدالمطّلب چیره شد، در حیاط کعبه برای او فرشی میگستراندند که آنجا برای کسی جز او نمیگستراندند. روزی عبدالمطللب در سایه کعبه خوابیده بود که کسی به خوابش آمد و به او گفت: «بِرّه» را حفر کن. گفت: بِرّه چیست؟! روز بعد باز آمد و گفت: «طیبه» را حفر کن. روز سوم باز آمد و گفت: «مضنونه» را حفر کن. روز چهارم باز آمد و گفت: زمزم را که هرگز از آب تهی نمیشود و آبش کاستی نمیگیرد، برای سیراب کردن حاجیان بسیاری حفر کن، آن چاه در کنار کلاغی سفیدپر در نزدیکی لانه مورچگان قرار دارد. در کنار زمزم سنگی بود که از آن مورچگان بیرون میآمدند و هر روز کلاغ سفیدپری بر آن مینشست تا مورچه برچیند. وقتی عبدالمطّلب این خواب را دید، جای زمزم را آموخت و به قریشیان گفت: چهار شب به من فرمان داده شد زمزم را که مایه شکوه و عزت ماست، حفر کنم، بیایید برویم و آن را حفر کنیم. ولی هیچ کس او را در این کار اجابت نکرد، پس او به راه افتاد تا خودش آن را حفر کند. او یک پسر به نام حارث نیز داشت که در حفر چاه به او کمک می کرد. وقتی کار بر عبدالمطّلب سخت شد، بر در کعبه آمد و دستانش را بالا برد و به سوی خداوند عزوجل دعا کرد و نذر کرد که اگر خداوند ده پسر نصیب او کند، محبوبترین آنها نزد خود را برای تقرّب به خداوند عزوجل قربانی کند. عبدالمطّلب به حفر ادامه داد. چون به سنگچین اسماعیل رسید و دانست که به آب دست یافته، تکبیر سر داد. در آن دم قریشیان نیز تکبیر سر دادند و گفتند: ای ابا حارث! این چاه میراث ماست و ما نیز در آن سهمی داریم. عبدالمطّلب به آنان گفت: شما در حفر آن به من کمک نکردید و از این رو این چاه تا ابد از برای من و فرزند من است(1).

توضیح: «عمی علیه الأمر» یعنی امر بر او پوشیده ماند. جزری میگوید: آن سروش در خواب عبدالمطّلب چاه زمزم را بهخاطر منفعت بسیار و آب زیادش برّه (بذل و بخشش) نامیده است. فیروز آبادی نیز میگوید: «طیبه» نام چاه زمزم است.

1- . فروع الکافی 1 : 225 و 226

جزری در ادامه میگوید: «مضنونه» یعنی چیزی که بهخاطر گرانبهایی و ارزشمندی مورد «ضنّ» یعنی بخل قرار میگیرد. و این که عبد المطلب در خواب دید که: «احفر زمزم لا تنزف و لا تذم» یعنی آبش بر اثر برداشت زیاد تمام نمی شود و معیوب نمی شود یا آن را نمی یابی که مورد مذمت واقع شود. و گفته شده یعنی: آبش یافت نمی شود در حالی که کم باشد و می گویند «بئر ذمه» وقتی که آب چاهی کم باشد. جزری گفته: «الغراب الاعصم» یعنی کلاغی که دو بالش سفید باشد و گفته شده دو پایش سفید باشد. سخن جزری تمام شد. «المأثره» به فتح و ضم ثاء یعنی مکرمت. «الطوی» بر وزن فعیل یعنی چاه دور چین شده با سنگ.

96. کافی: امام موسی بن جعفر علیهما السلام فرمود: وقتی عبدالمطّلب زمزم را حفر کرد و به قعرش رسید، از یک گوشه چاه بوی تعفّنی به مشامش رسید که او را مشمئز کرد، اما او دست نکشید. پسرش حارث از چاه بیرون آمد و او خودش حفر کرد و به تلاش ادامه داد. ناگاه در ته چاه به چشمهای رسید که بوی مشک میداد. او ادامه داد و کمتر از یک ذراع دیگر حفر کرد که ناگاه خوابش گرفت. در خواب مردی بلندقامت و زیبامو و خوشجامه و خوشبو را دید که به او گفت: حفر کن تا به غنیمت دست یابی و ببخش تا سلامت باشی، اما آنچه را یافتی برای تقسیم وارثین ذخیره مکن، شمشیرها برای جز تو باشد و طلاها از برای تو که مقامت از همه عربها والاتر است، زیرا پیامبر عرب از تو بیرون خواهد آمد و ولیّ او از تو به هم خواهد رسید و نوههای ایشان، یعنی نجیبزادگان خردمند و دانشمندان بصیر این امت، از نسل تو خواهند بود و شمشیرها نیز از برای آنان خواهد بود. آنان امروز نزد تو و از برای تو نیستند اما در نسل دوم تو هستند. خداوند زمین را با وجود ایشان روشن میگرداند و شیاطین را از جایجای زمین بیرون میراند و آنان را با همه شکوهی که به دست آوردهاند خوار میگرداند و پس از آنکه قدرتمند شدهاند هلاکشان میکند و بتها را به ذلت میکشاند و بتپرستان را هر کجا باشند به خاک میکشد. سپس کسی از نسل تو میآید که برادر و وزیر آن پیامبر است و کمسالتر از اوست و بتها را به زیر میکشد، او هرگز از پیامبر نافرمانی نمیکند و هیچ چیز را از او پنهان نمیدارد و در هر رویدادی که بر پیامبر

پیش آید به او مشورت میدهد. در آن دم عبدالمطّلب بیدار شد و ناگاه در کنار خود سیزده شمشیر دید. او آنها را برداشت و خواست دیگران را خبر کند اما با خود گفت چگونه چنین کنم حال آنکه هنوز به آب نرسیدهام. او به حفر ادامه داد و کمتر از یک وجب دیگر حفر کرد که ناگاه شاخ و سر آهو بر او پدیدار شد. آن را بیرون آورد و دید بر آن حک شده: هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده او و علی ولیّ او و فلان کس جانشین اوست. عرض شد: فلان کس کیست و چه موقع میآید؟ امام علیه السلام فرمود: هنوز نه خودش آمده و نه علایم ظهورش. وقتی عبدالمطّلب آب را بیرون آورد و خواست از چاه بالا بیاید، ناگاه ماری سیاه را دید که با دُمی دراز بالای دستان او میخزید. عبدالمطّلب آن مار را زد و بیش از نیمی از دُمش را قطع کرد و دنبالش گذاشت که ناگهان ناپدید شد. امام علیه السلام فرمود: آن مرد که ظهور خواهد کرد، انشاءالله آن را خواهد کشت. عبدالمطّلب میخواست از خوابی که در چاه دیده بود سرپیچی کند و شمشیرها را به دیوارههای کعبه نصب کند. اما چون به گوشه کعبه رسید خداوند خواب را بر او چیره گرداند و او به خواب فرو رفت. در خواب همان مرد را دید که به او گفت: ای شیبه الحمد! پروردگارت را سپاس گو که به زودی تو را زبانِ زمین خواهد کرد و قریشیان از روی ترس و خوف و طمع از تو پیروی خواهند کرد، شمشیرها را سر جایشان بگذار. عبدالمطّلب بیدار شد و به او پاسخ گفت: اگر آنچه در خواب دیدم از جانب پروردگارم باشد، برای من بهتر است، اما اگر از جانب شیطانی باشد گمان کنم همان باشد که دُمش قطع شد. پس چیزی ندید و صدایی نشنید. وقتی شب شد در خواب دید چند مرد و کودک نزدش آمدند و گفتند: ما ادامه فرزند تو هستیم که در آسمان ششم به سر میبریم، آن شمشیرها برای تو نیست، از قبیله بنی مخزوم همسر بگیر تا قوی شوی و سپس با هر قبیله دیگر که خواستی وصلت کن، اگر مال نداری اصل و نسب داری، این سیزده شمشیر را به فرزند خود از آن زن مخزومی بسپار و بیشتر از این برایت نمیگوییم، یکی از آن شمشیرها از دست تو ناپدید میشود و دیگر اثری از آن نخواهی یافت چراکه فلان کوه او را پنهان میکند، پیدا شدن آن شمشیر یکی از علایم ظهور قائم آل محمد است. ناگاه عبدالمطّلب بیدار

شد و به راه افتاد. در همان حال که شمشیرها بر دوش او بود، چون به ناحیهای از نواحی مکه رسید، ناگهان یکی از شمشیرها که از همه نازکتر بود، ناپدید شد. آن شمشیر در همان ناحیه ظاهر خواهد شد. سپس عبدالمطّلب احرام عمره بست و داخل حرم شد و در همان حال که شمشیرها و آهوان را بر دوش داشت، پیش چشم قریشیان یازده مرتبه طواف کرد و میگفت: خداوندا وعدهات را متحقّق فرما و سخن مرا راست گردان و یاد مرا زبانزد کن و بازوانم را محکم نما. این سخن ورد زبان او بود و پس از خوابی که در حرم دید، تا به هنگامی که درگذشت هیچگاه به بیت شعری طواف کعبه نکرد. ولی روزی که میخواست سر پسرش عبدالله را ببُرد، نزد پسرانش رجز خواند. او همه شمشیرها را به بنی مخزوم سپرد: به زبیر و به ابوطالب و به عبدالله. چهار شمشیر به ابوطالب رسید: یکی برای ابوطالب و یکی برای علی و یکی برای جعفر و یکی برای طالب، و دو شمشیر به زبیر رسید و دو شمشیر به عبدالله. چهار شمشیر دیگر نیز به علی رسید: دو شمشیر از فاطمه و دو شمشیر از فرزندان فاطمه. شمشیر جعفر در روزی که زخم خورد افتاد و تا به امروز کسی نمیداند به دست چه کسی افتاده، امام علیه السلام فرمود: ما میگوییم اگر یکی از شمشیرهای ما به دست کسی جز ما بیافتد، آن کس با آن شمشیر ما را یاری میدهد، وگرنه شمشیر از کار میافتد. یکی دیگر از آن شمشیرها در ناحیهای قرار دارد که همچون ماری که بیرون بیاید، کم و بیش یک وجب از آن پیدا میشود و زمین چندین بار از روشنیاش میدرخشد، سپس از دیدگان پنهان میشود. پس هنگام شب نیز چنین می کند، و این روش او است تا اینکه صاحبش بیاید. اگر میخواستم از جایش نام ببرم نام میبردم اما میترسم از جایش حرفی بزنم و شما آن را بازگویید و دست اغیار به آن برسد(1).

«حتی تجلاه النوم» یعنی «خواب او را فرا گیرد و بر او چیره شود». «جُد» یا از «جود» است و یا از «جدّ» که البته معنای نخست سازگارتر است و میگوید یافتهها را انباشته مکن. ضمیر در «لا تذخرها» به اعتبار فعل «تغنم» به «غنیمت»

1- . فروع الکافی 1 : 226

برمیگردد. «المقسم» مصدر میمی است به معنای «تقسیم»، یعنی آنها را ذخیره مکن تا پس از تو تقسیم شود. «التبر» به کسر یعنی «طلا» و «نقره» که در بعضی نسخهها «البئر» آمده است.

سخن امام علیه السلام «استعیا عنها عبدالمطّلب» شاید از کلام عرب «هو عیی» برگرفته شده باشد که میگوید «او راه نیافت»، «أعیا الرجل فی المشی» و «أعیا علیه الأمر» یعنی در آن امر سرگشته شد، بر این مبنا معنای جمله چنین است که عبدالمطّلب معنی خواب خود را درنیافت یا در کار حفر چاه درماند؛ البته در بعضی نسخهها با غین و باء به صورت «غبی علیه الشیء» آمده یعنی «آن را نشناخت و نفهمید» که نزدیک به همان معنای نخست است.

سخن امام علیه السلام «أراد أن یبث» یعنی «منتشر سازد» و خواب خود را بازگوید اما پنهانش کرد، یا شمشیرها را میان مردم تقسیم کند اما چنین نکرد. در بعضی نسخههای «یثب» از مصدر «وثوب» آمده یعنی بر آنها برجهد و همه را در اختیار گیرد یا با آنها سوی مردم برجهد.

سخن امام علیه السلام «فلان کس جانشین اوست» یعنی «حضرت قائم علیه السلام »، شاید مراد از «أسود» یعنی «مار سیاه» نیز شیطان باشد که حضرت قائم علیه السلام او را میکُشد همچنانکه در کتاب غیبت خواهد آمد و از همین روست که عبدالمطّلب میگوید: گمان کنم دُمش قطع شده باشد.

سخن امام علیه السلام «یضرب السیوف صفائح للبیت» یعنی آنها را به در کعبه نصب کند تا ورقهای فلزی بر روی آن گردند یا اینکه آنها را بفروشد و با مبلغش ورقههایی برای در کعبه بسازد؛ در بعضی نسخهها «مفاتیح البیت» به معنای «کلیدهای کعبه» آمده که احتمالا منظورش این است که با مشرکان نبرد میکند و بر آنان غلبه مییابد و کعبه را از دست آنان میرهاند.

سخن امام علیه السلام «در پاسخ به او گفت» یعنی در پاسخ به مردی که در در خواب با او سخن گفته بود. «از قبیله بنی مخزوم همسر بگیر» به ازدواج عبدالمطّلب با فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمر بن مخزوم، مادر عبدالله و زبیر و ابوطالب اشاره دارد. «اضرب بعد فی بطون العرب» یعنی در هر قبیله از عرب که

خواستی همسر بگیر؛ یعنی تو ناگزیر باید از بنی مخزوم همسر بگیری تا پدر پیامبر صلّی الله علیه و آله و اوصیاء علیهم السلام به دنیا بیاید و آنان شمشیرها را به ارث ببرند، اما درباره قبایل دیگر، خودت میدانی. شاید هم منظور این باشد که با قبیلههای عرب نبرد کن و با آنان بجنگ؛ اما معنای نخست بهتر برمیآید.

سخن امام علیه السلام «إلا أن یستجنه» که در بعضی نسخهها «یسجنه» نیز آمده یعنی «او را مخفی میکند» و «او را میپوشاند». «آن شمشیر در همان ناحیه ظاهر خواهد شد» یعنی در زمان حضرت قائم علیه السلام از همان جایی که ناپدید شده یا از همان کوهی که ذکرش گذشت ظاهر خواهد شد. چه بسا هر شمشیری برای معصومی باشد که به تعداد آنان بوده و شمشیر حضرت قائم علیه السلام را نیز خداوند در آن مکان مخفی کرده تا هنگام ظهور آن حضرت آن را برای ایشان هویدا سازد.

سخن امام علیه السلام «چهار شمشیر دیگر نیز به علی رسید» احتمالا چهار شمشیر باقی مانده از آن دوازده تا است که هشت تایش ذکر شد؛ و منظور از فاطمه مادر حضرت علیه السلام است. یعنی افزون بر آنچه گذشت، چهار شمشیر باقیمانده نیز از طرف مادر و برادران حضرت علی علیه السلام به ایشان میرسد. یا شاید منظور، حضرت فاطمه دختر پیامبر صلّی الله علیهما باشد، به این صورت که پیامبر دو شمشیر، غیر از آن هشت شمشیر، به ایشان و دو شمشیر به حسنین عطا کرده است. شاید هم منظور از آن چهار، شمشیرهای زبیر و عبدالله باشد و از چهار شمشیر دیگر سخنی نباشد.

سخن امام علیه السلام «إلا صار فحما» یعنی آن شمشیر سیاه و باطل میشود و از آن کاری بر نمیآید تا اینکه به ما بازگردد. منظور از «یکی دیگر از آن شمشیرها» شاید همان شمشیری باشد که از نزد عبدالمطّلب ناپدید شده و هنگام ظهور حضرت قائم علیه السلام پدید میآید تا ایشان آن را بگیرد. «و دست اغیار به آن برسد» یعنی جایش عوض شود یا کسی جز حضرت قائم علیه السلام آن را بردارد.

ص: 163

مولف: ابن ابی الحدید می گوید: محمد بن اسحاق گفته: چون عبدالمطّلب از زمزم آب بیرون آورد، قریشیان بر او رشک بردند و گفتند: ای عبدالمطّلب! این چاه چاه پدر ما اسماعیل است و ما نیز در آن حقی داریم، ما را در آن شریک کن. گفت: من این کار را نمیکنم، این امری است که تنها به من اختصاص داده شده و در میان شما به من عطا شده است. به او گفتند: ما تو را رها نمیکنیم و در این باره با تو جدل میکنیم. گفت: کسی را میانمان حَکم قرار دهید تا نزد او شما را محکوم کنم. گفتند: زنی کاهن به نام سعد بن هزیم. گفت: میپذیرم. آن زن در حوالی شام میزیست و از این رو عبدالمطّلب به همراه چند تن از بنی عبدمناف سوار بر مرکب شد و از بقیه قبایل قریش نیز عدهای گرد آمدند و راه بیابانها را در پیش گرفتند. وقتی به یکی از بیابانهای میان حجاز و شام رسیدند، آبی که عبدالمطّلب و برادرانش داشتند به پایان رسید و به شدت تشنه شدند. آنان از قوم خود آب خواستند اما آنان به ایشان آب ندادند و گفتند ما در بیابان هستیم و میترسیم به بلای شما دچار شویم. وقتی عبدالمطّلب دید آن قوم چنین کردند و ترسید خود و یارانش جان دهند به یارانش گفت: چه میگویید؟ گفتند: نظری نداریم جز اینکه از تو پیروی کنیم، هر چه صلاح میدانی امر کن. گفت: رأی من این است که هر یک از ما با ابزاری که به همراه دارد برای خود قبری حفر کند تا هرگاه کسی از ما جان داد یارانش او را در قبرش به خاک بسپارند و اینچنین تنها یکی از ما باقی بماند، و تباه شدن جسد یک نفر بهتر است از تباه شدن جسد یک کاروان. گفتند: سخنت را میپذیریم. آنگاه هر یک از آنان برخاست و قبری برای خود حفر کرد و در انتظار مرگ نشستند. عبدالمطّلب به یاران خود گفت: به خدا سوگند اینکه ما اینگونه خود را به مرگ بسپاریم و در پی آب به راه نیافتیم، از ناتوانی است، برخیزید که امید است خداوند در جایی از این زمین آب نصیب ما گرداند، به راه افتید. آنان به راه افتادند و قبایل قریش نیز مینگریستند که آنان چه میکنند. عبدالمطّلب سوی مرکب خود رفت و چون به آن رسید ناگاه از زیر سم چهارپایش چشمهای از آب گوارا جوشش گرفت و عبدالمطّلب و یارانش همه تکبیر سر دادند. عبدالمطّلب نشست و از آن آب نوشید و یاران او نیز نوشیدند و سیراب شدند و مشکهای

خود را پُرآب کردند. آنگاه عبدالمطّلب قبایل قریش را فرا خواند و به آنان گفت: سوی آب بشتابید که خداوند سیرابمان گرداند، بنوشید و بردارید. به او گفتند: به خدا سوگند که خداوند برای تو بر ما قضاوت کرد، به خدا که هرگز درباره زمزم با تو جدل نمیکنیم، آن کس که تو را در این بیابان سیراب کرد همان کسی است که تو را سقای زمزم کرده است، بازگرد که خودت سقای زمزم هستی. اینچنین عبدالمطّلب بازگشت و آنان نیز همراه او بازگشتند و دیگر نزد آن زن کاهن نرفتند و زمزم را به وی سپردند(1).

97. کافی: امام محمد باقر علیه السلام فرمود: بنی اسماعیل همواره والیان کعبه بودند و برای مردم حج به پا میداشتند و به امور دین ایشان میرسیدند و این مقام را نسل به نسل به ارث میبردند تا اینکه روزگار عدنان بن اُدَد فرا رسید. در آن هنگام چون ولایتشان دیر پایید، دلهایشان سخت شد و به تباهی درافتادند و در دینشان بدعت گذاشتند و برخی برخی دیگر را بیرون راندند. بعضی نیز در پی روزی و بعضی دیگر بهخاطر دوری از جنگ خودشان بیرون رفتند. آنان رسوم بسیاری از دین حنیف را حفظ کردند و ازدواج با مادر و دختر را حرام میشمردند و به هر آنچه که خداوند در مورد ازدواج حرام کرده بود، پایبند بودند جز اینکه ازدواج با همسر پدر و دختر خواهر و ازدواج با دو خواهر را حلال میدانستند. آنان حج و لبیک و غسل جنابت را نیز حفظ کردند اما در لبیک و حج خود بدعتهایی شرکآلود پدید آوردند. در میان اسماعیل و عدنان بن اُدَد حضرت موسی علیه السلام قرار داشت. روایت شده که چون مَعَدّ بن عدنان ترسید که حرم متروک شود و از یاد برود، علمهایی برای حرم برافراشت و او نخستین کسی بود که چنین کرد. سپس جرهم بر مکه چیره شد و ولایت کعبه را به دست گرفت و نسل در نسل برایشان چنین گذشت تا اینکه در مکه سرکشی کردند و حرمت آنجا را زیر پا گذاشتند و مال کعبه را خوردند و به اهل مکه ظلم کردند و دستدرازی کردند و

1- . شرح نهج البلاغه لابن ابی الحدید 3 : 465. ابن هشام در سیره خود 1 : 156این خبر را آورده و پس از ذکر حدیث گفته ابن اسحاق گفت: این خبر از جمله اخباری است که از علی بن ابی طالب علیه السلام درباره زمزم به من رسیده است.

سرکشی کردند حال آنکه در جاهلیت هیچ پادشاهی در مکه ظلم و ستم نمیکرد و حرمت آن را زیر پا نمیگذاشت جز آنکه اگر چنین میکرد در همانجا به هلاکت میرسید. پس مکه را «بكّه» نیز نامیدند چراکه اگر کسی در آن سرکشی میکرد، گردنش خرد میشد. مکه را «بسّاسه» نیز نامیدند زیرا اگر کسی در آن ظلم میکرد، از آنجا رانده میشد و به هلاکت میافتاد. همچنین مکه را «اُمّ رُحم» نامیدند زیرا هر کس در آنجا میماند به او رحم میکردند. وقتی جرهم سرکشی کرد و حرمت مکه را زیر پا گذاشت، خداوند عزوجل آنان را به طاعون و جزام مبتلا کرد و نابودشان کرد. اینچنین قبیله خُزاعه بر آنان چیره شد و آنان آمدند تا باقیماندگان جُرهم را از حرم بیرون کنند. رئیس قبیله خُزاعه عمرو بن ربیعه بن حارثه بن عمرو بود و رئیس قبیله جُرهم عمرو بن حارث بن مُصاص جُرهمی. خُزاعه جُرهم را شکست داد و باقیماندگان جُرهم به سوی بخشی از سرزمین جهینه خارج شدند و در آنجا سیلی هولناک آمد و آنان را بُرد. اینچنین قبیله خُزاعه والی کعبه شد و همچنان کعبه در دست آنان بود تا اینکه قُصیّ بن کِلاب آمد و خُزاعه را از حرم بیرون کرد و والی کعبه شد و بر آنان چیره شد(1).

توضیح: «أدد» بر وزن «عُمَر» است. «الدرس» یعنی «فرسوده شدن». «جرهم» بر وزن «قُنفُذ» طایفهای در یمن است. «الرُّحم» به ضم یعنی «رحم». «الرعاف» که در بعضی نسخهها با راء و مضموم آمده «خروج خون از دماغ» است، در بعضی نسخهها نیز با زاء «موت زعاف» آمده یعنی «مرگ سریع» که طاعون را منظور دارد.

فیروزآبادی میگوید: «النمله» زخمهایی در پهلو همچون کورک است که با التهاب و سوزش از بدن بیرون میزند و همچون مورچه، به سادگی از جایی به جای دیگر سرایت مییابد. «سیلٌ أتیّ» به تشدید بر وزن «فَعیل» سیلی است که

1- . فروع الکافی 1 : 223. ابن هشام جنگ میان جُرهم و خُزاعه و نیز جنگ میان قُصیّ و خُزاعه را در سیره خود 1 : 123 – 131 آورده است. مسعودی نیز در مروج الذهب 2 : 49 و 56 و 58 در این باره نوشته است.

نزد تو بیاید بدون اینکه بارانش به تو اصابت کرده باشد.به معنای سیل ناشناخته و عجیب نیز هست.

98. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: عرب همواره به بخشی از دین حنیف پایبند بودند؛ آنان صله رحم میکردند و میهماننواز بودند و حج کعبه میگذاردند و میگفتند از مال یتیم پروا کنید که مال یتیم همچون پابند است و از بسیاری از محرّمات دوری میکردند و از عقوبتش میترسیدند، زیرا وقتی به محرّمات دست مییازیدند در عقوبت مهلت نمیدیدند. آنان از پوست درختان حرم تکهای میکندند و آن را به گردن شتر میآویختند و اینگونه آن شتر هر جا میرفت، کسی جرأت نمیکرد به او دستدرازی کند. همچنین کسی جرأت نداشت پوست از درختی به جز درختان حرم بر گردن شترش بیاویزد، زیرا هر کس از آنان چنین میکرد، عقوبت میشد. اما امروز به اینان مهلت داده شده است. حال آنکه چون شامیان آمدند و بر کوه ابوقیس منجنیق گذاشتند، خداوند ابری چون بال پرنده بر آنان فرستاد که بر سرشان صاعقه بارید و هفتاد تن را گرداگرد آن منجنیق سوزاند(1).

توضیح: «الإقراء» یعنی «مهمانی». «الإملاء» یعنی «مهلت دادن». «انتهاک الحرمه» یعنی «پردهدری». «اللحاء» به کسر چه ممدود و چه مقصور یعنی «لایه روی چوب». ظاهرا «گذاشتن منجنیق» برای خراب کردن کعبه بوده است.

99. کافی: ابو خدیجه روایت کرده که امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: مردی خدمت پیامبر صلّی الله علیه و آله رسید و عرض کرد: من صاحب دختری شدم و او را پروراندم، چون به بلوغ رسید او را جامه پوشاندم و آراستم و سپس بر سر چاهی بردم و او را در آن چاه انداختم، آخرین چیزی که از او شنیدم این بود که گفت: «ای پدر!». کفاره این کار چیست؟ حضرت فرمود: مادرت زنده است؟ عرض کرد: نه. فرمود: خالهات زنده است؟ عرض کرد: آری. فرمود: به او که همچون مادر توست نیکی کن تا کفاره عملت شود. ابو خدیجه میگوید: به امام علیه السلام

1- . فروع الکافی 1 : 223. مسعودی آیینها و آراء عرب در جاهلیت را در مروج الذهب 2 : 126 آورده است. یعقوبی نیز در تاریخ خود 2 : 7 شماری از آراء و فضایل عبدالمطّلب را آورده است.

عرض کردم: چه زمانی این کار را میکردهاند؟ فرمود: در جاهلیت؛ آنان دختران را میکشتند تا مبادا به اسارت برده شوند و در قومی دیگر بچهدار شوند(1).

100. کنز الفوائد: مالک بن عطیه روایت کرده: چون عبدالمطّلب بن هاشم زمزم را حفر کرد و به آب رسید، دو آهوی طلایی و چند شمشیر و زره از آن چاه بیرون آورد. او آهوان را زیور کعبه قرار داد و شمشیرها و زرهها را برگرفت و گفت: اینها را مضاض جرهمی بن حارث بن عمرو بن مضاض به امانت گذاشته است. حارث همان کسی است که سروده:

«گویی دیگر از حجون تا به صفا هیچ همدمی پیدا نمیشود و در مکه دیگر کسی شبها داستان نمیگوید،

آری، ما اهل مکه بودیم اما گذر روز و شبها و بداقبالیها ما را از بین بُرد،

ما را از هر درهای که قصد میکنیم بازمیدارد که مانندگرگ نیزارها لاغر و نحیف است،

و هر توله سگ لجبازی آماده پریدن است مانند عقاب کوتاهدُمی که بالهایش را گشوده است.

که شعری طولانی است.

قریشیان به این خاطر بر عبدالمطّلب حسادت کردند و به او گفتند: ما با تو در اینها شریک هستیم. او گفت: این فضیلتی است که به من داده شده و نه به شما، من این فضیلت را سه شب پیدرپی در خواب دیدم. گفتند: از عرب هر کس را میخواهی میانمان حَکَم بگذار. آنان سوی شام به راه افتادند تا نزد یکی از کاهنان و دانشمندان شام بروند. در راه به چنان تشنگی سختی دچار شدند که شروع کردند به یکدیگر وصیت کنند. در همان اوان ناقه عبدالمطّلب زانو زد و ناگاه از میان سمهایش آب جوشید. آنان نوشیدند و برگرفتند و گفتند: ای عبدالمطّلب ! آن کس که تو را در این بیابان سیراب کرد همان کسی است که تو را در مکه سقا کرده است. اینچنین آنان برگشتند و این میراث را به او سپردند(2).

1- . اصول 2 : 162 و 163.
2- . كنز الكراجكىّ : 106 و 107

توضیح: «القبب» یعنی «لاغری» و تورفتگی شکم. «الإباءه» یعنی نیزار. «الجراء» به کسر جمع «جر» به ضم یا کسر یعنی بچه سگ و درندگان. «فرس طمرّ» به کسر و تشدید راء یعنی «آماده خیزش و تاختن». «عجزاء» یعنی «دُمکوتاه». میگویند «کسر الطائر» یعنی پرنده پرهایش شکست و آنها را به خود چسباند. «الکاسر» یعنی «عقاب»؛ به گفته جوهری.

ص: 169

آیات:

- «وَ لَمَّا جاءَهُمْ کِتابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِما مَعَهُمْ وَ کانُوا مِنْ قَبْلُ یَسْتَفْتِحُونَ عَلَی الَّذِینَ کَفَرُوا فَلَمَّا جاءَهُمْ ما عَرَفُوا کَفَرُوا بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّهِ عَلَی الْکافِرِینَ»(1) {و هنگامی که از جانب خداوند کتابی که مؤید آنچه نزد آنان است برایشان آمد، و از دیرباز [در انتظارش] بر کسانی که کافر شده بودند پیروزی می جستند ولی همین که آنچه [که اوصافش] را می شناختند برایشان آمد، انکارش کردند. پس لعنت خدا بر کافران باد.}

- «وَ لَمَّا جاءَهُمْ رَسُولٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِما مَعَهُمْ نَبَذَ فَرِیقٌ مِنَ الَّذِینَ أُوتُوا الْکِتابَ کِتابَ اللَّهِ وَراءَ ظُهُورِهِمْ کَأَنَّهُمْ لا یَعْلَمُونَ»(2)

{و آن گاه که فرستاده ای از جانب خداوند برایشان آمد - که آنچه را با آنان بود تصدیق می داشت - گروهی از اهل کتاب، کتاب خدا را پشت سر افکندند، چنان که گویی [از آن هیچ] نمی دانند.}

- «وَ ابْعَثْ فِیهِمْ رَسُولاً مِنْهُمْ یَتْلُوا عَلَیْهِمْ آیاتِکَ وَ یُعَلِّمُهُمُ الْکِتابَ وَ الْحِکْمَةَ وَ یُزَکِّیهِمْ إِنَّکَ أَنْتَ الْعَزِیزُ الْحَکِیمُ»(3)

{پروردگارا، در میان آنان، فرستاده ای از خودشان

1- . بقره / 89
2- . بقره / 101
3- . بقره / 129

برانگیز، تا آیات تو را بر آنان بخواند، و کتاب و حکمت به آنان بیاموزد و پاکیزه شان کند، زیرا که تو خود، شکست ناپذیر حکیمی. }

- «الَّذِینَ آتَیْناهُمُ الْکِتابَ یَعْرِفُونَهُ کَما یَعْرِفُونَ أَبْناءَهُمْ وَ إِنَّ فَرِیقاً مِنْهُمْ لَیَکْتُمُونَ الْحَقَّ وَ هُمْ یَعْلَمُونَ»(1)

{کسانی که به ایشان کتاب [آسمانی] داده ایم، همان گونه که پسران خود را می شناسند، او [محمد] را می شناسند و مسلماً گروهی از ایشان حقیقت را نهفته می دارند، و خودشان [هم] می دانند. }

- «وَ إِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِیثاقَ النَّبِیِّینَ لَما آتَیْتُکُمْ مِنْ کِتابٍ وَ حِکْمَهٍ ثُمَّ جاءَکُمْ رَسُولٌ مُصَدِّقٌ لِما مَعَکُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَ لَتَنْصُرُنَّهُ قالَ أَ أَقْرَرْتُمْ وَ أَخَذْتُمْ عَلی ذلِکُمْ إِصْرِی قالُوا أَقْرَرْنا قالَ فَاشْهَدُوا وَ أَنَا مَعَکُمْ مِنَ الشَّاهِدِینَ * فَمَنْ تَوَلَّی بَعْدَ ذلِکَ فَأُولئِکَ هُمُ الْفاسِقُونَ»(2) {و [یاد کن] هنگامی را که خداوند از پیامبران پیمان گرفت که هر گاه به شما کتاب و حکمتی دادم سپس شما را فرستاده ای آمد که آنچه را با شماست تصدیق کرد البته به او ایمان بیاورید و حتما یاریش کنید آنگاه فرمود آیا اقرار کردید و در این باره پیمانم را پذیرفتید گفتند آری اقرار کردیم فرمود پس گواه باشید و من با شما از گواهانم. پس کسانی که بعد از این [پیمان] روی برتابند آنان خود نافرمانانند. }

- «وَ إِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِیثاقَ الَّذِینَ أُوتُوا الْکِتابَ لَتُبَیِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ وَ لا تَکْتُمُونَهُ فَنَبَذُوهُ وَراءَ ظُهُورِهِمْ وَ اشْتَرَوْا بِهِ ثَمَناً قَلِیلاً فَبِئْسَ ما یَشْتَرُونَ * لا تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ یَفْرَحُونَ بِما أَتَوْا وَ یُحِبُّونَ أَنْ یُحْمَدُوا بِما لَمْ یَفْعَلُوا فَلا تَحْسَبَنَّهُمْ بِمَفازَهٍ مِنَ الْعَذابِ وَ لَهُمْ عَذابٌ أَلِیمٌ»(3) {و [یاد کن] هنگامی را که خداوند از کسانی که به آنان کتاب داده شده پیمان گرفت که حتما باید آن را [به وضوح] برای مردم بیان نمایید و کتمانش مکنید پس آن [عهد] را پشت سر خود انداختند و در برابر آن بهایی ناچیز به دست آوردند و چه بد معامله ای کردند. البته گمان مبر کسانی که بدانچه کرده اند شادمانی

1- . بقره / 146
2- . آل عمران / 81 و 82
3- . آل عمران / 187 و 188

می کنند و دوست دارند به آنچه نکرده اند مورد ستایش قرار گیرند قطعا گمان مبر که برای آنان نجاتی از عذاب است [که] عذابی دردناک خواهند داشت.}

- «الَّذِینَ یَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِیَّ الْأُمِّیَّ الَّذِی یَجِدُونَهُ مَکْتُوباً عِنْدَهُمْ فِی التَّوْراهِ وَ الْإِنْجِیلِ یَأْمُرُهُمْ بِالْمَعْرُوفِ وَ یَنْهاهُمْ عَنِ الْمُنْکَرِ وَ یُحِلُّ لَهُمُ الطَّیِّباتِ وَ یُحَرِّمُ عَلَیْهِمُ الْخَبائِثَ وَ یَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِی کانَتْ عَلَیْهِمْ فَالَّذِینَ آمَنُوا بِهِ وَ عَزَّرُوهُ وَ نَصَرُوهُ وَ اتَّبَعُوا النُّورَ الَّذِی أُنْزِلَ مَعَهُ أُولئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُون» (1) {همانا آنان که از این فرستاده پیامبر درس نخوانده که [نام] او را نزد خود در تورات و انجیل نوشته می یابند پیروی می کنند [همان پیامبری که] آنان را به کار پسندیده فرمان می دهد و از کار ناپسند باز می دارد و برای آنان چیزهای پاکیزه را حلال و چیزهای ناپاک را بر ایشان حرام می گرداند و از [دوش] آنان قید و بندهایی را که بر ایشان بوده است برمی دارد پس کسانی که به او ایمان آوردند و بزرگش داشتند و یاریش کردند و نوری را که با او نازل شده است پیروی کردند آنان همان رستگارانند.}

- «وَ إِذْ تَأَذَّنَ رَبُّکَ لَیَبْعَثَنَّ عَلَیْهِمْ إِلی یَوْمِ الْقِیامَهِ مَنْ یَسُومُهُمْ سُوءَ الْعَذابِ إِنَّ رَبَّکَ لَسَرِیعُ الْعِقابِ وَ إِنَّهُ لَغَفُورٌ رَحِیمٌ» (2)

{و [یاد کن] هنگامی را که پروردگارت اعلام داشت که تا روز قیامت بر آنان [=یهودیان] کسانی را خواهد گماشت که بدیشان عذاب سخت بچشانند آری پروردگار تو زودکیفر است و همو آمرزنده بسیار مهربان است.}

- «وَ لَقَدْ کَتَبْنا فِی الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّکْرِ أَنَّ الْأَرْضَ یَرِثُها عِبادِیَ الصَّالِحُونَ» (3) {و در حقیقت در زبور پس از تورات نوشتیم که زمین را بندگان شایسته ما به ارث خواهند برد.}

- «وَ إِنَّهُ لَفِی زُبُرِ الْأَوَّلِینَ * أَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُمْ آیَهً أَنْ یَعْلَمَهُ عُلَماءُ بَنِی إِسْرائِیلَ» (4)

{و [وصف] آن در کتابهای پیشینیان آمده است. آیا برای آنان این خود دلیلی روشن نیست که علمای بنی اسرائیل از آن اطلاع دارند؟}

1- . اعراف / 157
2- . اعراف / 167
3- . انبياء / 105
4- . شعراء / 196 و 197

- «وَ ما كُنْتَ بِجانِبِ الْغَرْبِیِّ إِذْ قَضَیْنا إِلی مُوسَی الْأَمْرَ وَ ما كُنْتَ مِنَ الشَّاهِدِینَ»(1) {و چون امر [پیامبری] را به موسی واگذاشتیم تو در جانب غربی [طور] نبودی و از گواهان [نیز] نبودی} تا آنجا که فرمود «وَ ما كُنْتَ بِجانِبِ الطُّورِ إِذْ نادَیْنا وَ لكِنْ رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ لِتُنْذِرَ قَوْماً ما أَتاهُمْ مِنْ نَذِیرٍ مِنْ قَبْلِكَ لَعَلَّهُمْ یَتَذَكَّرُونَ»(2)

{و آندم که [موسی را] ندا دردادیم تو در جانب طور نبودی ولی [این اطلاع تو] رحمتی است از پروردگار تو تا قومی را که هیچ هشداردهنده ای پیش از تو برایشان نیامده است بیم دهی باشد که آنان پندپذیرند.}

- «وَ إِذْ قالَ عِیسَی ابْنُ مَرْیَمَ یا بَنِی إِسْرائِیلَ إِنِّی رَسُولُ اللَّهِ إِلَیْكُمْ مُصَدِّقاً لِما بَیْنَ یَدَیَّ مِنَ التَّوْراةِ وَ مُبَشِّراً بِرَسُولٍ یَأْتِی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ أَحْمَدُ فَلَمَّا جاءَهُمْ بِالْبَیِّناتِ قالُوا هذا سِحْرٌ مُبِینٌ * وَ مَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَری عَلَی اللَّهِ الْكَذِبَ وَ هُوَ یُدْعی إِلَی الْإِسْلامِ وَ اللَّهُ لا یَهْدِی الْقَوْمَ الظَّالِمِینَ»(3) {و هنگامی را که عیسی پسر مریم گفت ای فرزندان اسرائیل من فرستاده خدا به سوی شما هستم تورات را که پیش از من بوده تصدیق می کنم و به فرستاده ای که پس از من می آید و نام او احمد است بشارتگرم پس وقتی برای آنان دلایل روشن آورد گفتند این سحری آشکار است. و چه کسی ستمگرتر از آن کس است که با وجود آنکه به سوی اسلام فراخوانده می شود بر خدا دروغ می بندد و خدا مردم ستمگر را راه نمی نماید.}

تفسیر: طبرسی درباره کلام خداوند متعال «وَ لَمَّا جاءَهُمْ كِتابٌ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ» میگوید: ابن عباس گفت: «یَسْتَفْتِحُونَ» یعنی یهودیان پیش از آنکه رسول خدا صلّی الله علیه و آله مبعوث شود، بهخاطر انتظار حضرت در جدل با اوس و خزرج پیروزی میجستند، اما وقتی خداوند حضرت را از میان عرب برانگیخت و آنان دیدند ایشان از بنی اسرائیل نیست، به حضرت کفر ورزیدند و سخنانی را که خود درباره ایشان میگفتند، انکار کردند. در آن اوان معاذ بن جبل و بشر بن براء بن

1- . قصص / 44
2- . قصص / 46
3- . صف / 6 و 7

معرور به آنان گفتند: ای جماعت یهود! از خدا پروا کنید و اسلام آورید، شما همان کسانی هستید که بهخاطر محمد بر ما که اهل شرک بودیم پیروزی میجستید و او را وصف میکردید و میگفتید او برانگیخته میشود. یکی از یهودیان بنی نضیر به نام سلام بن مشکم گفت: از او نشانهای ندیدیم تا او را بشناسیم و او کسی نیست که ما برای شما میگفتیم. آنگاه خداوند متعال این آیه را نازل فرمود(1).

و آنجا که فرمود: «مُصَدِّقٌ لِما مَعَهُمْ» یعنی کتابهای آنان یعنی تورات و انجیل را تأیید کرد زیرا حضرت با همان صفاتی آمد که پیشتر درباره ایشان مژده داده شده بود(2). و درباره آنجا که فرمود: «وَ إِذْ أَخَذَ اللّٰهُ مِيثاقَ النَّبِيِّينَ» از امیرمومنان علیه السلام و ابن عباس و قتاده روایت شده که خداوند متعال پیش از پیامبر ما، از پیامبران پیمان گرفت که امتهای خود را از بعثت و صفات آن حضرت خبر دهند و مژده ظهور ایشان را به آنان بدهند و فرمانشان دهند تا حضرت را تأیید کنند. طاووس نیز گفته: خداوند از پیامبران درباره اولین و آخرین پیمان گرفت و از اولی درباره آنچه آخری میآورد پیمان گرفت.

و نیز امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: درآیه چنین مطلبی مقدّر است: هنگامی را یاد کن که خداوند از امتهای پیامبران پیمان گرفت که پیامبر خود را تأیید کنند و به آنچه برایشان آورده عمل کنند، اما وقتی پیامبر آمد، آنان با او مخالفت کردند و به او وفا نکردند و بسیاری از شرایع او را وانهادند و بسیاری دیگر را تحریف کردند. «الإصر» یعنی عهد.

در کلام خداوند متعال «وَ إِذْ أَخَذَ اللّٰهُ مِيثاقَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتابَ» گفته شده منظور یهودیان هستند، یا یهودیان و نصارا، و یا هر کسی که از این کتب علمی به او داده شده است. «لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ» یعنی محمد صلّی الله علیه و آله را، زیرا در کتابهایشان آمده که او رسول خداست، و یا یعنی بیان کتاب را که درباره پیامبر در آن آمده است. «لا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ يَفْرَحُونَ بِما أَتَوْا» گفته شده منظور یهودیانی هستند، که از کتمان امر پیامبر شادمان میشدند و دوست داشتند دیگران آنان را بهعنوان

-1 . مجمع البیان 1 : 158
-2 . مجمع البیان 1 : 169

امام مورد ستایش قرار دهند حال آنکه در چنین مقامی نبودند. بلخی گفته: یهودیان میگفتند: «نَحْنُ أَبْناءُ اللّٰهِ وَ أَحِبّٰاؤُهُ» {ما پسران خدا و دوستان او هستیم } و اهل نماز و روزه هستیم حال آنکه چنین نبودند، بلکه اهل شرک و نفاق بودند، این سخن از امام باقر علیه السلام روایت شده. معنای ارجح آیه چنین است که خداوند درباره آنان خبر داده که از آنان پیمان گرفته تا امر محمد صلّی الله علیه و آله را بیان کنند و آن را کتمان نکنند(1). کلام حق تعالی «فِی التَّوْراهِ وَ الْإِنْجِیلِ» یعنی آنان میدیدند که نعت و صفت حضرت و بیان نبوت ایشان در سفر پنجم از تورات نوشته شده: من از میان برادران آنها همچون تو پیامبری برایشان خواهم آورد و سخن خود را در دهان او خواهم گذاشت تا هر آنچه را به او سفارش میکنم به آنان بگوید. و نیز در آن نوشته شده که من در وجود اسماعیل برکت بسیار نهادهام و از او دوازده مرد والا زاده خواهند شد، و او را برای امتی والا به تعویق خواهم انداخت. همچنین در آن آمده که خداوند از سیناء نزد ما آمد و از ساعیر درخشید و از فاران نور افشاند(2). در انجیل نیز درباره فارقلیط مژده داده شده، در بخشهایی از آن آمده که ما فارقلیط(3)

دیگری را به شما عطا خواهیم کرد، او سراسر آخر الدّهر را با شما خواهد بود. در انجیل سخن عیسی علیه السلام به حواریون نیز هست که من میروم و فارقلیط نزدتان میآید، او روح الحقّ است که از جانب خود سخن نمیگوید و شما را انذار میدهد و حق را گرد میآورد و شما را از امور مقرّر خبر می

1- . مجمع البیان 2 : 552 و 553 و 554

2- . حموی در معجم آورده: ساعیر نام کوههای فلسطین است و فلسطین قریهای است در مرزهای روم میان طبریه و عکا. فاران از نامهای مکه و کلمهای عبری و معرّب است، همچنین گفته شده اسم کوههای مکه است، ابن ماکولا گفته نام کوههای حجاز است. در تورات آمده: خداوند از سیناء آمد و از ساعیر درخشید و از فاران نور افشاند؛ آمدن خداوند از سیناء یعنی سخن گفتن او با موسی علیه السلام ، درخشش او از ساعیر یعنی نازل کردن انجیل بر عیسی علیه السلام ، و نور افشاندنش از کوههای فاران یعنی نازل کردن قرآن بر حضرت محمد صلّی الله علیه و آله .

3- . فارقلیط کلمهای یونانی است به معنای کسی که مردم از او به خوبی یاد میکنند و او را میستایند، این کلمه مترادف محمد یا احمد است.

دهد و مرا میستاید و بر من گواهی میدهد. همچنین در آنجا آمده که وقتی او میآید جهانیان رهبری خواهند شد.

کلام حق تعالی «إِصْرَهُمْ» یعنی بار سنگین آنان را که همان تکالیف دشوار باشد «وَ الْأَغْلالَ الَّتِی کانَتْ عَلَیْهِمْ» یعنی عهدهایی که بر گردنشان بود، نیز گفته شده منظور از اغلال، آزمونهای دشوار آنان است همچون کشتن خودشان برای توبه و بریدن بخشهایی از اندامشان که ادرار به آن رسیده و حکمهایی اینچنین. «وَ عَزَّرُوهُ» یعنی گرامیاش داشتند و به او ارج نهادند «وَ اتَّبَعُوا النُّورَ الَّذِی أُنْزِلَ مَعَهُ» یعنی قرآن. میگویم: در برخی روایات خواهد آمد که منظور از این نور امیرمومنان علیه السلام است(1).

و کلام حق تعالی «وَ إِذْ تَأَذَّنَ رَبُّکَ» یعنی اعلان داشت و آگاه ساخت «لَیَبْعَثَنَّ عَلَیْهِمْ» یعنی بر یهودیان «إِلی یَوْمِ الْقِیامَهِ مَنْ یَسُومُهُمْ سُوءَ الْعَذابِ» یعنی کسی که شدت عذاب را با کشتن و جزیه گرفتن به آنان میچشاند، بر آنان میگمارد، این سخن از امام باقر علیه السلام روایت شده و جمیع مفسران معتقدند که آیه امت محمد صلّی الله علیه و آله را منظور دارد(2).

و درباره کلام حق تعالی «وَ لَقَدْ کَتَبْنا فِی الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّکْرِ» گفته شده زبور یعنی کتب پیامبران و ذکر یعنی لوح محفوظ، نیز گفته شده زبور یعنی کتابهایی که پس از تورات نازل شده و ذکر یعنی تورات، همچنین گفته شده زبور یعنی کتاب داوود علیه السلام و ذکر یعنی تورات، «أَنَّ الْأَرْضَ یَرِثُها عِبادِیَ الصَّالِحُونَ» یعنی زمین بهشت را یا همین زمین معروف را امت محمد صلّی الله علیه و آله به ارث میبرند، امام باقر علیه السلام فرمود: آنان یاران حضرت مهدی در آخر الزمان هستند(3). در کلام حق تعالی «وَ إِنَّهُ لَفِی زُبُرِ الْأَوَّلِینَ» یعنی یاد و خبر قرآن و محمد صلّی الله علیه و آله در کتابهای پیشینیان بهگونه مژده آورده شده «أَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُمْ آیَهً أَنْ یَعْلَمَهُ عُلَماءُ بَنِی إِسْرائِیلَ» یعنی آیا اطلاع علمای بنی اسرائیل از آمدن حضرت، بهگونهای که پیشتر مژده داده شده،

1- . مجمع البیان 4 : 488
2- . مجمع البیان 4 : 494
3- . مجمع البیان 7 : 66

برایشان نشان از صحّت نبوت حضرت ندارد؟ این سخن خطابی است به عبدالله بن سلام و یاران او، که گفته شده پنج تن بودهاند: عبدالله بن سلام و ابن یامین و ثعلبه و اسد و اسید(1). و کلام حق تعالی «وَ ما کُنْتَ بِجانِبِ الْغَرْبِیِ» یعنی تو در جانب غربی کوهی که خداوند در آن با موسی سخن گفت نبودی، نیز گفته شده یعنی در جانب وادی غربی، «إِذْ قَضَیْنا إِلی مُوسَی الْأَمْرَ» یعنی هنگامی که رسالت را به او سپردیم. گفته شده منظور آیه سخنی است که خداوند با موسی درباره پیامبر ما محمد و نبوت او گفته است، «وَ لکِنْ رَحْمَهً مِنْ رَبِّکَ» یعنی اینکه خداوند تو را از آن آگاه کرده و مطلّع ساخته نعمتی است که از جانب پروردگارت نصیب تو شده و آن اینکه تو را به پیامبری برانگیخت و برای آگاهسازی از علم نبوت تو را برگزید تا این معجزهای برای تو باشد و اینگونه عربهایی را که پیش از تو رسولی بر آنان فرستاده نشده بوده، هشدار دهی تا بیاندیشند و پند گیرند(2).

روایات:

1. تفسیر عیاشی: از حبیب سجستانی روایت شده: از امام محمد باقر علیه السلام درباره کلام خداوند متعال «وَ إِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِیثاقَ النَّبِیِّینَ لَما آتَیْتُکُمْ مِنْ کِتابٍ وَ حِکْمَهٍ ثُمَّ جاءَکُمْ رَسُولٌ مُصَدِّقٌ لِما مَعَکُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَ لَتَنْصُرُنَّهُ»(3) پرسیدم: چگونه موسی به عیسی ایمان آورده و او را یاری کرده حال آنکه او را درک نکرده بوده و چگونه عیسی به محمد ایمان آورده و او را یاری داده حال آنکه او را درک نکرده بود؟ امام علیه السلام فرمود: ای حبیب! آیات بسیاری از قرآن جا انداخته شده و حروف اندکی به آن افزوده شده که اشتباه کاتبان بوده و باعث بدفهمی مردم شده است، این بدفهمی است، اینگونه بخوان:

و [یاد کن] هنگامی را که خداوند از امتهای پیامبران پیمان گرفت که هر گاه به شما کتاب و حکمتی دادم سپس شما را فرستاده ای آمد که آنچه را با

1- . مجمع البیان 7 : 204
2- . مجمع البیان 7 : 256 و 257
3- . آل عمران / 81

شماست تصدیق کرد البته به او ایمان بیاورید و حتما یاریش کنید، ای حبیب! خداوند آیه را اینگونه نازل فرمود. به خدا سوگند هیچ یک از امتهای پیش از موسی به پیمان خداوند با آنان درباره پیامبری که پس از پیامبر آنان برمیانگیزد، وفا نکردند. امتی که موسی به نزدشان رفت او را تکذیب کردند و درباره آنچه برای آنان آورد، به او ایمان نیاوردند و او را یاری نکردند، به جز شمار اندکی از آنان. امت عیسی نیز وقتی محمد صلّی الله علیه و آله به نزدشان رفت، او را تکذیب کردند و به او ایمان نیاوردند و او را یاری نکردند، به جز شمار اندکی از آنان. این امت نیز پیمانی را که رسول خدا درباره علی بن ابی طالب از آنان گرفت، انکار کردند، پیمان آن روزی که رسول خدا علی بن ابی طالب را برای مردم برافراشت و او را به آنان نشان داد و آنان را به ولایت او فراخواند و اینکه از او در زمان حیاتش اطاعت کنند، رسول خدا آنان را بر این امر بر خودشان گواه گرفت، کدام پیمان موثّقتر از سخن رسول خدا درباره علی بن ابی طالب؟! اما به خدا سوگند آنان به آن وفا نکردند، بلکه انکار و تکذیبش کردند(1).

2. تفسیر قمی: عمر بن خطاب درباره آیه «الَّذِینَ آتَیْناهُمُ الْکِتابَ یَعْرِفُونَهُ کَما یَعْرِفُونَ أَبْناءَهُمُ»(2)

به عبدالله بن سلام گفت: آیا محمد را در کتاب خود میشناسید؟ گفت: آری، به خدا سوگند با صفاتی که خداوند برایش برشمرده، وقتی او را در میان شما میبینیم چنان میشناسیم که گویی یکی از ما فرزند خود را در میان پسران دیگر شناخته است، قسم به آن کس که ابن سلام به او سوگند یاد میکند، من این محمد را بسیار بیشتر از پسرم میشناسم، خداوند متعال میفرماید: «الَّذِینَ خَسِرُوا أَنْفُسَهُمْ فَهُمْ لا یُؤْمِنُونَ»(3).

3. کتاب النجوم: از حسان بن ثابت روایت شده: به خدا سوگند پسری هفت یا هشت ساله و تازه به بلوغ رسیده بودم و دیگر هر چه را میشنیدم درک میکردم که روزی شنیدم یک یهودی بر فراز تپهای در یثرب فریاد میزند: ای جماعت یهود!

1- . تفسیر عیاشی : نسخه خطی
2- . انعام / 20

3- . تفسیر قمی : 182

وقتی آنان گرد آمدند، گفتند: وای بر تو! چه شده؟ گفت: ستاره آن احمد که برانگیخته میشود، امشب طلوع کرد(1).

4. خصال: حضرت علی علیه السلام ضمن حدیثی طولانی فرمود: جمعی از یهودیان خدمت رسول خدا صلّی الله علیه و آله رسیدند و داناترینشان از حضرت سوالهایی پرسید و ایشان به او پاسخ داد. او مسلمان شد و پوستی سفید درآورد که همه آنچه به رسول خدا عرض کرد در آن نوشته شده بود. او عرض کرد: ای رسول خدا! سوگند به کسی که تو را به حق به پیامبری برانگیخت، من این نوشته را از روی الواحی نوشتهام که خداوند عزوجل برای موسی بن عمران نوشته است، من فضیلت تو را در تورات خواندهام اما در آن شک کردم، ای محمد! من نام تو را چهل سال از تورات پاک کردم اما هر بار آن را پاک کردم باز دیدم در آن ثبت شده است، من در تورات خواندهام که این پرسشها تنها از تو پاسخ میگیرند و در لحظهای که این پرسشها بر تو ارائه میشود، جبرئیل سمت راستت و میکائیل سمت چپت و وصیّات در برابرت حضور دارند. رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: راست گفتی! اکنون جبرئیل سمت راست من و میکائیل سمت چپ من و وصیّ من علی بن ابی طالب در برابر من حضور دارند. آنگاه آن یهودی ایمان آورد اسلامش نیکو شد(2).

5. کمال الدین: از عمر بن ابان روایت شده: تُبّع به راه افتاد و سرود(3):

«اینچنین از طائفه یهود بنی قریظه یک دانشمند حِبری نزد من آمد که بجان تو در میان یهودیان مردی بزرگ بود،

گفت: از این قریه پنهان دست بکش که به پیامبر و راهنمایی مکّی از اهل قریش تعلق دارد،

من بدون هیچ سرزنشی از آنها درگذشتم و آنها را برای روز سرمد وانهادهم،

1- . فرج الهموم : 29
2- . الخصال 2 : 9
3- . این ابیات بخشی از قصیدههای طولانی است.

بهخاطر خدا آنجا را ترک کردم و امید دارم که او در روز قیامت از جزای دوزخ افروخته مرا عفو کند،

در آنجا چند تن از قوم خود را که تباری نیک داشتند و مردمانی ستوده بودند به جا گذاشتم،

افرادی که آیندگانشان مردانی یاور و پیروز باشند و امید دارم بهخاطر این کار از پروردگار محمد پاداش بگیرم،

من گمان نمیکردم که خداوند در دره مکه خانهای پاک داشته باشد و در آنجا پرستش شود،

به من گفتند در مکه یک خانه پُر از اموال کهن هست و گنجهایی از مروارید و زبرجد دارد،

من تصمیمی گرفتم که پروردگارم جلوی انجامش را گرفت، چراکه خدا از ویران شدن عبادتگاه جلوگیری میکند،

من آرزومند شدم اما آرزوی خود را به آنها واگذاشتم و آنها را بهعنوان مردمی نمونه برای اهل آن عبادتگاه بر جا گذاشتم.»

امام جعفر صادق علیه السلام درباره او میفرماید: او خبر داشت که از اینجا یعنی از مکه پیامبری خروج خواهد کرد که به یثرب مهاجرت میکند، از این رو جمعی از اهالی یمن را برداشت و آنان را نزد یهودیان فرود آورد تا وقتی او خروج کرد، یاریش کنند، او در این باره گفته: (1)

گواهی میدهم که احمد فرستادهای از جانب خداوندی است که مردمان را آفریده،

اگر تا زمان او زنده بمانم، من وزیر و پسر عموی او خواهم بود،

و مشرکان را عذاب خواهم کرد و جام مرگ و اندوه به کامشان میریزم.»(2)

1- 1. كمال الدين: 101
2- . كمال الدين : 101

6. کمال الدین: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: تُبّع به قبایل اوس و خزرج گفت: شما اینجا باشید تا آن پیامبر خروج کند، و اما من، اگر به روزگار او برسم بیشک به خدمتش در خواهم آمد و به همراهش خروج میکنم(1).

7. کمال الدین: از ابن عباس روایت شده: هرگز امر تُبّع بر شما مشتبه نشود، او مسلمان بوده است.

توضیح: در اینکه تُبّع مسلمان بوده یا نه اختلاف هست. این روایات نشان از مسلمان بودن او دارند.

طبرسی درباره کلام حق تعالی «أَ هُمْ خَيْرٌ أَمْ قَوْمُ تُبَّعٍ»(2)

{آیا ایشان بهترند یا قوم «تُبَّع»؟} گفته: آیا مشرکان قریش بهرهمندتر و ثروتمندتر و نیرومندتر و قدرتمندتر هستند یا قوم تُبّع حمیری که سپاهیان خود را حرکت داد و به حیره رسید و به سمرقند آمد و آن را ویران کرد و سپس از نو ساخت؟ او در نامههای خود مینوشت: به نام پادشاهی که مالک دشت و دریا و خورشید و باد است. قتاده گفته: او بهخاطر کثرت تابعانش تُبّع نامیده شده، نیز گفته شده: به خاطر اینکه پیش از آن از پادشاهان یمن تبعیت میکرده است. از آنجا که به پادشاهان یمن تبابعه میگفتهاند، لقب او تُبّع بوده، همچنانکه پادشاهان ترک ملقّب به خاقان و پادشاهان روم ملقّب به قیصر بودهاند. نام او اسعد ابوکرب بوده است.

و پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: به تُبّع دشنام ندهید، او مسلمان بوده است.

کعب نیز گفته: او مرد صالحی بوده، خداوند قوم او را نکوهش کرده نه خودش را(3).

بیضاوی گفته: او مؤمن بوده و قومش کافر بودهاند، از این رو خداوند آنان را نکوهش کرده نه او را. حضرت فرمود: نمیدانم تُبّع پیامبر بوده یا نه(4).

1- . کمال الدین : 101 و 102
2- . دخان / 37

3- . مجمع البيان 9 : 66
4- . انوار التنزيل 2 : 419

8. کمال الدین: امام باقر علیه السلام فرمود: در روز فتح مکه رسول خدا صلّی الله علیه و آله در حیاط کعبه ایستاده بود که هیئتی خدمت ایشان رسیدند و سلام کردند. رسول خدا فرمود: این قوم کیستند؟ عرض کردند: هیئتی از جانب بکر بن وائل. فرمود: آیا از قُسّ بن ساعده ایادی خبری دارید؟ عرض کردند: بله ای رسول خدا! فرمود: چه میکند؟ عرض کردند: درگذشت. رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: ستایش از آن خداوندی است که پروردگار مرگ و پروردگار زندگی است، «کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ»(1)

{هر جانداری چشنده [طعم] مرگ است} گویی به قُسّ بن ساعده ایادی مینگرم که در بازار عُکاظ بر شتر سرخ خود ایستاده و خطاب به مردم میگوید: «ای مردم! گرد آیید و چون گرد آمدید خاموش شوید و چون خاموش شدید گوش بسپارید و چون گوش سپردید فرا گیرید و چون فرا گرفتید به خاطر بسپارید و چون به خاطر سپردید تصدیق کنید که هر که بزیَد جان بسپُرَد و هر که جان بسپُرَد درگذرد و هر که درگذرد بازنگردد، به راستی که در آسمان خبری و در زمین اندرزی هست، سقفی که برافراشته شده و بستری که گسترانده شده و ستارگانی که میچرخند و شبی که میگردد و دریاهایی آب که در زمین فرو نمیروند، قُسّ قسم میخورد که اینها بازیچه نیستند و در پس اینها شگفتی هست، مرا چه میشود که میبینم مردم میروند و بازنمیگردند؟ آیا به اقامت راضی شدهاند و مقیم گشتهاند یا وانهاده شدهاند و به خواب رفتهاند؟ قُسّ به راستی و بی هیچ دروغ قسم میخورد که خداوند دینی دارد برتر از دینی که شما بر آنید.» سپس رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: خدا قُسّ را رحمت کند، او در روز قیامت به تنهایی همچون یک امت محشور میشود. آیا کسی از شما چیزی از اشعار او به یاد دارد؟ یکی از آنان عرض کرد: شنیدم که میگفت:

«در پیشینیانی که قرنها بودند اما درگذشتند برای ما بصیرتهایی هست،
چون میبینم مرگ راههای ورودی دارد و هیچ راه خروجی ندارد،

1- . آل عمران / 185

قوم خود را میبینم که کوچک و بزرگ سوی مرگ میروند و آنان که رفتهاند سوی من باز نمیگردند و بازماندگان به گذشته نمیروند،

از اینجا یقین کردم که من نیز ناگزیر به همان جایی میروم که آن قوم رفتهاند.»

درباره حکمت و معرفت قُسّ بن ساعده چنین نقل شده که هرگاه کسی از اِیاد(1)

خدمت پیامبر صلّی الله علیه و آله میرسید، ایشان از او درباره سخنان حکمیانه قُسّ میپرسید و به آن سخنان گوش فرا میداد(2).

9. کنز الفوائد: خبر بالا را از ابن عباس روایت کرده، تا آنجا که میگوید: به همان جایی میروم که آن قوم رفتهاند(3).

توضیح: «مار الشیء یمور موراً» یعنی «به حرکت افتاد و آمد و رفت».

10. کمال الدین: از هشام از پدرش روایت شده: هیئتی از اِیاد خدمت رسول خدا صلّی الله علیه و آله رسیدند. حضرت از آنان درباره حکمت قُسّ بن ساعده پرسید. عرض کردند: قُسّ در شعری گفته:

«ای منادی مرگ و مردههای در گور آرمیده که از داراییشان تنها جامهای ژنده بر تنشان باقی مانده است،

آنان را واگذار، بر آنان روزی خواهد رسید که بر سرشان فریاد میکشند آنچنان جیغی که خفتگان را بیدار کند،

برخی برهنهاند و برخی جامههایی نو یا برخی اکنون جامه فرسوده بر تن دارند.»

باران و گیاهان، پدران و مادران، رفتگان و آیندگان، نشانهها به دنبال نشانهها، مردگانی پس از مردگان، روشنایی و تاریکی، شبها و روزها، درویش و توانگر، خوشبخت و بدبخت، نیکوکار و بدکار، کجایند اربابان و کارگران، هر کارگری بایست کار خود اصلاح کند، البته اوست خدای یگانه که نه زائیده شده و نه

1- . ایاد نام تیرهای بزرگ از عدنانیه است که پسران اِیاد بن نزار بن معدّ بن عدنان هستند.
2- . کمال الدین : 99 و 100
3- . کنز الکراجکیّ : 255. البته اندکی اختصار و اختلاف لفظی دارد.

کسی را زاییده، او نو میکند و آغاز میسازد و فردا بازگشت همه به سوی اوست، اما بعد، ای جماعت ایاد! کجایند قوم ثمود و عاد، کجایند پدران و اجداد، کجاست آن نیکوکاری که سپاس نشنید و کجاست آن کار زشت که انتقام پس نداد؟! به پروردگار کعبه سوگند هر آنچه آغاز شده باز گردد و اگر روزی رفته روزی باز خواهد گشت.

او، قُسّ بن ساعده بن حُداق [حُذاقه] بن زُهر بن اِیاد بن نِزار، نخستین کسی بود که از میان اهل جاهلیت به قیامت ایمان آورد و نخستین کسی بود که [برای سخنرانی] بر عصا تکیه زد. گفته شده که او ششصد سال زیسته و پیامبر صلّی الله علیه و آله را به نام و نسب میشناخته و مردم را به ظهور ایشان مژده میداده و تقیّه میکرده و در میان موعظههای خود مردم را به تقیّه امر میکرده است(1).

توضیح: «الترب» شاید با ثاء باشد مثل «ثرب المریض» یعنی «جامه از تن بیمار درآوردند» و شاید مصحّف «ثوب» یعنی «جامه» باشد، در بعضی نسخهها «بزّ» یعنی «اثاث» آمده که مناسبتر است.

میگویم: وصیّت قُسّ در بابهای مواعظ و در کتاب امامت در باب برتری امامان از انبیاء خواهد آمد.

11. کمال الدین: از ابن عباس روایت شده: چون سیف بن ذی یَزَن دو سال پس از میلاد پیامبر صلّی الله علیه و آله در حبشه پیروز شد، هیئتی از مردم و اشراف و شعرای عرب نزد او رفتند تا به او تبریک بگویند و او را مدح گویند و از نیکقدمی و انتقامگیری او [از دشمنان] سخن گویند. در آن اوان هیئتی از قریشیان به همراه عبدالمطّلب بن هاشم و اُمیّه بن عبدشمس و عبدالله بن جُدعان و اسد بن خُوَیلد بن عبدالعُزّی و وَهب بن عبدمَناف در میان سران قریش نزد او رفتند و در صنعاء بر او وارد شدند و اجازه ورود خواستند. او در بالای کاخی به نام غُمدان نشسته بود، همان کاخی که اُمیّه بن صلت دربارهاش گفته:

1- . کمال الدین : 100 و 101

«بنوش که گوارایت باد تاج بلندی که بر سر داری و در بالای کاخ غُمدان سرایی پُر رفت و آمد داری.»

دربان سیف نزد او رفت و او را از آمدن آنان باخبر کرد. او اجازه ورود داد. چون بر او وارد شدند، عبدالمطّلب نزدیک او رفت و از او اجازه سخن خواست. سیف به او گفت: اگر از کسانی هستی که در حضور پادشاهان سخن میگویند، به تو اجازه میدهیم. عبدالمطّلب به او گفت: ای پادشاه! خداوند تو را در جایگاهی والا و ایستا و استوار و سرفراز و ارجمند نشانده و تو را همچون درختی با بیخ و بُنی پاک و دلپذیر و ریشههای استوار و شاخههای برافراشته در گرامیترین مهد و پاکیزهترین رستنگاه رویانیده است، تو آن پادشاه عرب هستی که از هر نفرینی به دور است و بهار مردمان عرب هستی که از او سرسبز میشوند، تو ای پادشاه آن سرآمد عرب هستی که از او فرمان میبرند و آن ستون عرب هستی که به او تکیه میکنند و آن مأمن عرب هستی که بندگان به او پناه میآورند، پیشینیان تو بهترین پیشینیان بودند و تو بهترین فرزند آنان برای ما هستی، کسی که تو گذشته اش باشی پنهان نمیماند و کسی که تو جانشینش باشی از بین نمی رود، ای پادشاه ما اهل حرم خداوند هستیم و خادمان خانه اوییم، آنچه ما را سوی تو فرستاده آن است که به دست تو سختیهایی که بر ما سنگینی میکرد از میان رفت و ما را شادمان کرد، پس ما برای تبریک آمدهایم نه برای اندوه. پادشاه گفت: تو کیستی ای سخنران! گفت: من عبدالمطّلب بن هاشم هستم. پادشاه گفت: یعنی خواهرزاده ما؟ گفت: آری. پادشاه گفت: نزدیک بیا. او نزدیک شد. آنگاه پادشاه رو به او و آن قوم کرد و گفت: خوش آمدید و مشرّف کردید و منّت گذاشتید، پادشاه سخن شما را شنید و خویشاوندیتان را دانست و قدومتان را پذیرفت، شما مردان شب و روز هستید که هرگاه مقیم شوید ارجمندی با شماست و هرگاه رهسپار شوید ارمغانها به سوی شماست. سپس آنان به میهمانسرا رفتند و یک ماه در آنجا اقامت کردند و دیگر به محضر او نرسیدند و او اجازه هم نداد بازگردند. باری از آنان یاد کرد و کسی را نزد عبدالمطّلب فرستاد و او را به مجلس خود فراخواند و با او خلوت کرد و سپس به او گفت: ای عبدالمطّلب! من از اسرار دانش خود امری را به تو میسپارم که اگر

کسی جز تو بود هرگز آن را نزد او روا نمیدیدم، اما تو را جایگاه نیکی برای آن سرّ میبینم و از این رو تو را از آن آگاه میکنم، باید نزد تو پنهان بماند تا اینکه خواست خداوند درباره آن فرا برسد چراکه خداوند این امر را برآورده میسازد، من در کتابی نهان و دانشی پنهان که آن را برای خود برگزیدهایم و فقط خودمان از آن باخبر میشویم، خبری بزرگ و امری شگفت یافتهام که ارزش مرگ و زندگی عموم مردم و همه قوم تو و بهویژه خودت در آن خبر است. عبدالمطّلب گفت: ای پادشاه! مردی همچون تو اهل شاد کردن و نیکی کردن است، بادیهنشینان همه قومی پس از قوم دیگر فدایت شوند آن خبر چیست؟! پادشاه گفت: در تهامه پسری زاده میشود که میان کتفهایش خالی هست، امامت برای اوست و به یمن وجودش شما سروری مییابید تا روز قیامت. عبدالمطّلب گفت: نفرین از تو دور باد! با این سخن من با نیکترین هدیهای که مسافری میتواند بگیرد بازمیگردم، اما اگر نبود شکوه و بزرگواری و بلندمرتبگی پادشاه، از او میخواستم از اسرار خود بر من بیافزاید و مرا شادمان کند. سیف بن ذی یزن به او گفت: اکنون زمانی است که او یا زاده شده و یا زاده میشود، نامش محمد است، پدر و مادرش میمیرند و جدّ و عمویش سرپرستیاش را به عهده میگیرند، او را نهانی به دنیا آوردهاند و خداوند او را آشکارا برمیانگیزد و از میان ما برایش انصار و یاورانی قرار میدهد و با آنان دوستان خود را عزت میبخشد و دشمنان خود را خوار میکند، با آنان از مردم بینیاز میشود و جایگاههای گرانقدر زمین را با آنان فتح میکند، بتها را میشکند و آتشها را خاموش میکند و خداوند رحمان را میپرستد و شیطان را دور میراند، کلامش فصل خطاب است و حکمش عدالت است، به نیکی امر میکند و خود به آن عمل میکند، از ناپسندی باز میدارد و خود آن را باطل میکند. عبدالمطّلب گفت: ای پادشاه! بختت بلند باد و مقامت والا باد و مُلکت برجا باد و عمرت دراز باد! آیا ممکن است پادشاه روشنتر گوید و به من نشانهای بدهد؟ ابن ذی یزن گفت: سوگند به خانه دارای پرده و سوگند به نشانه های آن خانه، تو ای عبدالمطّلب بیهیچ دروغ جدّ او هستی. ناگاه عبدالمطّلب به سجده افتاد. ابن ذی یزن به او گفت: سرت را بلند کن که سینهات شادمان شد و مقامت والا، آیا از آنچه

برایت گفتم چیزی احساس کرده‌ای؟ گفت: من پسری داشتم که به او میبالیدم و به او مهر میورزیدم، دختری ارجمند از دختران قوم خود یعنی آمنه بنت وهب را به همسری او درآوردم، او پسری آورد و او را محمد نامیدم، پدر و مادرش درگذشتند و من و عمویش سرپرستش شدیم. ابن ذی یزن گفت: این همان کسی است که برایت گفتم، از پسرت مراقبت کن و او را از یهودیان بر حذر دار که آنان دشمن او هستند، اما خداوند راهی برای آنان به سوی او نمیگشاید، آنچه را برایت گفتم نزد خود نگهدار و مگذار قومی که همراهت آمده‌اند چیزی از آن بفهمند، زیرا من آسوده نیستم که این امر ارزشمند که او به ریاست میرسد به گوش آنان برسد، و خودشان یا فرزندانشان او را به دردسر بیاندازند و برایش دام بگذارند، من میدانم که پیش از بعثت او مرگ مرا درمییابد، وگرنه با سپاهیانم به راه میافتادم و به یثرب، یعنی سرای فرمانروایی او میرفتم تا او را یاری کنم، من در آن کتاب گویا و دانش پیشگو یافته‌ام که یثرب سرای فرمانروایی اوست که در آن امر خود را استوار میدارد و یاوران او در آنجایند و آرامگاه او نیز در همانجاست، اگر از آن نمیترسیدم که به او آسیبی برسد، چون کمسال است، همین الان امر او را آشکار میکردم و به دنبال او گردن کشان عرب را به زیر میکشیدم، اما من بدون اینکه کوتاهی کرده باشم، از این کار چشم پوشیدم و رو سوی تو و همراهانت آوردم. سپس فرمان داد تا به هر یک از افراد آن قوم ده برده و ده کنیز و دو جامه دیبا و صد شتر و پنج رطل طلا و ده رطل نقره و ظرفی پر از عنبر بدهند و به عبدالمطّلب ده برابر آنها بدهند. آنگاه گفت: هرگاه سال نو شد، نزد من بیا. ابن ذی یزن پیش از آنکه سال نو فرا برسد درگذشت و عبدالمطّلب پیوسته میگفت: ای جماعت قریش! من به این خاطر خوشحال نیستم که پادشاه به هر یک از شما مال بسیار عطا کرد، زیرا این مال از بین میرود، من بهخاطر آنچه که نام و ارزشش پس از من برای من و فرزندانم باقی میماند خوشحال هستم. وقتی قریشیان به او میگفتند: آنچه میگویی چه موقع روی میدهد؟ میگفت: آنچه میگویم گرچه پس از مدت زمانی، اما برایتان آشکار خواهد شد. اُمیّه بن عبدشمس درباره سفرشان به سوی ابن ذی یزن میگوید:

خورشید، ما را به سوی خود کشید و شتران و ناقهها ما را به دوش میکشیدند،

و در این راه شتابان سیر میکردند و از گردنههای عمیق سوی صنعاء بالا میرفتند،

ما را سوی ابن ذی یزن میبردند و راههای سخت را به دشواری درمینوردیدند

راههایی که از ابرهای بارانیشان جرقه برمیخواست به رعد و برق میرسید،

وقتی به صنعاء رسیدند، در سرای سلطنتی با تباری والا فرود آمدند

یعنی نزد پادشاهی که با روی گشاده و لبی خندان به پای ما هدیهها ریخت.

12. إعلام الوری: از ابن عباس نیز همانند این خبر را روایت کرده، در پایان گفته این حدیث در کتاب دلائل النبوّه از دو طریق روایت شده است(1).

13. کنز الفوائد: از علی بن حرب نیز همانند این خبر را روایت کرده است(2).

توضیح: جزری میگوید: «مرتفقا» یعنی کسی که بر آرنج خود همچون بالش تکیه زده باشد که در سخن ابن ذی یزن نیز آمده است: «اشرب هنیئا علیک التاج مرتفقا»

«بنوش که گوارایت باد، ای تاجداری که بالای کاخ غمدان در سرایی پُر رفت و آمد دست بر آرنج آرمیدهای.»

فیروزآبادی میگوید: «روضه» سبزهزاری است که بسیار در آن فرود آیند.

«أرومه» به فتح یعنی ریشه درخت. «عذبت» در اغلب نسخهها با باء موحده آمده اما در برخی نیز با مثنّا از «عذاه» یعنی زمین خوشخاک به دور از آب و شورهزار؛ همچنین در بعضی نسخهها «عزّت» و در برخی دیگر «عظمت» آمده است. «جرثومه» به ضم یعنی اصل و بیخ هر چیز. «بسق النخل» یعنی نخل قد کشید.

1- . إعلام الورى : 10 و 11
2- . كنز الكراجكيّ : 82 – 84

جزری میگوید: «أبیت اللعن» در جاهلیت از جمله تحیات پادشاهان و دعای در حق آنان بوده، یعنی دور باد از تو انجام کاری که به خاطرش لعن شوی و نکوهش گردی، نیز گفتهاند یعنی خداوند تو را از انجام کاری که سبب لعنتت میشود مصون دارد. «سدنه» جمع «سادن» به معنای خدمتگزار است. «أشخصنا» یعنی ما را بیرون آورد و راهی کرد. «أبهجنا» یعنی ما را شاد کرد. «فدحنا» یعنی بر ما گران آمد. «مرزئه» یعنی مصیبت. «ربحل» به کسر را و فتح باء یعنی بسیار بخشنده و بسیار دهنده.

این سخن که «أنتم اهل اللیل و اهل النهار» یعنی شب و روز با شما همنشین و همدل میشویم. «حباء» یعنی دهش. «ظعن» یعنی کوچ کردن. «انتبه لهم» یعنی به ناگاه به یادشان افتاد.

در برخی نسخهها به جای «أخبرناه» «اختبیناه» یعنی پنهانش کردیم آمده و در روایات عامه «احتجناه» با حاء مهمله و تاء و جیم و نون مشدّد آمده است؛ جزری میگوید: «احتجان» گردآمدن چیزی و پیوستنش به تو، ابن ذی یزن گفته: «احتجناه دون غیرنا». «شأمه» با همزه که گاه مخفّف میشود یعنی خال بدن که منظور در اینجا مُهر نبوت است. «زعامه» یعنی شرافت و ریاست.

«ولداه سراراً» در برخی نسخهها «قد ولدناه مراراً» آمده یعنی از اجداد ما از قبیلهمان در یمن بیش از یکی بوده است.

«عن عرض» به ضم یعنی هر کس از هر گوشه و کنار متعرض آنان شود، یعنی اگر با آنان در باره دینشان موافق نباشند. فیروزآبادی میگوید: «یضربون الناس عن عرض» یعنی برایشان تفاوتی نمیکند چه کسی را میزنند. «کعب» یعنی شرافت و مجد. جزری میگوید: «کعبک عالیاً» یعنی همواره شریف باشی و بر دشمنانت فائق گردی. در بعضی روایات در «علامات علی البیت» آمده «علامات علی النصب» یعنی سنگی که بر روی آن برای بتها قربانی میکردهاند، شاید هم منظور انصاب حرم (سنگهای دور کعبه) باشد. «ثلجت نفسی بالأمر» یعنی در کاری اطمینان یافتم و برجا و استوار شدم و به آن اعتماد کردم؛ ابن ذی یزن گفته «ثلج صدرک». منظور از «نفّاسه» حسادت است اما در اصل یعنی بخل و

انحصارطلبی در چیزی و رغبت در آن. «غوائل» جمع «غائله» به معنای شر و بدی است. «حبائل» یعنی دامها. «اجتیاح» یعنی هلاک کردن و ریشهکن کردن.

جزری میگوید: در سخن این ذی یزن «لأوطئن أسنان العرب کعبه» یعنی سالمندان و بزرگان و اشراف آنان، یعنی او را والاتر از اشراف آنان میگرداندم و آنان را به زیر پایش میکشانم. جزری میگوید: هروی گفته «یکون رسول الله فی الضحّ و الریح» یعنی در سپاه و لشکر بسیار، میگویند: «جاء فلان بالضحّ و الریح» یعنی هر آن چه خورشید بر آن تابیده و باد بر آن وزیده، یعنی دارایی بسیار. «أکوار» جمع کور به ضم است یعنی پالان شتر همراه با وسایلش.

در سخن ابن ذی یزن آمده:

مغلغله مغالقها تعالی إلی صنعاء من فج عمیق

«و در این راه شتابان سیر میکردند و از گردنههای عمیق سوی صنعاء بالا میرفتند.»

«مغلغه» به فتح غینین یعنی نامهای که از دیاری به دیاری میرود، و به کسر دوم نیز گرفته از «سرعه السیر» است که یعنی شتابان.

«تعالی» یعنی بالا میرود. در اکثر روایات به جای «تهدی» آمده «تفری» یعنی میشکافد. «اُمّ الطریق» یعنی راه اصلی. «إزجاء» یعنی راندن و هُل دادن. «مخایل» جمع «مخیله» است یعنی ابری که خیال میکنی بارانی است. «ومیض» یعنی درخشش برق.

14. کمال الدین: از ابوطالب روایت شده: هشت سال پس از ولادت رسول خدا، در اوج گرما برای تجارت سوی شام راهی شدم. وقتی آماده حرکت شدم، مردان قوم به من گفتند: میخواهی با محمد چه بکنی؟ او را به چه کسی میسپاری؟ گفتم: نمیخواهم او را به کسی بسپارم، او با من خواهد بود. گفتند: میخواهی این کودک را در این گرما با خود همراه کنی؟ گفتم: به خدا سوگند به هر کجا بروم هرگز او را از خود جدا نمیکنم، من برای او جهازی بر روی شتر آماده میکنم. آنگاه رفتم و بالشی را همچون زین برای او پُر کردم. ما زمان بسیاری در حرکت بودیم و در همه راه به خدا سوگند شتری که محمد بر آن نشسته بود جلوی من می

رفت و از من جدا نمیشد و پیشاپیش همه کاروان حرکت میکرد. هرگاه گرما شدید میشد، ابری سفید همچون تکهای برف میآمد و بر او سلام میکرد و بالای سرش میایستاد و از او جدا نمیشد و گاه گونهگونه میوه بر ما میباراند و همراهمان حرکت میکرد. در راه آنقدر آب کم میآمد که بهای یک مشک آب به دو دینار میرسید اما هر کجا فرود میآمدیم حوضها پُر از آب و آبها فراوان و دشتها سرسبز میشد و ما در فراوانی و فراخی به سر میبردیم. قومی که همراه ما بودند ناگاه شترهایشان ایستادند. رسول خدا صلّی الله علیه و آله نزد شتران رفت و دستی بر آنان کشید و آنان به راه افتادند. چون به نزدیکی بُصرای شام رسیدیم، ناگهان دیدیم صومعهای همچون چهارپایی شتابان به سوی ما میآید. چون نزدیک ما رسید، ایستاد و راهبی از آن بیرون آمد. در همان حال که آن ابر ساعتی از رسول خدا جدا نمیشد، راهب آمد و بدون اینکه با کسی سخن بگوید یا بداند این کاروان از کجاست و چه تجارت میکند، وقتی نگاهش به پیامبر افتاد او را شناخت. شنیدم که میگفت: اگر بنا است کسی باشد، آن کس تویی. ما به زیر درختی فرود آمدیم که در نزدیکی آن راهب قرار داشت و شاخ و برگ اندکی داشت و ثمری نداشت و کاروانها زیر آن فرود میآمدند. وقتی رسول خدا صلّی الله علیه و آله به زیر درخت آمد، ناگاه درخت لرزید و شاخههایش را سوی رسول خدا آورد و سه گونه میوه داد، دو گونه میوه تابستانی و یک گونه میوه زمستانی. از این صحنه هر که همراه ما بود شگفت زده شد. واقتی بُحیرای راهب دید چنین شد، رفت و طعامی به اندازه رسول خدا برداشت و آمد و گفت: چه کسی سرپرست این پسر است؟ گفتم: من. گفت: چه نسبتی با او داری؟ گفتم: عمویش هستم. گفت: ای فلانی! این پسر چندین عمو دارد، تو کدام عموی او هستی؟ گفتم: من با پدرش از یک مادر بودیم. گفت: شهادت میدهم که او خودش است وگرنه من هم بُحیراء نیستم. سپس گفت: ای فلانی! آیا اجازه میدهی من این غذا را برای او ببرم تا بخورد؟ گفتم: بِبر. او نزد پیامبر رفت. به پیامبر عرض کردم: ای پسرم! این مرد دوست دارد تو را اکرام کند، بخور. فرمود: این برای من بدون یاران من است؟ بُحیراء عرض کرد: بله این مخصوص توست. پیامبر فرمود: من بدون آنان نمیخورم. بُحیراء گفت: من بیشتر از

این نداشتم. فرمود: پس آیا اجازه میدهی آنان نیز با من بخورند؟ عرض کرد: بله. فرمود: بسم الله. او خورد و ما نیز همراه او خوردیم. به خدا سوگند ما صد و هفتاد مرد بودیم، هر یک از ما آنقدر خورد که سیر شد و باد گلو زد. بُحیراء نیز بالای سر رسول خدا ایستاده بود و از او مراقبت میکرد و از زیادی مردان و اندکی غذا در شگفتی مانده بود و هر دم بر سر و روی پیامبر بوسه میزد و میگفت: به پروردگار مسیح سوگند که او خودش است اما مردم نمیدانند. مردی از میان کاروانیان پرسید: ای مرد! آیا تو کاری داری؟ ما پیش از این بر تو گذر میکردیم اما تو این نیکی را به ما نمیکردی. بُحیراء گفت: به خدا سوگند که من کاری بزرگ دارم، من چیزی را میبینم که شما نمیبینید و چیزی را میدانم که شما نمیدانید، به زیر این درخت پسری هست که اگر شما هم چیزی را که من درباره او میدانم میدانستید، بیشک تا زمانی که او را به وطنش بازگردانید، او را بر شانههایتان میگذاشتید، به خدا سوگند من این تکریم را فقط را بهخاطر او کردم، وقتی میآمد دیدم نوری از روبرویش میان زمین و آسمان میدرخشد و مردانی با بادبزنهایی از یاقوت و زبرجد بادش را میزنند و مردان دیگری گونهگونه میوه به او تقدیم میکنند و این ابر از او جدا نمیشود و صومعه من همچون چهارپایی که بر پاهایش میرود، سوی او به راه افتاد و این درخت که همیشه خشک بود و شاخههای اندکی داشت، شاخ و برگ درآورد و به لرزه افتاد و سه گونه میوه داد، دو گونه میوه تابستانی و یک گونه میوه زمستانی، و اما این حوضها، از وقتی حواریون در زمان سرکشی بنی اسرائیل نزد آنان میآیند و همچنان که ما در کتاب شمعون صفا یافتهایم، او بر آنان نفرین میکند، از همان هنگام آب این حوضها به زمین فرو میرود و میخشکند، وقتی که دیدید آب در این حوضها پدید آمد پس بدانید که همه اینها بهخاطر وجود پیامبری است که در سرزمین تهامه ظهور میکند و به مدینه هجرت میکند و نامش در میان قومش امین و در آسمان احمد است و نطفه او از خاندان اسماعیل بن ابراهیم است، به خدا سوگند که او اینچنین است. سپس بُحیراء عرض کرد: ای پسر! از تو درباره سه نشان سؤال میکنم و تو را به لات و عُزّی سوگند که مرا آگاه ساز. چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله نام لات و عُزّی را

شنید خشمگین شد و فرمود: با نام آن دو از من چیزی نپرس که به خدا سوگند من از هیچ چیز همچون آن دو بیزار نیستم، چراکه آن دو بتهای سنگی قوم من هستند. بُحیراء گفت: این هم یک نشانه. سپس عرض کرد: تو را به خدا سوگند که مرا آگاه ساز. فرمود: هر چه میخواهی بپرس، زیرا تو مرا به خدای من و خودت سوگند دادی که هیچ همتایی ندارد. عرض کرد: از تو درباره خواب و بیداریات میپرسم. آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله او را از خواب و بیداری و همه امور خود آگاه ساخت و آن همه با آنچه نزد بُحیراء بود موافق بود. ناگاه بُحیراء به پای رسول خدا صلّی الله علیه و آله افتاد و پاهای او را بوسید و گفت: ای پسرم! چه بوی خوبی میدهی، ای پیامبری که بیش از همه پیامبران رهرو داری، ای کسی که مایه نور دنیا از نور اوست، ای کسی که با نام او مساجد آباد میشوند، گویا تو را میبینم که لشکریان و سپاه اسبان را فرمان میدهی و تمام عرب و عجم چه از میل و چه با اجبار از تو پیروی میکنند، گویی لات و عُزّی را میبینم که تو آنها را شکستهای و آن خانه کهن فقط از برای تو گشته و کلیدش را هر کجا که میخواهی میگذاری، چه بسیار پهلوانان قریش و عرب که تو آنان را بر زمین میزنی، کلیدهای بهشت و دوزخ همراه توست، بزرگترین جنگ و نابودی بتها به دست توست، تو آن کسی هستی که جهان به پایان نمیرسد تا همه پادشاهان با فروتنی و خاکساری به دین تو درآیند. بُحیراء پیوسته بر دست و پای رسول خدا صلّی الله علیه و آله بوسه میزد و میگفت: اگر روزگار تو را دریابم بیشک ساعد به ساعد در خدمت تو شمشیر خواهم زد، تو سالار فرزندان آدم و سرور رسولان و امام پرهیزگاران و خاتم پیامبران هستی، به خدا سوگند که زمین در روزی که تو زاده شدی خندید و به خاطر وجود تو تا به قیامت خندان و شادمان خواهد بود، و به خدا سوگند کنیسهها و بتها و شیاطین همه گریستند و تا به قیامت گریان خواهند بود، تو دعای ابراهیم و مژده عیسی هستی، تو فرهمندی و از آلودگیهای جاهلی پاکی. سپس بُحیره به ابوطالب رو کرد و گفت: تو چه نسبتی با این پسر داری که او را از خود جدا نمیکنی؟ گفت: او پسرم است. بُحیره گفت: او پسر تو نیست، پدر و مادری که این پسر را به دنیا آوردهاند اکنون زنده نیستند. ابوطالب گفت: او پسر

برادر من است، وقتی مادرش او را آبستن بود، پدرش درگذشت و چون شش ساله شد، مادرش جان سپرد. بُحیره گفت: راست گفتی، همین طور است، اما صلاح تو را چنین میبینم که او را از همین جا به بلاد خود بازگردانی، زیرا همه یهودیان و نصرانیان و اهل کتاب روی زمین میدانند که این پسر به دنیا آمده، اگر او را ببینند و نشانههایی را که من از او شناختم، از او بشناسند، بیشک به او آسیبی میرسانند و این بیشتر از جانب یهودیان ممکن است. ابوطالب گفت: چرا؟ بُحیره گفت: زیرا برای پسر برادر تو رسالت و نبوت رقم خورده و سنّت بزرگی که بر موسی و عیسی فرود آمد، بر او فرود میآید. ابوطالب گفت: هرگز، انشاءالله که خداوند او را به دردسر نمیاندازد. سپس ما به همراه او به سوی شام رهسپار شدیم. وقتی به نزدیکی شام رسیدیم، به خدا سوگند دیدم همه کاخهای شام به لرزه افتادهاند و از بالای آنها نوری شگفتتر از نور خورشید فراز شده است. چون به میان شام رسیدیم، از ازدحام مردمی که به چهره رسول خدا صلّی الله علیه و آله مینگریستند، نتوانستیم از بازار شام عبور کنیم. این خبر به سرتاسر شام رسید و چنان شد که هر حبر و هر راهبی در شام بود، گرد رسول خدا جمع شدند. آنگاه حبر اعظم که نامش نسطور بود آمد و روبروی او نشست و به او نگریست و هیچ با او سخن نگفت. او سه روز پیدرپی این چنین کرد و چون شب سوم فرا رسید، بیتاب شد و نزد رسول خدا آمد و پشت سر او چرخید، گویی چیزی از او میخواست. گفتم: ای راهب! گویا چیزی از او میخواهی؟! گفت: آری، من از او چیزی میخواهم، نامش چیست؟ گفتم: محمد بن عبدالله. به خدا سوگند ناگهان رنگش پرید و گفت: اگر اجازه میدهی به او بگو پشتش را به من نشان دهد تا به آن بنگرم. رسول خدا پشتش را نشان داد. وقتی آن مهر را دید، به پای او افتاد و او را بوسید و گریست و گفت: ای فلانی! بشتاب و این پسر را به همانجایی باز گردان که در آن زاده شده، اگر میدانستی او چقدر در سرزمین ما دشمن دارد، او را با خود نمیآوردی. او همچنان هر روز نزد رسول خدا میآمد و برای او غذا میآورد. وقتی خواستیم از آنجا خارج شویم، او پیراهن خود را به رسول خدا داد و عرض کرد: اگر صلاح میدانی این پیراهن را بپوش تا با آن مرا به یاد آوری. اما رسول خدا آن را

نپذیرفت و دیدم این کار را نمیپسندد. من پیراهن را از او گرفتم تا مبادا غمگین شود و گفتم: من آن را به او میپوشانم. سپس شتابان رسول خدا را به مکه بازگرداندم. به خدا سوگند هر زن و پیر و جوان و کوچک و بزرگی آن روز در مکه بود، همه مشتاقانه به استقبال رسول خدا آمدند به جز ابوجهل که خدا لعنتش کند، او که مردی جانی و هرزه بود، از مستی مدهوش بود(1).

توضیح: آنجا که گفته «حشیه زکتا» «الزکت» یعنی «پُر کردن»، در بعضی نسخهها «دکتا» آمده که معنایی برایش نمیدانم، در نسخههای دیگری «ریشا و کتانا کثیرا» یعنی «از پَر و کتان بسیار» آمده که صحیحتر است. آنجا که گفته «آب کم میآوردیم» چه بسا منظورش دفعات دیگر است و یا در آغاز. «المرج» به تحریک یعنی «تباهی» و «نگرانی» و «اضطراب». «قمئه» یعنی «ذلیل». «الزند» یعنی «آتشزنه». «الفاتک» کسی است که بر اساس هوای نفس عمل میکند. «الجری» یعنی «شجاع». «ماجن» کسی است که از هیچ کردار و گفتاری پروایی ندارد. «الثمل» بر وزن «فرح» یعنی «مستی» که در اینجا دلالت بر شدّت مستی دارد، و «السکر» به تحریک یعنی خمر و شراب خرما.

15. کمال الدین: از ابوطالب روایت شده: وقتی بُحیراء از رسول خدا صلّی الله علیه و آله جدا شد، به شدت میگریست و میگفت: ای پسر آمنه! گویا تو را میبینم که مردمان عرب به سویت تیر میاندازند و خویشاوندانت از تو بریدهاند، اما اگر میدانستند بیشک تو را همچون اولاد خود میدیدند. سپس رو به من کرد و گفت: اما تو ای عمو! مراقب خویشاوندی خود با او باش و وصیّت پدرت را نگاه دار، چراکه به زودی قریشیان به خاطر او تو را از خود میرانند، اما ناراحت مباش، من میدانم که تو به او ایمان نمیآوری(2).

اما پسری به دنیا میآوری که او به وی

1- . کمال الدین : 107 – 110

2- . در نسخه چاپی چنین آمده: «من میدانم که تو در ظاهر به او ایمان نمیآوری و در باطن به او ایمان خواهی آورد.» و در نسخه خطی ما همان جمله آمده و در ادامه آمده: «و در باطن ایمان میآوری.» بنا بر این، ادامه

سخن که میگوید: «پسری به دنیا میآوری که به او ایمان خواهد آورد.»
یعنی او به حضرت هم در ظاهر و هم در باطن ایمان خواهد آورد.

ایمان خواهد آورد و به نیکی یاریش خواهد کرد، در آسمانها پهلوان دلیر و دلاورِ طاس نام دارد و دو فرزند شهید دارد و سرور و پیشوا و ذوالقرنین عرب است و در کتابها شناستر از یاران عیسی علیه السلام است. ابوطالب میگوید: به خدا سوگند هر آنچه را بُحیراء گفت و بلکه بیشتر از آن را دیدم(1).

16. إعلام الوری: اسحاق بن یسار این خبر را آورده و قصیده دالیه ابوطالب در این باره را نیز آورده:

منزلت فرزند آمنه، محمدِ پیامبر نزد من همچون فرزندانم می باشد.

وقتی هنگام سفر افسار مرکب مرا گرفت دلم به رحم آمد در حالی که قافله شتران در حال حرکت بودند،

آنگاه از چشم من اشکی همچون درّ یکتا به راه افتاد،

خویشاوندی نزدیکم با او را پاس داشتم و وصیت پدرانم درباره او را نگاه داشتم،

و به او گفتم تا همراه با عموهای روسفید و توانمند و شجاع خود راهی شود،

آنان به سوی دورترین منزلگاه شناخته شده به راه افتادند و دوردستی که به راستی دست نیافتنی مینمود ،

تا اینکه وقتی آن قوم به بازار بصرا رسیدند، در بلندیهای راه کسی را دیدند،

او حبر یهودیان بود و درباره محمد سخنی راست برای آنان گفت و جماعت حاسدان را رد کرد،

یعنی گروهی از یهودیان را که همچون آن حبر دیده بودند ابر بر آن عزیز دلاور سایه انداخت،

آنان برای کشتن محمد به راه افتادند، اما او آنان را از این کار باز داشت و در این کار به نیکی کوشید.»(2)

ص: 196

1- . كمال الدين : 110
2- . إعلام الورى : 11 – 13، و نيز ابن هشام 1 : 194 – 197

توضیح: «بطل» یعنی «دلاور». «الهاصر» شیر سهمگین است که میدرد و میشکند. «الأقرع» یعنی «طاس». آنجا که میگوید: «تو به او ایمان نمیآوری» منظورش ایمان ظاهری است. «العیس» به کسر، شتر سفید و بور است. «قلصن» یعنی «گرد آمدند». «الأزواد» جمع «زاد» است به معنای غذایی که برای سفر برمیدارند. «الجمان» مروارید کوچک است یا دانه نقرهای همچون مروارید. «المصالت» جمع «المصلت» به کسر یعنی کسی که در کارها پیروز است. «الأنجاد» جمع «نجد» به فتح یعنی «شجاع». جوهری به نقل از خلیل گفته «الطیه» جا و جایگاه دور است؛ «مضی لطیه» یعنی برای نیتی که در سر داشت راهی شد، و «بعدت عنا طیته» یعنی جایگاهی که آهنگش را کرده از ما دور است.

17. کمال الدین: ابان بن عثمان در حدیثی مرفوع روایت کرده: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله به بلوغ رسید، ابوطالب تصمیم گرفت با کاروانی از قریشیان به شام برود. در آن دم رسول خدا آمد و زمام مرکب ابوطالب را گرفت و فرمود: ای عمو! مرا که نه پدر دارم و نه مادر به چه کسی میسپاری؟ چراکه مادر ایشان نیز درگذشته بود. دل ابوطالب برای حضرت سوخت و به ایشان مهر ورزید و ایشان را نیز با خود بُرد. وقتی در راه بودند ابری بالای سر رسول خدا صلّی الله علیه و آله روان بود و در برابر خورشید بر او سایه میافکند. آنان در راه خود بر مردی گذر کردند که به او بُحیراء میگفتند. چون بُحیراء آن ابر را دید که همراه آنان روان است، از صومعهاش بیرون آمد و غذایی برای قریشیان آماده کرد و کسی را نزد آنان فرستاد و از آنان خواست تا نزد او بیایند. آنان نزد او رفتند و رسول خدا را در جهاز شتر بر جا گذاشتند. بُحیرا دید آن ابر ایستاد. به آنان گفت: آیا کسی از شما باقی مانده که نزد من نیامده؟ گفتند: همه آمدهاند جز پسری نوجوان که او را در جهاز شتر بر جا گذاشتیم. او گفت: شایسته نیست که یکی از شما از غذای من جا بماند. آنان کسی را در پی رسول خدا فرستادند. وقتی حضرت راهی شد، آن ابر نیز به راه افتاد. وقتی نگاه بُحیراء به حضرت افتاد، گفت: این پسر کیست؟ گفتند: «پسر فلانی است» و به ابوطالب اشاره کردند. بُحیراء به ابوطالب گفت: این پسر توست؟ گفت: این پسر برادر من است. بُحیراء گفت: پدرش چه میکند؟ گفت: او در

شکم مادرش بود که پدرش درگذشت. بُحیراء به ابوطالب گفت: این پسر را به بلادش بازگردان، چراکه اگر یهودیان آنچه را که من از او دانستم بدانند، او را میکشند، این پسر منزلت والایی دارد، این پسر پیامبر این امت است، این پسر پیامبر شمشیر است(1).

18. کمال الدین: از یعلی نسّاب روایت شده: یک سال خالد بن اسید بن ابی عاص و طلیق بن ابی سفیان برای تجارت راهی شام شدند و رسول خدا صلّی الله علیه و آله نیز در میان آنان بود. آن دو همراه رسول خدا بودند و حکایت میکردند که در راه درندگان و پرندگان با رسول خدا چه میکردند. میگویند: چون به میان بازار بُصرای شام رسیدیم، ناگاه دیدیم گروهی از راهبان با رخسارهایی رنگپریده که گویی بر چهرههایشان زعفران ریخته بودند و بر اندامشان لرزه افتاده بود، آمدند و گفتند: باید نزد بزرگ ما بیایید، او در همین نزدیکی در کنیسه بزرگ است. گفتیم: ما را با شما چه کار؟! گفتند: از این کار ضرری نمیبینید، چه بسا اکرامتان کنیم. آنان که احتمال میدادند محمد در میان ما باشد، ما را با خود بردند ما به کنیسه آنان که بنایی عظیم بود وارد شدیم. ناگاه بزرگ آنان را دیدیم که در میانشان ایستاده بود و شاگردانش گرداگردش را گرفته بودند و نوشتهای را در دست خود گشوده بود و باری به ما مینگریست و باری به آن نوشته. سپس به یاران خود گفت: کاری را که میخواستم انجام ندادید و کسی را که میخواهم نزد من نیاوردید، با اینکه او اکنون اینجاست. او به ما گفت: شما کیستید؟ گفتیم: گروهی از قریش. گفت: کدام قریش؟ گفتیم: از بنی عبدشمس. گفت: کس دیگری همراه شما هست؟ گفتیم: آری، جوانی از بنی هاشم که به او یتیم بنی هاشم میگوییم. به خدا سوگند ناگاه او چنان خرّهای کشید که نزدیک بود از هوش برود، سپس از جا پرید و گفت: وای! وای! نصرانیون و مسیحیت از میان رفتند. سپس برخاست و بر یکی از صلیبهای خود تکیه زد و در حالیکه هشتاد تن از بطریقان و شاگردان پیرامونش ایستاده بودند، در اندیشه فرو رفت. آنگاه به ما گفت: میتوانید او را به من نشان

1- . کمال الدین : 110

دهید؟ گفتیم: آری، در پی او رفتیم و ناگاه دیدیم در میان بازار بُصری ایستاده است و چنان که گویی چهرهاش را تا به آن روز ندیده بودیم، چون ماه میدرخشید. او سود بسیار کرده بود و مال بسیار خریده بود. خواستیم او را به آن راهب نشان دهیم و بگوییم همین است که ناگهان خودش از ما پیشی گرفت و گفت: خودش است! به مسیح سوگند که او را شناختم. او نزدیک رسول خدا رفت و بر سر ایشان بوسه زد و عرض کرد: تو آن مرد مقدس هستی. سپس شروع کرد چیزهایی درباره نشانههایش از او بپرسد و پیامبر به او خبر میداد. شنیدیم که آن مرد عرض کرد: اگر روزگار تو را دریابم بیشک حق شمشیر را ادا خواهم کرد. سپس به ما گفت: آیا میدانید چه چیز با اوست؟ مرگ و زندگی با اوست، هر که به او چنگ اندازد، عمری دراز کند و هر که از او روی گرداند، چنان میمیرد که دیگر هرگز زنده نمیشود، او کسی است که سود بزرگ با اوست. سپس روی رسول خدا را بوسید و بازگشت(1).

توضیح: «القین» یعنی «بنده». شاید آنان میخواستهاند آن راهب را به اشتباه بیاندازند و راستش را به او نگویند، از این رو به یک بنده اشاره کردهاند، اما او پیش از آن حضرت صلّی الله علیه و آله را شناخته بوده. در بعضی نسخهها نیز «قسّ» آمده یعنی «کشیش» که این صحیح است.

19. کمال الدین: عبدالله اشجعی از پدران خود روایت کرده: یک سال رسول خدا صلّی الله علیه و آله به شام رفت. ایشان با عبدمناه بن کنانه و نوفل بن معاویه بن عروه بن صخر بن نعمان بن عدی همراه بود که برای تجارت به شام رفته بودند. ابوالمویهب راهب آن دو را دید و به آن دو گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما تاجران قریش از اهل حرم هستیم. به آن دو گفت: از کدام قریش؟ به او گفتند. گفت: آیا از قریش کس دیگری نیز با شما هست؟ گفتند: آری، جوانی از بنی هاشم که نامش محمد است. ابوالمویهب گفت: به خدا سوگند که خودش را میخواستم. آن دو گفتند: به خدا سوگند که کسی در قریش گمنامتر از او نیست، به او یتیم قریش می

1- . کمال الدین : 111

گویند و برای زنی به نام خدیجه کار میکند، با او چه کار داری؟ او سرش را تکان داد و گفت: خودش است. سپس به آن دو گفت: او را به من نشان دهید. گفتند: او را در بازار بُصری بر جا گذاشتیم. در همان حال که داشتند گفتگو میکردند ناگاه رسول خدا سر رسید. ابوالمویهب گفت: این پسر خودش است. او لحظاتی با رسول خدا خلوت کرد و با ایشان نجوا کرد و سخن گفت. سپس بر میان دیدگان ایشان بوسه زد و از آستینش چیزی بیرون آورد که ما نفهمیدیم چیست. اما رسول خدا آن را نپذیرفت. وقتی او از حضرت جدا شد به ما گفت: از من بشنوید که به خدا سوگند این پسر پیامبر آخرالزمان است و به خدا سوگند به زودی خروج میکند و مردم را فرامیخواند تا شهادت دهند هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست، هرگاه دیدید چنین شد از او پیروی کنید. سپس گفت: آیا ابوطالب عموی او پسری به نام علی به دنیا آورده است؟ گفتیم: نه. گفت: او یا به دنیا آمده و یا در همین سال به دنیا میآید، او نخستین کسی است که به وی ایمان میآورد. ما او را میشناسیم، او نزد ما به وصایت موصوف است همچنانکه محمد به نبوت، او سرور و ربّانی و ذوالقرنین عرب است که حقّ شمشیر را ادا میکند، در عالم اعلی نامش علی است و در روز قیامت پس از پیامبران والاترین نام از آن اوست، فرشتگان او را به نام پهلوان نامدار کامیابی میشناسند که به هر سو رو کند کامیاب و پیروز میشود، به خدا سوگند او میان یارانش در آسمان از خورشید تابناک شناستر است(1).

20. کمال الدین: از بشار مدنی روایت شده: زید بن عمرو بن نُفیل تصمیم داشت از مکه خارج شود و به دنبال حنیفیّه، یعنی دین حضرت ابراهیم علیه السلام در زمین سیاحت کند. هرگاه همسرش صفیه بنت خضرمی میدید که او بار سفر بسته و میخواهد به راه افتد، خطاب بن نُفیل را خبر میکرد تا او را بازدارد. باری زید به شام سفر کرد تا در میان اهل کتاب از دین ابراهیم علیه السلام جویا شود. او پیوسته در پی آن دین بود و همه این را میدانستند تا اینکه سراسر موصل و جزیره را گشت و سپس به شام رفت. او شام را گشت و به راهبی از اهل بَلقاء رسید و به

1- . کمال الدین : 111 و 112

دنبال او رفت، زیرا میگفتند دانش نصرانی به او رسیده است. زید از آن راهب درباره حنیفیّه دین ابراهیم علیه السلام پرسید و او به وی گفت تو جویای دینی شدهای که دیگر امروز کسی را نمییابی تا آن را به تو برساند، زیرا دانش این دین از میان رفته و اصحابش از دنیا رفتهاند، اما تو خروج پیامبری را درک خواهی کرد که از سرزمین خودت، یعنی جایی که از آن آمدهای مبعوث میشود و دین ابراهیم را به تو مینمایاند، پس به بلاد خود بازگرد که اکنون هنگام بعثت اوست. زید که یهودیت و مسیحیت را نیز آزموده بود و آن دو را نپسندیده بود، وقتی سخنان آن راهب را شنید، شتابان سوی مکه بازگشت، اما چون به سرزمین لَخم رسید، به او حمله کردند و به قتلش رساندند. وَرَقه بن نوفَل که مرامی همچون زید داشت اما همچون او تلاش نکرده بود، در سوگ او گریست و دربارهاش گفت:

«ای پسر عمرو! تو راه یافتی و بهرهمند گشتی و از تنور آتش سوزان بر کنار شدی،

زیرا پروردگاری را پرستیدی که همتایی ندارد و بتان سرکش را واگذاشتی،

بسا که آدمی رحمت پروردگارش را دریابد، گرچه به زیر شصت وادی در زیر زمین باشد.»(1)

21. مناقب ابن شهر آشوب: از محمد بن اسحاق نیز همانند این خبر را روایت کرده است(2).

توضیح: «شامّ» به تشدید میم ورود «شمّ» به باب مفاعله است، جزری میگوید: «شاممت فلانا» یعنی به او نزدیک شدم و آنچه را با خود داشت آزمودم و دریافتم؛ گویا آنچه را داشته بوییده تا به فراخور آن رفتار کند. «اللخم» به تحریک دشتی در حجاز است و به سکون خاء و حذف لام طایفهای در یمن است.

22. کمال الدین: از محمد بن جعفر بن اثیر روایت شده: عمر بن خطاب و سعید بن زید به رسول خدا صلّی الله علیه و آله عرض کردند: ای رسول خدا! برای

1- . كمال الدين : 115
2- . مناقب آل ابى طالب 1 : 11. در سيره ابن هشام نيز به نقل از محمد بن اسحاق آمده ج 1 : 247 – 250

زید آمرزش بخواهیم؟ فرمود: بله، برایش آمرزش بخواهید که او به تنهایی همچون یک امت برانگیخته میشود(1).

23. کمال الدین: سعید بن زید از رسول خدا صلّی الله علیه و آله درباره پدر خود، یعنی زید بن عمرو پرسید و عرض کرد: ای رسول خدا! زید بن عمرو چنان بود که خود میدانی و خبرش به شما رسیده که اگر شما را درمییافت بیشک به شما ایمان میآورد، آیا برایش آمرزش بخواهم؟ ایشان فرمود: بله، برایش آمرزش بخواه که او در روز قیامت به تنهایی همچون یک امت میآید و گفتهاند وی در طلب دین بوده که درگذشته است(2).

24. کمال الدین: از ابن عباس روایت شده: وقتی در ماجرای غزوه بنی قریظه رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود تا کعب بن اسد را بیاورند تا گردن او را بزنند، ایشان نگاهی به او افکند و فرمود: ای کعب! آیا سفارش آن حبر یهود تو را سودی نبخشید؟ همان ابن حواش که از شام آمده بود و میگفت: من نان و شراب را وانهادهام و با سختی و خرما به راه افتادهام تا پیامبری را که مبعوث میشود ببینم، اکنون هنگام خروج اوست، او از مکه خروج میکند و اینجا سرای هجرت اوست، او بسیار خندهرو و بسیار جنگآور است، به تکه نانی با اندکی خرما قناعت میکند و بر الاغی برهنه سوار میشود، در چشمانش سرخی هست و در میان کتفهایش مُهر نبوت دارد، شمشیر بر دوش میگیرد و از هر که بر سر راهش باشد باکی ندارد، سلطنتش تا به جایی میرسد که نه پای شتر به آنجا رسیده و نه پای اسب. آنگاه کعب عرض کرد: همینطور بود ای محمد! اگر اینچنین نبود که یهودیان مرا سرزنش کنند و گویند از کشته شدن ترسید، بیشک به تو ایمان میآوردم و تو را تصدیق میکردم، اما من بر دین یهودیت هستم، بر این دین زاده شدهام و بر این دین جان میدهم. رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: او را پیش بیاورید و گردنش را بزنید. او را آوردند و گردنش را زدند(3).

1- . کمال الدین : 115
2- . کمال الدین : 115
3- . کمال الدین : 114 و 115

25. قصص الأنبياء: رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: خداوند متعال و بلندمرتبه به عیسی وحی فرمود که در امر من بکوش و امر مرا وانگذار که من تو را بدون پدر آفریدم تا نشانهای از برای جهانیان باشی، آنان را آگاه ساز که به من و رسول من ایمان بیاورند، همان پیامبر اُمّی که نسلش از زنی فرخنده است که همراه با مادر تو در بهشت خواهد بود، طوبی برای کسی است که سخن او را بشنود و دوران او را دریابد و روزگارش را شاهد باشد. عیسی علیه السلام عرض کرد: پروردگارا طوبی چیست؟ فرمود: درختی است در بهشت که به زیرش چشمهای هست، هر که از آن بنوشد، دیگر هرگز تشنه نخواهد شد. عیسی عرض کرد: پروردگارا جرعهای از آن به من بنوشان. فرمود: هرگز! ای عیسی آن چشمه بر پیامبران حرام است تا اینکه آن پیامبر از آن بنوشد و آن بهشت بر همه امتها حرام است تا وقتیکه امت آن پیامبر واردش شوند(1).

26. الخرائج و الجرائح: در اینجا اندکی از آنچه را که در کتب پیشینیان درباره پیامبر ما صلّی الله علیه و آله آمده میآوریم و میخوانیم که چگونه پیامبران پیش از حضرت با سخنان خود مژده ایشان را دادهاند. از آن جمله در سِفر اول تورات در این باره آمده که فرشته بر ابراهیم نازل شد و گفت: در این جهان برای تو پسری زاده میشود که اسحاق نام دارد. ابراهیم گفت: ای کاش اسماعیل در حضور تو میزیست و به تو خدمت میکرد. خداوند فرمود: دعای تو درباره اسماعیل مستجاب شد، با دعایی که درباره او کردی من او را برکت میدهم و ایمنش میکنم و گرامیاش میدارم - تفسیر این سخن محمد است - و دورازده بزرگمرد را به دنیا میآورد و من او را امتی بزرگ میگردانم.

و در تورات فرمود: وقتی هاجر، مادر اسماعیل از ساره ناراحت شد و گریهکنان بیرون آمد، فرشته بر او نازل شد و گفت: بازگرد و به خاتون خود خدمت کن، بدان که تو پسری به نام اسماعیل به دنیا میآوری که در همه امتها بزرگ داشته میشود و دستش بر همه دستها فراز میشود.

ص: 203

1- . قصص الأنبياء : نسخه خطی

این ذکر نه برای اسماعیل بود و نه برای هیچ یک از دیگر فرزندان او به جز پیامبر ما صلّی الله علیه و آله .

و در تورات فرمود: وقتی ابراهیم اسماعیل و مادرش را خارج کرد، آن دو به تشنگی درافتادند. آنگاه فرشتهای بر آن دو نازل شد و به هاجر گفت: در حق این پسر کوتاهی نکن و سخت از او مراقبت کن که من او را برای امری بزرگ میخواهم.

اگر گفته شود که این مژده مُلک است و سخنی از نبوت در آن نیامده، خواهیم گفت که مُلک بر دو نوع است: مُلک کفر و مُلک هدایت، روا نیست که خداوند ابراهیم و هاجر را به ظهور کفر در فرزندشان مژده دهد و او را به بزرگی یاد کند.

و در تورات فرمود: او از سیناء آمد و از ساعیر پرتو افکند و از کوه فاران ظهور کرد.

سیناء کوهی است که خداوند بر آن با موسی سخن گفت، و ساعیر کوهی است در شام که عیسی در آن بود، و کوه فاران مکه است.

و در تورات فرمود: اسماعیل در صحرای فاران ساکن بود و در آنجا بالید و تیراندازی آموخت.

خداوند از طور سیناء و ساعیر یاد کرده که پیامبران خود را از آنها آورده است. منظور از آمدن خداوند، آمدن دین و احکام خداوند است. دین خدا از مکه ظهور کرده که همان فاران است و خداوند برای ابراهیم این وعدهها را با محمد صلّی الله علیه و آله به پایان رسانده است. از این رو دین خدا از مکه ظهور کرده و در مکه حج گذاشته میشود. خداوند از یاد خود چنین سخن گفته که یارانش بر فراز کوهها و در دل دشتها فریاد لبیک سر میدهند که این کار تنها با آمدن محمد متحقّق شده، زیرا در زمان دیگر فرزندان اسماعیل بتها را میپرستیدهاند و البته خداوند بزرگداشت خود را با آنان متحقّق نکرده است. آنچه در کتاب حیقوق نبیّ آمده نیز بر تأویل ما دلالت دارد: بزرگی از یمن میآید و در کوه فاران تقدیس می

کند و آسمان را از روشنی میپوشانَد و زمین را سرشار از نور میکند و مرگ در برابرش جاری میشود و پرندگان در جای پایش نوک میزنند.

و در کتاب حزقیل نبیّ به بنی اسرائیل فرمود: من با فرشتگان از بنی قیدار حمایت میکنم، قیدار جدّ عرب و پسر اسماعیل است، من دین را به زیر قدمهای آنان میگذارم و آنان شما را به دین خود درمیآورند، آنان تعصب و خشم شما را برمیانگیزند اما شما سر بلند نمیکنید و به آنها نمینگرید، همه رضای من در کاری است که آنان با شما میکنند.

و محمد صلّی الله علیه و آله با پیروان خود از میان بنی قیدار به سوی آنان روانه شد و جنگجویان آنان را کشت و خداوند در بدر و خندق و حنین آنان را با فرشتگان یاری داد.

و در تورات در سفر پنجم فرمود: من برای بنی اسرائیل از میان برادرانشان همچون تو پیامبری برایشان خواهم آورد و سخن خود را در دهان او خواهم گذاشت.

و برادران بنی اسرائیل فرزندان اسماعیل هستند و در میان بنی اسرائیل نه پیامبری همچون موسی بود و نه کتابی همچون کتاب موسی آمد، به جز پیامبر ما صلّی الله علیه و آله .

و از قول حیقوق نبیّ و دانیال آمده: خداوند او را از یمن آورد و تقدیس از کوههای فاران، آنگاه زمین از تحمید و تقدیسِ احمد و مُلک زمین از شکوه او لبریز شد.

و نیز گفت: زمین نور خود را برای او برمیافروزد و سپاه او را در دشت و دریا پیش خواهد بُرد.

و نیز گفت: در زیر چتر تو مشتها را نابود میکنیم و تیرها به امر تو سیراب میشوند سیراب شدنی ای محمد !

و این تصریح بر نام و صفات حضرت است.

و در کتاب شعیا نبیّ فرمود: او نیکترین بنده من و مایه خشنودی من است که روح خود را در او جاری میکنم یا فرمود: نازل می کنم. او عدل مرا در میان امت

ها پدیدار میسازد، صدایش در بازارها شنیده نمیشود، چشمهای نابینا را میگشاید و گوشهای ناشنوا را شنوا میسازد و هیچ به بیهودگی گرایش ندارد، او نور خداوند است که خاموش نمیشود تا آنکه حجت من در زمین استوار گردد و با او حجت تمام شود.

و در فصل پنجم از نشانه سلطنت حضرت بر کتفهای ایشان یاد کرده است. یعنی از علامت نبوت ایشان، زیرا بر کتفهای ایشان مُهر نبوت بوده است.

علامات حضرت در زبور نیز آمده است؛ داوود در زبور فرمود: پروردگار را باز تسبیح گویید که اسرائیل باید از آفریدگار خود و پیامبر کوه صهیون شادمان باشد، چراکه خداوند امت او را برایش برگزیده و یاری خود را به آنان عطا کرده و نیکوکاران آنان را گرامی داشته است همانان که در بسترهای خود او را تسبیح میگویند و شمشیرهای دولب در دست دارند تا خداوند متعال از امتهایی که او را نمیپرستند انتقام گیرد.

و در مزمور دیگری از زبور آمده: ای برگزیده! شمشیر بربند که سنّت و شریعت تو با هیبت دست راست تو و تیرهای پرّان تو قرین شده و امتها به زیر تو میآیند.

و در مزمور دیگر آمده: خداوند از کوه صهیون تاجی ستوده پدیدار میسازد.

تاج مثلی است برای ریاست و امامت، و ستوده همان محمد صلّی الله علیه و آله است.

و نیز درباره صفات حضرت آورده: از جانب رودها از دریایی به دریای دیگر تا جایجای زمین گذر میکند، گنجینهداران پیش روی او کرنش میکنند و پادشاهان فارس نزدش میآیند و برایش سجده میکنند و امتها به فرمان او درمیآیند، ناتوانان را نجات میدهد و مستمندان را مینوازد.

و در مزمور دیگری آمده: خداوندا آن سنّتگذار را مبعوث کن تا به مردم بگوید که او انسان است.

این سخن خبری درباره محمد است که مردم را آگاه میسازد که مسیح انسان بوده است.

و در کتاب شعیای نبیّ آمده: به من گفته شد: برخیز و بنگر که چه میبینی و خبر بده. گفتم: دو سواره را میبینم که یکی بر الاغ و دیگری بر شتر میآیند و یکی از آن دو به دیگری میگوید بابل و بتهایش سقوط کردند.

همه اهل کتاب به این کتب ایمان دارند. اما نصارا به انجیل ویژه گشتند و البته علامات حضرت در انجیل هست. مسیح علیه السلام به حواریون فرمود: من میروم و فارقلیط با روح الحق نزدتان میآید، او از جانب خود سخن نمیگوید و تنها آنچه را به او گفته شده میگوید، او بر من گواهی میدهد و شما نیز گواهی میدهید، چراکه شما از میان مردمان با او هستید، او شما را از هر آنچه که خداوند برایتان آماده ساخته خبر میدهد.

و در حکایت یوحنا از مسیح آمده که فرمود: تا من نرفتهام فارقلیط نزدتان نمیآید، وقتی بیاید جهان را به خاطر خطایش ملامت میکند، او چیزی از طرف خود نمیگوید بلکه آنچه را میشنود برایتان میگوید و حق را برایتان میآورد و شما را از رویدادها و از غیب خبر میدهد.

و در حکایت دیگری آمده که فرمود: فارقلیط روح الحق است که او را به نام خود میفرستم و او همه چیز را به شما میآموزد.

و فرمود: من از پروردگارم خواستارم تا فارقلیط دیگری را به سوی شما مبعوث کند، او تا ابد همراهتان میباشد و همه چیز را به شما میآموزد. و در حکایت دیگری فرمود: ابن بشر رفتنی است و پس از او فارقلیط میآید و اسرار را برایتان آشکار میکند و همه چیز را برایتان تفسیر میکند و بر من گواهی میدهد همچنانکه من بر او گواهی دادم، من مثلها را برایتان آوردم و او تأویلها را برایتان میآورد.

و از دیگر علامات حضرت در انجیل این است که چون یحیی بن زکریا را به زندان انداختند تا او را بکشند، شاگردان خود را نزد مسیح فرستاد و به آنان گفت: به او عرض کنید: آیا تو همان کسی هستی که میآید یا منتظر کس دیگری باشیم؟ مسیح در پاسخ به او فرمود: حق یقین این است که برایتان میگویم، زنان مردی نیکتر از یحیی بن زکریا نیاوردهاند، تورات و کتب انبیاء یکی پس از دیگری با

نبوت و وحی آمدند تا اینکه یحیی آمد، و اما اکنون، اگر میخواهید بپذیرید که «الیا» مورد انتظار است تا بیاید، پس هر کس گوش شنوا دارد بشنود.

روایت شده این سخن چنین بوده که احمد مورد انتظار است، اما آنان این نام را تغییر دادهاند و به جایش الیا گذاشتهاند چنانچه خداوند فرمود: سخنان را از جایگاهش تغییر دادند. و الیا همان علی بن ابی طالب است. همچنین گفته شده که از الیا نام برده زیرا علی علیه السلام در همه جنگها و در همه حال پیش روی محمد صلّی الله علیه و آله بوده و حتی در روز قیامت هم هست و صاحب رایت محمد است. نام محمد به سریانی میشود مشفح و مشفح همان محمد است به عربی، آنان وقتی میخواهند بگویند الحمد لله میگویند شفح لالاها، پس اگر شفح همان حمد باشد مشفح همان محمد است.

و در کتاب شیعای نبیّ در ذکر حج آمده: صحرا مملوّ خواهد شد و از جایجای زمین برای آنان بانگ بر خواهد آمد و آنان شتابان میآیند و ذکر تسبیح او را در دشت و دریا میپراکنند و با جمعیتی انبوه از جانب شرق میآیند.

و شعیای نبی گفت: پروردگار فرمود: این من هستم که از خانه خدا را در کوه صهیون سنگی را بنا خواهم کرد. و در روایتی به جای «سنگی»، «کرامتی» آمده است. پس هر که مومن است درباره ما عجله نمیکند. و دانیال در تعبیر خوابی که پادشاه بابل بختنصر دید گفت: ای پادشاه! خوابی هولناک دیدهای، بتی زیبارو را دیدهای که در برابر تو ایستاده، سرش از طلا و ساعدش از نقره و شکم و رانش از مس و ساقهایش از آهن و بخشی از پاهایش از سفال است، سپس دیدی سنگی بر پاهای آن بت فرود آمد و هر دو پایش را به شدت کوبید، آنگاه سراپای آن بت از آهن و مس و نقره و طلایش خُرد شد و جسدش همچون آرد خرمنگاه شد و در آن دم باد بر آن وزید و دیگر اثری از آن نماند و سنگی که آن بت را کوبیده بود کوهی بلند گشت و زمین را فراگرفت. آیا همین خواب را دیدی؟ بختنصر گفت: آری. دانیال آن خواب را برای او تعبیر کرد و گفت: آن سر طلایی که دیدی، سلطنت توست، بعد از آن به جای تو سلطنت دیگری میآید و سپس سلطنت سوم که همچون مس است بر سراسر زمین چیره میشود، سلطنت چهارم نیرویی همچون

آهن دارد که همه چیز را میکوبد، و اما پایی که بخشی از آن آهنین و بخشی سفالین است: بخشی از آن سلطنت تواناست و بخشی ناتوان، چراکه کلام مردمانش متشتّت است، پس خدای آسمان در آن روزگار سلطنتی عظیم و همیشگی و جاودان بر پا میدارد که هیچ تغییر نمییابد و دگرگون نمیشود و از بین نمیرود و سلطنت را به هیچ امت دیگری نمیسپارد و تا ابد بر پا خواهد ماند.

تأویل این خواب بعثت محمد صلّی الله علیه و آله است که نبوتش سپاهها را درمینوردد، سلطنت فارس پیش از او از هیچ کس آسیبی ندیده بود و پادشاه فارس تواناترین و فرهمندترین پادشاه زمین بود. نخستین آسیبی که دید این بود که شیرویه پسر پرویز پدر خود را به قتل رساند، سپس در مملکتش طاعون پدید آمد و او در این مرض جان داد، بعد از او پسرش اردشیر نیز جان سپرد. پس از او مردی به سلطنت رسید که از خاندان پادشاه نبود و پوران دختر کسرا او را کشت. بعد از او مردی به نام کسرا پسر قباد به پادشاهی رسید که در سرزمین ترک زاده شده بود. سپس پوران دختر کسرا به پادشاهی رسید و خبر سلطنتش را به رسول خدا صلّی الله علیه و آله داد. حضرت فرمود: قومی که کار خود را به زنی بسپارند هرگز کامیاب نخواهند شد. پس از او دختر دیگر کسرا به پادشاهی رسید که مسموم شد و درگذشت. بعد از او مردی دیگر پادشاه شد و او نیز به قتل رسید. در آن اوان چون مردمان فارس امور خود را آشفته دیدند، پسر کسرا را که یزدگرد نام داشت فراخواندند و او را به پادشاهی رساندند. او در آن آشفتگی هشت سال در مدائن بر جا ماند و سپس اموال خود را با سفیری به چین فرستاد و برادر رستم را به جانشینی بر مدائن گذاشت و رستم را برای جنگ با مسلمانان روانه کرد، او در قادسیه فرود آمد و آنجا کشته شد، وقتی این خبر به یزدگرد رسید او به سوی سیستان گریخت و در آنجا به قتل رسید.

و در تورات فرمود: احمد بنده برگزیده من است که درشتخو و سنگدل نیست و در بازارها پرخاش نمیکند و بدی را با بدی پاسخ نمیدهد، بلکه میبخشد و درمیگذرد، در مکه زاده میشود و به سرزمینی پاک هجرت میکند و سلطنتش در شام است و امّتش ستایشگرانه خداوند را در هر بلندایی حمد میگویند و او را

در هر منزلی تسبیح میگویند، سحر بر سرپنجههای خود برمیخیزند و به خورشید مینگرند، دوستیشان در فضای آسمان پراکنده است، صفّشان در جنگ و در نماز یکسان است، عابدان شب و شیران روزند، هرگاه زمان نماز فرا رسد، در نماز زمزمهای چون زمزمه زنبوران دارند.

و از جمله آنچه خداوند به آدم وحی فرمود این بود که من صاحب مکه هستم، اهالی آنجا همسایگان مناند و زائرانش میهمانان مناند، من آن را با اهل آسمان و اهل زمین آباد میکنم، آنان گروهگروه ژولیدهمو و غبارآلود میآیند و فریاد تکبیر و لبیک سر میدهند، هر کس به دیدار آنجا بیاید و چیزی جز آنجا در سر نداشته باشد، مرا زیارت کرده و مهمان من است و نزد من فرود آمده است، اینچنین حق خواهم داشت که او را از کرامت خود تحفه دهم. من یاد و ارج و ارزش و روشنایی آن خانه را از برای پیامبری از فرزندان تو به نام ابراهیم قرار میدهم و پایههای آن را برای او بنا مینهم و ساخت آن را به دستان او محقّق خواهم ساخت و محل آب آن را برایش خارج می سازم و حلال و حرام آن را به او مینمایانم و مناسکش را به او میآموزم، سپس امتهای دیگر در قرون دیگر آن را آباد خواهند کرد تا اینکه به پیامبری دیگر از فرزندان تو برسد که نامش محمد است و آخرین پیامبر است، من او را از ساکنان و صاحبان آن خانه قرار میدهم.

از جمله علامات حضرت نام ایشان است، خداوند نام حضرت را چنان محفوظ داشته که پیش از ایشان هیچ کس به نام ایشان نامیده نشده است؛ این از آن رو بوده که خداوند میخواسته نام حضرت را مصون بدارد و از آن مراقبت کند، همچنانکه برای یحیی بن زکریا کرد «لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا»(1) { قبلاً همنامی برای او قرار نداده ایم } و همچنانکه برای ابراهیم و اسحاق و یعقوب و صالح و بسیاری از دیگر پیامبران کرد و پیش از بعثتشان از نامهایشان مراقبت کرد تا وقتی آمدند با نام خود شناخته شوند و این یکی از علامات ایشان است. از سراقه بن جعشم روایت شده: همراه با سه نفر دیگر راهی سفر شدم، چون به شام رسیدیم بر

1- . مریم / 7

برکهای فرود آمدیم که درختانی چند بر آن روییده بود و نزدیکش دیر راهبی بود، آن راهب نزد ما آمد و گفت: شما کیستید؟ گفتیم: از قبیله مضر. گفت: از کدام تیره مضر؟ گفتیم: از خندف. گفت: «بدانید که به زودی در میانتان پیامبری مبعوث خواهد شد که محمد نام دارد.» وقتی نزد خانواده خود بازگشتیم، برای هر یک از ما پسری زاده شد و ما آنان را محمد نامیدیم. این نیز از علامات حضرت است.

27. الخرائج و الجرائح: روایت شده که تُبّع بن حَسّان راهی یثرب شد و سیصد و پنجاه تن از یهودیان را در بند کرد و کُشت و خواست آنجا را ویران کند. مردی یهودی که دویست و پنجاه سال سن داشت سوی او برخاست و گفت: ای پادشاه! مردی همچون تو سخن گزاف را نمیپذیرد و مردم را از سر خشم نمیکشد، تو نمیتوانی این روستا را ویران کنی. گفت: چرا؟ گفت: زیرا از اینجا از میان فرزندان اسماعیل پیامبری خروج خواهد کرد که از این بنا یعنی بیت الله الحرام ظهور میکند. آنگاه تُبّع دست کشید و به همراه یهودیان به سوی مکه رفت و خانه خدا را پرده پوشاند و مردم را اطعام کرد و گفت:

«گواهی میدهم که احمد فرستادهای از جانب خداوندی است که مردمان را آفریده،

اگر تا زمان او زنده بمانم، من وزیر و پسر عموی او خواهم بود.»

گفتهاند او تُبّع کوچک بوده و نیز گفتهاند تُبّع میانی بوده است.

28. الخرائج و الجرائح: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: رسول خدا صلّی الله علیه و آله در دامان ابوطالب بالید. در روزگاری که ایشان پسر کمسال بود باری میان صفا و مروه گذر میکرد که ناگاه مردی از اهل کتاب به ایشان نگریست و عرض کرد: نامت چیست؟ فرمود: محمد. عرض کرد: پسر کیستی؟ فرمود: پسر عبدالله. عرض کرد: او پسر کیست؟ فرمود: پسر عبدالمطّلب. او به آسمان اشاره کرد و عرض کرد: اسم این چیست؟! فرمود: آسمان. سپس به زمین اشاره کرد و عرض کرد: اسم این چیست؟! فرمود: زمین. عرض کرد: پروردگار این هر دو کیست؟ فرمود: الله. عرض کرد: آیا پروردگار دیگری هم دارند؟ فرمود: نه. بار دیگر ابوطالب حضرت را با خود به همراه قریشیان برای تجارت به شام بُرد، وقتی به

بُصرای شام رسیدند، راهبی در آنجا زندگی میکرد که چون اهل مکه بر او گذر کردند، با آنان هیچ سخن نگفت. او در میان کاروان نشانه رسول خدا صلّی الله علیه و آله را شناخت. او دید ابری بر مسیر حضرت سایه افکنده و وقتی حضرت به زیر درختی در نزدیکی صومعه وی فرود آمد، شاخههای درخت به سمت ایشان خم شدند و آن ابر بالای سر ایشان بر جای ماند. او برای آنان طعامی ساخت و آنان نزد او گرد آمدند اما حضرت محمد بر جا ماند. وقتی بُحیراء راهب در آنان نظر کرد و نشانی را که میشناخت ندید، به آنان گفت: آیا کسی از شما جا مانده است؟ گفتند: به لات و عُزّی سوگند که هیچ کس جا نمانده به جز پسری کوچک. بُحیراء خواست تا او را نیز بیاورند. چون بُحیراء به حضرت نگریست، چشم به چیزهایی در بدن مبارک ایشان انداخت که بهعنوان نشان حضرت میشناخت. وقتی آن جمع پراکنده شدند وی به حضرت عرض کرد: ای پسر! آیا مرا درباره چیزهایی که از تو میپرسم خبر میدهی؟ فرمود: بپرس. عرض کرد: تو را به لات و عُزّی سوگند میدهم که مرا درباره آنچه از تو میپرسم خبر دهی. بُحیراء میخواست حضرت را بشناسد زیرا شنیده بود که آن قوم به آن دو سوگند میخورند. پیامبر فرمود: با سوگند به لات و عُزّی از من چیزی نخواه، چراکه به خدا سوگند من از هیچ چیز همچون آن دو بیزار نیستم. عرض کرد: پس تو را به خدا سوگند که مرا درباره آنچه از تو میپرسم خبر ده. بُحیراء از حال حضرت در خواب و حالات ایشان در کارهای خود پرسید و رسول خدا او را خبر داد. او که پاسخهای حضرت را با آنچه میدانست سازگار دید، عرض کرد: پشتت را به من نشان بده. پیامبر چنین کرد و ناگاه او در میان کتفهای ایشان در همان جایی که میدانست، مهر نبوّت را دید. آن راهب به لرزه افتاد و گفت: پدر این پسر کیست؟ ابوطالب گفت: او پسر من است. گفت: نه، به خدا سوگند پدر این پسر زنده نیست. ابوطالب گفت: او پسر برادر من است. گفت: پدرش چه شد؟ گفت: وقتی محمد دو ماهه بود درگذشت. راهب گفت: راست میگویی، پسر برادرت را به سرزمین خود بازگردان و بر او از یهودیان حذر کن، چراکه اگر او را ببینند و آنچه را من از او شناختم، آنان نیز

بشناسند، او را به دردسر میاندازند. آنگاه ابوطالب به راه افتاد و حضرت را به مکه بازگرداند.

29. الخرائج و الجرائح: روایت شده که قریشیان نضر بن حارث و علقمه بن ابی مُعَیط را به یثرب نزد یهودیان فرستادند و آن دو گفتند: چون نزد یهودیان رسیدید، درباره محمد از آنان بپرسید. وقتی آن دو نزد یهودیان رسیدند، از آنان پرسیدند. گفتند: صفات او را برایمان برشمرید. آنان صفات او را برشمردند. گفتند: چه کسانی از او پیروی میکنند؟ گفتند: مردمان فرودست ما. آنگاه حبر یهودی فریاد کشید و گفت: این همان پیامبری است که وصف او را در تورات خواندهایم و سرسختترین دشمنانش قوم خودش هستند.

30. الخرائج و الجرائح: روایت شده که چون سیف بن ذی یزن در حبشه به قدرت رسید، گروهی از قریشیان به همراهی عبدالمطّلب نزد او رفتند. سیف در خفا از عبدالمطّلب درباره محمد صلّی الله علیه و آله پرسید و عبدالمطّلب از حضرت به او خبر داد. پس از دیر زمانی آنان بر سیف وارد شدند و او از آنان درباره حضرت پرسید و صفات ایشان را برایشان بازگفت. آنان همگی اقرار کردند که این صفات از برای محمد است. او گفت: اکنون هنگام بعثت اوست، او در یثرب مستقر میشود و همانجا جان میسپارد.

31. الخرائج و الجرائح: ابن مسعود از پدرش روایت کرده: خداوند به پیامبرش فرمان داد به کنیسهای برود تا مردی وارد بهشت شود. وقتی پیامبر صلّی الله علیه و آله به همراه گروهی وارد کنیسه شد، دید جمعی از یهودیان تورات میخوانند و به ذکر صفت پیامبر رسیده اند. وقتی آنان حضرت را دیدند، قرائت را رها کردند. این در حالی بود که مردی بیمار در گوشه کنیسه دراز کشیده بود. پیامبر فرمود: چرا قرائت را رها کردید؟ مرد بیمار گفت: چون به ذکر صفت پیامبر رسیدند، قرائت را رها کردند. آنگاه مرد بیمار خود را بر زمین کشید و آمد و تورات را گرفت و آن را تا پایان ذکر صفت پیامبر و امت ایشان قرائت کرد و سپس عرض کرد: «این صفت تو و صفت امت توست و من شهادت میدهم که هیچ خدایی جز

خدای یگانه نیست و تو فرستاده خدا هستی.» و در آن دم جان داد. پیامبر فرمود: برادرتان را برگیرید.

32. الخرائج و الجرائح: روایت شده مردی که در بازار بُصرای شام بوده در صومعهای راهبی را میبیند که میگوید: از اهالی این کاروان بپرسید آیا کسی از اهالی حرم در میان شما هست؟ گفتند: آری. گفت: از او بپرسید آیا احمد بن عبدالمطّلب ظهور کرده است؟ او در این ماه ظهور میکند و او آخرین پیامبر است که از حرم خارج میشود و به سوی نخلستانی در کویری برهوت هجرت میکند. راوی میگوید: وقتی به مکه بازگشتم گفتم: آیا در اینجا اتفاقی افتاده؟ گفتند: محمد امین پسر عبدالله نزد ما آمده است.

33. الخرائج و الجرائح: از ابا سلام روایت شده: در آن اوان که رسول خدا پیش از رسیدن به نبوت در بطحاء بود، روزی به دو مرد برخورد که جامه سفر بر تن داشتند. آن دو گفتند: سلام بر تو! و پیامبر به آنان فرمود : سلام بر شما! آنگاه یکی از آن دو مرد به دوست خود گفت: لا اله الّا الله، از روزی که از مادر زاده شدم، پیش از تو هیچ کس را ندیده بودم که جواب سلام بدهد. دوستش گفت: سبحان الله، از روزی که از مادر زاده شدم ندیده بودم کسی سلام کند. آن سوار به حضرت عرض کرد: آیا در این روستا مردی به نام احمد هست؟ فرمود: من در اینجا تنها کسی هستم که احمد و محمد نام دارم. عرض کرد: آیا اهل اینجا هستی؟ فرمود: بله اهل اینجا هستم و در اینجا زاده شدهام. ناگاه آن مرد شترش را به زانو نشاند و آن را بست و سپس به کتف رسول خدا صلّی الله علیه و آله نگریست و مهری را که میان کتفهای حضرت بود، دید. آنگاه گفت: شهادت میدهم که تو فرستاده خدایی و مبعوث میشوی تا [کفار] قوم خود را گردن بزنی، آیا توشهای داری به من بدهی؟ پیامبر کمی نان و خرما برای آن مرد آورد و آنها را در لباس او گذاشت. او نزد دوستش رفت و گفت: ستایش از برای خداوندی است که مرا نمیراند تا اینکه پیامبرش بر جامه خود برایم توشهای آورد. پیامبر صلّی الله علیه و آله به او فرمود: چیز دیگری نمیخواهی؟ عرض کرد: به درگاه خداوند دعا کن که در روز قیامت من و تو را آشنا قرار دهد. حضرت برای آن مرد دعا کرد و او به راه

افتاد. در کتب الهی پیشینیان آمده که چون خداوند آدم را آفرید و از روح خود در او دمید، آدم عطسه کرد. آنگاه پروردگارش به او فرمود: بگو ستایش از آن خداوند است. او چنین گفت و پروردگار به او فرمود: پروردگارت رحمتت کند، رو سوی فرشتگان آسمان کن و به آنان بگو: سلام بر شما! آنان گفتند: سلام و رحمت و برکت خداوند بر تو! سپس پروردگار به او فرمود: این تحیّت تو و تحیّت خاندان توست.

34. الخرائج و الجرائح: روایت شده که از ابن عباس پرسیدند: شنیدهایم که از سطیح غسّانی یاد کردهای و گفتهای خداوند او را در میان فرزندان آدم بینظیر آفریده است. ابن عباس گفت: آری، خداوند سطیح غسّانی را همچون گوشتی بر روی تخته آفریده بود. او را بر روی تخته حرکت میدادند و به هر کجا میخواست میبُردندش، نه استخوانی داشت و نه عصبی، فقط جمجمه و گردن داشت، پاهایش تا سرش همچون لباسی در هم پیچیده می شد و هیچ عضوی از او حرکت نمی کرد به جز زبانش. باری خواست به مکه رود، او را بر تخته گذاشتند و به مکه آوردند. در آنجا چهار تن از قریشیان به نزدش رفتند و گفتند: به خاطر آنچه درباره علم تو شنیدهایم، آمدهایم تا تو را ببینیم، ما را از حال و آیندهمان خبر ده. او گفت: ای جماعت عرب! شما هرگز نمیدانید و درنمییابید که از نسل شما جماعتی ظهور میکنند که جویای انواع علم هستند و بتها را میشکنند و اعجمیان را میکشند و در پی غنیمت بر میآیند. به او گفتند: ای سطیح! آنان کیستند؟ گفت: به این خانه استوار سوگند از نسل شما فرزندانی زاده میشوند که خداوند رحمان را میپرستند و پرستش شیطان را رها میکنند. گفتند: آنان از نسل چه کسیاند؟ گفت: ارجمندترین ارجمندان از عبدمناف. گفتند: از کدام شهر خروج میکند؟ گفت: به خداوند جاودان سوگند که از این شهر خروج میکند و به راه درست هدایت میکند و پروردگار یکتا را میپرستد(1).

1- . خرائج : 186

توضیح: جوهری میگوید: «الوضم» هر چیزی از جنس چوب یا غیر از آن است که گوشت را بر آن میگذارند تا از زمین فاصله بگیرد. «الدهم» یعنی «تعداد زیاد».

35. الخرائج و الجرائح: روایت شده که عبدالمطّلب به یمن رفت و یکی از احبار اهل زبور به او گفت: آیا به من اجازه میدهی به اندام تو بنگرم؟ گفت: آری، به جز به عورت. او یکی از سوراخهای بینی عبدالمطّلب را گشود و در آن نگریست، سپس در دیگری نگریست و گفت: من شاهدم که در یک دست تو سلطنت است و در دست دیگرت نبوت، ما چنین یافتهایم که این باید در میان بنی زهره تحقق یابد، این امر را چگونه میبینی؟ عبد المطلب گفت: نمیدانم. گفت: آیا همسری خواستهای؟ وقتی برگشتی از بنی زهره همسری بخواه. او به مکه بازگشت و با هاله بنت وهب بن عبدمناف بن زهره ازدواج کرد.

36. الخرائج و الجرائح: روایت شده که دو سال پس از میلاد پیامبر صلّی الله علیه و آله اشراف عرب نزد سیف بن ذی یزن حمیری رفتند. از این قرار که وقتی سیف در حبشه به قدرت رسید، گروهی از قریشیان به همراه عبدالمطّلب نزد او رفتند تا به او تبریک بگویند. عبدالمطّلب به او گفت: ای پادشاه! پیشینیان تو بهترین پیشینیان بودند و تو بهترین فرزند آنان برای ما هستی. سیف گفت: تو کیستی؟ گفت: عبدالمطّلب بن هاشم. گفت: تو خواهرزاده ما هستی؟ سپس او را به خود نزدیک کرد و گفت: من امری بسیار نیک را به تو میسپارم؛ پیامبری به نام محمد زاده شده یا زاده میشود، خداوند او را آشکارا برمیانگیزد و از میان ما برایش انصار و یاورانی قرار میدهد. آنگاه عبدالمطّلب گفت: من پسری داشتم که دختری ارجمند را به همسری او درآوردم و او پسری زایید که محمد نامیدمش. سیف دستور داد تا به هر یک از آن قریشیان هدیهای هنگفت دهند و ده برابر آنها را به عبدالمطّلب دهند. آنان به این خاطر بر عبدالمطّلب غبطه خوردند و او گفت: اگر از افتخار و شرف من آگاه بودید، بر آن غبطه میخوردید(1).

1- . عین این حدیث را در خرائج نیافتیم، اما در خرائج : 274 حدیثی همچون آن وجود دارد که البته در لفظ و معنا با آن بسیار تفاوت دارد.

37. از جبیر بن مُطعم روایت شده: من بیش از همه قریشیان به محمد نزدیک بودم، چون پنداشتم آنان او را خواهند کُشت از مکه خارج شدم و به دیری رسیدم. در آنجا سه روز از من پذیرایی کردند و چون دیدند من نمیروم گفتند: اتفاقی برایت افتاده؟ گفتم: من از دیار ابراهیم هستم، پسر عموی من میپندارد پیامبر است، از این رو قوم من او را بسیار آزار دادهاند و اکنون میخواهند او را بکشند، من خارج شدهام تا شاهد قتلش نباشم. آنگاه راهبان تصویری نزد من آوردند. گفتم: چقدر این تصویر به محمد شبیه است، گویی این اندام و پیکر و رخسار اوست. راهبان گفتند: آنان او را نمیکشند، هر کس بخواهد او را بکشد، خودش کشته میشود، او پیامبر است و خداوند او را چیره خواهد گرداند. چون به مکه بازگشتم، دیدم او به سوی مدینه خارج شده است. از آن راهبان پرسیدند این تصویر را از کجا آوردهاید؟ گفتند: آدم از پروردگارش خواست تا پیامبران از فرزندانش را به او نشان دهد و خداوند تصویر آنان را بر او نازل فرمود و آن در گنجینه آدم در محل غروب خورشید بود، پس از آن ذوالقرنین آنها را از آنجا بیرون آورد و به دانیال سپرد.

38. الخرائج و الجرائح: از معجزات پیامبر سخن کعب بن مانع است. او در مجلسی نشسته بود و مردی از قوم وی با یاران خود چنین میگفت که در خواب دیدم مردمان محشور شده بودند و هر امتی با پیامبر خود گذر میکرد، هر پیامبری دو نور به همراه داشت و در میان آن دو نور راه میرفت و هر یک از پیروان او نیز نوری به همراه داشتند که با آن راه میرفتند، آنگاه محمد با امتش گذر کرد، او در هر تار موی خود دو نور داشت که از سر تا به پایش با او بود و هر یک از پیروان او همچون پیامبران دو نور به همراه داشتند. در آن دم کعب به گوینده و مخاطبش رو کرد و گفت: این که گفتی چه بود؟ آن مرد گفت: خوابی بود که من دیدم. کعب گفت: به خدایی که محمد را به حق برانگیخت آنچه دیدی در کتاب خداوند است.

39. الخرائج و الجرائح: روایت شده که زید بن عمرو بن نفیل و ورقه بن نوفل در جستجوی دین روانه شدند تا اینکه نزد راهبی در موصل رسیدند. او به زید گفت: از کجا میآیی ای شترسوار؟! گفت: از دیار بنای ابراهیم. گفت: در پی

چیستی؟ گفت: دین. گفت: بازگرد که به زودی آنچه میجویی در سرزمین خودت ظهور میکند. زید به سوی مکه به راه افتاد و چون به سرزمین لَخم رسید، به او حمله کردند و به قتلش رساندند. او میگفت من بر دین ابراهیم هستم و به سوی بنایی که ابراهیم ساخت سجده میکنم. نیز میگفت: ما در انتظار پیامبری از فرزندان اسماعیل و از فرزندان عبدالمطّلب هستیم.

40. الخرائج و الجرائح: از جریر بن عبدالله بجلی روایت شده: پیامبر صلّی الله علیه و آله مرا با نامهای به سوی ذی الکلاع و قوم وی فرستاد. چون بر او وارد شدم، نوشته حضرت را گرامی داشت و مسلّح شد و با لشکری هنگفت به راه افتاد. من نیز با او راهی شدم و همچنانکه در راه بودیم، به دیر راهبی برخوردیم. او گفت: میخواهم این راهب را ببینم. وقتی بر او داخل شدیم، پرسید: کجا میروید؟ او گفت: به سوی پیامبری که در میان قریشیان ظهور کرده و این مرد فرستاده اوست. راهب گفت: آن پیامبر درگذشت. گفتم: از کجا دانستی که درگذشته؟ گفت: قبل از اینکه بیایید در کتاب دانیال مینگریستم و به نشانهها و صفات و روزگار و روز درگذشت او رسیدم و دریافتم که او در این دم درگذشته است. ذو الکلاع گفت: من برمیگردم. جریر میگوید: من نیز برگشتم و دریافتم که رسول خدا در آن روز درگذشته است(1).

41. مناقب ابن شهر آشوب: داوود در زبورش فرمود: خداوندا برپادارنده سنّت را از پس دوره فترت مبعوث فرما.

و عیسی در انجیل فرمود: بِرّ میرود و بارقلیط پس از او میآید و گناهان را میکاهد و همه چیز را برایتان تفسیر میکند و بر من گواهی میدهد همچنانکه من بر او گواهی دادم، من مثلها را برایتان آوردم و او تأویلها را برایتان میآورد(2).

42. العدد القویه، مناقب ابن شهر آشوب: مردم در روزهای جمعه گرد کَعب بن لُویّ بن غالب جمع میشدند. روز جمعه را «عَروبَه» مینامیدند و کعب این روز را جمعه نامید. او در این روز برای مردم خطبه میخواند و در پایان هر خطبهای که

1- . خرائج : 222
2- . مناقب آل ابی طالب 1 : 11

میخواند، درباره خبر پیامبر صلّی الله علیه و آله سخن میگفت. او که پانصد و بیست سال پیش از عام الفیل درگذشت، میگفت: به خدا سوگند اگر در آن هنگام گوش و چشم و دست و پایی داشته باشم، در راه او همچون شتران سختیها را به جان میخرم و همچون نریان خواهم شتافت. سپس سرود:

«ای کاش من شاهد جانمایه دعوت او باشم، در آن هنگام که عشیرهاش به حقیقت ستم میکنند و آن را خوار میدارند.»(1)

توضیح: «تنصبت» یعنی «سختی و دشواری را تحمل میکنم» یا «به خدمتش برمیخیزم». «الإرقاع» یعنی «شتافتن».

43. المنتقی: از ابی سلمه روایت شده که کَعب بن لُوَیّ بن غالب در روز جمعه قوم خود را گرد میآورد. قریشیان روز جمعه را «عَروبَه» مینامیدند. او برای آنان خطبه میخواند و میگفت: اما بعد، بشنوید و بیاموزید و دریابید و بدانید که شب به تاریکی و روز به روشنی میگذرد و زمین مهد است و آسمان بنایی استوار است و کوهها میخهای زمیناند و ستارگان نشانههای راهاند و گذشتگان همچون آیندگاناند و زنان و مردان زوج یکدیگراند، پس صله رحم کنید و دامادهایتان را حرمت گذارید و فرزندانتان را بپرورانید، هرگز دیدهاید جانباختهای بازگردد یا مردهای پیش رویتان قبر را بشکافد؟ پندار من چیزی جز سخنان شماست، حرم خود را پاس دارید و آن را بیارایید و بزرگش دارید و به آن چنگ اندازید که به زودی برای این حرم خبری شگفت خواهد شد و پیامبری ارجمند از آن ظهور خواهد کرد. آنگاه میسرود:

«روز و شب میگذرند و در هر دور پیشامدی میآورند، اما شب و روز برای ما برابر است،

هرگاه بازمیگردند پیشامدهای دیگر و نعمتهای بسیاری با خود میآورند که در پس پرده قرار دارند،

ناگهان پیامبر خدا محمد میآید و با راستگویی اخباری را بازمیگوید.»

1- . العدد القويه : نسخه خطی و مناقب آل ابی طالب 1 : 11

سپس میگفت: به خدا سوگند اگر در آن هنگام باشم، در راه او همچون شتران سختیها را به جان میخرم و همچون نریان خواهم کوشید.

اهل علم میگویند کعب صفات پیامبر و نبوت ایشان را از صُحُف ابراهیم بیان میکرد(1).

44. العدد القویه، مناقب ابن شهر آشوب: تُبّع اول در شمار پنج نفری بود که سرتاسر دنیا از برایشان بود. او در آفاق گردید و از هر سرزمینی ده تن از خردمندانش را برگزید، وقتی به همراه چهار هزار دانشمند به مکه رسید، اهل مکه او را گرامی نداشتند، او بر آنان خشم گرفت و با وزیر خود عمیاریسا در این باره سخن گفت. وزیر گفت: اینان قومی جاهلاند و شیفته این خانه هستند. پادشاه با خود گفت که آن خانه را خراب میکند و اهالی آن را میکُشد. در آن دم خداوند او را به چنان سردردی مبتلا کرد که از چشمان و گوشها و بینی و دهانش آبی بدبو به راه افتاد و پزشکان از درمانش درماندند و گفتند: «این رویدادی آسمانی است» و رفتند. چون شب شد یکی از دانشمندان نزد وزیر رفت و پنهانی به او گفت: اگر پادشاه نیّت خود را آشکار کند، من درمانش میکنم. وزیر برای او اجازه ورود گرفت. وقتی آن دانشمند با پادشاه خلوت کرد به او گفت: آیا تو درباره این خانه قصدی کردی؟ پادشاه برایش گفت. دانشمند گفت: از این قصد توبه کن که در دنیا و آخرت خیر خواهی دید. پادشاه گفت: «از قصدی که داشتم توبه کردم.» و در دم شفا یافت. آنگاه به خدا و به ابراهیم خلیل ایمان آورد و هفت پوشش به کعبه هدیه کرد. او نخستین کسی بود که کعبه را پوشاند. سپس روانه یثرب شد. در سرزمین یثرب چشمه آبی بود. از میان آن چهار هزار دانشمند چهار صد دانشمند کناره گرفتند تا در آنجا سکنا گزینند. آنان بر آستان پادشاه رفتند و گفتند: ما از دیار خود خارج شدیم و دیر زمانی با پادشاه گردش کردیم تا به این جا رسیدیم، اکنون میخواهیم تا پایان عمر در اینجا اقامت کنیم. وزیر گفت: حکمت این کار چیست؟ آنان گفتند: ای وزیر! بدان که شرافت این خانه بهخاطر شرافت محمد است، او

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب دوم از بخش اول. نیز تاریخ یعقوبی : 194 و 195

صاحب قرآن و قبله و لوا و منبر است، در مکه زاده میشود و به اینجا هجرت میکند، ما آرزو داریم یا خودمان او را دریابیم و یا فرزندانمان. چون پادشاه این سخن از آنان شنید، در این اندیشید که سالی با آنان در آنجا اقامت کند تا مگر محمد را دریابد. آنگاه دستور داد تا چهار صد خانه برای آن چهار صد نفر بسازند و کنیزی آزادشده به عقد هر یک از آنان درآورد و به هر یک مالی هنگفت بخشید(1).

توضیح: فیروزآبادی میگوید: «الصّدام» بر وزند «کتاب» دردی است در سر حیوانات.

45. العدد القویه، مناقب ابن شهر آشوب: ابن بابویه در کتاب النبوه روایت کرده که امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: تُبّع به اوس و خزرج گفت اینجا بمانید تا آن پیامبر ظهور کند، من اگر او را دریابم، به خدمتش درخواهم آمد و به همراهش خروج میکنم، و روایت شده که او سروده:

«گفتند در مکه یک خانه پُر از اموال کهن هست و گنجهایی از مروارید و زبرجد دارد،

من به کاری کوشیدم که پروردگارم جلوی انجامش را گرفت، چراکه خدا از ویران شدن عبادتگاه جلوگیری میکند،

و به پروردگار محمد سوگند من گروهی از مردان شریف و والاتبار خود را در آنجا بر جا نهادم.»

او نامهای به پیامبر نوشت و در آن از ایمان و اسلام خود یاد کرد و نوشت که از امت ایشان است و خواست تا ایشان او را نیز به زیر شفاعت خود درآورَد. او نامه خود را با این عنوان: به محمد بن عبدالله خاتم پیامبران و فرستاده پروردگار جهانیان از تُبّع اول، به همان دانشمندی سپرد که او را اندرز داده بود. سپس رفت تا اینکه در شهری از دیار هند به نام غلسان درگذشت و این هزار سال پیش از ولادت پیامبر بود. بعدها وقتی پیامبر صلّی الله علیه و آله مبعوث شد و بیشتر اهالی مدینه به ایشان ایمان آوردند، آن نامه را به دست ابو لیلی خدمت پیامبر رساندند.

1- . العدد القویه : نسخه خطی. نیز مناقب آل ابی طالب 1 : 11 و 12

ابو لیلی پیامبر را در قبیله بنی سلیم دید و حضرت او را شناخت و به او فرمود: تو ابو لیلی هستی؟ عرض کرد: بله. فرمود: نامه تبّع اول حمیری را آوردهای؟ ابو لیلی شگفت زده شد. فرمود: نامه را به من بده. او نامه را در آورد و به رسول خدا داد. رسول خدا صلّی الله علیه و آله نیز آن را به علی بن ابی طالب علیه السلام داد و حضرت آن را برای ایشان خواند. وقتی پیامبر سخن تُبّع را شنید، سه بار فرمود: آفرین بر آن برادر شایسته. آنگاه به ابو لیلی فرمود تا به مدینه بازگردد(1).

46. مناقب ابن شهر آشوب: ابوبکر بیهقی در دلائل النبوّه آورده: در بازار بُصرای شام راهبی در گفتگوی خود با طلحه به او گفت: «آیا احمد ظهور کرده است؟ این ماهی است که او در آن ظهور میکند.» عفکلان حمیری نیز به عبدالرحمن بن عوف گفت: میخواهی تو را مژدهای دهم که برایت از تجارت بهتر است؟ تو را خبری شگفت و مژدهای دلانگیز میدهم که خداوند در ماه گذشته از میان قوم تو پیامبری برانگیخته که از او خشنود است و او را برگزیده و کتابی بر او نازل کرده و پاداشی بزرگ از برایش نهاده است، او از پرستش بتها نهی میکند و به اسلام فرا میخواند، پس درنگ نکن و سریع بازگرد. آنگاه برای پیامبر صلّی الله علیه و آله نوشت:

«به خداوندی که پروردگار موسی است شهادت میدهم که تو در دشت مکه فرستاده خدایی،

پس نزد خداوند مالک که مردمان را به سعادتمندی فرامیخواند، شفیع من باش.»

چون عبدالرحمن به خدمت پیامبر رسید، ایشان فرمود: «امانتی برایم آوردهای یا از کسی پیامی برایم داری؟ بگو!» اوس بن حارثه بن ثعلبه نیز سیصد سال پیش از بعثت پیامبر صلّی الله علیه و آله در سخنی طویل به خاندان خود سفارش کرد که از حضرت پیروی کنند، او همان کسی است که سروده:

1- . العدد القویه : نسخه خطی. نیز مناقب آل ابی طالب : 12

«هرگاه آن پیامبر آل غالب - قریشی - در مکه میان زمزم و حجر مبعوث شد،

ای بنی عامر! در آن هنگام او را در دیارتان یاری دهید که سعادت در یاری کردن اوست.»

پیامبر درباره او فرمود: خدا اوس را رحمت کند که بر دین حنیف جان داد و در زمان جاهلیت مردم را بر یاری دادن به ما برانگیخت(1).

العدد القویه نیز همانند این خبر را آورده است(2).

47. مناقب ابن شهر آشوب: ماوردی گفته: عبدالمطّلب در خواب دید که از پشتش زنجیرهای از نور سفید بیرون آمد که چهار سو داشت، یک سو مغرب را گرفت و یک سو مشرق را و یک سو به طاق آسمان رسید و یک سو به روی خاک. در همان حال که او در شگفتی وامانده بود ناگاه آن نورها پیچیدند و به درختی سبز با شاخههای انبوه و میوههای آویزان و برگهای بسیار تبدیل شدند، آنچنان که شاخههایش جایجای زمین را از طول وعرض پوشاندند و شرق و غرب را فراگرفتند. عبد المطلب گوید: من گویی به زیر آن درخت نشسته بودم و پیش رویم نوح و ابراهیم نیز همچون دو مرد تابناک به زیر سایهاش نشسته بودند. عبدالمطّلب این خواب را برای کاهنی بازگفت و او آن را به ولادت پیامبر صلّی الله علیه و آله تعبیر کرد(3).

48. مناقب ابن شهر آشوب: مفسران از عبدالله بن عباس روایت کردهاند که او درباره کلام حق تعالی «لِإِيلافِ قُرَيْشٍ»(4) {برای الفت دادنِ قریش، } گفت: آنان در هر سال دو سفر به یمن و شام داشتند. هشت سال پس از ولادت پیامبر ابوطالب تصمیم گرفت با کاروان قریش برای تجارت به شام رود. در آن هنگام پیامبر افسار ناقه ابوطالب را گرفت و فرمود: ای عمو! مرا که نه پدری دارم و نه مادری، به چه

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 16 و 17
2- . العدد القویه : نسخه خطی
3- . مناقب آل ابی طالب 1 : 27

4- . قريش / 1

کس میسپاری؟ دیگران نیز به او گفتند: در این گرما با او که پسری کوچک است چه میکنی؟ ابوطالب گفت: به خدا سوگند او را با خود میبرم و هرگز از خود جدایش نمیکنم.(1)

49. تفسیر عیاشی: امام جعفر صادق علیه السلام درباره کلام حق تعالی «وَ کانُوا مِنْ قَبْلُ یَسْتَفْتِحُونَ عَلَی الَّذِینَ کَفَرُوا»(2)

{و از دیرباز [در انتظارش] بر کسانی که کافر شده بودند پیروزی می جستند} فرمود: یهودیان، در کتابهای خود یافته بودند که هجرتگاه پیامبر میان دو کوه اُحُد و عَیر قرار دارد؛ آنها در جستجوی آن جایگاه بیرون شدند. هنگامی که از کوهی به نام «حَداد» گذر کردند به خود گفتند: «حَداد» همان اُحد است؛ پس در آنجا از هم جدا شدند و گروهی به سوی فدک و گروهی به سوی خیبر و گروهی به سوی تیماء رهسپار شدند. کسانی که به سوی تیماء رفته بودند، به دیدار چندی از برادران خود مشتاق شدند. مردی از اعراب از آنجا می گذشت، آنها شتر او را اجاره کردند. اعرابی گفت: من شما را از میان عَیر و اُحد می گذرانم . به او گفتند: هر گاه به آنجا رسیدی، ما را خبر کن. چون آنها را به میان شهر رساند، گفت: آنجا کوه عَیر است و اینجا اُحد. آنها از شتر پایین آمدند و به اعرابی گفتند: به آنچه که می خواستیم رسیدیم و دیگر نیازی به شتر تو نداریم، هر جا می خواهی برو. سپس به برادران خود در فدک و خیبر نوشتند: آن جایگاه را یافتیم، به سوی ما بشتابید. آنها در پاسخ نوشتند: اینجا روزگار به کام ماست و مال و ثروتی به دست آورده ایم و به شما نزدیک نیستیم؛ از این رو به سوی شما نمی آییم؛ در آن شهر به مال اندوزی بپردازید. چون ثروت ایشان انبوه شد، خبرشان به تُبّع رسید، او به آن جا لشکر کشید و آنها را در سنگرهایشان محاصره کرد. آنها با یاران ناتوان تُبّع مهربانی کردند و شب هنگام برایشان خرما و جو بردند. تُبّع از این کار باخبر شد و بر آنها رحم آورد و امانشان داد. آنها نزد او آمدند و او به ایشان گفت: من سرزمین شما را نیک یافتم و می خواهم نزدتان سکنی گزینم. آنها گفتند: این برایت امکان پذیر نیست؛ چرا که اینجا هجرتگاه پیامبر

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 27
2- . بقره / 89

است و هیچ کس نمی تواند بر آن تسلط یابد تا اینکه وی ظهور کند. او گفت: من از میان خاندان خود عده ای را نزد شما به جا می گذارم تا وقتی وی هجرت کرد، او را یاری و پشتیبانی کنند. اینچنین او دو قبیله اوس و خزرج را در میان آنان به جای گذاشت. چون این دو قبیله در آنجا گسترش یافتند، به اموال یهودیان دست درازی کردند. یهودیان گفتند: وقتی محمد برانگیخته شد شما را از سرزمین و اموالمان دور می کنیم. اما وقتی خداوند محمد صلّی الله علیه و آله را به پیامبری برانگیخت، انصار به او ایمان آوردند و یهودیان کفر پیشه کردند؛ و این همان کلام خداوند عزوجل است که فرمود: «وَكَانُواْ مِن قَبْلُ يَسْتَفْتِحُونَ عَلَى الَّذِينَ كَفَرُواْ فَلَمَّا جَاءهُم مَّا عَرَفُواْ كَفَرُواْ بِهِ فَلَعْنَةُ اللَّه عَلَى الْكَافِرِينَ» {و از دیرباز [در انتظارش] بر کسانی که کافر شده بودند پیروزی می جستند ولی همین که آنچه [که اوصافش] را می شناختند برایشان آمد، انکارش کردند. پس لعنت خدا بر کافران باد }.(1)

در کافی نیز همانند این حدیث از ابوبصیر روایت شده است(2).

50. تفسیر عیاشی: امام جعفر صادق علیه السلام درباره کلام حق تعالی «يَجِدُونَهُ مَكْتُوباً عِنْدَهُمْ فِی التَّوْراهِ وَ الْإِنْجِيلِ يَأْمُرُهُمْ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهاهُمْ عَنِ الْمُنْكَرِ» {نام او را نزد خود، در تورات و انجیل نوشته می یابند [همان پیامبری که] آنان را به کار پسندیده فرمان می دهد، و از کار ناپسند باز می دارد } فرمود: یعنی یهودیان و نصارا صفات و نام محمد را مییابند(3).

51. مجالس مفید: از ابن عباس روایت شده: هیئتی از قبیله اِیادی خدمت پیامبر رسیدند. حضرت به آنان فرمود: قُسّ بن ساعده چه کرد؟! گویی به او مینگرم که در بازار عُکاظ بر شتری خاکستری ایستاده و با کلامی شیرینی برای مردم سخن میگوید، که من سخنش را از حفظ ندارم. مردی از آن قوم عرض کرد: من حفظ هستم ای رسول خدا! شنیدم که در بازار عُکاظ میگفت: «ای مردم! گوش بسپارید و فرا گیرید و به خاطر بسپارید که هر که بزیَد جان بسپُرَد و هر که جان

1- . تفسیر عیاشی : نسخه خطی
2- . روضه الکافی : 308 و 310
3- . تفسیر عیاشی: نسخه خطی

بسپُرَد درگذرد و هر آنچه باید بیاید میآید، شبی در تیرگی و آسمانی با برجهای فلکی و دریاهایی جوشان و ستارگانی درخشان و باران و گیاهان و پدران و مادران و رفتگان و آمدگان و روشنایی و تاریکی و نیکوکاری و بدکاری و لباس و اثاث و حیوان سواری و خوردنی و نوشیدنی؛ به راستی که در آسمان خبری و در زمین اندرزی هست، مرا چه میشود که میبینم مردم میروند و بازنمیگردند؟ آیا به اقامت راضی شدهاند و مقیم گشتهاند یا وانهاده شدهاند و به خواب رفتهاند؟

قُسّ به نیکی و بی هیچ خطا قسم میخورد که هیچ دینی نزد خداوند دوستداشتنیتر از دینی نیست که زمانش برای شما فرا رسیده و هنگامش شما را دریافته، خوشا به حال کسی که صاحب آن دین را دریابد و با او بیعت کند و بدا به حال کسی که او را دریابد و از او جدا شود. سپس سرود:

«در پیشینیانی که قرنها بودند اما درگذشتند برای ما بصیرتهایی هست، چون میبینم مرگ راههای ورودی دارد و هیچ راه خروجی ندارد،

قوم خود را میبینم که کوچک و بزرگ سوی مرگ میروند و آنان که رفتهاند سوی من باز نمیگردند و بازماندگان بازنمیمانند،

از اینجا یقین کردم که من نیز ناگزیر به همان جایی میروم که آن قوم رفتهاند.»

آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: «خدا قُسّ بن ساعده را رحمت کند، امید دارم که او در روز قیامت به تنهایی همچون یک امت محشور شود.» در آن دم مردی از میان آن قوم عرض کرد: ای رسول خدا ! من از قُسّ اثری شگفت دیدم. فرمود: چه دیدی؟ عرض کرد: در روزی داغ و طاقتفرسا از یکی از کوههای دیارمان به نام سِمعان میگذشتم که ناگاه دیدم قُسّ بن ساعده در سایه درختی نشسته و چشمه آبی از کنارش میگذرد و در اطرافش درندگان بسیاری هستند، آن درندان آمدند تا از آن آب بنوشند و ناگاه یکی از آنان بر سر دیگری نعرهای زد. قُسّ او را با دست زد و گفت: «بایست تا کسی که پیش از تو آمده آب بنوشد.» من وقتی او را در میان آن درندگان دیدم به وحشت افتادم و بسیار ترسیدم. او به من گفت: انشاءالله با تو کاری ندارند، نترس. ناگاه دیدم کنار دو قبر

هستم که در میانشان سجده‌گاهی هست. چون با او انس گرفتم گفتم: این دو قبر چیست؟ گفت: «اینها قبر برادران من است که در اینجا با من خدا را عبادت میکردند و من آن دو را همینجا به خاک سپردم و در میانشان جایی را برای سجده ساختم و خدا را در آن عبادت میکنم تا اینکه به آن دو بپیوندم.» او سپس از کار و روزگار آن دو یاد کرد و گریست و سپس سرود:

«دوستان من برخیزید که دیر زمانی است به خواب رفته‌اید؛ گمان کنم دیگر از خوابی که رفته‌اید برنمیخیزید،

مگر نمیدانید من در دیار سمعان تنهایم و در اینجا کسی را جز شما دوست نمیدارم،

من بر مزار شما بر جا میمانم و نمیروم، همه شب میآیم تا مگر صدایی از شما برآید،

همه عمر بر شما خواهم گریست، چه چیزی میتواند سوگوار را از گریه بازدارد؟

گویا شما و مرگ نزدیکترین هدف برای روح من در قبرم هستید، همچنانکه شما را درربود،

اگر میشد جان کسی فداییِ جان کسی باشد، هر آینه من جان خود را فدای شما میکردم.»(1)

توضیح: سخن حضرت «ما أجدنی» شاید در اصل «ما أجودنی» بوده و مصحّف شده، شاید هم بنا بر مصلحت بوده تا مردم آن سخنان را از آن قوم بشنوند. «زئیر» صدای شیر از سینه است و «زأر» بر وزن «ضرب، منع، سمع» است. «الهبّ» یعنی «برخاستن از خواب» و «حرکت و سرعت هر رونده». «الکری» یعنی «خواب». جوهری میگوید: «الصدی» آوایی است که همانند صدای تو را در میان کوهها تکرار میکند؛ میگویند: «صمّ صداه» و «أصمّ الله صداه» یعنی او را هلاک کند، زیرا وقتی آدمی میمیرد دیگر پژواک صدای او به گوش نمیرسد. فیروزآبادی

1- . مجالس مفيد : 201 – 203

میگوید: «الصدی» جسد انسان پس از مرگ است و نیز به پندار اهل جاهلیت پرندهای است که به هنگام زوال بدن مقتول از سر او بیرون میآید. در این بیت هر دو معنا را میتوان منظور کرد یا به این معنا که من بر مزار شما بر جا میمانم تا زنده شوید و پاسخ مرا بدهید.

52. کتاب النجوم: در کتاب دُرّه الإکلیل خبری درباره دلالت ستارگان در زمان هِرقل پادشاه روم بر نبوت حضرت محمد صلّی الله علیه و آله هست. در اثنای این خبر طولانی، پرسش هرقل از قریشیان درباره صفات پیامبر و لفظ کتاب پیامبر نیز آمده است. از این قرار که ناطور، فرمانده ایلیا(1) و دوست هِرقل و رهبر نصارای شام میگوید: روزی هِرقل به ایلیا آمد و صبحدم با چهرهای آشفته از خواب برخاست. عدهای از سردارانش به او گفتند: چرا چهرهات را گرفته میبینیم؟ هرقل که در رصد ستارگان مردی توانا بود، در پاسخ به آنان گفت: دیشب در ستارگان دیدم پادشاهی که ختنه میکند از میان مردم ظهور کرده است. گفتند: در میان مردم فقط یهودیان ختنه میکنند که درباره آنان نگران نباش، به شهرهای تحت سلطنت خود بنویس که هر چه یهودی در آن شهرها هست بکشند. در همان اوان ناگاه مردی از جانب پادشاه غَسّان نزد هرقل آمد و درباره رسول خدا صلّی الله علیه و آله خبر آورد. هرقل پس از اینکه اخبار آن مرد را شنید گفت بروید و بنگرید آیا این مرد ختنه کرده یا نه. آنان دیدند و به او گفتند که وی ختنه کرده است. هرقل درباره عربها از او پرسید و او گفت آنان ختنه میکنند. هرقل گفت: پادشاه این امت ظهور کرده است. سپس به یکی از دوستانش که در رومیه بود و در علم همطراز خودش بود، نامه نوشت و به حِمص رفت. هنوز از حِمص خارج نشده بود که نامه دوستش رسید. او رأی هرقل را درباره پیامبر تأیید کرده بود و گفته بود که او پیامبر است. هرقل بزرگان روم را در قلعهای که در حِمص داشت جمع کرد و دستور داد تا درهای آنجا را بستند و سپس بر جایگاه سخن فراز شد و گفت: ای جماعت روم! اگر در پی کامیابی و رشد هستید و میخواهید سلطنتتان بر جا

1- . ایلیاء نام شهر بیت المقدس است.

بماند، با آن مرد بیعت کنید. آنان همچون الاغهای وحشی به سوی درها رمیدند اما دیدند درها بسته شده است. وقتی هرقل بیزاری آنان را دید و از اینکه ایمان بیاورند ناامید شد، گفت: آنان را نزد من بازگردانید. سپس گفت: من این سخنان را گفتم تا استواری شما را بر دینتان بیازمایم و اکنون پاسخ گرفتم. آنان در برابر هرقل سجده کردند و از او خشنود شدند. این بود پایان کار هرقل(1).

توضیح: «فلم یرم حمص» از «رام، یریم» یعنی «هنوز آنجا را ترک نکرده بود». «الدسکره» یعنی «قریه» و «صومعه». «حاص عنه، یحیص، حیصا» یعنی «روی برتافت و روی گرداند».

53. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام درباره کلام خداوند تبارک و تعالی «وَ کانُوا مِنْ قَبْلُ یَسْتَفْتِحُونَ عَلَی الَّذِینَ کَفَرُوا فَلَمَّا جاءَهُمْ ما عَرَفُوا کَفَرُوا بِهِ»(2) {و از دیرباز [در انتظارش] بر کسانی که کافر شده بودند پیروزی می جستند ولی همین که آنچه [که اوصافش] را می شناختند برایشان آمد، انکارش کردند. } ما بین حضرت محمد صلّی الله علیه و آله و حضرت عیسی علیه السلام قومی بودند که بت پرستان را تهدید میکردند و میگفتند پیامبر ظهور خواهد کرد که بتهایتان را میشکند و با شما چنین و چنان میکند. اما وقتی رسول خدا ظهور کرد انکارش کردند(3).

54. العدد القویه: از جمله مژده ها به ظهور پیامبر صلّی الله علیه و آله مژدههای موسی در سفر اول تورات، مژدههای ابراهیم در سفر دوم و سفر پانزدهم صحف، مژدههای داوود در مزمور پنجاه و سوم، مژدههای عویدیا و حَیقوق و حِزقیل و دانیال و شعیا است؛ داوود در زبور خود فرمود: خداوندا برپادارنده سنّت را از پس دوره فترت مبعوث فرما.

1- . فرج المهموم : 30 و 31
2- . بقره / 89
3- . روضه کافی : 310

و عیسی در انجیل فرمود: بِرّ میرود و بارقلیط پس از او میآید و گناهان را میکاهد و همه چیز را تفسیر میکند و بر من گواهی میدهد همچنانکه من بر او گواهی دادم، من مثلها را برایتان آوردم و او تأویلها را برایتان میآورد(1).

55. کنز الفوائد: راویان از اهل علم نقل کردهاند که ربیعه بن نصر خوابی هولناک دید و کسی را به میان مملکت خود فرستاد و همه کاهنان و ساحران و نسبشناسان هوشمند و ستارهشناسان را حاضر کرد و چون همگی جمع شدند به آنان گفت: من خوابی هولناک دیدهام، مرا از تأویلش آگاه کنید. گفتند: خوابت را برای ما بازگو تا تأویلش را برایت بگوییم. گفت: اگر من آن را برایتان بازگویم، مطمئن نیستم تأویلش را درست بگویید، کسی که تأویلش را میداند کسی است که پیش از بازگویی من آن را بداند. چون او چنین گفت، مردی از آن قوم گفت: اگر پادشاه چنین کسی را میخواهد، باید به دنبال سَطیح و شِقّ بفرستد، چراکه هیچکس عالمتر از آن دو نیست، آن دو تو را از آنچه میخواهی خبر میدهند. وقتی پادشاه این سخن را شنید کسی را در پی آن دو فرستاد و سطیح پیش از شقّ رسید. در آن روزگار هیچ کاهنی همتای آن دو نبود. وقتی سطیح وارد شد، پادشاه او را فراخواند و به او گفت: ای سطیح! من خوابی هولناک دیدهام و هراسیدهام، مرا از آن خبر ده، اگر بتوانی آن را درست بگویی تأویلش را نیز درست خواهی گفت. سطیح گفت: میتوانم؛ جمجمهای دیدهای که از تاریکی ره به بیرون بُرد و در تهامه بر زمین خورد و هر که جمجمه داشت، از آن خورد. پادشاه گفت: درست گفتی ای سطیح! درباره تأویلش چه میگویی؟ سطیح کاهن گفت: سوگند به مارهای میان دو شنزار، اهل حبشه در سرزمینتان فرود میآیند و چیره خواهند شد بر انین تا به جَرَشه! پادشاه به او گفت: ای سطیح! تو را به جان پدرت سوگند بگو این اتفاق ترسناک و دردناک چه موقع میافتد؟ در روزگار من یا پس از آن؟ سطیح گفت: نه در این زمان، بلکه اندکی پس از این اوان، سپس چون شصت یا هفتاد سال بگذرد از آن، کشته میشوند آنان یکانیکان یا میروند گریزان از این مکان. پادشاه گفت: چه

1- . العدد : نسخه خطی

کسی پس از آنان میآید و آنان را میکُشد و بیرون میکند؟ گفت: ارم ذی یَزَن که میآید از عَدَن و بر جا نمیگذاردشان در یمن. پادشاه گفت: آیا سلطنت او پایدار میماند یا او هم از بین میرود؟ گفت: او هم از بین میرود. پادشاه گفت: چه کسی او را از بین میبرد؟ گفت: پیامبری والا که وحی میگیرد از خداوند اعلی. پادشاه گفت: این پیامبر اهل کجاست؟ گفت: مردی از فرزندان غالب بن فِهر بن مالک بن نَضر که سلطنت از برای قوم اوست تا آخر دهر. پادشاه گفت: ای سطیح! آیا دهر آخر دارد؟ گفت: آری، روزی که جمع آیند پیشینیان و پسینیان، نیکبخت شوند نکوکاران و نگونبخت شوند بدکاران. پادشاه گفت: ای سطیح! اخباری که میدهی حقیقت دارد؟ گفت: آری، به سحر سوگند و به سپیدهدمان، و به شب آنگاه که بگیرد سامان، خبری که دادمت حقیقتی است بیگمان. وقتی سخنان سطیح تمام شد، شِقّ سر رسید. پادشاه او را فراخواند و همچنان که به سطیح گفته بود، به او گفت: ای شِقّ! من خوابی هولناک دیدهام و هراسیدهام، مرا از آن خبر ده، اگر بتوانی آن را درست بگویی تأویلش را نیز درست خواهی گفت. پادشاه سخنان سطیح را از شِقّ پنهان داشت تا ببیند کلامشان سازگار است یا نه. شِقّ گفت: دیدهای خارج شد از ظلمت جمجمهای، فرود آمد میان بوستان و تپهای، و از آن خورد هر موجود زندهای. پادشاه به او گفت: درست گفتی! درباره تأویلش چه میگویی؟ گفت: سوگند به انسانهای میان دو رشنزار، در سرزمینتان پیاده میشوند اهل حبشه، سلطه مییابند بر همه دستان و چیره خواهند شد بر انین تا به نجران. پادشاه به او گفت: تو را به جان پدرت سوگند بگو این اتفاق ترسناک و دردناک چه موقع میافتد؟ در روزگار من یا پس از آن؟ گفت: در اندک زمانی پس از آن، سپس بزرگمردی نجاتتان دهد از دستشان و سخت به فرومایگی اندازدشان. پادشاه گفت: آن بزرگمرد کیست؟ گفت: پسری که نیست فرومایه و بد، از خانه ذی یزن برون آید. پادشاه گفت: آیا سلطنت او پایدار میماند یا او هم از بین میرود؟ گفت: او هم از بین میرود، به دست رسولی که آید با حقیقت و عدل، در میان اهالی دیانت و فضل، سلطنت از برای قوم اوست تا یوم الفصل. پادشاه گفت: یوم الفصل چیست؟ گفت: روزی که رهبران جزا بینند و آسمانها خبر فرو ریزند تا زندگان و مردگان بشنوند و مردمان

برای دیدار گرد آیند و پرهیزکاران نیکی و کامیابی بینند. پادشاه گفت: ای شِقّ! آنچه میگویی حقیقت دارد؟ گفت: آری، سوگند به پروردگار زمین و آسمان، و به فراز و نشیبهای میانشان، خبری که دادمت حقیقتی است بُرّان.(1).

توضیح: در النهایه آمده که میگویند «الحنش» حیوانی است که سرش شبیه سر حیواناتی مثل وزغ و آفتاب پرست است و گفته شده احناش، یعنی جنبندگان زمین است. در سخن سطیح آمده : «أحلف بما بين الحرّتين من حنش». «الجرش» با حرکت هر دو حرف، دیاری در اردن است. «أمض» بر وزن «فَرِحَ» یعنی از سرزنش نهراسید و ارادهای قوی داشت، و نیز وقتی به کار می رود که کسی بر زبانش کلامی رانده شود که نمیخواهد.

56. کنز الفوائد: روایت شده مردی با رسول خدا صلّی الله علیه و آله سخن میگفت. در اثنای سخن خود عرض کرد: روزی در پی شترم که گم شده بود رفتم و دیدم در سایه درختی ایستاده و برگ میخورد. نزدیکش شدم و آن را بستم و بر پشتش نشستم و سپس در بیابان به راه افتادم. ناگاه به چشمهای جوشان و بوستانی سرسبز و درختی پُر شاخ و برگ برخوردم و دیدم قُسّ بن ساعده آنجا میان دو قبر سجدهگاهی ساخته و در آن نماز میخواند. چون نمازش را به پایان رساند به او گفتم: این دو قبر چیست؟ گفت: اینها قبر برادران من است که در اینجا با من خدای عزوجل را عبادت میکردند و من نیز در میانشان خدا را عبادت میکنم تا اینکه به آن دو بپیوندم. سپس رو سوی آن دو قبر کرد و گریست و سرود:

«دوستان من برخیزید که دیر زمانی است به خواب رفتهاید،گمان کنم دیگر از خوابی که رفتهاید برنمیخیزید،

این ناتوانی در پوست و استخوان شما راه یافته، گویا ساقی دُردنوشان شما را نوشانده است،

مگر نمیدانید من در دیار سمعان تنهایم و اینجا دوستی جز شما ندارم،

1- . کنز الکراجکیّ : 85 – 86. نیز سیره ابن هشام 1 : 11 – 13

اگر میشد جانی فدایِ جان کسی باشد، هر آینه من جان خود را فدای شما میکردم.»

به او گفتم: چرا نزد قومت نمیروی و در خوب و بد روزگار با آنان همراه نمیشوی؟ گفت: مادرت به عزایت بنشیند! مگر نمیدانی فرزندان اسماعیل دین پدرشان را واگذاشتهاند و راه مخالفان را در پیش گرفتهاند و بتان را گرامی میدارند؟ گفتم: این چه نمازی است که برای عرب ناآشناست؟ گفت: نمازی است که برای خدای آسمان به جا میآورم. گفتم: مگر آسمان به جز لات و عُزّی خدای دیگری دارد؟ ناگاه برآشفت و رنگش پرید و گفت: از من دور شو ای برادر اِیادی! بدان آسمان خدایی دارد که آن را آفریده و با ستارگانش آراسته و با ماه تابناک نورانیاش کرده و شبش را تاریک گردانده و روزش را روشنی بخشیده. آنگاه به مکه اشاره کرد و گفت: او در آینده از اینجا مردمان را با مردی درخشان از فرزندان لُوَیّ بن غالب به نام محمد از رحمت خود برخوردار خواهد کرد، آن مرد مردم را به کلام اخلاص فرا میخواند، گرچه گمان نمیکنم او را دریابم ولی اگر به دوران او برسم دست در دستش خواهم گذاشت و به هر کجا رود خواهم رفت. آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: خدا برادرم قُسّ را رحمت کند، او در روز قیامت به تنهایی همچون یک امت محشور میشود(1).

توضیح: در النهایه آمده «العقار» به ضم از اسامی شراب انگور است؛ زیرا از مشتقات مصدر این کلمه معنای «خو گرفتن و همنشینی» نیز میآید و از همین رو به خاطر همنشینی و همراهی شراب با خمره به آن «عقار» نیز میگویند و یا به این دلیل که نوشنده خود را از راه رفتن «عقر میکند» یعنی زخمی میکند و باز می دارد.

57. کتاب سلیم بن قیس هلالی: سلیم می گوید: با امیرمومنان علیه السلام از صفّین بازمیگشتیم که لشکر در نزدیکی دیر راهبی فرود آمد. از آن دیر پیرمردی زیبا و خوشرو و خوشاندام بیرون آمد و در حالی که کتابی در دست داشت،

1- . کنز الکراجکیّ : 255 و 256

خدمت امیرمومنان علیه السلام رسید و به ایشان با عنوان خلیفه سلام کرد. علی علیه السلام به او فرمود: خوش آمدی برادر من شمعون بن حمّون! حالت چطور است خدایت رحمت کند؟ عرض کرد: خوبم ای امیرمومنان و سرور مسلمانان و وصیّ رسول پرودگار جهانیان! من از نسل یکی از حواریون عیسی بن مریم هستم، - و بنا بر روایت دیگری من از نسل یکی از حواریون برادرت عیسی بن مریم هستم - از نسل شمعون بن یوحنّا که در میان دوازده حواری عیسی بن مریم بهترین بود و عیسی او را بیش از همه دوست میداشت و عزیز میشمرد و از این رو به او وصیت کرد و کتابها و علم و حکمت خود را به او سپرد، اینچنین هنوز خاندانش بر دین او هستند و به دین او چنگ میاندازند و هرگز کفر نورزیدهاند و تغییر نکردهاند و دگرگون نشدهاند، آن کتابها به املای عیسی بن مریم و خط پدرمان نزد من است. در آن نوشتهها هر آنچه مردمان پس از او انجام دهند با نام پادشاهانشان یکی پس از دیگری و مُلک و رویدادهای روزگار هر یک آمده است، تا به آنگاه که خداوند مردی از قوم عرب را از فرزندان اسماعیل بن ابراهیم خلیل الله از زمینی به نام تهامه در قریهای به نام مکه برمیانگیزد، نام او احمد است و چشمانش درشت و ابروانش پیوسته است و ناقه و الاغ و عصا و تاج یعنی عمامه و دوازده اسم دارد، سپس از محل میلاد و بعثت و هجرت او و نیز از نام کسانی که با او میجنگند و کسانی که او را یاری میدهند و کسانی که با او دشمنی میکنند و همچنین از سالهای عمر او و پیشامدهای امت او پس از او یاد کرده است تا به آنگاه که خداوند عیسی بن مریم را از آسمان فرو میفرستد. در آن کتاب از سیزده مرد از فرزندان اسماعیل بن ابراهیم خلیل الله نام برده شده که بهترین آفریدگان خداوندند و او آنان را بیشتر از همه آفریدگانش دوست میدارد و دوست کسی است که با آنان دوست باشد و دشمن کسی است که با آنان دشمنی کند، هر کس از آنان فرمان بَرَد راه میجوید و هر کس از آنان سرپیچی کند گمراه میشود، فرمانبرداری ازآنان فرمان بردن از خداوند است و سر پیچیدن از آنان سرپیچی از خداوند است، نام و نسب و نشان ایشان در آن نگاشته شده و آمده که هر یک از ایشان یکی پس از دیگری چقدر عمر میکند و هر یک از آنان چه ادلّهای را از

مردم پنهان میدارد تا اینکه خداوند عیسی را بر آخرین تن از آنان نازل میکند و عیسی پشت سر او نماز میخواند و میگوید شما چنان امامانی هستید که هیچ کس نباید از شما پیشی گیرد، آنگاه آن امام پیش میرود و با مردم نماز میگزارد و عیسی نیز پشت سرش در صف ایستاده است. اولین و برترین و بهترین آنان احمد صلّی الله علیه و آله است که پاداشی همچون پاداش همه آنان و پاداش کسانی که از ایشان فرمان میبرند و از هدایت ایشان راه میجویند، دارد، او رسول خداست و نامش محمد و یاسین و فتّاح و ختّام و حاشر و عاقب و ماحی - در نسخهای دیگر فتّاح به جای ماحی - و قائد است، پیامبر و خلیل و حبیب و پاکدل و امین و برگزیده خداوند است و خداوند حرکت او را در میان سجدهکنندگان میبیند - و در نسخه دیگری او و حرکتش را در میان سجدهکنندگان میبیند - یعنی در صلبهای پیامبران، و با رحمت خود با او سخن میگوید و هرگاه از خداوند یاد شود از او نیز یاد میشود، او ارجمندترین و محبوبترین آفریدگان نزد خداوند است و خداوند هیچ فرشته مقرّب و هیچ پیامبر مرسلی را از آدم گرفته تا دیگران نیافریده که نزدش از او بهتر و محبوبتر باشد، خداوند در قیامت او را بر عرش خود مینشاند و شفاعت او را در حق هر کس شفاعت کند میپذیرد، قلم به نام او بر لوح محفوظ در اُم الکتاب جاری شده است. پس از او علی بن ابی طالب است که برادر اوست و تا روز قیامت کبری صاحب لوای اوست و وصیّ و وزیر و جانشین او در میان امت اوست و پس از او محبوبترین آفریدگان نزد خداوند است، پس از احمد او ولی مومنان است و پس از او یازده تن از فرزندان محمد و او، دو تن از آنان همنام پسران هارون شَبَّر و شبیر هستند - و در نسخه دیگری پس از او یازده تن از فرزندان فرزند او که اولی شبَّر و دومی شبیر نام دارد و نه تن دیگر یکی پس از دیگری از شبیر هستند - و نه تن دیگر از فرزندان پسر کوچکتر یعنی حسین هستند و یکی پس از دیگری میآیند و آخرین ایشان همان امامی است که عیسی بن مریم پشت سرش نماز میخواند، در آن کتاب نام ایشان آمده است از آنان که فرمانروایی میکنند تا آنان که دین خود را پنهان میدارند و آنان که آن را آشکار میسازند، نخستین کس از آنان که ظهور میکند، سرتاسر زمین خدا را از عدل و داد پر میکند

و بر مابین مشرق و مغرب چیره میشود و خداوند او را بر همه ادیان غالب میگرداند، وقتی پیامبر صلّی الله علیه و آله مبعوث شد، پدرم زنده بود و او را تصدیق کرد و به او ایمان آورد و شهادت داد که او رسول خداست، پدرم که در آن هنگام مردی کهنسال بود و دیگر توانی نداشت، درگذشت. او به من گفت: ای پسرم! وصیّ محمد و جانشین او که نام و نشانش در این کتاب آمده، در روزگار تو خواهد بود، پس از درگذشت سه تن از پیشوایان گمراهی که نام و نشان و قبیله و مدت حکومت هر یک چنین و چنان است؛ وقتی در روزگار تو ظهور کرد نزدش برو و با او بیعت کن و به همراهش با دشمنانش بجنگ که جهاد به همراه او همانند جهاد به همراه محمد است و دوستدار او همانند دوستدار محمد است و ستیزهجوی با او همانند ستیزهجو با محمد است، ای امیرمومنان! در این کتاب آمده که دوازده پیشوا از قریش و قوم خود او که پیشوایان گمراهیاند، با اهل بیت او دشمنی میکنند و حقّ آنان را برای خود میپندارند و آن را از ایشان میگیرند و آنان را طرد میکنند و در حرمان میگذارند و از آنان برائت میجویند و آنان را تهدید میکنند، نام و نشان و مدت حکومت یکایک آنان در این کتاب آمده و گفته شده که فرزندان و یاران و شیعیان تو، از کشتار و جنگ گرفته تا مصیبت و ترس، از دست آنان چه میکشند و نیز گفته شده که خداوند چگونه از آنان و دوستان و یارانشان انتقام میکشد و آنان، از ذلت و جنگ و مصیبت گرفته تا پستی و کشتار و ترس، از دست شما اهل بیت چه میکشند. ای امیرمومنان! دستت را بگشا تا با تو بیعت کنم و شهادت دهم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده او و فرستاده اوست و تو جانشین رسول خدا در میان امت او و وصیّ و شاهد او بر آفریدگان خدایی و حجت خدا در زمین او هستی، به راستی که اسلام دین خداست و من از هر دینی که با اسلام مخالفت کند برائت میجویم، اسلام دینی است که خداوند برای خود برگزیده و برای دوستانش پسندیده است، اسلام دین عیسی بن مریم و پیامبران و رسولان پیش از اوست و پدران من نیز بر آن درگذشتهاند، من ولایت تو و محبت دوستانت را برمیگیرم و از دشمنانت برائت میجویم و ولایت امامانی که فرزندان تواند را برمیگیرم و از کسانی که با ایشان دشمنی و مخالفت میکنند و از ایشان

برائت میجویند و حقّشان را به ناحق میگیرند، از اولین تا به آخرینشان، برائت میجویم. آنگاه دستش را جلو آورد و با امیرمومنان بیعت کرد. آنگاه علی علیه السلام به او فرمود: کتابت را بده. او کتابش را به ایشان داد. علی علیه السلام به یکی از یارانش فرمود: با این مرد برو و ترجمانی بجوی که زبان او را بداند تا این کتاب را به عربی برگرداند. وقتی آن را خدمت ایشان باز آوردند به فرزند خود حسن علیه السلام فرمود: ای پسرم! کتابی را که به تو داده بودم، بیاور. چون ایشان آن کتاب را آورد فرمود: پسرم! آن را بخوان، و تو ای فلانی ببین که این کتاب به خط من و املای رسول خدا است. آن مرد دید آن کتاب با کتاب خودش یک حرف هم تفاوت ندارد و هیچ تقدیم و تأخیری در آن نیست، گویا املای یک نفر به دو نفر است. آنگاه امیرمومنان علیه السلام خداوند را حمد و ستایش گفت و فرمود: ستایش از برای خداوندی است که اگر میخواست این امت اختلاف نکنند و میانشان تفرقه نیافتد، بیشک چنین میشد، و ستایش از برای خداوندی است که مرا فراموش نکرده و کار مرا وانگذارده و یاد مرا نزد خود و دوستانش فرو نگذارده، چراکه یاد دوستان و حزب شیطان نزد او حقیر و بیمایه گشته است. در آن هنگام شیعیان علی علیه السلام که حاضر بودند شادمان شدند و بسیاری از اطرافیان حضرت خدا را شکر کردند و گروهی آنچنان ناراحت شدند که در چهره و رنگ رخسارشان آشکار شد(1).

58. سعد السعود: سید بن طاووس گوید: در صحف ادریس نبیّ در آنجا که خداوند ابلیس را خطاب میکند و به او تا به روزِ زمان معلوم مهلت میدهد، چنین یافتم که خداوند میفرماید: «برای آن روز بندگانی را برای خود برگزیدهام که قلبهایشان را به ایمان آزمودهام.» تا آنجا که میفرماید: «آنان دوستان من هستند که پیامبری پاک و امین و رضایتمند از برایشان برگزیدهام و او را پیغمبر و رسول ایشان و ایشان را دوست و یاور او گذاردهام، آنان امتی هستند که من برای پیامبر پاک و امانتدار رضایتمند خود برگزیدهام.» آنگاه سید بن طاووس گوید: آدم

1- . کتاب سلیم بن قیس : 122 – 125

گروهی از فرزندان خود را دید که نوری درخشان داشتند. آدم عرض کرد: اینان کیستند؟ خداوند فرمود: اینان فرزندان تو و پیامبرند. عرض کرد: چرا نور این آخری بر نور همه آنان میتابد؟ فرمود: بهخاطر برتریاش بر آنان. عرض کرد: پروردگارا این پیامبر کیست و نامش چیست؟ فرمود: این محمد است، او پیامبر و رسول و امین و بزرگزاده و گزیده و برگزیده و پاکدل و حبیب و خلیل من است، او ارجمندترین و محبوبترین و دلپسندترین و نزدیکترین و شناسترین آفریده من است که بیش از همه بردباری و دانش و ایمان و یقین و راستی و نیکی و عفت و عبادت و خشوع و پارسایی و آشتیجویی و تسلیم دارد، من برای او از حاملان عرشم و نیز از دیگر آفریدگانم در آسمانها و زمینها پیمان گرفتم که به او ایمان بیاورند و به نبوتش اقرار کنند، پس ای آدم! به او ایمان آور تا بر قُرب و منزلت و فضیلت و نور و متانت تو نزد من افزوده شود. آدم عرض کرد: به خدا و رسول او محمد ایمان آوردم. خداوند به او فرمود: ای آدم!حق تو بر من واجب شد و بر فضیلت و کرامتت افزودم، تو ای آدم نخستین پیامبر و رسول هستی و فرزند تو محمد آخرین پیامبر و رسول است و او نخستین کسی است در روز قیامت زمین برای او میشکافد و نخستین کسی است که بر او جامه پوشانده میشود و سپس او را به جایگاه ویژهاش میبرند، او نخستین کسی است که شفاعت میکند و نخستین کسی است که شفاعتش پذیرفته میشود و نخستین کسی است که درهای بهشت را میکوبد و نخستین کسی است که درهای بهشت بر او گشوده میشود و نخستین کسی است که وارد بهشت میشود، من با نام او به تو کنیه میدهم، پس تو ابومحمد هستی. آدم عرض کرد: ستایش از آن خداوندی است که در شمار فرزندان من کسی را قرار داده که چنین فضایلی دارد و در ورود به بهشت بر من پیشی میگیرد، من هرگز بر او رشک نمیورزم. سپس سید نقلهای راوندی از تورات و انجیل را در این باره می آورد که ما برای احتناب از اطاله کلام از این بخش میگذریم. سید سپس میگوید: در سوره هفدهم از زبور داوود آمده: ای داوود! سخن مرا بشنو و به سلیمان امر کن تا آن را پس از تو بازگوید، زمین را محمد و امت او به ارث میبرند، آنان بر خلاف شما خواهند بود و نمازشان با طنبور نخواهد بود و سازها را

تقدیس نمیکنند، پس مرا بسیار تقدیس کن و چون نغمه به تقدیس من برافراشتی دمادم اشک بسیار بریز که ساعتی که مرا در آن یاد نکنی ساعتی است که از دستش دادهای(1).

59. المنتقی: از کعب الاحبار روایت شده: در کتاب ما چنین نگاشته شده که محمد رسول خداست، درشتخو و سنگدل نیست و در بازارها پرخاش نمیکند و بدی را با بدی پاسخ نمیدهد، بلکه میبخشد و درمیگذرد، امّتش ستایشگرانه خداوند را در هر بلندایی تکبیر میگویند و او را در هر منزلی حمد میگویند و از نیمه تن ازار میپوشند و بر سرپنجههای خود برمیخیزند و وضو میگیرند و منادیشان در فضای آسمان آنان را ندا میدهد و صفّشان در جنگ و در نماز یکسان است و شبهنگام زمزمهای چون زمزمه زنبوران دارند، او در مکه زاده میشود و به سرزمینی پاک هجرت میکند و سلطنتش در شام است(2).

60. مقتضب الأثر: جارود بن منذر عبدی نصرانی بود و در سال جنگ حدیبیه اسلام آورد و نیک مسلمان شد، او کتب ادیان را خوانده بود و تأویل آنها را بنا به روزگاران گذشته میدانست و از فلسفه و طب آگاه بود و نظری صائب و وجههای خوب داشت، وی در زمان خلافت عمر بن خطاب چنین روایت کرده: به همراه هیئتی از مردان قبیله عبد القیس که مردانی بردبار و خوشبیان و فصیح و اهل حجت و برهان بودند، خدمت رسول خدا صلّی الله علیه و آله رسیدم. چون چشم آنان به حضرت افتاد، سیما و مجلس حضرت آنان را گرفت و زبانشان بند آمد و تنهایشان داغ شد. بزرگ آن قوم به من گفت: خودت که ما را آوردهای به نزدش برو، ما نمیتوانیم حرف بزنیم. من بدون آنان جلو رفتم و روبروی حضرت ایستادم و عرض کردم: سلام بر تو ای پیامبر خدا پدر و مادرم به فدایت! سپس سرودم:

1- . سعد السعود : 34 – 36 و 48

2- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب دوم. اینکه میگوید سلطنتش در شام است خالی از غرابت نیست که البته کعب الاحبار به این خاطر متهم است چرا که از کسانی است که اسرائیلیات را وارد روایات اسلامی کرد.

«ای پیامبر هدایت! مردانی نزد تو آمده‌اند که به سوی تو صحراها و سرابها درنوردیده‌اند،

و دشتها و بیابانها پیموده‌اند و گاه و بی گاه به پیچ و خم رودها برخورده‌اند،

و به سوی تو ریگزارهای ناهموار پشت سر گذاشته‌اند، با این همه در راه تو خستگی معنا ندارد،

هر کویری را که چشم یارای دیدنِ پایانش را ندارد، شترهای بلندپای ما شتابان گذرانده‌اند،

و راههایی را که اسبان در آنها بر سواران مسلّح میشورند، آنان همچون ستارگانی درخشان طی کرده‌اند،

سپس وقتی تو را با زیباترین چهره دیدند، از هیبت و شکوه تو زبانشان بند آمد،

از مکافات روز جزا برحذر میداری که خوفناک است و دلها را به لرزه میاندازد،

همان روزی که همه مردم را به محشر فرامیخواند و از هر که در گمراهی مانده باشد حساب پس میکشد،

و به سوی نور خداوند و برهان و نیکوکاری و نعمتهای دستنیافتنی فرامیخوانی،

تا در روز حشر و نشر در آن هنگام که آفریدگان یارای سوال و جواب ندارند، مایه امان از خداوند شود،

حوض و شفاعت و کوثر از برای توست و در آن هنگام که خواستهها پیش نهاده میشود، فضیلت از آنِ توست،

حوض از برای توست و خداوند نیکی را همیشه و همواره به تو اختصاص داده است،

پیشینیان از نام تو و نامهایی که پس از نام تو پی در پی میآیند، در میان ما خبر داده‌اند.»

رسول خدا صلّی الله علیه و آله با چهره مبارک خود که از آن نوری درخشان و تابناک همچون درخشش برق میتابید، رو به من کرد و فرمود: ای جارود! تو و قومت در وعده تأخیر کردید، من سال پیش وعده گذاشته بودم تا شما بیایید و من هم با قوم خود بیایم، اما شما نیامدید و من در سال حدیبیه آمدم. عرض کردم: ای رسول خدا، پدرم به فدایت! درنگی که کردم فقط به این خاطر بود که جمع قوم من در اجابت کردن من درنگ کردند، تا اینکه وقتی خداوند با تشرّف آنان خدمت شما برایشان خیر خواست، به سوی شما رهسپارشان کرد، هر کس درنگ کرده بهرهمندی از شما را از دست داده و این بزرگترین گناه و بدترین کردار است، اگر آنان سخن شما را شنیده بودند یا چهرهتان را دیده بودند بیشک از شما روی نمیگرداندند، چراکه برهان حق در سیما و تبار شما آشکار است، من پیش از نخستین باری که شما را دیدم بر دین نصرانیون بودم، اما الان در حضور شما آن دین را وامی گذارم چراکه افزایش پاداش و زدوده شدن گناهان و خشنودی پروردگار از آدمی در این کار است. رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: ای جارود! من این را برایت ضمانت میکنم. عرض کردم: ای رسول خدا! میدانم که شما به شایستگی ضامن هستید. فرمود: پس اکنون به توحید نزدیک شو و نصرانیت را واگذار. عرض کردم: شهادت میدهم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست، یکتاست و هیچ شریک ندارد و به راستی که تو بنده او و فرستاده او هستی، من با علم و خبری که پیش از این درباره شما داشتهام اسلام آوردم. حضرت لبخندی زد، گویا دانست چه اخباری از ایشان داشتهام، آنگاه رو به من و قومم فرمود: آیا کسی در میان شما قُسّ بن ساعده اِیادی را میشناسد؟ عرض کردم: ای رسول خدا! ما همگی او را میشناسیم اما من بهتر از دیگران اخبار و آثار او را میشناسم؛ ای رسول خدا! قُسّ بن ساعده از فرزندان عرب بود که پانصد سال عمر کرد، به اندازه پنج عمر در بیابانها ترک کاشانه کرد و بانگ تسبیح برآورد و به شیوه مسیح نه سرایی به او قرار میبخشید و نه دیواری او را پنهان میداشت و نه همسایهای داشت و نه از رهبانیت خسته میشد، او بر دین توحید بود و لباس پشمین میپوشید و در گردش خود اندکی تخم شترمرغ میخورد و از نور و تاریکی پند میگرفت و می

دید و میاندیشید و به اندیشه فرامیخواند و میآزمود، از حکمت خود مثلها میزد و سرامد حواریون شمعون را و نیز لوقا و یوحنّا را دریافت و از ایشان آموخت، سراسر عمر در پرهیز بود و از کفر دوری کرد، او در بازار عُکاظ و بازار ذی المجاز ایستاد و گفت: شرق و غرب و خشک و تر و شعلهور و گوارا و دانه و گیاه و جمع آمدن و پراکنده شدن و رفتن و مردن و پدران و مادران و شادی ولادت و آفت خسارت همه اخباری هستند برای غافلان تا آدمی عمل خویش را نیک کند پیش از آنکه اجل دریابدش، بدانید که اوست خداوند یکتایی که نه زاده شده و نه میزاید، می میراند و زنده میکند، او مرد و زن را آفریده و پروردگار اول و آخر است. سپس سرود:

قلب از درون خویش ذکرهایی را به یاد آورد و شبهای که روز بین آن هاست،

و خورشیدهایی که زیر آنها ماه شب قرار دارد و هر چرخنده و گردندهای،

و کوههایی که قد برافراشتهاند و استوار گشتهاند، و دریاهایی که آبهای جوشان دارند،

کوچک و بزرگ و شیرخوار، همه روزی همچون هم نابود میشوند،

همه اینها نشانههایی به سوی خداوند هستند و در آنها برای ما اندرز و هدایت نهفته است.»

سپس فریاد زد: ای قبیله ایاد ! کجایند ثمود و عاد و کجایند پدران و اجداد و کجایند بیماران و زائران و کجایند جویندگان و پیشگامان، همه رفتنی بودند، سوگند به پروردگار بندگان و گستراننده بستران و آفریننده هفت آسمان بیهیچ ستون، همه به تنهایی شوند محشور، چه نزدیک باشند و چه دور، در آن هنگام که بدمند در صور، و دم زنند در ناقور، و زمین تابان شود از نور، واعظ داد موعظه و بیدار شد خفته و نگریست بیننده و سخن گفت گوینده، وای بر آن کس که روی بگرداند از حق آشکار، و روز محشر و چراغ تابان را کند انکار، در روز فصل و به پای ترازوی عدل. سپس سرود:

«ای منادی مرگ! اکنون مرده‌ها در گورهایند و از مابقی داراییشان تنها جامهای ژنده بر تن دارند،

برخی از آنان برهنه‌اند و برخی جامه‌هایی نو یا فرسوده بر تن دارند،

آنان را واگذار، بر آنان روزی خواهد رسید که بر سرشان فریاد میکشند آن چنان جیغی که خفتگان را بیدار کند،

تا آن خلق همگی با حالی دگرگون بیایند و پس از آن ببینند چه میشود.»

من رو به یاران حضرت گفتم: آیا شما نیز همچون من با علمی که پیش از بعثت به حضرت داشتید به ایشان ایمان آوردید؟ آنان به مردی در میان خود اشاره کردند و او را نشان دادند و گفتند: این مرد در گذر این سالها یار و شاگرد حضرت بوده و در میان ما کسی برتر و بهتر از او نیست. من به او نگریستم و دیدم مردی است با چهره‌ای روشن و تابناک که گرچه از درونش شناختی نداشتم، از چهره‌اش پیدا بود که اهل حکمت است. گفتم: این مرد کیست؟ گفتند: سلمان فارسی است که برهانی والا و منزلتی دیرین دارد. سلمان گفت: ای برادر اهل عبدقیس! من حضرت را پیش از آنکه بیاید شناختم. من رو به رسول خدا کردم و دیدم چهره ایشان از نور و روشنی و شادابی میدرخشد. عرض کردم: ای رسول خدا! قُسّ بن ساعده در انتظار روزگار شما بود و چشم به قدوم شما داشت و نام شما و پدر و مادرتان را فریاد میزد و همچنین نامهایی را بر زبان میآورد که من آنان را با شما و در میان پیروانتان نمیبینم. سلمان گفت: ما را نیز باخبر کن. آنگاه من شروع به گفتن کردم و رسول خدا میشنید و آن قوم نیز سراپا گوش بودند. عرض کردم: ای رسول خدا! دیدم قُسّ از یکی از مجالس قبیله اِیاد بیرون آمد و رو به سوی زمینی فراخ با درختان و بوته‌های بسیار گذاشت و در تابش ماه که شب را چون روز روشن کرده بود ایستاد و سر سوی آسمان برآورد و به آسمان اشاره کرد. من به او نزدیک شدم و شنیدم که گفت: ای پروردگار آسمان سبز و زمین سرسبز به حق محمد و آن سه محمد همراهش، و آن چهار علی(1) و دو نوه دنباله‌رو او، و آن بزرگوار منتسب به

1- . منظور سه امامی است که نامشان محمد و چهار امامی است که علی نام دارند.(مترجم)

نبیّ و آن ارجمند درخشان(1) و آن همنام موسی و فروتن(2)،

که آنان هستند شریفان شفیع و راهدانان بزرگ، که به اندازه همه عالمان بنی اسرائیل انجیل را میدانند و تنزیل را میشناسند، آنان که گمراهیها را نابود و پوچیها را ویران میکنند، آن راست گفتاران که قیامت با آنان به پا میشود و شفاعت در دست ایشان است و اطاعت از آنان از سوی خداوند واجب است، ای کاش که من آنان را درمییافتم هرچند پس از عمر و زندگیام. سپس سرود:

«چه میشد که اگر پیش از مرگ حق را درمییافتم، هر چند پس از آن هلاک میشدم،

اگر روزگار نابکار با فریب خود مرا فریفت، انسانهای پیش از من را نیز فریفت و همچنین آنان را که به زودی میآیند خواهد فریفت،

تعجبی ندارد! من نیز به زودی همان راهی را میروم که پیشینیان رفتند و چه کسی است که راه نابودی را نپیماید؟»

آنگاه اشکهایش را پاک کرد و ناله دلخراشی کرد و سرود:

«قُسّ بیهیچ پنهانکاری سوگند یاد میکند که اگر دو هزار سال عمر کند هرگز دلزده نمیشود

تا اینکه احمد را و آن بزرگان خردمند را دیدار کند، آنان را که اوصیاء احمد هستند و ارجمندترین آفریدگان به زیر آسمان هستند،

بندگان از دیدن آنان نابینایند حال آن که آنان ازبینبرنده کوری هستند. من تا زمانی که وارد گور شوم یاد آنان را فراموش نمیکنم.

سپس عرض کردم: ای رسول خدا! خداوند خبرهای نیک به شما دهد، مرا از نام آن کسانی خبر دهید که ما ایشان را ندیدهایم ولی قُسّ از آنان یاد میکرد و نزد ما بر آنان شهادت میداد. رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: ای جارود! شبی که مرا به آسمان بردند، خداوند عزوجل به من وحی فرمود: از رسولانی که پیش از تو فرستادهایم بپرس بر چه بنیادی فرستاده شدند؟ گفتم: بر چه بنیادی فرستاده

1- . منظور از این دو تعبیر امام صادق و امام حسن عسکری علیهما السلام می باشد.(مترجم)
2- . منظور امام موسی کاظم علیه السلام است.(مترجم)

شدید؟ گفتند: بر نبوت تو و ولایت علی بن ابی طالب و امامانی که از شما دو تن زاده میشوند. آنگاه خداوند عزوجل به من وحی فرمود: به سمت راست عرش بنگر. من نگریستم و ناگاه علی و حسن و حسین و علی بن حسین و محمد بن علی و جعفر بن محمد و موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و حسن بن علی و مهدی را در پرتوی از نور در حال نماز دیدم. پروردگار متعال فرمود: اینان حجتهای دوستان من هستند و این مرد از دشمنان من انتقام میگیرد. سلمان گفت: ای جارود! در تورات و انجیل و زبور نیز از ایشان یاد شده است. در آن دم رو به سوی قومم گذاشتم و در راه شعری سرودم:

«ای پسر آمنه! من به فرستادگی قومم نزد تو آمدم تا با تو به راه و روش درست هدایت یابم،

تو سخن گفتی و سخن تو سخنی حق بود، آنچه دوست داشتی بگویی سخنی راست بود،

تو کوری عبد قیس را بینا کردی و هر که را از نابینایی در گمراهی بود بینا کردی،

ما از قول قُسّ ایادی سخنانی درباره تو برایت بازگفتیم که همواره آنها را به بحث میگذاشت،

و نامهایی که از ما پوشیده بود و از آنها ناآگاه بودیم اما اینگونه از آنها آگاه شدیم.»(1)

توضیح: جوهری میگوید: «العرواء» بر وزن «الغلواء» آغاز تب و لرز است. «فلان قمین بکذا» یعنی فلانی شایسته و سزاوار آن است. «فلان یتحوّب من کذا» یعنی فلانی از گناه پرهیز میکند، «التحوّب» به معنای «درد کشیدن و اندوهگین شدن» نیز است. «وقذته الحکمه» یعنی حکمت در او اثر کرد و آثارش در او هویدا شد؛ جوهری میگوید: «وقذه، یقذه، وقذا» یعنی او را تا لب مرگ زد؛ و «وقذه النعاس» یعنی خواب بر او غلبه یافت؛ «یقذه الورع» یعنی ورع او را آرام کرد و از

1- . مقتضب الأثر : 37 – 43. نيز كنز الفرائد كراجكىّ : 256 – 258

پردهدری و ناسپاسی بازداشت؛ و در النهایه آمده: «وقذه الحلم» یعنی بردباری او را ساکت کرد.

میگویم: در باب معراج نیز این خبر به اختصار با شرح برخی از اجزایش خواهد آمد.

ص: 246

بدان که امامیه جز اندکی از آنان، همگی اجماع دارند که زادروز حضرت صلّی الله علیه و آله هفدهم ربیع الاول بوده، اما بیشتر مخالفان بر این باورند که ولادت ایشان در دوازدهم این ماه بوده که شیخ کلینی نیز چنان که بعدا میآید، یا به اختیار و یا به تقیه، همین رأی را برگزیده است. از دیگر سو اندکی از مخالفان معتقدند که ایشان در ماه رمضان زاده شده، چراکه اجماع دارند آغاز بارداری مادر حضرت صلّی الله علیه و آله در شب عرفه یا میانه ایام تشریق بوده و از آنجا که مدت بارداری در نظر آنان نه ماه بوده، چنین نتیجه گرفتهاند که ولادت ایشان باید در ماه رمضان بوده باشد، در این باره سخن به میان خواهد آمد. دستهای از آنان نیز گفتهاند زادروز حضرت صلّی الله علیه و آله هشتم ربیع الاول بوده است. و اما روز ولادت؛ در میان علمای ما و نیز از برآیند اخبار ما چنین مشهور است که زادروز حضرت صلّی الله علیه و آله روز جمعه بوده، اما میان مخالفان روز دوشنبه مشهور است. با این حال هم نزد ما و هم نزد آنان چنین مشهورتر است که حضرت صلّی الله علیه و آله پس از طلوع فجر زاده شده، هرچند هنگام ظهر نیز گفتهاند. گروهی از مورخان و سیرهشناسان آوردهاند که در هنگام ولادت ایشان، قمر در منزل غفر(1) درخشان بوده و آن روز مطابق با بیستم یا بیست و هشتم یا نخستین روز از ماه

1- . «غفر» از منازل قمر است. بیرونی میگوید: عرب باور دارد که غفر بهترین منزل قمر است، نیز گفتهاند زادروز همه پیامبران به هنگام این منزل قمر بوده که من گمان نمیکنم صحیح باشد.

رومی نیسان و هفدهم ماه فارسی دی بوده و پس از گذشت چهل و دو سال از پادشاهی کسری انوشیروان و نیز هشتصد و هشتاد و دو سال پس از وفات اسکندر رومی و نیز پنجاه و پنج یا چهل روز پس از واقعه فیل در عام الفیل یا به اقوال دیگر در همان روز واقعه و یا سی سال پس از آن و یا چهل روز پس از آن بوده است؛ از میان صحیحتر آن است که زادروز حضرت صلّی الله علیه و آله در عام الفیل بوده است.

و ابومعشر بلخی منجّم آورده که طالع ولادت حضرت صلّی الله علیه و آله درجه بیستم از جدی بوده و زحل و مشتری در عقرب بودهاند و مریخ در بیت خود حمل بوده و خورشید در بیت شرف خود در حمل بوده و زهره در بیت شرف خود در حوت بوده و قمر در اول میزان و رأس در جوزاء و ذنب در قوس بوده و این رویداد در سرایی معروف به سرای محمد بن یوسف بوده است. این سرا به پیامبر صلّی الله علیه و آله تعلق داشته و حضرت آن را به عقیل بن ابی طالب بخشیده و فرزندان او آن را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروخته و او آن را به سرای خود افزوده و در زمان هارون، خیزران مادر هارون آن را گرفته و جدا ساخته و آن را مسجد کرده که اکنون مسجدی معروف است و به زیارتش میروند و در آن نماز میگزارند. در ادامه اخبار و اقوالی در تفصیل این احوال خواهد آمد.

1. العدد القویه: در کتاب اسماء حجج الله آورده: حضرت صلّی الله علیه و آله در هفدهمین شب از ربیع الاول از عام الفیل زاده شد.

و در کتاب الدرّ الصحیح آمده: حضرت صلّی الله علیه و آله در طلوع فجر روز جمعه هفدهم ربیع الاول، پنجاه و پنج روز پس از هلاکت اصحاب فیل زاده شد. عامه(مخالفان) گفتهاند ولادت ایشان روز دوشنبه هشتم یا دهم ربیع الاول، هفت سال مانده از پادشاهی انوشیروان و یا به قول دیگر در پادشاهی هرمز بن انوشیروان بوده است. طبری نیز آورده: ولادت حضرت در چهل و دومین سال از پادشاهی انوشیروان بوده که البته این رأی موافق است با سخن خود حضرت که فرمود: «من در زمان پادشاه دادگر، انوشیروان زاده شدم.» از نظر ماههای رومی مطابق با بیستم ماه رومی سباط می شود.

و در کتاب مواليد الائمه آمده: پيامبر صلّى الله عليه و آله سيزده روز مانده از ماه ربيع الاول در سال عام الفيل در روز جمعه همزمان با ظهر زاده شد، نيز روايت شده هنگام طلوع فجر چهل سال پيش از بعثت بوده و مادر حضرت ايشان را در ايام تشريق هنگام جمره وسطى در منزل عبدالله بن عبدالمطّلب آبستن شده و در شعب ابى طالب در سراى محمد بن يوسف در دورترين زاويه زاييده است، نيز گفته شده حضرت در آخر روز دوشنبه، دوازدهم ماه ربيع الاول در سال نهصد و هشت اسكندرى در شعب ابى طالب در پادشاهى انوشيروان زاده شد(1).

2. إقبال الأعمال: محمد بن بابويه در كتاب نبوت آورده: باردارى مادر سرورمان رسول خدا صلّى الله عليه و آله به ايشان، در شب جمعه، دوازده شب مانده از جمادى الآخر بوده است(2).

3. إقبال الأعمال: آن علمايى كه ما در حضورشان بوديم، عملشان بر اين اساس بود كه ولادت فرخنده حضرت صلّى الله عليه و آله در روز جمعه هفدهم ربيع الاول از عام الفيل هنگام طلوع فجر بوده است(3).

4. حدائق الرياض: هفدهم ربيع الاول زادروز سرورمان رسول خدا صلّى الله عليه و آله به هنگام طلوع فجر روز جمعه در عام الفيل بوده است(4).

در كتاب التواريخ الشرعيّه نيز همانند اين مطلب را آورده است(5).

5. كافى: پيامبر صلّى الله عليه و آله دوازده شب گذشته از ماه ربيع الاول در عام الفيل در روز جمعه به هنگام ظهر زاده شد، نيز روايت شده به هنگام طلوع فجر، چهل سال پيش از بعثت بوده و مادر حضرت ايشان را در ايام تشريق هنگام جمره وسطى در منزل عبدالله بن عبدالمطّلب باردار شده و در شعب ابى طالب در سراى محمد بن يوسف در دورترين زاويه از سمت چپ درون خانه زاييده است؛

1- . العدد : نسخه خطى
2- . اقبال الأعمال : 623
3- . اقبال الأعمال : 603
4- . حدائق الرياض : نسخه خطى

5- . مسار الشيعه : 24

خیزران آن خانه را جدا ساخته و آن را مسجد کرده که هنوز مردم در آن نماز میخوانند(1).

توضیح: بدان در اینجا اشکالی مشهور هست که شهید ثانی که خدایش رحمت کند و گروهی دیگر آن را ایراد کردهاند و گفتهاند بر اساس آنچه شیخ کلینی آورده و گفته باردار شدن مادر حضرت صلّی الله علیه و آله در ایام تشریق بوده و ولادت ایشان در ربیع الاول، بایست چنین باشد که مدت بارداری مادر حضرت سه ماه یا یک سال و سه ماه بوده باشد؛ از آنجا که همه یاران اجماع دارند که مدت بارداری کمتر از شش ماه و بیشتر از یک سال نیست و نیز از آنجا که هیچ یک از علما خصیصهای در این باب برای حضرت ذکر نکردهاند، این مسأله فقط چنین پاسخ میگیرد که خبر بر اساس رسم «نسیء» بوده باشد که در جاهلیت به آن عمل میکردهاند و خداوند متعال از عمل به آن نهی کرده و فرموده: «إِنَّمَا النَّسِیءُ زِیادَهٌ فِی الْکُفْرِ»(2) {جابجا کردنِ [ماههای حرام] - نسیء - فزونی در کفر است.} شیخ طبرسی که خدایش رحمت کند، در تفسیر خود از این آیه به نقل از مجاهد آورده که مشرکان هر دو سال در یک ماه حج میگزاردند، بنابراین دو سال در ذی الحجه حج گزاردند و دو سال در محرم و به همین ترتیب در ماههای دیگر تا اینکه سال پیش از حجه الوداع، حج به ذی القعده افتاد و سپس در سال بعد که پیامبر صلّی الله علیه و آله به حجه الوداع رفت، حج به ذی الحجه افتاد. آنگاه حضرت در خطبه خود فرمود: بدانید که روزگار گشت تا اینکه به هیئت روزی در آمد که خداوند آسمانها و زمین را آفرید. سال دوازده ماه دارد که چهار ماه از آن حرام است و سه ماه از آن چهار به دنبال هم است یعنی ذی القعده و ذی الحجه و محرم و نیز رجب که میان جمادی و شعبان است. منظور پیامبر صلّی الله علیه و آله از این سخن چنین بوده که ماههای حرام به جای خودشان بازگشتند و حج به ذی الحجه برگشت و رسم «نسیء» باطل شد(3).

1- . کافی 1 : 439
2- . توبه / 37
3- . مجمع البیان 5 : 29

بر این مبنا گفته شده: حج باید در سال ولادت حضرت به جمادی الاول افتاده باشد، زیرا حضرت در شصت و سه سالگی درگذشته و دوره نسیء بیست و چهار ساله بوده است. بنابراین اگر از سال شست و دو شروع کنیم و به عقب برگردیم، سال پانزدهم میشود آغاز دوره نسیء. زیرا اگر چهل و هشت از شصت و دو کم شود، چهارده باقی میماند که دو سال پایانی از آن به ذی القعده میافتاده و دو سال پیش از آن دو سال به شوال و به همین ترتیب تا اینکه دو سال نخستین به جمادی الاول میافتاده و از این رو حج در سال ولادت پیامبر یعنی در عام الفیل در جمادی الاول بوده است، بر این مبنا اگر فرض کنیم مادر حضرت ایشان را در دوازدهم آن ماه باردار شده و در دوازدهم ربیع الاول زاییده، مدت بارداری میشود ده ماه، نه کمتر و نه بیشتر.

میگویم: گویا وی که خدایش رحمت کند، در حساب این دوره اشتباه کرده و آن را بیست و چهار سال گرفته است، چرا که بر اساس آنچه ذکر کرده، دوره تنها در بیست و پنج سال پایان مییابد، زیرا به اعتبار نسیء در هر دو سال یک ماه حذف میشود، پس در هر بیست و پنج سال - زمان تمام دوره - بیست و چهار حج به دست میآید. همچنین بر اساس آنچه وی ذکر کرده، مدت بارداری مادر حضرت یازده ماه میشود، زیرا اگر در سال ولادت حضرت نخستین حج در جمادی الاول باشد، در سال باردار شدن مادر حضرت حج در ربیع الثانی بوده است. بنابراین درست آن است که بگوییم حج در سال باردار شدن مادر حضرت در جمادی الاول بوده و در سال ولادت ایشان در جمادی الثانی، بر این اساس از سال ولادت حضرت تا سال پنجاهم از زندگی ایشان دو دوره به پایان میرسد و در سال پنجاه و یکم دوره سوم از جمادی الثانی آغاز میشود و هر ماه دو حج دارد تا اینکه به سالهای شصت و یک و شصت و دو برسد، آنگاه حج در این دو سال به ذی القعده میافتد و در حجه الوداع حج به ذی الحجه میافتد و اینچنین، مدت بارداری مادر حضرت ده ماه میشود.

اکنون این سوال مطرح میشود که اگر بر این مبنا در هر دوره یک سال به عقب میافتد و بنابراین در هر نیم دوره شش ماه به عقب میافتد، نظر به اینکه از

ربیع الاول که ماه ولادت است تا جمادی الثانی که ماه حج است حدود سه ماه فاصله هست، چگونه حساب درست از آب در میآید؟ پاسخ این است که حسابرسی سال از ماه ولادت آغاز میشود، بنابراین از ربیع الاول در سال ولادت تا همین ماه در سال شصت و سه، شصت و دو سال میگذرد و در واقع، هفدهم ربیع الاول میشود آغاز سال شصت و سوم، بر این اساس در دهمین ماه از این سال یعنی ذی الحجه شصت و یکمین حج بر پا میشود و وفات حضرت به باور شیعیان نوزده روز پیش از پایان آن سال بوده و ایشان شصت و سه سال به نوزده روز کم عمر کرده است. و اما بر اساس روایت کتاب نبوت ممکن است باردار شدن در آغاز سالی بوده که حج به جمادی الثانی افتاده و از سال باردار شدن تا سال حجه الوداع شصت و چهار سال گذشته است. در سال پنجاهم دو دوره تمام شده و دوره سوم از جمادی الثانی آغاز شده و هنگام حجه الوداع و سال قبلش حج در ذی الحجه بوده و اینگونه این خبر مخالفت با چیز دیگری ندارد مگر با روایت مجاهد که آورده حجه الوداع مسبوق به حج در ذی القعده بوده، و قول مجاهد در مقابل این خبر قابل اعتماد نیست اگر بپذیریم که صدوق این را به عنوان روایت نقل کرده؛ و بر اساس این خبر مدت بارداری میشود نه ماه به یک روز کم که با قول مشهور نزد مخالفان درباره مدت بارداری مادر حضرت سازگار است.

6. قصص الانبیاء: روایت شده که حضرت در هفدهم ربیع الاول عام الفیل در روز دوشنبه، و یا به قولی در روز جمعه، زاده شده است. حضرت فرموده: «من در زمان پادشاه دادگر زاده شدم.» یعنی انوشیروان بن قباد که با مزدک و زنادقه جنگید(1).

7. کمال الدین، امالی صدوق: ابوطالب از عبدالمطّلب روایت کرده: در حِجر خوابیده بودم که خوابی ترسناک دیدم. نزد زن کاهنِ قریش رفتم. ردایی از خز در بر داشتم و موهای جلو سرم روی شانهام می خورد. او به من نگریست و در چهرهام دگرگونی را دید. ایستاد و به من که در آن روزگار بزرگ قومم بودم گفت: بزرگ

1- . قصص الأنبياء : نسخه خطی.

عرب را چه شده که رخسارش دگرگون شده؟ آیا از پیشامدهای روزگار بد دیدهای؟ گفتم: آری، دیشب در حجر خوابیده بودم که خواب دیدم درختی بر پشتم رویید و سر به آسمان رسانید و شاخههایش شرق و غرب را فراگرفت و نوری هفتاد برابر شگفتتر از نور خورشید از آن میدرخشید، عرب و عجم همه در برابرش سجده میکردند و هر روز بر عظمت و تابناکیاش افزوده میشد، ناگاه گروهی از قریش بر آن شدند که آن را قطع کنند، چون به نزدیکیاش رسیدند، جوانی که زیباروترین و خوشجامهترین مردم بود آمد و جلویشان ایستاد و کمرهایشان را شکست و چشمهایشان را درآورد، من دستم را دراز کردم تا شاخهای از آن را بچینم که آن جوان سرم فریاد زد و گفت: دست نگه دار، تو از این درخت بهرهای نداری، گفتم: این درخت مال من است، پس چه کسی بهره دارد؟! گفت: بهرهاش از برای کسانی است که به آن درآویختند و بعدها به سویش باز خواهند گشت. در آن دم ترسان و لرزان از خواب بیدار شدم. ناگاه دیدم رنگ از رخسار آن زن کاهن پرید و گفت: اگر راست باشد، از صلب تو فرزندی بیرون میآید که شرق و غرب را صاحب میشود و برای مردمان خبر میآورد. با این سخن اندوه از سینهام زدوده شد. ای ابوطالب! بنگر که شاید تو یاور او باشی. ابوطالب در حالی این سخن را از عبدالمطّلب بازمیگفت که پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شده بود؛ میگفت: به خدا سوگند آن درخت ابوالقاسم امین است(1).

توضیح: جزری گوید: «مطرف» به کسر و فتح و ضمّ میم، لباسی است که دو طرف آن علامت دارد. «الجمه» موهایی از سر است که بر شانه ها می افتد. جوهری گفته «الجمه» با ضم، محل تجمع موی سر است.

مولف: ذکر این مطلب یا برای بیان شرافت عبدالمطلب است یعنی بلند گذاشتن موی جلوی سر از نشانه های بزرگان بوده یا برای نشان دادن اضطراب و لرزش او است. « الریب» یعنی حادثه روزگار و «رابه أمر» یعنی چیزی ناخوش از او دید. «سیعود إلیها»، ممکن است مراد از «الذین تعلقوا بها» کسانی باشد که می

1- . کمال الدین : 103. نیز امالی : 158.

خواهند درخت را قطع کنند و «سیعود» با تاء باشد یعنی این جماعت بعد از درگیری و جنگشان به این درخت باز می گردند و به آن ایمان می آورند و از آن بهره مند می شوند. یا اینکه «سیعود» با یاء باشد و ضمیر مستتر به رسول خدا و ضمیر بارز ها در «إليها» به آن جماعت مخالف برگردد. یعنی رسول خدا بعد از آنکه آنها اخراجش کردند به سوی آنها باز می گردد و به او ایمان می آورند که اشاره باشد به فتح مکه. یا اینکه ضمیر مستتر به جوان برگردد و ضمیر بارز به درخت، یعنی آن جوان در بیداری به سوی این درخت باز خواه گشت چنانچه در خواب به آن اویزان شد. و بنا بر این معنا ممکن است مراد از کسانی که به درخت آویزان شدند ابوطالب و امثال او باشند که قبلا ذکر نشدند. و ممکن است ضمیر مستتر به نصیب برگردد و ضمیر بارز به درخت، یعنی ثواب اسلام ایشان برای پیامبر خواهد بود. و ممکن است «ستعود» به صیغه خطاب باشد یعنی تو ای عبدالمطلب هنگام تولد پیامبر به سوی ایشان باز خواهی گشت ولی هنگام نبوتش را درک نخواهی کرد. سخن او «لعلک تکون أنت» یعنی ممکن است تو آن جوان باشی. و احتمال دارد منظور از جوان امیر مومنان علیه السلام باشد.

8. کمال الدین: از عباس روایت شده: وقتی عبدالله برای پدرم عبدالمطّلب زاده شد، در چهرهاش نوری بود که همچون خورشید میدرخشید. پدرم گفت: این پسر مرتبتی والا دارد. من در خواب دیدم از بینی عبد الله پرندهای سفید بیرون آمد و پرواز کرد تا به مشرق و به مغرب رسید و سپس بازگشت و بر خانه کعبه فرود آمد، آنگاه همه قریشیان به او سجده کردند و در همان حال که مردم از او شگفت زده شده بودند، میان زمین و آسمان نوری پیدا شد و تا مشرق و مغرب پرتو یافت. وقتی از خواب بیدار شدم، از زن کاهنی از بنی مخزوم دربارهاش پرسیدم. او گفت: ای عباس ! اگر خواب تو راست باشد، از صلب او کودکی زاده خواهد شد که اهل مشرق و مغرب پیرو او خواهند شد. من مراقب عبدالله بودم تا با آمنه که از زیباترین و خوشاندامترین زنان قریش بود، ازدواج کرد. چون عبدالله درگذشت و آمنه رسول خدا را زایید، من به نزد آن کودک رفتم و دیدم آن نور در چهره او میدرخشد. او را برگرفتم و در چهرهاش نیک نگریستم، از او چنان بوی مشکی میآمد

که من همچون قطعه‌ای از مشک بوی خوش گرفتم. آمنه به من گفت: وقتی درد زایمانم آغاز شد و کار بر من سخت شد، شنیدم صدایی که شبیه صدای آدمیان نبود آمد و میان آسمان و زمین بر شاخه‌ای از یاقوت بیرقی از ابریشم نازک زده شد و از آن نوری درخشید که تا به آسمان رسید و کاخهای شام را دیدم که از روشنایی همچون شعله آتش شده بودند و در اطرافم پرندگان بسیاری را دیدم که گرداگرد من بال گشوده بودند و شعیره اسدی را دیدم که میگذشت و میگفت: ای آمنه ! کاهنان و بتان از فرزند تو چهها که نخواهند دید ! آنگاه جوانی بلندقامت و سپیدرو و خوشجامه را دیدم که گمان کردم عبدالمطّلب است، او نزدیک من آمد و نوزاد را از من گرفت و از آب دهان خود در دهانش گذاشت، سپس در حالیکه تشتی زرین و مرصّع به زمرد با شانه‌ای طلایی با خود داشت، شکم نوزاد را شکافت و قلبش را بیرون آورد و آن را شکافت و نقطه‌ای سیاه از میان آن بیرون آورد و انداخت، سپس کیسه‌ای از حریر سبز درآورد و آن را گشود و از درونش دانه‌هایی همچون زریره سفید درآورد و قلب نوزاد را از آن پُر کرد و آن را سر جایش گذاشت و سپس بر شکم نوزاد دستی کشید و چیزی از او پرسید و او پاسخ گفت، من نفهمیدم آنها چه گفتند فقط شنیدم که او گفت: در امان و پناه و سایه خدا باشی، قلبت را از ایمان و علم و حلم و یقین و عقل و شجاعت پُر کردم، تو بهترین بشر هستی، خوشا به حال کسی که از تو پیروی کند و بدا به حال کسی که از تو روی گردانَد. سپس کیسه دیگری از حریر سفید بیرون آورد و آن را گشود و از درونش مُهری درآورد و آن را بر میان کتفهای نوزاد زد و گفت: پروردگارم مرا امر کرد تا از روح القدس در تو بدمم. آنگاه در او دمید و پیراهنی به او پوشاند و گفت: این تو را از آسیبهای دنیا در امان میدارد. ای عباس ! من اینها را به چشم خود دیدم. عباس گفت: من که در آن روزگار هنوز میتوانستم بخوانم، جامه از تن نوزاد برگرفتم و ناگاه دیدم میان کتفهای او مُهر نبوت هست. من این ماجرا را پیوسته پنهان داشتم و آن

سخن را از یاد بردم و دیگر آن را به درستی به یاد نداشتم تا اینکه چون اسلام آوردم، رسول خدا صلّی الله علیه و آله آن را به یادم آورد(1).

توضیح: «الجلبه» یعنی در هم آمیختگی صداها و «السندس» با ضمه یعنی ابریشم نازک.

9. امالی صدوق: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: ابلیس ملعون هفت آسمان را درمینوردید. وقتی عیسی زاده شد، او از ورود به سه آسمان بازداشته شد و تنها چهار آسمان را طی میکرد. چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، او از هر هفت آسمان بازداشته شد و همه شیاطین به تیر ستارگان رانده شدند. در آن دم قریشیان گفتند: این هنگام قیامتی است که میشنیدیم اهل کتاب دربارهاش سخن میگفتند. عمرو بن امیه که از ماهرترین کاهنان اهل جاهلیت بود، گفت: بنگرید به ستارگانی که مردم با آنها راه میجویند و اوقات زمستان و تابستان را از آنها میشناسند، اگر آنها پرتاب شوند همه چیز نابود میشود، و اگر آنها بر جا ماندند و ستارگان دیگر پرتاب شدند، رویدادی در راه است. صبح روزی که پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شد، همه بتان سرنگون شدند و در آن شب ایوان کسرا به لرزه افتاد و چهارده کنگره از آن فرو ریخت، دریاچه ساوه خشکید و از بیابان سماوه آب جوشید، آتشکده فارس که هزار سال بود خاموش نشده بود، خاموش شد و موبد موبدان در آن شب خواب دید شتری تنومند که اسبهایی اصیل را به افسار کشیده، دجله را شکافت و به سرزمین آنان راه یافت، طاق کاخ کسری از وسط شکافت و دجله در آن جاری شد، شبهنگام نوری از سوی حجاز تابید و تا مشرق پرتو افکند، تخت همه پادشاهان دنیا وارون شد و پادشاهان همه لال شدند و در آن روز هیچ سخن نگفتند، علم کاهنان از کار افتاد و سحر ساحران باطل شد و هر کاهنی در عرب از شیطانِ همراه خود پوشیده شد، قریشیان در میان عرب عظمت یافتند و آل الله نام گرفتند. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: آنان آل الله نامیده شدند زیرا در بیت الله الحرام خانه داشتند. آمنه گفت: به خدا سوگند وقتی

1- . کمال الدین : 104 و 105. نیز امالی : 158 و 159.

پسرم به زمین رسید، دستهایش را بر زمین گذاشت و سر سوی آسمان فراز کرد و به آسمان نگریست. آنگاه از من نوری بیرون آمد که همه جا را روشن کرد و شنیدم که صدایی در میان آن نور میگفت: تو سرور همه مردم را زاییدهای، او را محمد بنام. عبدالمطّلب آمد تا او را ببیند حال آنکه سخنان مادرش به گوش او رسیده بود. او را گرفت و در دامان خود گذاشت و گفت: ستایش از برای خداوندی است که این پسر خوب را که در گهواره سرور همه پسران است، به من عطا فرمود. سپس حضرت را به ارکان کعبه تعویذ کرد و اشعاری درباره ایشان سرود. ابلیس ملعون در میان شیاطین خود فریاد برآورد و آنان نزد او جمع شدند و گفتند: چه چیز تو را به وحشت انداخته ای سرور ما! گفت: وای بر شما! از سر شب آسمان و زمین را دگرگون میبینم، بهحتم حادثهای هنگفت در زمین روی داده که همانندش از زمان عروج عیسی بن مریم به بعد رخ نداده، بروید ببینید چه اتفاقی افتاده! آنان پراکنده شدند و سپس گرد آمدند و گفتند: چیزی نیافتیم. ابلیس ملعون گفت: این کار، کار خودم است. سپس سوی دنیا فرو رفت و چرخی زد تا به حرم رسید و حرم را در محافظت فرشتگان دید. خواست وارد حرم شود که بر سرش فریاد برآوردند. او بازگشت و سپس به شکل گنجشکی درآمد و از جانب حراء وارد شد. جبرئیل به او گفت: بازگرد خدا لعنتت کند! گفت: فقط یک سوال دارم ای جبرئیل! این چه اتفاقی است که از سر شب در زمین افتاده؟ جبرئیل فرمود: محمد زاده شده است. گفت: آیا مرا در او سهمی هست؟ فرمود: نه. گفت: در امتش چطور؟ فرمود: آری. گفت: راضیام(1).

توضیح: «الزجر» با فتحه یعنی عیافه که نوعی از کهانت است. می گویی «زجرت انه یکون کذا» یعین پیشگویی کردم که چنین می شود. «الارتجاس» یعنی اضطراب و حرکتی که صدایی بلند از آن شنیده شود. «غاض الماء» یعنی آب کم شد و فرو رفت. جزری گوید اینکه در حدیث سطیح آمده که «غاضت بحیره ساوه» یعنی آب دریاچه ساوه فرو رفت و محو شد. «السماوه» محلی است بین کوفه و

1- . امالی : 171 و 172.

شام. خلیل در کتاب العین گفته بیابانی است در «بادیه» که به شام متصل می شود. «المؤبذان» و «المؤبذ» به ضم میم و فتح باء فیروز آبادی گفته یعنی عالم دینی ایرانیان و قاضی زرتشتیان. جزری در حدیث سطیح «فأرسل کسری الی المؤبذان» گفته: «المؤبذان» برای زرتشتیان به منزله قاضی القضات است برای مسلمانان و «الموبذ» یعنی قاضی. «انسرب الثعلب فی حجره» یعنی داخل شد. «انخرقت علیه دجله العوراء»، خواهد آمد که کسری قسمتی از دجله را سد زد و بست و بر روی آن بنایی ساخت و شاید به همین دلیل دجله را بعد از آن واقعه، عوراء گفته باشند چرا که قسمتی از آن دفن شد و مسدود شد. و در بعضی نسخه ها غوراء آمده که به معنای عمیق است و عبارت از باب اضافه موصوف به صفتش می باشد. «الاردان» جمع الردن با ضمه به معنای اصلِ آستین است و شاید علت اینکه این قسمت را به بوی خوش اختصاص داد این باشد که معمولا این قسمت بد بو می باشد به دلیل مجاورت با زیر بغل. شاعر گفته: عمره از اشراف زنان است که آستینش بوی مشک می دهد. «عوّذه بأرکان الکعبه» یعنی او را به ستونها مالید یا اینکه نزد ستونها برایش دعا کرد یا اینکه اسامی آنها را نوشت و بر گردن او آویخت. فیروز آبادی گفته: «الصر» پرنده ای است همچون گنجشک به رنگ زرد و جزری گفته گنجشک یا پرنده ای هم قد او به رنگ زرد است. فیروز آبادی گفته «حری» بر وزن عَلَی کوه معروفی است در مکه که غار در آن هست. جوهری و دیگران گفته اند به کسر و مد است یعنی حِراء.

10. امالی شیخ طوسی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: شبی که پیامبر زاده شد، مردی از اهل کتاب نزد چند تن از قریشیان که گرد هم نشسته بودند رفت: هشام بن مغیره و ولید بن مغیره و عُتبه و شَیبه. به آنان گفت: آیا امشب در میان شما نوزادی زاده شده؟ گفتند: نه، چطور؟ ! گفت: امشب در میان شما و یا در فلسطین نوزادی زاده شده که محمد نام دارد و خالی دارد و اهل کتاب به دستش نابود میشوند. آنها جویا شدند و خبر یافتند. آنگاه آن مرد اهل کتاب را خواستند و به او گفتند: در میان ما پسری زاده شده. گفت: پیش از آنکه این خبر را به شما بدهم یا پس از آن؟ گفتند: پیش از آن. گفت: پس با من بیایید تا او را ببینم. آنان با آن مرد

نزد مادر حضرت رفتند و مادر حضرت آنان را خبر داد که چگونه زایمان کرده و ماجرای نور را برایشان گفت. مرد یهودی گفت: او را نزد من بیاور. حضرت را آوردند و او به ایشان نگریست و آن خال را دید. ناگاه از هوش رفت و بر زمین افتاد. مادر حضرت ایشان را به خانه بُرد. وقتی مرد یهودی به هوش آمد، به او گفتند: وای بر تو، چه شد؟! گفت: نبوت تا روز قیامت از میان بنی اسرائیل رفت، به خدا سوگند همین پسر آنان را نابود میکند. در آن دم قریشیان از این خبر خوشحال شدند. مرد یهودی وقتی خوشحالی آنان را دید، گفت: به خدا سوگند چنان بر شما غلبه یابد که زبانزد اهل شرق و غرب شود(1).

توضیح: «فلسطین» به کسر فاء و فتح لام ناحیهای معروف میان اردن و سرزمین مصر است که مهمترین شهرش «بیت المقدس» است. چه بسا تردید آن راهب بدان سبب بوده که نشانه ولادت پیامبر صلّی الله علیه و آله را دیده اما شک داشته که زادگاه خاتم انبیاء در مکه است یا در جایی دیگر مثل بیت المقدس یا بر وی آشکار نبوده که زادگاه خاتم انبیاء مکه است یا فلسطین. «السطو» یعنی «غلبه و استیلاء» که گفته میشود: «سطا به و علیه».

11. الإحتجاج: امام موسی کاظم علیه السلام فرمود: در خبر آن مرد یهودی که از امیرمومنان علیه السلام درباره معجزات رسول خدا صلّی الله علیه و آله پرسید آمده که وی عرض کرد: مردم میپندارند عیسی بن مریم کودک بوده و در گهواره سخن گفته است. حضرت علی علیه السلام به او فرمود: همین طور بوده، حضرت محمد نیز وقتی از شکم مادرش بیرون آمد، دست چپش را بر زمین گذاشت و دست راستش را سوی آسمان فراز کرد و لب به توحید خداوند گشود و از دهان مبارکش نوری پدیدار شد که اهل مکه از آن نور کاخهای بصرای شام و اطرافشان را و کاخهای سرخ یمن و اطرافشان را و کاخهای سفید اصطخر و اطرافشان را دیدند، در شبی که پیامبر زاده شد، دنیا چنان روشن شد که جنیان و آدمیان و شیاطین هراسیدند و گفتند: در زمین اتفاقی افتاده است. شبهنگام فرشتگان را میدیدند که

1- . امالی : 90.

فرود میآمدند و فراز میشدند و خداوند را تسبیح و تقدیس میگفتند، ستارگان به لرزه افتادند و فرود آمدند و این همه نشانههای میلاد حضرت بود. چون ابلیس چنان عجایبی را در آن شب دید، خواست سوی آسمان رهسپار شود، او در آسمان سوم نشیمنگاهی داشت که شیاطین در آنجا دزدانه شنود میکردند. وقتی شیاطین آن عجایب را دیدند خواستند گوش بایستند، اما به هیچ یک از آسمانها راه نیافتند و به تیر شهابها رانده شدند و اینها همه دلالتی بود بر نبوت پیامبر صلّی الله علیه و آله (1).

توضیح: «بُصرا» سرزمینی در شام است و «إصطخر» سرزمینی در دیار فارس. «شبهنگام فرشتگان را میدیدند» یعنی شیطانها آنان را میدیدند.

12. امالی صدوق: از لیث بن سعد روایت شده: کعب الأحبار نزد معاویه بود که به او گفتم: وصف ولادت پیامبر در کتب شما چگونه آمده؟ آیا برای خاندان حضرت نیز فضیلتی آمده؟ کعب نگاهی به معاویه انداخت تا ببیند آیا او دوست میدارد که وی سخن بگوید یا نه، خداوند عزوجل بر زبان معاویه جاری ساخت و معاویه گفت: ای ابا اسحاق! خداوند رحمتت کند، بگو آنچه میدانی. کعب گفت: من هفتاد و دو کتاب خواندهام که همه آنها از آسمان نازل شده است، صحف دانیال را سراسر خواندهام و در همه آنها دیدهام که از ولادت حضرت و ولادت خاندان ایشان یاد شده است، نام او بسیار معروف است، به هنگام ولادت هیچ یک از پیامبران فرشتگان نازل نشدند جز به هنگام ولادت عیسی و احمد و پردههای بهشت برای هیچ بشری کنار زده نشده جز برای مریم مادر عیسی و آمنه مادر احمد و فرشتگان برای زایمان هیچ زنی گمارده نشدند جز برای مریم مادر مسیح و آمنه مادر محمد. از نشانههای بسته شدن نطفه حضرت این بود که منادی در هفت آسمان ندا سر داد: مژده دهید که امشب نطفه احمد بسته شد. در سراسر زمینها و حتی در دریاها نیز چنین نویدی داده شد و هیچ جنبندهای در زمین و هیچ پرندهای در آسمان نماند که از میلاد حضرت بیخبر باشد. در شب میلاد حضرت در بهشت

1- . احتجاج : 118 و 119. این سخن حدیثی طولانی است که در کتاب الإحتجاجات آمده است: ج 10 : 28 – 49.

هفتاد هزار کاخ از یاقوت سرخ و هفتاد هزار کاخ از مروارید تر ساختند و آنها را کاخهای ولادت نامیدند و بهشت را آراستند و به آن ندا دادند که شاد باش و خود را بیارای که پیامبرِ دوستان تو زاییده میشود. بهشت در آن روز خندید و تا به قیامت خندان است. خبر رسیده که یکی از ماهیان دریا به نام طموسا که بزرگ ماهیان است و هفتصد هزار دُم دارد و بر پشتش هفتصد هزار گاو راه میروند که از دنیا بزرگتراند و هفتصد هزار شاخ از زمرد سبز دارند و او آنچنان بزرگ است که حرکت آنها را احساس نمیکند، از میلاد حضرت چنان شادمان شده و به جنبش افتاد که اگر خداوند تبارک و تعالی او را بر جا نگه نمیداشت هر آینه دریاها را زیر و زبر میکرد. نیز خبر رسیده که در آن روز کوهها به یکدیگر مژده دادند و گفتند هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و همگی به نشانه احترام به محمد در برابر کوه ابو قیس کرنش کردند. درختان با شاخهها و میوههای گوناگون از شادی میلاد حضرت همگی چهل روز خداوند متعال را تقدیس کردند. میان آسمان و زمین هفتاد ستون از گونهگونه نور زده شد که هیچ یک با دیگری همانند نبود، به آدم نوید دادند که حضرت زاده شده و او از این خبر هفتاد برابر زیباتر شد و تلخی مرگ را که هنوز در کام داشت از یاد بُرد. نیز خبر رسیده که حوض کوثر در بهشت به تلاطم افتاد و به یُمن ولادت حضرت هفتصد هزار کاخ از درّ و یاقوت بیرون افکند، ابلیس را در زنجیر کردند و محکم بستند و چهل روز به زندان انداختند و جایگاه او را چهل روز در آب غرق کردند، همه بتان شکسته شدند و فریاد برآوردند و ولوله کردند، صدایی از کعبه برآمد که ای خاندان قریش! آن پیامبر نویدبخش و بیمدهنده که با خود شکوه ابدی و سود برتر دارد، به سویتان آمد، او آخرین پیامبر است. همچنین در کتب ما آمده که خاندان حضرت پس از او برترین مردم هستند و مادامیکه یک تن از خاندان او در سرای زمین راه رود، مردم از عذاب در امانانند.

در آن دم معاویه گفت: ای ابا اسحاق! خاندان او چه کسانی هستند؟ کعب گفت: فرزندان فاطمه. معاویه چهره در هم کشید و لبانش را گزید و شروع کرد دست به ریشهایش بکشد. کعب گفت: ما وصف دو پسر شهید را نیز در کتبمان

میبینیم، آن دو پسران فاطمه هستند که بدترین آفریدگان آن دو را به قتل میرسانند. معاویه گفت: چه کسی آن دو را به قتل میرسانَد؟ کعب گفت: مردی از قریش. آنگاه معاویه برخاست و گفت: بروید! ما نیز رفتیم(1).

توضیح: «التنجید» یعنی «آراستن». «الأفنان» یعنی «شاخهها». «سری عنه الهم» به تشدید و مبنی بر مفعول یعنی «اندوه را از او زدود». «الزمّ» یعنی «بستن». «الکبل» یعنی «زنجیر درشت»، میگویند: «کبلت الأسیر» یعنی اسیر در زنجیر شد.

13. معانی الأخبار: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: فاطمه بنت اسد که خدایش رحمت کند، نزد ابوطالب که خدا رحمتش کند آمد تا به او نوید ولادت پیامبر را بدهد. ابوطالب به او گفت: «روزگاری صبر کن که از تو برای من فرزندی به هم میرسد که در همه چیز همانند اوست جز در نبوت.» آن روزگار، سی سال بود و رسول خدا صلّی الله علیه و آله سی سال بزرگتر از امیرمومنان علیه السلام بود(2).

توضیح: جوهری و فیروزآبادی میگویند: «السبت» یعنی «روزگار».

14. کمال الدین: مخزوم بن هانی از پدرش که صد و پنجاه سالش بود روایت کرده: شبی که رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، ایوان کسری به لرزه افتاد و چهارده کنگره از آن فرو ریخت، دریاچه ساوه خشکید، آتشکده فارس که هزار سال بود خاموش نشده بود، خاموش شد و موبد موبدان در خواب دید شتری تنومند چندین اسب اصیل را به افسار کشید و دجله را شکافت و در آن سرزمین به راه افتاد. چون صبح شد کسری از آن همه شگفتی سخت ترسیده بود اما از روی دلیری بردباری کرد، سپس چون نخواست که قضیه را از وزرایش پنهان بدارد، تاج بر سر گذاشت و بر تخت نشست و وزیران را گرد آورد و آنان را از آنچه که خود دیده بود، خبر داد. در همان هنگام ناگهان نامه رسید که آتشکده خاموش شده و این خبر بر اندوه کسری افزود. موبد موبدان گفت: خداوند پادشاه را حفظ کند، من نیز دیشب خوابی دیدم. او شتر و اسبانی را که در خواب دیده بود، برای پادشاه

1- . امالی : 357 و 356.

2- . معانی الأخبار : 114.

بازگفت. کسری گفت: ای موبد موبدان این چه معنا میدهد؟ او که داناترین ایشان بود گفت: در ناحیه مغرب اتفاقی افتاده است. کسرای پادشاه در دم به نعمان بن منذر نامه نوشت: اما بعد، مرد عالمی را نزد من بفرست تا از او سوالی بپرسم. نعمان عبدالمسیح بن عمرو بن حیان بن تغلبه غسانی را نزد کسری فرستاد. وقتی وارد شد، پادشاه به او گفت: آیا تو پاسخ سوالی را که میخواهم از تو بپرسم داری؟ نعمان گفت: پادشاه بپرسد، اگر میدانستم میگویم و اگر نه، کسی را که میداند معرفی میکنم. کسری او را از آنچه دیده بود خبر داد و او گفت: پاسخ این سوال نزد دایی من است که در حوالی شارم ساکن است و سطیح نام دارد. کسری گفت: نزد او برو و از او بپرس و مرا از پاسخ او باخبر کن. عبدالمسیح به راه افتاد و نزد سطیح رسید و دید او در آستانه مرگ است، سلام کرد اما سطیح پاسخی نداد. آنگاه سرود:

«آیا بزرگ یمن ناشنوا شده یا میشنود، یا درگذشته و مرگ او را درربوده،

ای برطرف کننده سختیهایی که همه را ناتوان میکنند و ای از بین بَرنده اندوههای چهرههای در هم تکیده!

بزرگ قبیله آل سنن نزدت آمده، همو که مادرش از خاندان ذئب بن حَجَن است،

همو که کبودچشم و دنداندرشت و تیزگوش و سفیدرو و گشادجامه و تنومند است،

از سوی کسری پادشاه فارس برای تعبیر خواب او آمدهام که نه از غرّش رعد میترسد و نه از حوادث روزگار،

بر ماده شتری تنومند در فراز و نشیبها زمین را درنوردیدهام،

و زار و نزار از میان بادهای دشتها گذشتهام و نزد تو رسیدهام.»

وقتی سطیح شعر او را شنید چشمانش را گشود و گفت: عبدالمسیح بر شتری سوار شده و سوی سطیح رهسپار شده حال آنکه او نزدیک به مزار شده، تو فرستاده پادشاه ساسانی، جویای دلیل پلیدی ایوان و خاموشی آتش و خواب موبد موبدانی، او در خواب شتری تنومند دیده که چندین

اسب اصیل را به افسار کشیده و میان دجله را بُریده و در آن سرزمین رمیده، اکنون که دریاچه ساوه خشکیده بگو

ص: 263

ای عبدالمسیح که چون بر تلاوت افزوده شود و صاحب عصا فرستاده شود و آب از وادی سماوه جوشیده شود و دریاچه ساوه خشکیده شود، دیگر شام برای سطیح شام نشود و به شماره کنگرههایی که ریختهاند مردان و زنانی از قوم کسری پادشاه شوند و سپس هر چه بایست روی دهد همان شود. سطیح این سخنان را گفت و درگذشت. آنگاه عبدالمسیح برخاست و سوار شد و سرود:

«رهسپار شو که تو مردی آهنین اراده و چابک هستی و جداییها و دگرگونیهای روزگار تو را نمیترساند،

اگر پادشاهی پسران ساسان به سرانجام رسیده باشد از آنها جدا می شود، به راستی که روزگار بازیهای بسیار دارد،

چه بسیار روزهایی که آنان مقامی داشتند که شیر درنده از شکوهشان میهراسید،

آنان در میان خود صاحب آن کاخ بلند بهرام را داشتند و نیز برادران او هرمزها و شاپورها را،

مردم فرزندان مادران گوناگونی هستند، هر کس را بفهمند مال کمتری دارد، حقیر و مطرودش میکنند،

آنان فرزندان یک مادر هستند اما اگر ثروتمندی را ببینند، در غیابش هم او را محافظت میکنند و یاری میدهند،

نیکی و بدی همیشه در کنار هم هستند، باید از نیکی پیروی کرد و از بدی دست کشید.»

چون نزد کسری رسید، او را از سخنان سطیح خبر داد. کسری گفت: تا چهارده تن از ما پادشاهی کنند زمان زیادی بگذرد. اما ده تن از آنان فقط در چهار سال پادشاهی کردند و بقیه نیز تا زمان عثمان پادشاهی کردند. سطیح که در سیل العرم زاده شده بود، تا زمان پادشاهی ذی نواس عمر کرد و این بیشتر از سی قرن بود. او در بحرین مسکن داشت و قبیله عبدالقیس میپندارند او از آنان بوده و قبیله

اَزد نیز میپندارند او از آنان بوده، اکثر محدّثان گفتهاند او از اَزد بوده اما این حتمی نیست، با این حال اخلاف او میگویند ما از قبیله اَزد هستیم(1).

توضیح:در نهایه گفته است: المشارف: روستاهایی است که به شهرها نزدیک است. گفته شده: روستاهایی که بین بلاد الریف و جزیره العرب هستند. به آنها مشارف گفته شده چون مشرف بر سواد شهرند. غطریف با کسره، سرور است. جزری گفته: فاز یفوز فوزا یعنی درگذشت. و گفته: یردی به دال به همان معناست. گفت: ازلمّ یعنی به شتاب رفت و اصل آن ازلأم است که همزه برای تخفیف حذف شده است. الشأو یعنی سبقت و غایت. عنن یعنی در عرض مرگ قرار گرفتن و سبقت از او. گفته شده: ازلم یعنی او را قبض کرد و عنن یعنی مرگ؛ یعنی مرگ در سر راهش قرار گرفت و او را قبض کرد. گفته وی: یا فاصل الخطه: فاصل یعنی بیان کننده و حکم کننده و خُطّه یعنی امر عظیم و امر و حال؛ یعنی ای کسی که بیان و ظاهر میکند اموری را که کسانی و کسانی را عاجز کرده است یعنی مردم زیادی را. در فائق گفته: منظور این است که آن خطه به خاطر دشواریاش بسیاری از حکیمان و بصیرانی را که مقامشان بالاست عاجز کرده است، پس صله حذف شده همچنان که در این سخن حذف شده: بعد اللتیا و التی، و این برای آگاهی دادن از این است که آن از اموری است که برای عظمتش، جمله از آن قاصر است.

جزری گفته: الوجه الغضن چهرهای است که از شدت غم و غصهای که بر او نازل شده، شکستگی و چروک در آن بسیار است. ازرق، صفت شتر و رنگ آن است. در برخی کتب، اورق آمده که آن هم رنگ است. در برخی اصک آمده یعنی این که قدمهایش به هم میخورد.

گفته وی: ضخم الناب در بعضی روایات مهم الناب است گفته شده یعنی دارای سن کامل. جزری گفته: در حدیث سطیح، «ازرق مهم الناب صرار الاذن» یعنی دندان آهنی. ازهری گفته: این گونه روایت شده و فکر میکنم مهو الناب با واو باشد. گفته شده: «سیف مهو» یعنی برنده. زمخشری آن را ممهی الناب آورده و

1- . کمال الدین : 112 و 113. یعقوبی نیز در تاریخ خود همانند این خبر را به اختصار آورده: 2 : 4 و 5.

گفته: ممهی یعنی تیز شده، می گویی «امهیت الحدیده» وقتی که تیزش می کنی. شترش را به پلنگ تشبیه کرده برای آبی بودن چشمهایش و سرعت حرکتش. و گفت: صرّ اذنه یعنی صاف و نصب کرد و صحیحتر آن است که این مصرع بعد از آن باشد در سیاق سخن از شتر چنان که در سایر کتابهاست. پس این مصرع بعد از والقطن قرار میگیرد.

فضفاض: گشاد، بدن: زره. جزری گفته: منظور کثرت هدیه است. دیگری گفته کنایه از سعه صدر است. قَیل یعنی پادشاه.

گفته وی: للوسن یعنی به خاطر خوابی که پادشاه دید. در بعضی نسخ به جای کسری یسری است یعنی جاری است. در بعضی روایات لایرهب الدهر به جای الرعد آمده است. تجوب یعنی قطع میکند. علنداه یعنی شتر ماده قوی. شجَن شتری است که اخلاق آن درهم فرو رفته است مثل در خت پرشاخ و برگ.در بعضی روایات شزن است یعنی از شادابی به یک جانب را ه میرود. شزن فلان یعنی بر سر نشاط آمد گفته شده: شزن یعنی از ستم ناتوان شد. گفته شده: کلفت و مرتفع. گویی مصدر است یعنی دارای شجن. گفته شده: بات فلان علی شزن یعنی با نگرانی از این پهلو به آن پهلو میشد. اشزان الخیل یعنی انواع نشاط آن.

گفته وی: ترفعنی طورا، در الفائق و النهایه و غیره «ترفعنی وجنا و تهوی بی وجن» آمده است.

در بعضی کتابها: «وجناء تهوی من وجن» است. وجْن و وجَن زمین سخت است. وجناء شتر ماده قوی. یعنی همواره این شتری که این صفت را دارد یک بار مرا از زمین بلند میکند و یک بار مرا پایین میآورد. در اکثر نسخههای کتاب دجن با دال است. دجنه تاریکی است شاید تصحیف باشد. جآجی جمع جؤجؤ یعنی سینه است. قطَن بین دو مفصل ران است یعنی راه رفتن او را لاغر کرده است و گوشت او را برده است. در برخی روایات عالی الجاجئ است که به برهنه نزدیک است چون استخوان اگر از گوشت لخت شود بلند دیده میشود. بوغاء خاک نرم است. دِمَن تپه است. جزری گفته گویا مقلوب شده و این چنین بوده تلفه الریح فی بوغاء الدمن و روایت دیگر شاهد آن است: تلفه الریح ببوغاء الدمن.

در الفائق و النهایه و غیره بعد از آن آمده است:کأنما حثحث من حضنی تکن

حثحث: شتاب کرد. حضن یعنی کنار و تکن نام یک کوه حجازی است یعنی از کثرت خاک و غباری که از سرعت حرکت بر او عارض شد گویی شتاب کرد از این موضعی که خاک زیاد در آن جمع شده است.

گفته وی: «علی جمل یسیح»، در سایر کتابها مشیح است. مشیح یعنی سریع. قد أوفی یعنی نزدیک شد. ضریح یعنی قبر، یعنی نزدیک شد که وارد قبر شود.

گفته وی: إذا کثرت التلاوه یعنی تلاوت قرآن. هراوه عصاست. صاحب هراوه پیامبر صلی الله علیه و آله است چون عصا را میگرفت و نماز میخواند.

گفته وی: فلیس الشام لسطیح شاما یعنی سطیح در این هنگام باقی نمانده است یا احوال شام تغییر میکند. در برخی روایات بعد از علی عدد الشرفات: ثم تکون هنات و هنات است یعنی سختیها و امور بزرگ. شمّیر یعنی پر شتاب.

گفته وی: تفریق و تغییر: در برخی روایات: تشرید و تغریر آمده.

گفته وی: أفرطهم: فعل ماضی یعنی آنان را ترک کرد و از پیش آنان رفت. اطوار یعنی حالتها. گفته وی: دهاریر جزری گفته: هروی از ازهری نقل کرده: دهاریر جمع دهور است. شاعر می خواهد بگوید دهر دارای دو حالت است سختی و نعمت. جوهری گفته: دهرً دهاریر: یعنی روزگار سخت. مثل: یوم أیوَم. زمخشری گفته: دهاریر مصائب زندگی است از دهر مشتق شده و از لفظ خود مفرد ندارد مثل عبادید و مهاصیر جمع مهصار یعنی قوی ای که میدرَد. صرح یعنی کاخ. گفته وی: اولاد علّات یعنی از مادران مختلف کنایه از عدم الفت و محبت بین آنان. گفته وی: أن قد افل: فقیر شد و دستش تنگ شد.

گفته وی: و هم بنو الامّ یعنی با یکدیگر مهربانی میکنند همان طور که فرزندان یک مادر چنین میکنند. نَشَب: مال و دارایی. کلمه «اما» زاید است در برخی نسخ «لما» است که بهتر است.

15. کمال الدین: ابان بن عثمان در خبری مرفوع آورده: وقتی عبدالله بن عبدالمطّلب به بلوغ رسید، عبدالمطّلب او را به همسری آمنه بنت وهب زُهری

ص: 267

درآورد و چون آمنه با او ازدواج کرد، رسول خدا را باردار شد. روایت شده که آمنه گفته: وقتی محمد را باردار شدم، درد بارداری را حس نکردم و سختیهایی را که زنان در بارداری میکشند، هیچ نکشیدم، در خواب دیدم: کسی نزد من آمد و گفت: نیکترین انسان را باردار شدهای. چون زمان ولادت او فرا رسید، کار بر من آسان شد و من به آسانی او را به دنیا آوردم و او دستانش را بر زمین گذاشت. آنگاه شنیدم که کسی گفت: تو نیکترین آدمی را به دنیا آوردهای، او را از شر ستمگران و حسودان به نام خداوند یگانه بینیاز تعویذ کن. آمنه رسول خدا را در عام الفیل، دوازده شب مانده از ربیع الاول در روز دوشنبه به دنیا آورد. او گفته: وقتی محمد بر زمین فرود آمد، دستها و زانوانش را بر زمین گذاشت و سرش را سوی آسمان فراز کرد، آنگاه از من نوری بیرون آمد که از آسمان تا زمین را روشن کرد، شیاطین به تیر ستارگان رانده شدند و از ورود به آسمان بازداشته شدند، قریشیان دیدند شهابها و ستارگان در آسمان به حرکت در آمدهاند و ترسیدند و گفتند: قیامت شده. آنان نزد ولید بن مغیره جمع شدند و او را از آن وقایع خبر دادند. او که پیرمردی باتجربه بود گفت: به ستارگانی که مردم در دریا و خشکی با آنها راه میجویند بنگرید، اگر آنها نابود شدهاند قیامت شده و اگر آنها بر جا مانده باشند اتفاقی افتاده است. شیاطین که چنین اوضاعی را دیدند، نرد ابلیس گرد آمدند و به او خبر دادند که آنان از ورود به آسمان بازداشته شدهاند و به تیر شهابها رانده شدهاند. ابلیس گفت: جویا شوید چه اتفاقی افتاده است. آنان در دنیا گشتند و بازگشتند و گفتند: ما چیزی ندیدیم. ابلیس گفت: کار، کار خودم است. آنگاه ما بین مشرق و مغرب را درنوردید و به حرم رسید، دید حرم در حفاظت فرشتگان است. خواست وارد شود که جبرئیل بر سرش فریاد کشید و فرمود: گم شو ای ملعون. او رفت و مانند گنجشک از جانب حراء وارد شد و گفت: ای جبرئیل! چه شده؟ جبرئیل فرمود: پیامبری زاده شده که بهترین پیامبران است. گفت: آیا مرا در او سهمی هست؟ فرمود: نه. گفت: در امتش چطور؟ فرمود: آری. گفت: راضیام.

در مکه مردی یهودی بود به نام یوسف. او وقتی دید ستارگان پرتاب میشوند و به حرکت افتادهاند، گفت: امشب پیامبری زاده شده است، او همان کسی

است که در کتابمان خواندهایم آخرین پیامبر است و هرگاه زاده شود شیاطین رانده شوند و از ورود به آسمان بازداشته شوند. چون صبح شد به مجلس قریشیان رفت و گفت: ای جماعت قریش! آیا دیشب در میان شما نوزادی زاده شده؟ گفتند: نه. گفت: اشتباه میکنید، به تورات سوگند در فلسطین نوزادی زاده شده که آخرین و برترین پیامبر است. آن قوم پراکنده شدند و چون به خانههایشان رسیدند، خانواده خود را از سخن آن مرد یهودی باخبر کردند. آنان گفتند: برای عبدالله بن عبدالمطّلب دیشب پسری زاده شده است. آنان این خبر را به یوسف یهودی رساندند. او گفت: پیش از آنکه از شما بپرسم، زاده شده یا پس از آن؟ گفتند: پیش از آن. گفت: او را به من نشان دهید. همگی به در خانه آمنه رفتند و گفتند: پسرت را بیاور تا این مرد یهودی او را ببیند. آمنه حضرت را در قنداق آورد. یوسف در چشمان ایشان نگریست و کتفهای ایشان را نمایان کرد و دید میان کتفهای حضرت خالی سیاه با چند مو هست. وقتی نگاهش به آن خال افتاد بیهوش بر زمین افتاد. قریشیان از او شگفت زده شدند و خندیدند. او گفت: آیا میخندید ای جماعت قریش؟! این پسر، پیامبر شمشیر است و شما را نابود میکند، نبوت تا ابد از میان بنی اسرائیل رفت. مردم پراکنده شدند و از خبری که مرد یهودی داده بود سخن گفتند و رسول خدا صلّی الله علیه و آله در یک روز چونان یک هفته رشد کرد و در یک هفته چونان یک ماه(1).

در تفسیر قمی از آمنه مادر پیامبر صلّی الله علیه و آله روایت شده: وقتی محمد صلّی الله علیه و آله را باردار شدم، درد بارداری را حس نکردم. سپس همان خبر را با اندکی تغییر در لفظ و ترتیب بدون ذکر تاریخ ولادت تا به پایان نقل میکند(2).

16. الخرائج و الجرائح: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، سرآمد شیاطین، ابلیس گفت: امشب زمین را

1- . کمال الدین : 113 و 114. یعقوبی نیز این خبر را در تاریخ خود 2 : 5 به اختصار آورده است.
2- . تفسیر قمی: 349 و 350.

دگرگونه میبینم. او در میان شیاطین فریاد برآورد و آنان نزد او گرد آمدند. گفت: بروید ببینید چه اتفاقی افتاده؟ آنان رفتند و برگشتند و گفتند: چیزی نیافتیم. گفت: این کار، کار خودم است. سپس دمش را به پشت سرش زد و سرازیر شد و در دنیا فرو رفت تا اینکه به حرم رسید و دید حرم مملو از فرشتگان است. رفت تا داخل شود که ناگاه جبرئیل بر سرش فریاد کشید و فرمود: دور شو! ابلیس گفت: فقط یک سوال از تو میپرسم، آیا مرا در او نصیبی هست؟ فرمود: نه. گفت: در امتش چطور؟ فرمود: آری. چون صبح شد مردی از اهل کتاب نزد جمعی از قریشیان رفت و گفت: آیا دیشب نوزادی میان شما زاده شده است؟ گفتند: نه. گفت: پس در فلسطین پسری به نام احمد زاده شده که خالی به رنگ ابریشم تیره دارد. آن قوم پراکنده شدند و به آنان خبر رسید که برای عبدالله بن عبدالمطّلب پسری زاده شده. قریشیان گفتند: ما در پی مرد یهودی رفتیم و به او گفتیم: در میان ما پسری زاده شده است. گفت: پیش از آنکه من با شما سخن بگویم یا پس از آن؟ گفتند: پیش از آن. گفت: ما را نزد او ببرید تا او را ببینیم. آنان به راه افتادند و به مادر حضرت گفتند: پسرت را بیاور تا او را ببینیم. مادر حضرت گفت: به خدا سوگند پسر من متفاوت از پسران دیگر زاده شد، او دستش را بر زمین گذاشت و سرش را سوی آسمان فراز کرد و به آسمان نگریست، سپس چنان نوری از او سر زد که من تا کاخهای بُصرا را دیدم و شنیدم سروشی گفت: تو بزرگ این قوم را به دنیا آوردهای، پس چون فارغ شدی، بگو:

«او را به پناه خداوند یکتا میسپارم، از شرّ همه حسودان،

و از شر هر شیطانی که کمین کرده،

و در آغاز راهها نشسته یا ایستاده است.»

و او را محمد بنام. آنگاه حضرت را بیرون آورد و مرد یهودی به ایشان و خالی که میان کتفهایش بود نگریست و ناگاه بیهوش بر زمین افتاد. قریشیان حضرت را گرفتند و به مادرش بازگرداندند و گفتند: خداوند این فرزند را برایت مبارک گردانَد. وقتی آن مرد به هوش آمد، مادر حضرت به او گفت: تو را چه شد؟! گفت: نبوت تا روز قیامت از میان بنی اسرائیل رفت، به خدا سوگند این پسر همان

کسی است که آنان را نابود میکند. سپس به قریشیان گفت: آیا خوشحال شدهاید؟! به خدا سوگند چنان بر شما غلبه یابد که زبانزد اهل شرق و غرب شود. ابوسفیان گفت: او فقط بر قبیله مُضر غلبه مییابد. عبدالمطّلب حضرت را بر گرفت و ایشان را در دامان خود گذاشت و گفت:

«ستایش از آن خداوندی است که این پسر پاک و عطرآگین را به من عطا فرمود که در گهواره بر همه پسران سروری میکند.»(1)

توضیح: فیروزآبادی میگوید: «قذال» بر وزن «سحاب» یعنی «پشت سر» برعکس «پیشانی». «الدکنه» به ضم رنگی مایل به سیاه است.

17. مناقب ابن شهر آشوب: ابان بن عثمان در خبری مرفوع روایت کرده: آمنه که خداوند از او خشنود باد گفت: چون ولادت رسول خدا نزدیک شد، دیدم پرنده سفیدی با بالش قلبم را مسح کرد و ترسم از میان رفت. آنگاه شربتی سفید برایم آوردند و من که بسیار تشنه بودم از آن نوشیدم. سپس نوری بلند بر من تابید و زنانی را دیدم که همچون نخلهایی برافراشته بودند و با من سخن میگفتند و صدایی میشنیدم که همچون صدای آدمیان نبود، ناگاه دیدم چیزی همچون دیبای سفید میان آسمان و زمین را پوشاند و کسی گفت: بگیرید عزیزترین انسان را. در آن دم مردانی را در هوا با جامهایی در دست دیدم و جایجای زمین از مشرق تا مغرب پیش چشمم آمد و دیدم بیرقی از ابریشم نازک بر شاخهای از یاقوت پشت کعبه میان آسمان و زمین زده شد. آنگاه رسول خدا در حالی که انگشتش را به سوی آسمان بلند کرده بود بیرون آمد و ابری سفید را دیدم که از آسمان فرود آمد و بر او سایه افکند، سپس شنیدم ندایی سر رسید که: محمد را در شرق و غرب زمین و بر فراز دریاها بگردانید تا نام و نشان و چهرهاش را بشناسند. ناگاه آن ابر کنار رفت و دیدم او را در جامهای سپیدتر از شیر پیچیدند و بر حریری سبز گذاشتند و سه کلید از مروارید تر کنارش گذاشتند و کسی گفت: محمد کلیدهای پیروزی و کامیابی و نبوت را در دست گرفت. سپس ابر دیگری آمد و طولانیتر از بار قبلی

1- . خرائج ج1 ص 69. چاپ موسسه امام مهدی(عج).

او را از جلوی چشمان من پنهان کرد و شنیدم ندایی سر رسید که: محمد را در شرق و غرب بگردانید و او را بر هر جانداری از جن و انس و پرنده و درنده بگردانید و صفای آدم و مهربانی نوح و دوستی ابراهیم و زبان اسماعیل و کمال یوسف و شادمانی یعقوب و صدای داوود و زهد یحیی و کرم عیسی را به او عطا کنید. آنگاه او نمایان شد و دیدم حریری سفید در دست دارد که محکم پیچیده شده و کسی گفت: محمد همه دنیا را در اختیار گرفت و هیچ چیز نماند جز اینکه در اختیار او درآمده باشد. پس از آن سه نفر آمدند که گویی خورشید از چهرههایشان میتابید، یکی از آنها تُنگی نقره و ظرفی از مشک در دست داشت و در دست دومی تشتی از زمرد سبز با چهار گوشه از مروارید سفید بود و کسی گفت: این دنیاست، آن را در اختیار بگیر ای حبیب خدا! وقتی محمد میان آن را با دست گرفت، کسی گفت: او کعبه را در دست گرفت. در دست نفر سوم ابریشم سفیدی بود که تا شده بود، آن را گشود و مُهری بیرون آورد که چشم هر بینندهای را خیره میکرد، او آن مُهر را در آن تنگ هفت بار شست و سپس آن را بر کتف محمد زد و از آب دهان خود در دهان محمد گذاشت و با او سخن گفت و او پاسخش را داد، من نفهمیدم او چه گفت و فقط شنیدم که گفت: در امان و پناه و سایه خدا باشی، قلبت را از ایمان و علم و یقین و عقل و شجاعت پُر کردم، تو بهترین بشر هستی، خوشا به حال کسی که از تو پیروی کند و بدا به حال کسی که از تو روی گرداند. در آن دم محمد ساعتی در بالهای آنان داخل شد و رضوان پس از اینکه این کارها را با او کرد، بازگشت و به محمد رو کرد و گفت: بشارت باد بر تو ای عزت دنیا و آخرت. در آن هنگام من دیدم نوری از سر محمد میتابد که تا به آسمان رسید و در پرتو آن نور کاخهای شامات را دیدم که از روشنی گویی شعله آتش بودند، نیز در اطراف خود مرغان سنگخوار زیادی دیدم که بالهایشان را گشوده بودند(1).

18. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، کاخهای سفید فارس و کاخهای شام برای آمنه نمایان شد، آنگاه

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 20 و 21.

فاطمه بنت اسد خندان نزد ابوطالب رفت و او را نوید داد و از سخنانی که آمنه برایش گفته بود آگاهش کرد. ابوطالب به او گفت: از این شگفت زده میشوی در حالی که خود تو آبستن میشوی و وصیّ و وزیر او را به دنیا میآوری !(1).

19. مناقب ابن شهر آشوب: عبدالمطّلب گفت: در نیمه آن شب دیدم که خانه خدا چهار گوشه خود را گرفت و در برابر مقام ابراهیم به سجده افتاد و سپس برخاست و ندا سر داد: الله اکبر که پروردگار محمد مصطفی اکنون مرا از ناپاکیهای مشرکان و پلیدیهای کافران پاک کرد. آنگاه بتها واژگون شدند و به رو بر زمین افتادند و پرندگان زمین نزد کعبه گرد آمدند و کوههای مکه به سویش خم شدند و ابری سفید در برابر حجره آمنه ایستاد. من نزد آمنه رفتم و گفتم: من خوابم یا بیدار؟! گفت: البته که بیداری. گفتم: پس نور پیشانیات کو؟ گفت: آن را به دنیا آوردم و این پرندگان اصرار دارند که او را به آنان بسپارم تا او را به آشیانه خود ببرند و این ابر برای این کار بر من سایه افکنده است. گفتم: او را به من بده تا ببینمش. گفت: تا سه روز نمیگذارند او را ببینی. من شمشیر کشیدم و گفتم: یا او را بیرون میآوری یا تو را میکشم! گفت: خودت او را بگیر. خواستم وارد حجره شوم که ناگاه مردی از درون حجره سوی من شتافت و گفت: برگرد که هیچ یک از آدمیزادگان نمیتواند او را ببیند تا اینکه زیارت فرشتگان به پایان رسد. من به خود لرزیدم و خارج شدم(2).

20. مناقب ابن شهر آشوب: امیرمومنان علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، بتهای کعبه به رو سرنگون شدند و چون شب شد، فریادی از آسمان به گوش رسید که «جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً»(3)

{حق آمد و باطل نابود شد، آری، باطل همواره نابودشدنی است. }

نیز روایت شده: در آن شب سراسر دنیا روشن شد و همه سنگها و کلوخها و درختها خندان شدند و همه موجودات در آسمانها و زمین خداوند عزوجل را

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 23.

2- . مناقب آل ابی طالب : 21.
3- . اسراء / 81.

تسبیح گفتند و شیطان میگریخت و میگفت: بهترین امت و بهترین آفریده و ارجمندترین بنده و والاترین فرد دنیا محمد است(1).

21. مناقب ابن شهر آشوب: روایت شده: پیامبر صلّی الله علیه و آله ختنه شده و با ناف بریده شده زاده شد. وقتی این را برای جدّ ایشان عبدالمطّلب گفتند، وی گفت: بهحتم این پسرم مقامی والا دارد(2).

22. مناقب ابن شهر آشوب: وقتی حکیم ایزدخواه ماشاءالله نزد مامون احکام بسیاری را به درستی بیان کرد، مامون به او گفت: تو با چنین مرتبهای که در علم و هوشمندی داری چرا به پیامبر ما ایمان نمیآوری؟ گفت: چگونه به او ایمان بیاورم و یک دروغگو را تصدیق کنم حال آنکه من از دروغگویی او آگاهم و پیامبر دروغ نمیگوید. مامون گفت: چطور؟! گفت: او گفته من آخرین پیامبر هستم و خاتم پیامبران هستم و هرگز پس از من پیامبر دیگری نخواهد بود. این سخن بر اساس علم من حتما دروغ است، زیرا او در طالعی زاده شده که اگر هر کس در آن طالع زاده شود پیامبر خواهد بود. از اینجا دروغ او بر من آشکار شد که گفته هیچ پیامبری پس از من نخواهد بود. چگونه به او ایمان آورم و او را تصدیق کنم؟ مامون از این سخن شرمسار شد و فقها متحیّر شدند. کسی گفت: ما از همین رو میگوییم او راست گفته و خاتم پیامبران است، زیرا همه حکیمان اجماع دارند که ستاره حضرت مشتری و عطارد و زهره و مریخ بوده و هر کس در این طالع زاده شود در دم میمیرد و اگر زنده بماند در کمتر از یک هفته بهحتم میمیرد، حال آنکه حضرت زنده ماند و شصت و سه سال عمر کرد، از اینجا مشخص میشود که این یک نشانه است و حضرت چنان معجزه چشمگیری آورده که پیش از او هیچ کس نیاورده است. در آن دم ایزدخواه اقرار کرد و اسلام آورد و «حکیم ماشاءالله» نامیده شد. به نشانه مشتری، حضرت علم و حکمت و تیزهوشی و سیاست و ریاست داشت و به نشانه عطارد، لطافت و ظرافت و ملاحت و فصاحت و شیرینی داشت و به نشانه زهره، خوبرویی و نشاط و خوشرویی و خوبی و خوشبویی و زیبایی و

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 22 و 23.
2- . مناقب آل ابی طالب 1 : 23.

روشنی و ناز و دلبری داشت و به نشانه مریخ، شمشیر و سلحشوری و جنگجویی و قهر و غلبه و جنگاوری داشت. اینگونه خداوند همه صفات نیک را در حضرت جمع آورد. برخی از منجمین گفتهاند برج ولادت پیامبران سنبله و میزان است و برج ولادت پیامبر صلّی الله علیه و آله میزان بوده است. ایشان خود فرموده: من در سماک زاده شدم. که این در حساب منجمین میشود سماک رامح(1).

23. مناقب ابن شهر آشوب: مادر حضرت صلّی الله علیه و آله ایشان را در ایام تشریق به هنگام جمره عقبی وسطی در منزل عبدالله بن عبدالمطّلب در مکه باردار شد و به هنگام طلوع فجر روز جمعه هفدهم ربیع الاول، پنجاه و پنج روز پس از هلاکت اصحاب فیل ایشان را به دنیا آورد، اما عامه گفتهاند: ولادت حضرت در روز دوشنبه دوم یا دهم ربیع الاول بوده و هفت سال از پادشاهی انوشیروان مانده بوده، نیز گفتهاند در زمان پادشاهی هرمز بوده و هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هند پادشاه عرب گذشته بوده و با بیستم ماه رومی شباط در سال دوم پادشاهی هرمز پسر انوشیروان مطابق بوده است. در این بین نظر به کلام خود حضرت که فرموده: من در زمان پادشاه دادگر انوشیروان زاده شدهام، قول نخست صحیح است. کلینی گفته: ولادت حضرت صلّی الله علیه و آله در شعب ابی طالب در خانه محمد بن یوسف در دورترین زاویه از سمت چپ درون خانه بوده و طبری گفته: در یکی از حجرههای خانه ای بوده که امروز با نام خانه محمد بن یوسف یعنی برادر حَجاج بن یوسف شناخته میشود، حَجاج آن را از عقیل خرید و آن را به خانه خود افزود، سپس خیزران آن را جدا کرد و از آن مسجدی ساخت که امروزه در آن نماز میگزارند. زهره از ابوعبدالله طرابلسی روایت کرده: خانهای که رسول خدا در آن زاده شده در سرای محمد بن یوسف بوده است(2).

24. کتاب النجوم: از وهب بن مُنَبّه روایت شده: کسری بر دجله سدی بسته بود و در این کار مال بسیار خرج کرده بود و بر طاق نشیمنگاه خود بنایی ساخته بود که همتا نداشت، او تاج خود را در آنجا میآویخت و برای دیدار مردم در آن

1- . سماک رامح: ستارهای درخشان است که در جلوی او ستاره کوچکی وجود دارد.

2- . مناقب آل ابی طالب 1 : 118 و 119.

جا مینشست، در کنار او سیصد و شصت تن از علما از کاهن و ساحر و منجم حضور داشتند که در میانشان مردی بود به نام سائب که فال میگرفت و کم میشد که خطا کند و پادشاه یمن باذان او را فرستاده بود. هرگاه کسری نگران امری بود، کاهنان و ساحران و منجمان خود را گرد میآورد و میگفت: در این امر بنگرید و بگویید چه شده. وقتی خداوند پیامبر خود محمد صلّی الله علیه و آله را مبعوث کرد، چون صبح شد کسری دید طاق مُلکش از وسط ترک خورده و آب دجله در آن نفوذ کرده است. از آنچه که دید اندوهناک شد و گفت طاق مُلک من بدون اینکه باری بر آن باشد ترک خورده و آب دجله نفوذ کرده و صدایی آمده که شاه در هم شکست. او کاهنان و ساحران و منجمان خود را همراه با سائب فرا خواند و گفت: طاق مُلک من بدون اینکه باری بر آن باشد ترک خورده و آب دجله نفوذ کرده و صدایی آمده که شاه در هم شکست. در این امر بنگرید و بگویید چه شده. آنان از نزد کسری رفتند و در آن امر اندیشیدند اما دیدند درهای آسمان بر آنان بسته شده و زمین بر آنان تاریک شده و علمشان از کار افتاده، دیگر نه سحر ساحران کار میکرد و نه کهانت کاهنان و نه علم نجوم منجمان. سائب در شبی تار بر روی تپهای بماند که ناگاه دید از سوی حجاز برقی درخشید و اوج گرفت تا اینکه به مشرق رسید. چون صبح شد رفت به زیر پایش نگریست و آنجا باغی سرسبز دید. گفت: تعبیر آنچه میبینم اگر درست باشد چنین است که از حجاز سلطانی خروج میکند که به مشرق میرسد و زمین سرسبزتر از زمان هر پادشاهی پیش از او سرسبز میشود، وقتی کاهنان و منجمان از کار خود دست کشیدند و گرفتاری خود را دیدند و سخن سائب را شنیدند، به یکدیگر گفتند: بدانید که به خدا سوگند اگر علم شما از کار افتاده، این فقط به سبب امری آسمانی است، حتما پیامبری مبعوث شده یا میشود که این پادشاهی را میگیرد و آن را در هم میشکند، اما اگر به کسری از پایان پادشاهیاش سخن گویید او بیشک شما را میکُشد، پس این امر را نزد خود پنهان دارید تا زمان بگذرد و از جای دیگری مشخص شود. آنان نزد کسری بازگشتند و به او گفتند: ما در این امر نگریستیم و دریافتیم حسابی که بر اساس آن طاق مُلک تو را بنا نهادهاند و بر دجله سد ساختهاند، در زمانی نحس بوده و با گذشت شب و

روز این نحسی به هنگام خود رسیده و از این رو چنین شده، اکنون ما برای تو زمانی را محاسبه میکنیم که بنای تو برای همیشه بر آن بنیان گیرد. کسری گفت: محاسبه کنید. آنان محاسبه کردند و گفتند: آن را بنا کن. اینچنین او هشت ماه در دجله کار کرد و اموال بسیاری در آن خرج کرد تا اینکه به پایان رسید. آنگاه به آنان گفت: اکنون بر پرچینهای این سد بنشینم؟ گفتند: آری. او دستور داد تا بساطها و فرشها و گیاهان بسیار بر آن بنا گستراندند و دستور داد تا والیان و فرماندهان جمع شدند و آنگاه آمد و بر آن نشست. در همان اوان ناگاه سد دجله از پایبست ویران شد و آب زیر او را گرفت و نفسهای آخرش بود که نجات یافت. وقتی او را بیرون آوردند همه کاهنان و ساحران و منجمانش را جمع کرد و نزدیک به صد تن از آنان را کُشت و گفت: شما را پروراندم و از میان مردم به خود نزدیک کردم و مال خود را در دستان شما جاری کردم تا مرا به بازی بگیرید؟ گفتند: ای پادشاه! ما نیز همچون پیشینیان خود اشتباه کردیم، اما اکنون زمانی را محاسبه میکنیم که با اطمینان از خوش یُمن بودن آن را بنا کنیم. گفت: مراقب باشید که چه میگویید! گفتند: این کار را میکنیم. گفت: محاسبه کنید. آنان محاسبه کردند و به او گفتند: آن را بنا کن. اینچنین او آن را بنا کرد و در هشت ماه اموال بسیاری در آن خرج کرد. چون کار به پایان رسید گفت: آیا اکنون بیایم و بر آن بنشینم؟ گفتند: آری. او ترسید که بر آن بنشیند، از این رو بر اسب تاتار خود نشست و بر آن بنا حرکت کرد. در همان حال که میرفت ناگاه سد دجله از پایبست ویران شد و نفسهای آخرش بود که به فریادش رسیدند. او آنان را فراخواند و گفت: به خدا سوگند دستور میدهم تا همه شما را بگیرند و کتفهایتان را در میآورم و همه شما را به زیر پای فیل میاندازم مگر اینکه راستش را بگویید که این چه سرّی است که از من پنهان میکنید. گفتند: ای پادشاه! دیگر به تو دروغ نمیگوییم. چون آب دجله به مُلک تو نفوذ کرد و طاق نشیمنگاهت بدون اینکه باری بر آن باشد ترک خورد، به ما دستور دادی تا در علممان بنگریم، اما ناگاه درهای آسمان بر ما تاریک شد و علم ما در دستانمان از کار افتاد و نه سحر ساحران کار کرد و نه کهانت کاهنان و نه علم نجوم منجمان، دانستیم که امری آسمانی روی داده و آن اینکه پیامبری مبعوث

شده یا میشود و از این روست که علم ما کار نمیکند، ما ترسیدیم که اگر خبر پایان پادشاهیات را بدهیم ما را میکُشی و چون مانند همه مردم نمیخواستیم بمیریم این کار را آنگونه که دیدی از خود رفع کردیم. کسری گفت: وای بر شما! نباید همان اول به من بگویید تا چارهای بیاندیشم؟! گفتند: این کار را نکردیم چون از تو میترسیدیم. او آنان را رها کرد و از عجز خود در برابر کار دجله سرگشته ماند(1).

توضیح: «التسکع» یعنی «سرگشتگی» و «ماندن در بیهدفی». «المرازبه» جمع «مرزبان» یعنی بزرگان و امیران فارس. «نمیته تنمیه» یعنی «آن را رفعت دادم و پروراندم». «لفق الحدیث» یعنی «سخن را جعل کرد». آنجا که آمده «وقتی خداوند پیامبر خود محمد را مبعوث کرد» از سهو راویان و کاتبان است، همچنانکه در اخبار پیشین آمد، در اصل «وقتی پیامبر زاده شد» است؛ گرچه احتمال دارد چنین واقعهای در هر دو زمان روی داده باشد.

25. إعلام الوری: حضرت صلّی الله علیه و آله روز جمعه هنگام طلوع خورشید هفدهم ربیع الاول از عام الفیل و به روایت عامه در روز دوشنبه زاده شد. آنگاه عامه اختلاف کرده اند؛ برخی میگویند دو شب از ربیع الاول گذشته بوده و برخی میگویند ده شب از ربیع الاول گذشته بوده و سی و چهار سال و هشت ماه از پادشاهی کسری انوشیروان بن قباد گذشته بوده، او همان کسی است که با مزدک و زنادیق جنگید و آنان را نابود کرد، یعنی همان کسی است که میپندارند رسول خدا صلّی الله علیه و آله او را منظور داشته که فرموده: من در زمان پادشاهی شایسته زاده شدم. نیز هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هند پادشاه عرب گذشته بوده و کنیه حضرت ابوالقاسم بود.

نیز اَنس بن مالک روایت کرده: چون ابراهیم پسر حضرت محمد از ماریه زاده شد، جبرئیل نزد ایشان آمد و عرض کرد: سلام بر تو ای ابا ابراهیم. نسب حضرت محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بود و عبدالمطّلب نامش شیبه الحمد بن

1- . فرج المهموم : 32 – 35. نیز طبری 1 : 596 – 598.

هاشم بود و هاشم نامش عمرو بن عبدمناف بود و عبدمناف نامش مُغیره بن قُصَیّ بود و قُصَیّ نامش زید بن کِلاب بن مُرّه بن کعب بن لُوَیّ بن غالب بن فِهر بن مالک بن نَضر یعنی قریش بن کِنانه بن خُزَیمه بن مُدرِکه بن الیاس بن مُضَر بن نِزار بن مَعَدّ بن عدنان بود.

روایت شده که پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: چون نسب من به عدنان رسید، باز ایستید.

و از اُم سلمه همسر پیامبر روایت شده که پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: مَعَدّ بن عدنان بن اُدَد بن زَید بن ثَرا بن اَعراق الثّری.

اُم سلمه گفته: زَید همان هَمَیسَع است و ثَرا همان نَبت است و اَعراق الثّری همان اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام است؛ سپس حضرت قرائت فرمود: «وَ عاداً وَ ثَمُودَ وَ أَصْحابَ الرَّسِّ وَ قُرُوناً بَیْنَ ذلِکَ کَثِیراً»(1)

{و عادیان و ثمودیان و اصحابِ رَسّ و نسلهای بسیاری میان آنان } که جز خداوند کسی آنان را نمیشناسد.

و ابن بابویه آورده: عَدنان بن اَدّ بن اُدَد بن یامین بن یَشجُب بن منحَر بن صابوغ بن هَمَیسَع.

و در روایت دیگری آمده: عَدنان بن زَید بن یقدد بن هَمَیسَع بن نَبت بن قَیذار بن اسماعیل علیه السلام ؛ اما گفتهاند نسب صحیحی که اکثر نسبشناسان و تاریخنگاران بر آن اعتماد کردهاند چنین است: عَدنان بن اَدّ بن اُدَد بن یَسَع بن هَمَیسَع بن سَلامان بن نَبت بن حَمَل بن قَیذار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارَخ بن ناحور بن ساروع بن اَرغوا بن فالع بن عابَر یعنی هود بن شالَح بن اَرفَخشَد بن سام بن نوح بن ملک بن متوشلح بن اَخنوخ و یا به قولی اَحنوخ یعنی ادریس بن یازد بن هلایل بن قینان بن انوش بن شَیث بن آدم ابوالبشر ؛ و مادر حضرت آمنه بنت وهب بن عبدمناف بن زُهره بن کِلاب بن مُرّه بن کَعب بن لُوَیّ بن غالب بود؛ و دایهای که حضرت را شیر داد و پروراند حلیمه بنت عبدالله بن حارث بن شِجنه السَّعدیّه از بنی سعد بن بَکر بن هَوازِن بود. ثُوَیبه کنیز ابی لهب بن عبدالمطّلب نیز حضرت را

1- . فرقان / 38.

از شیر پسر خود مسروح نوشاند و این پیش از آن بود که حلیمه بیاید. ثُوَیبه در سال هفتم هجری به مسلمانی درگذشت و پسرش مسروح پیش از خودش درگذشت. ثُوَیبه پیش از پیامبر عموی ایشان حمزه بن عبدالمطّلب را شیر داده بود و از این رو رسول خدا میفرمود: دختر حمزه دختر برادر رضاعی من است. حمزه چهار سال از رسول خدا صلّی الله علیه و آله بزرگتر بود؛ و جدّه حضرت مادر عبدالله فاطمه بنت عمر بن عائذ بن عِمران بن مخزوم بود؛ و مادر عبدالمطّلب سلمی بنت عُمره از بنی نجّار بود؛ و مادر هاشم عاتکه بنت مَرّه بن هلال از بنی سلیم بود؛ و مادر قُصَیّ و زُهره فاطمه بنت سعد از اُزد السَّراه بود؛ و رسیدن حضرت به رسالت در روز بیست و هفتم رجب در چهل سالگی ایشان بود؛ و درگذشت حضرت روز دوشنبه دو شب مانده از صفر در سال بیستم هجرت در شصت و سه سالگی ایشان بود.

26. کتاب النجوم: زمخشری در ربیع الابرار آورده که برخی منجمان گفتهاند: برج ولادت پیامبران سنبله و میزان است و طالع پیامبر صلّی الله علیه و آله میزان بوده است. ایشان خود فرموده: من در سماک زاده شدم. که این در حساب منجمین میشود سماک رامح. طالع دوم حضرت زحل بوده پس برای او ملک و املاکی نبوده است(1).

27. الفضائل: واقدی روایت کرده: در آغاز عقیل بن ابی وقاص گفت: به نام خداوند بخشنده مهربان، ستایش از آن خداوندی است که ما را از نسل ابراهیم و شجره اسماعیل و شاخه نزار و ثمره عبدمناف قرار داد. عقیل سپس خداوند متعال را به شیوایی حمد و ثنا گفت و به نیکی از او یاد کرد و لات و عزی را ستود و به نیکی از آنان یاد کرد و سخن از نکاح گفت و آنگاه رو به وهب کرد و گفت: ای ابا الوداح! دختر ارجمندت آمنه را خواستگاری میکنم برای پسر سرورمان عبدالمطّلب بر صداق چهار هزار درهم سفید عالی و ممتاز و پانصد مثقال طلای سرخ. وهب گفت: میپذیریم. سپس گفت: ای عبدالله! آیا این صداق را در این خواستگاری

1- . فرج المهموم فی تاریخ علماء النجوم : 113 و 114.

پذیرفتی. گفت: بله. آنگاه او برای آن دو دعای خیر و کرامت کرد. سپس وهب دستور داد تا سفره ای سبز گستراندند و گونهگونه غذا از گرم و سرد و شیرین و ترش آوردند و همه خوردند و نوشیدند. عبدالمطّلب به ارزش هزار درهم مشک و عنبر و شکر و کافور نثار فرزندش کرد و وهب نیز به ارزش هزار درهم عنبر نثار کرد و خلق از این دهش بسیار شادمان شدند.

واقدی میگوید: چون آنان از این کار فارغ شدند، عبدالمطّلب به وهب نگریست و گفت: به پروردگار آسمان سوگند که من این سقف را ترک نمیکنم مگر اینکه میان پسرم و همسرش پیوند جاری کنم. وهب گفت: به این سرعت نمیشود! عبدالمطّلب گفت: چارهای نیست. وهب برخاست و نزد همسرش بِرّه رفت و به او گفت: بدان که عبدالمطّلب به پروردگار آسمان سوگند یاد کرده که این سقف را ترک نمیکند مگر آنکه میان پسرش عبدالله و همسر او آمنه پیوند جاری سازد. زن در دم برخاست و دهها آرایشگر فرا خواند و آنان را امر کرد تا آمنه را بیارایند. آنان گرد آمنه نشستند و یکی بر دستانش نقش انداخت و یکی بر موهایش خضاب گذاشت و دیگری گیسوانش را شانه کرد. چون هنگام غروب خورشید شد و آنان آراستن آمنه را به پایان رساندند، تختی از خیزران گذاشتند و گونهگونه دیبا و پارچههای رنگین بر آن گستراندند و دختر بر تخت نشست و تاجی بر سرش گذاشتند و بر پیشانیاش گل زدند و آویزههای دُرّ و جواهر زیبا بر گردنش آویختند و گونهگونه انگشتری به انگشتانش کردند. وهب نزد عبدالمطّلب رفت و گفت: سرورم! نزد عروست بیا! عبدالمطّلب سوی تخت رفت و آن را بوسید و بر چشمان عروس بوسه زد و به فرزندش عبدالله گفت: فرزندم! کنار همسرت بر تخت بنشین و از دیدنش لذت ببر. عبدالله گام برداشت و بر تخت رفت و کنار عروس نشست و عبدالمطّلب خوشحال شد. عبدالله چنان کرد که مردان با زنان کنند و با همسرش درآمیخت و آمنه سرور رسولان و خاتم پیامبران را آبستن شد. آنگاه عبدالله از نزد آمنه برخاست و سوی پدرش رفت. عبدالمطّلب به او نگریست و دید آن نور از میان دیدگانش رفته و جایش همچون درهمی ممتاز به جا مانده و به سینه آمنه منتقل شده است. آنگاه عبدالمطّلب برخاست و نزد آمنه رفت و به چهرهاش

نگریست اما نور همچنان که در چهره عبدالله بود در رخسار او نبود، بلکه تابناکتر بود. عبدالمطّلب نزد حبیب راهب رفت و از او در این باره پرسید. حبیب گفت: بدان که این نور خود صاحب نور است که در شکم مادرش به سر میبَرد. عبدالمطّلب برخاست و با آن مرد خارج شد و عبدالله نزد عیالش بر جا ماند تا اینکه زردی از کف دستانش رفت. چراکه عرب رسم داشت وقتی بر عیالش وارد میشد بر دستان خود حنا میگذاشت و تا اثر حنا بر دستانش بود، از نزد آنان نمیرفت. عبدالله چهل روز ماند و سپس رفت. اهل مکه به عبدالله نگریستند و دیدند آن نور از جایش رفته است. عبدالمطّلب نیز از نزد حبیب بازگشت. چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله یک ماه در شکم مادر گذشت، کوهها و درختان و آسمانها یکدیگر صدا میزدند و بشارت میدادند و میگفتند بدانید که محمد در رحم مادر خود آمنه به سر میبَرد و یک ماه بر او گذشته و کوهها و دریاها و آسمانها و زمینها از این نوید شادمان میشدند. در آن اوان از یثرب برای عبدالمطّلب نامه رسید که فاطمه دخترش درگذشته و در آن نوشته شده بود او مالی هنگفت بر جا گذاشته است پس بشتاب و بیا. عبدالمطّلب به پسرش عبدالله گفت: ای فرزندم! باید با من به یثرب بیایی. اینچنین او با پدرش راهی شدند و به شهر یثرب وارد شدند و عبدالمطّلب آن مال را گرفت. ده روز که در یثرب ماندند عبدالله سخت بیمار شد و پانزده روز بر جا بماند. چون روز شانزدهم شد، عبدالله جان باخت و عبدالمطّلب سخت بر او گریست و از غم او سقف خانه فاطمه بنت عبدالمطّلب شکافت و ناگاه سروشی ندا سر داد: آن کس که خاتم پیامبران در صلبش بود درگذشت و چه کسی است که نمیرد؟! عبدالمطّلب برخاست و او را غسل داد و کفنش کرد و در راهی که به آن «شین» گویند، به خاکش سپرد و بر مزارش قبهای عظیم از گچ و آجر ساخت و سپس به مدینه بازگشت. چون بزرگان قریش و بنی هاشم به استقبالش آمدند و به آمنه خبر وفات همسرش رسید، او گریست و موهایش را پریشان کرد و بر روی خود چنگ زد و گریبان درید و زنان نوحه خوان را فراخواند و سوگ عبدالله را سر دادند. عبدالمطّلب به خانه آمنه رفت و او را دلداری داد و هزار درهم سفید را با دو تاج که عبدمناف آن دو را برای دختران خود بر جا گذاشته بود، به او بخشید و

گفت: ای آمنه! غمگین مباش که به خاطر آنکس که در رحم و شکمت داری، نزد من مقامی والا داری، پس ناراحت نباش. اینچنین آمنه آرام شد و غمش سبک شد.

واقدی میگوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله دو ماه در شکم مادر گذشت، خداوند متعال منادی خود را در آسمانها و زمین فرمان داد تا در آسمانها و زمین و میان فرشتگان ندا سر دهد که برای محمد و امتش آمرزش بخواهید. این همه به برکت وجود پیامبر است.

واقدی میگوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله سه ماه در شکم مادر گذشت، ابوقحافه از شام بازمیگشت. چون به نزدیکی مکه رسید، ناقهاش جمجمهاش را بر زمین گذاشت و سجده کرد. ابوقحافه با چوبی که در دست داشت او را محکم زد اما او سرش را بالا نیاورد. ابوقحافه گفت: ندیده بودم ناقهای صاحبش را ترک کند. ناگاه سروشی ندا سر داد و گفت: ای ابوقحافه! کسی را که از تو فرمان نمیبَرد نزن! مگر نمیبینی که کوهها و دریاها و درختها و همه و همه جز آدمیان برای خداوند سجده میکنند؟ ابوقحافه گفت: ای سروش! سبب چیست؟ گفت: چون پیامبر اُمّی در شکم مادرش سه ماهه شده است. ابوقحافه گفت: چه موقع خروج میکند؟ گفت: انشاءالله خواهی دید ای ابوقحافه! وای از شمشیر او و یارانش بر بتپرستان! ابوقحافه میگوید: من ساعتی ایستادم تا ناقه سر برآورد و نزد عبدالمطّلب رفتم و او را باخبر کردم.

واقدی میگوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله چهار ماه در شکم مادرش گذشت، زاهدی از طائف در جاده بود و در راه مکه صومعهای داشت. زاهد که حبیب نام داشت به راه افتاد و نزد چندی از دوستانش در مکه رفت. چون به آنجا رسید دید کودکی پیشانیاش را بر زمین گذاشته و بر جمجمهاش سجده کرده است. حبیب میگوید: نزدیکش رفتم و او را گرفتم. ناگاه سروشی ندا سر داد و گفت: ای حبیب! رهایش کن، مگر نمیبینی که آفریدگان همه از خشکی و دریا و

دشت و کوه به شکرانه اینکه بر پیامبر پاک و خشنود و خشنودساز پنج ماه(1)

در شکم مادر گذشته، در برابر خداوند سجده کردهاند؟ این کودک نیز برای خداوند سجده کرده است. من او را رها کردم و وارد مکه شدم و ماجرا را برای عبدالطلب بازگفتم. عبدالمطّلب گفت: این نام را پنهان کن که این نام دشمنانی دارد. حبیب به صومعهاش رفت و دید صومعه میلرزد و قرار ندارد و دید بر محراب او و محراب هر راهب دیگری نوشته شده: ای اهل کنیسهها و صومعهها! به خداوند و رسول او محمد بن عبدالله ایمان آورید که هنگام خروجش نزدیک شده، پس خوشا به حال هر کس که به او ایمان آورَد و بدا به حال هر کس به او کفر ورزد و حرفی از آنچه را که از جانب پروردگارش میآورد، نپذیرد. حبیب میگوید: گفتم: میشنوم و اطاعت میکنم، من ایمان آوردهام و اطاعت میکنم و هرگز انکار نمیکنم.

واقدی میگوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله شش ماه در شکم مادر گذشت، اهل مدینه و یمن برای عید خارج شدند. آنان رسم داشتند در هر سال شش عید بگیرند و نزد درخت بزرگی به نام «ذات انواط» بروند، همان درختی که خداوند متعال آن را در کتاب خود چنین نامیده «وَ مَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَی»(2) {و منات آن سوّمینِ دیگر}. آنان آنجا میرفتند و میخوردند و میآشامیدند و شادی میکردند و دور آن درخت جمع میشدند. باری نعرهای شگفت از دل درخت بر آمد و سروشی ندا سر داد: ای اهل یمن و اهل یمامه و ای اهل بحرین و ای کسانی که بتان را میپرستید و ای کسانی که برای خدایان سجده میکنید «جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً»(3)

{حق آمد و باطل نابود شد، آری، باطل همواره نابودشدنی است.} ای قوم! هنگام هلاکت و نابودی و مصیبت و تباهیتان فرا رسیده است. آنان هراسیدند و متحیّر و شگفتزده از آنچه شنیدند، سوی خانههایشان پا به فرار گذاشتند.

1- . ظاهرا قصه چهار ماهگی از میان خبر افتاده است.
2- . نجم / 20.
3- . اسراء / 81.

واقدی میگوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله هفت ماه در شکم مادر گذشت، سواد بن قارب نزد عبدالمطّلب آمد و به او گفت: بدان ای اباحارث که دیشب میان بیداری و خواب بودم که ناگاه دیدم درهای آسمان گشوده شد و فرشتگان با پارچههای رنگارنگ سوی زمین فرود آمدند و میگفتند: زمین را بیارایید که خروج آن کسی نزدیک شده که نامش محمد است و نوه عبدالمطّلب است و فرستاده خداوند به سوی زمین و سیاه و سرخ و زرد و کوچک و بزرگ و مرد و زن است و صاحب شمشیر برّان و تیر برّاست. من به چندی از فرشتگان گفتم: این که میگویید کیست؟ گفتند: وای بر تو! او محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف است. عبدالمطّلب به او گفت: این خواب را پنهان کن و کسی را از آن باخبر نکن تا ببینیم چه میشود.

واقدی میگوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله هشت ماه در شکم مادر گذشت، ماهی بزرگی در دریای هوا بود که طینوسا نام داشت و بزرگ ماهیان بود. در آن هنگام ماهیان به جنبش افتادند و آن ماهی به حرکت در آمد و بر دُمش ایستاد و راست شد و از تکان او امواج به پا خاستند. فرشتگان گفتند: خداوندا بنگر که طینوسا چه میکند و از ما اطاعت نمیکند و زور ما به او نمیرسد. آنگاه استحیائیل فرشته نعرهای سخت بر آورد و گفت: آرام بگیر ای طینوسا! مگر نمیدانی چه کسی به زیر توست؟ طینوسا به او گفت: ای استحیائیل! پروردگارم روزی که مرا آفرید، فرمان داد که چون محمد بن عبدالله زاده شد، برای او و امتش آمرزش بخواه. اکنون شنیدم که فرشتگان به یکدیگر بشارت میدهند و از این رو برخاستم و تکان خوردم. استحیائیل گفت: آرام بگیر و آمرزش بخواه که محمد زاده شده است. اینچنین طینوسا به دریا پرید و شروع کرد پروردگار جهانیان را تسبیح و تهلیل و حمد گوید.

واقدی میگوید: چون بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله نُه ماه در شکم مادر گذشت، خداوند در همه آسمانها به فرشتگان وحی کرد که به زمین فرود آیید. آنگاه ده هزار فرشته فرود آمدند و هر یک مشعلی به دست داشتند که بیهیچ روغن، فروزان و تابناک بود و بر هر مشعل، چنانکه هر عربی که نوشتن میدانست می

توانست بخواند، نوشته شده بود لا اله الا الله محمد رسول الله. آنان گرداگرد مکه در بیابان ایستادند و ناگاه سروشی ندا سر داد: این نور محمد رسول خدا است. این خبر را به عبدالمطّلب رساندند و او فرمان داد آن را تا به هنگامش پنهان کنند.

واقدی میگوید: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله به نُه ماهگی رسید، دیگر ستارگان آسمان آرام و قرار نداشتند و از سویی به سویی میرفتند و به یکدیگر بشارت میدادند و مردم نیز در آسمان میدیدند که ستارگان همه در حرکتاند و قرار ندارند و تا سی روز اینچنین بود.

واقدی میگوید: چون نه ماهگی رسول خدا صلّی الله علیه و آله تمام شد، مادر رسول خدا آمنه رو به مادر خود برّه کرد و گفت: ای مادر! دوست دارم به خانه بروم و ساعتی بر شوهرم بگریم و بر جوانی و خوبروییاش اشک بریزم و تنها به خانه بروم و کسی نزدم نیاید. برّه به او گفت: ای آمنه! برو و گریه کن که حق داری. آمنه تک و تنها به خانه رفت و نشست و گریست و شمعی پیش روی خود برافروخت و دوکی از آبنوس که تکهای از عقیق سرخ بر سرش بود در دست گرفت و اشک میریخت و سوگواری میکرد که ناگهان درد زایمان او را گرفت. به سوی در پرید تا آن را بگشاید اما در باز نشد. به جای خود بازگشت و گفت: آه از تنهایی! در همان اوان که هنگام زایمانش رسیده بود، دیگر چیزی حس نکرد و ناگاه سقف شکافته شد و چهار حوری از بالا فرود آمدند و خانه از نور چهرههایشان روشن شد و به آمنه گفتند: نترس ای آمنه! ما آمدهایم تا به تو خدمت کنیم، پس نگران چیزی نباش. آنگاه یکی از آن حوریان سمت راستش و یکی سمت چپش و دیگری روبرویش و آن یکی بالای سرش نشستند. چشم آمنه سنگین شد و او را خواب بُرد. ابن عباس میگوید: مادر پیامبر هنگام زاده شدن فرزندش کاری نکرد جز اینکه به خواب رفت و سپس بیدار شد و دید پیامبر به زیر دامانش پیشانیاش را بر زمین گذاشته و برای خدا سجده کرده و انگشتهای سبابه خود را به نشانه یگانگی خداوند بالا برده است.

واقدی میگوید: رسول خدا صلّی الله علیه و آله شب جمعه پیش از طلوع فجر هفدهم ربیع الاول، نه هزار و نهصد سال و چهار ماه و هفت روز پس از وفات آدم علیه السلام به دنیا آمد.

واقدی میگوید: در آن دم آمنه به چهره رسول خدا صلّی الله علیه و آله نگریست و دید که بر چشمان ایشان سرمه کشیده شده و پیشانی و چانه ایشان آراسته شده است، از گونههای ایشان نوری در تاریکی شب به سوی سقف تابید و سقف را شکافت و آمنه از نور چهره حضرت در اطراف حرم کاخها و مناظری زیبا میدید. در آن شب بیست و چهار کنگره از ایوان کسری ریخت.(1)

و در آن شب آتشکده فارس خاموش شد و در آن شب در سراسر دنیا در هر حجره و خانهای که خداوند متعال میدانست و در علم سابقش رقم خورده بود که اهالیاش به خداوند و رسول او محمد ایمان میآورند نوری درخشان تابید و به خواست خداوند متعال در سرزمینهای کافران پرتو نیافکند و در مشرق و مغرب زمین هر بتی بود سرنگون شد و به ذلت فرو افتاد و این همه از برای بزرگداشت پیامبر صلّی الله علیه و آله بود.

واقدی میگوید: چون ابلیس ملعون دید که چنین شد، خاک بر سرش کرد و فرزندانش را گرد آورد و به آنان گفت: ای فرزندان من! بدانید از روزی که آفریده شدهام چنین مصیبتی ندیده بودم. گفتند: چه مصیبتی؟ گفت: بدانید امشب نوزادی به نام محمد بن عبدالله زاده شده که بت پرستی را بر میاندازد و از سجده به بتان بازمیدارد و مردمان را به پرستش خدای رحمان فرامیخواند. آنگاه آنان نیز خاک بر سرشان کردند و ابلیس به دریای چهارم رفت و با فرزندان خود چهل روز آنجا به مصیبت نشستند.

واقدی میگوید: در آن دم حوریان محمد را گرفتند و ایشان را در دستمالی رومی پیچیدند و روبروی آمنه گذاشتند و به بهشت بازگشتند و به فرشتگان آسمانها ولادت پیامبر را مژده دادند. سپس جبرئیل و میکائیل در هیئت دو جوان به آن

1- . قبلا گذشت که چهارده کنگره بوده است.

خانه آمدند و جبرئیل تشتی از طلا و میکائیل جامی از عقیق سرخ با خود آوردند. جبرئیل رسول خدا را گرفت و ایشان را غسل داد و میکائیل آب روی ایشان میریخت. آن دو، حضرت را شستند و آمنه در گوشه خانه نشسته بود و هراسان و متحیّر بود. جبرئیل به او گفت: ای آمنه ! ما او را از ناپاکی نمیشوییم، چراکه او ناپاک نیست، ما او را از تاریکیهای شکم تو میشوییم. چون کار غسل حضرت را به پایان رساندند و بر چشمان ایشان سرمه گذاشتند و پیشانیاش را آراستند، مشک و عنبر و کافور در آوردند و به هم سائیدند و بر سر حضرت ریختند. آمنه میگوید: در آن اوان از پشت در همهمه گفتگویی به گوش آمد. جبرئیل بر در رفت و نگاهی انداخت و بازگشت و گفت: فرشتگان هفت آسمان میخواهند بر پیامبر سلام دهند. ناگاه خانه فراخ شد و آنان کاروان کاروان وارد شدند و بر او سلام دادند و گفتند: سلام بر تو ای محمد، سلام بر تو ای محمود، سلام بر تو ای احمد، سلام بر تو ای حامد.

واقدی میگوید: چون ثلثی از شب گذشت، خداوند متعال به جبرئیل فرمود تا از بهشت چهار بیرق بیاورد. جبرئیل بیرقها را برداشت و سوی دنیا فرود آمد و بیرقی سبز بر کوه قاف برافراشت که با رنگ سفید بر آن نوشته شده بود هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده اوست، و بیرق دو سر دیگری بر کوه ابوقیس برافراشت که بر یک سرش نوشته شده بود هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و بر سر دیگرش نوشته شده بود هیچ دینی نیست جز دین محمد بن عبدالله، و بیرق دو سر دیگری بر روی بیت الله الحرام برافراشت که بر یک سرش نوشته شده بود خوشا به حال کسی که به خدا و محمد ایمان بیاورد و بدا به حال کسی که به او کفر ورزد و حرفی از آنچه را که از جانب پروردگارش میآورد، نپذیرد، و بیرق سفیدی بر ضریح بیت المقدس برافراشت که با رنگ سیاه دو خط بر آن نوشته شده بود: یکی هیچ کس غالب نیست جز خداوند و دیگری پیروزی از برای خداوند و محمد است.

واقدی میگوید: استحیائیل رفت و بر پای کوه ابوقیس ایستاد و با صدای بلند ندا سر داد که ای اهل مکه ! به خداوند و رسول او و نوری که نازل کردهایم

ایمان آورید. سپس خداوند ابری را فرمود تا بر فراز بیت الله الحرام رود و بر خانه خدا دانههای زعفران و مشک و عنبر بپراکند و بر آنجا ببارد. در آن دم بتها از بیت الله الحرام خارج شدند و به کنار حجر آمدند و بر زمین واژگون شدند. آنگاه جبرئیل با مشعلی سرخ آمد که زنجیری از عقیق زرد داشت و به اذن خداوند متعال بدون روغن میسوخت.

واقدی میگوید: برقی از چهره پیامبر صلّی الله علیه و آله درخشید و به هوا برخاست و به طاق آسمان رسید و در مکه هر کوی و برزنی که خداوند متعال میدانست و در علم سابقش رقم خورده بود که اهالیاش به خداوند و رسول او محمد ایمان میآورند، به زیر آن نور در آمد. در آن شب هر برگی از تورات و انجیل و زبور بود که در آن نام و نشان حضرت آمده بود، از آن به زیر نام ایشان قطره خونی چکید، چراکه خداوند متعال ایشان را با شمشیر برانگیخت. در آن شب بر محراب هر دیر و صومعهای نام محمد نقش خورد و آن نقش تا به صبحگاه بر جا ماند تا راهبان و دیرنشینان بخوانند و بدانند که پیامبر اُمّی زاده شده است.

واقدی میگوید: در آن دم آمنه برخاست و در را گشود و نعرهای زد و از هوش رفت. سپس مادرش برّه و پدرش وهب را فراخواند و گفت: وای بر شما! کجا بودید که ببینید چه بر من گذشت، من فرزندم را به دنیا آوردم و چنین و چنان شد. آمنه آنچه را که دیده بود برای آنان وصف کرد و آنگاه وهب برخاست و غلامی را فراخواند و به او گفت: سوی عبدالمطّلب برو و به او بشارت ده. در آن اوان اهل مکه بر تپهها رفته بودند و به آن همه شگفتی مینگریستند و نمیدانستند چه خبر شده. عبدالمطّلب نیز با فرزندانش به بلندی رفته بود و هیچ اطلاعی نداشتند. غلام آمد و نزد عبدالمطّلب رفت و گفت: سرورم! بشارت باد بر تو که آمنه پسری زاییده است. او مژدگانی داد و گفت: دانستم که این دلایل و نشانهها خبر از زاده شدن فرزندم دارد. سپس با پسرانش نزد آمنه رفت و در چهره رسول خدا صلّی الله علیه و آله که چون ماه شب چهاردهم میدرخشید نگریستند و دیدند ایشان تسبیح و تکبیر میگوید و عبدالمطّلب از این صحنه سخت شگفت زده شد.

واقدی میگوید: روز بعد اهل مکه آمدند و آن مشعل و آن زنجیر و آن همه دانههای زعفران و عنبر را که از ابر باریده بود و آن بتان را که واژگون شده بودند دیدند و همه در شگفتی ماندند. آنگاه ابلیس که خدا ذلیلش کند، در هیئت پیرمردی زاهد آمد و گفت: ای اهل مکه! نگران این وقایع نباشید چراکه دیشب عفریتهها و دیوان آمدهاند و بتها را بیرون آوردهاند و در برابرشان سجده کردهاند، نگران نباشید! سپس دستور داد تا بتها را به داخل بیت الله الحرام بازگردانند و آنان چنین کردند. ناگاه سروشی ندا سر داد: «جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً»(1)

{حق آمد و باطل نابود شد، آری، باطل همواره نابودشدنی است.}

واقدی میگوید: خداوند متعال پارچهای از دیبای سفید بر کعبه فرستاد که با رنگ مشکی بر آن نوشته شده بود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ یا أَیُّهَا النَّبِیُّ إِنَّا أَرْسَلْناکَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِیراً وَ داعِیاً إِلَی اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَ سِراجاً مُنِیراً»(2)

{به نام خداوند بخشنده مهربان، ای پیامبر، ما تو را [به سِمَتِ] گواه و بشارتگر و هشداردهنده فرستادیم و دعوت کننده به سوی خدا به فرمان او، و چراغی تابناک.} مردم از این صحنه شگفت زده شدند و آن پارچه چهل روز بر خانه خدا بر جا بود تا اینکه مردی از آل ادریس رفت و با دست چرب آن را لمس کرد و به خود پیچاند. از آن شب آن پارچه بالا رفت و اگر پیچیده نمیشد، آن دیبا تا به روز قیامت بر بیت الله الحرام بر جا میماند.

واقدی میگوید: سران بنی هاشم جمع شدند و نزد حبیب راهب رفتند و گفتند: ای حبیب! ماجرای این پارچه و بیرون ریختن بتها از درون بیت الله الحرام و جنبش ستارگان و درخشش آن برق و همهمههایی که به گوش میرسید را برای ما روشن کن. حبیب گفت: شما میدانید که من بر دین شما نیستم و من حقیقت را میگویم، میخواهید بپذیرید و میخواهید نپذیرید، این علامات بهحتم نشانههای فرستاده شدن پیامبری در زمان شماست، ما وصف او را در تورات خواندهایم و صفات او در انجیل و نامش در زبور و صحف ابراهیم آمده است، او بت پرستی را

1- . اسراء / 81.

2- . احزاب / 46.

بر میاندازد و به پرستش خدای رحمان فرامیخواند و شمشیری برّان و نیزهای تیز و تیری برّا دارد و پادشاهان و گردنکشان دنیا همه در برابرش کرنش خواهند کرد، پس وای بر اهل کفر و سرکشی و بت پرستی از شمشیر و نیزه و تیر او، هر کس به او ایمان آورَد نجات مییابد و هر کس به او کفر ورزد هلاک میشود. آن جمع در آن هنگام اندوهگین و مصیبتزده از نزد حبیب برخاستند و با ناراحتی به مکه بازگشتند.

واقدی میگوید: چون روز دوم فرا رسید، عبدالمطّلب آمنه را فرا خواند و به او گفت: فرزند و نور چشم و میوه قلب مرا نزد من بیاور. آمنه در حالیکه محمد را در آغوش داشت آمد. عبدالمطّلب گفت: ای آمنه! او را پنهان نگه دار و به کسی نشانش نده، چراکه قریشیان و بنی امیه در کمین او هستند. آمنه گفت: شنیدم و اطاعت کردم. عبدالمطّلب محمد را در آغوش گرفت و ایشان را به بیت الله الحرام بُرد و خواست بدن مبارک ایشان را به لات و عُزی مسح کند تا خشم قریشیان و بنی هاشم فرو نشیند. عبدالمطّلب وارد بیت الله الحرام شد و چون پا در کعبه گذاشت، شنید که پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: به نام خداوند و به اراده خداوند. ناگاه کعبه گفت: سلام و رحمت و برکت خداوند بر تو ای محمد. در آن دم سروشی ندا سر داد: «جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً»(1) {حق آمد و باطل نابود شد، آری، باطل همواره نابودشدنی است. } عبدالمطّلب از سخن گفتن ایشان در خردسالی و از کلام کعبه به ایشان متحیّر شد و به دربانان کعبه دستور داد آنچه را که از کعبه و محمد شنیدهاند پنهان کنند.

واقدی میگوید: عبدالمطّلب سوی لات و عزی پیش رفت و خواست بدن مبارک ایشان را به لات و عُزی مسح کند که ناگاه از پشت کشیده شد(2).

رو برگرداند اما کسی را ندید. دوباره جلو آمد اما باز کسی او را از عقب کشید. برگشت اما کسی را ندید. بار سوم پیش آمد و این بار کسی چنان محکم او را به عقب کشید که بر زمینش نشاند و گفت: ای اباحارث! آیا بدنی پاکیزه را به بدنی ناپاک مسح میکنی؟

1- . اسراء / 81.

2- . این مطلب با این امر مسلم که عبد المطلب موحد بوده است منافات دارد.(مترجم)

ناپاک مسح می کنی؟! واقدی میگوید: در آن هنگام عبدالمطّلب بر در بیت الله الحرام ایستاد و در حالی که پیامبر در آغوش وی بود سرود:

«ستایش از آن خداوندی است که این پسر پاک و عطرآگین را به من عطا فرمود،

که در گهواره بر همه پسران سروری میکند، او را به پناه این خانه با رکنهایش میسپارم،

تا اینکه به بلوغ زناشویی برسد، او را از شر هر انسان کینهجویی به خدا میسپارم،

و از هر حسودی که چشم زخم میزند.»

عبدالمطّلب اندیشناک از آنچه که شنید و از محمد صلّی الله علیه و آله دید سوی آمنه رفت و حال آنکه قریشیان و بنی هاشم بهخاطر محمد به زمزمه افتادند.

واقدی میگوید: چون روز سوم فرا رسید، عبدالمطّلب گهوارهای از خیزران سیاه با شبکههایی از عاج آراسته به طلای سرخ و پایههایی از نقره سفید آمیخته به عقیق زرد خرید و پارچهای از دیبای سفید با خالهای طلایی بر آن کشید و آن را همراه با مرواریدها و درهای دُرشت با گونهگونه مهرههای بزرگ که اسباب بازی کودکان است، برای آمنه فرستاد. وقتی پیامبر صلّی الله علیه و آله از خواب بیدار شد، با آن مهرهها خداوند متعال را تسبیح گفت.

واقدی میگوید: چون روز چهارم فرا رسید، عبدالمطّلب بر در بیت الله الحرام نشسته بود که سواد بن قارب در میان انبوه قریشیان و بنی هاشم نزد او آمد. سواد پیش آمد و گفت: ای اباحارث! شنیدهام که برای عبدالله پسری به دنیا آمده و سخنهای شگفتی دربارهاش میگویند، میخواهم روی زیبایش را ببینم. سواد بن قارب کسی بود که چون سخنی میگفت از او اطاعت میکردند و مردی درستکار بود. عبدالمطّلب برخاست و همراه با سواد بن قارب به سرای آمنه رفت و همگی داخل شدند و پیامبر صلّی الله علیه و آله خواب بود. وقتی بر در اتاق رسیدند، عبدالمطّلب گفت: تا از خواب بیدار نشده سکوت کن ای سواد! او سکوت کرد و آن دو آرامآرام

آمدند و وارد اتاق شدند و سواد به چهره پیامبر صلّی اللّه علیه و آله که با هیبت

ص: 292

پیامبران در گهواره خواب بود نگریست. چون پرده از روی پیامبر برگرفت، برقی از چهره پیامبر درخشید که سقف را شکافت و به طاق آسمان رسید. چنانکه عبدالمطّلب و سواد از شدت آن نور آستین بر چهرههایشان گرفتند. در آن دم سواد به پای پیامبر افتاد و به عبدالمطّلب گفت: تو را بر خود گواه میگیرم که من به این پسر و آنچه از سوی پروردگارش میآورد ایمان آوردم. سپس گونههای پیامبر را بوسید و خارج شدند و سواد به خانهاش برگشت و عبدالمطّلب شاد و خوشحال شد.

محمد بن عمر واقدی میگوید: چون پیامبر صلّی الله علیه و آله یک ماهه شد، وقتی مردمان به ایشان مینگریستند، از تنومندی اندام و هوشمندی حضرت میپنداشتند ایشان یک سال دارد و از گهواره ایشان صدای تسبیح و تحمید خداوند متعال میشنیدند.

واقدی میگوید: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله دو ماهه شد، جدّ مادری حضرت وهب پدر آمنه درگذشت و عبدالمطّلب به همراه جماعتی از قریشیان و بنی هاشم آمد و وهب را غسل دادند و او را حنوط و کفن کردند و در صفا به خاکش سپردند(1).

توضیح: «المخانق» جمع «المخنقه» بر وزن «مکنسه» به معنای «گردنبند» است. «تهویم» تکان خوردن سر از خوابآلودگی است. «غفت» یعنی «خوابید». «الصرح» یعنی «کاخ و یا هر بنای بلند».

28. امام جعفر صادق از پدر ارجمندش علیهما السلام نقل فرمود: ابوطالب در هفت روزگی پیامبر گوسفندی برای ایشان قربانی کرد و خاندان خود را دعوت کرد. آنان گفتند: این برای چیست؟ گفت: عقیقه احمد است. گفتند: چرا او را احمد نامیدهای؟ گفت: او را احمد نامیدهام چراکه اهل آسمان و زمین او را حمد میگویند(2).

1- . فضائل : 15 – 31.
2- . فروع : ج 2 : صلّی الله علیه و آله 91.

29. امام محمد باقر علیه السلام فرمود: چون پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شد، مردی از اهل کتاب نزد جمعی از قریشیان آمد که هِشام بن مُغیره و ولید بن مغیره و عاص بن هشام و ابووَجزه بن ابی عمرو بن اُمیّه و عُتبه بن ربیعه در میان آنان حضور داشتند. او گفت: آیا دیشب در میان شما نوزادی زاده شده؟ گفتند: نه. گفت: پس در فلسطین پسری به نام احمد زاده شده که خالی به رنگ ابریشم تیره دارد و اهل کتاب و یهودیان به دست او هلاک میشوند و به خدا سوگند که شما را خطاکار می داند ای جماعت قریش! آنان پراکنده شدند و پرس و جو کردند و باخبر شدند که برای عبدالله بن عبدالمطّلب پسری زاده شده است. در پی آن مرد رفتند و او را یافتند و گفتند: به خدا سوگند که در میان ما پسری زاده شده. گفت: پیش از آنکه من برایتان بگویم زاده شدهیا پس از آن؟ گفتند: پیش از آنکه تو برایمان بگویی. گفت: ما را نزد او ببرید تا او را ببینیم. آنان راهی شدند و نزد مادر پیامبر صلّی الله علیه و آله رفتند و به او گفتند: پسرت را بیاور تا او را ببینیم. مادر حضرت گفت: به خدا سوگند پسر من متفاوت از پسران دیگر زاده شد، او دستش را بر زمین گذاشت و سرش را سوی آسمان فراز کرد و به آسمان نگریست، سپس چنان نوری از او سر زد که من تا کاخهای بُصرا را دیدم و شنیدم سروشی در فضا گفت: تو بزرگ این امت را به دنیا آوردهای، پس چون فارغ شدی، بگو: او را از شر هر حسودی به خدای واحد میسپارم و او را محمد بنام. آنگاه حضرت را بیرون آورد و آن مرد به ایشان و خالی که میان کتفهایش بود نگریست و ناگاه بیهوش بر زمین افتاد. قریشیان حضرت را گرفتند و ایشان را به مادرش بازگرداندند و گفتند: خداوند این فرزند را برایت مبارک گردانَد. وقتی بیرون آمدند آن مرد به هوش آمد، به او گفتند: وای بر تو! تو را چه شد؟! گفت: نبوت تا روز قیامت از میان بنی اسرائیل رفت، به خدا سوگند این پسر همان کسی است که آنان را نابود میکند. قریشیان از این سخن خوشحال شدند و او چون شادی قریشیان را

دید گفت: شما خوشحال شدید اما به خدا سوگند چنان بر شما غلبه یابد که زبانزد اهل شرق و غرب شود. ابوسفیان گفت: او بر سرزمین خود غلبه مییابد !(1)

30. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: وقتی درد زایمان پیامبر، آمنه بنت وهب را فرا گرفت، فاطمه بنت اسد همسر ابوطالب نزد او رفت و همچنان نزد او ماند تا فارغ شد. یکی از آن دو به دیگری گفت: آیا آنچه را که من میبینم تو هم میبینی؟ گفت: چه میبینی؟ گفت: این نور را که در میان مشرق و مغرب تابش گرفته است. در همان اوان ابوطالب وارد شد و گفت: شما را چه شده؟ از چه چیز تعجب کردهاید؟ فاطمه او را از نوری که دیده بود باخبر کرد. ابوطالب گفت: میخواهی تو را مژدهای بدهم؟ گفت: آری. گفت: بدان که تو پسری به دنیا خواهی آورد که وصیّ این نوزاد است(2).

31. امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: وقتی مادران اوصیاءِ خداوند ایشان را باردار میشوند، مدتی به حالی همچون بیهوشی دچار میشوند و اگر روز باشد روز را و اگر شب باشد شب را در آن حال به سر میبرند. سپس در خواب میبیند که مردی ولادت پسری دانا و بردبار را به او مژده میدهد و او از این مژده شاد میشود. چون از خواب برخیزد، از سمت راستش صدایی در گوشه خانه میشنود که میگوید: به نیکی باردار شدی و به نیکی میگذرانی و به نیکی میزایی، بشارت باد بر تو زاده شدن پسری دانا و بردبار. در آن دم او در اندام خود احساس سبکی میکند و دیگر در پهلوها و شکم خود احساس راحتی میکند. وقتی نُه ماه بگذرد، در خانه صدایی بلند می شنود و چون شب زایمانش فرارسد، در خانه نوری برایش پدیدار میشود که کسی جز او و پدر فرزندش آن را نمیبینند. وقتی مادر او را میزاید، او نشسته به دنیا میآید و راه برایش باز میشود تا چهار زانو بیرون آید، پس از آنکه به زمین میرسد، چرخی میزند و دقیقا رویش به سوی قبله می شود، سپس سه بار عطسه میکند و با انگشتش به نشانه حمد خداوند اشاره میکند. او در حالی به دنیا می آید که نافش بریده شده و ختنه شده و دندانهای رباعیاش از بالا

1- . روضه : 300 و 301.
2- . روضه : 302.

و پایین و نیز دو دندان نیش و دو دندان ضاحکهاش درآمده و در برابرش نوری همچون شمش طلا میدرخشد و در آن شبانهروز از دستانش نوری طلایی میتابد. پیامبران نیز در هنگام ولادت اینچنین هستند، چراکه اوصیا دنبالههای گرانقدر پیامبران هستند(1).

32. عیون اخبار الرضا: در خبر مرد شامی آمده: او از امیرمومنان علیه السلام درباره پیامبرانی پرسید که خداوند آنان را ختنه شده میآفریند. ایشان فرمود: خداوند عزوجل آدم و شیث و ادریس و نوح و سام بن نوح و ابراهیم و داوود و سلیمان و لوط و اسماعیل و موسی و عیسی و محمد را ختنه شده آفرید(2).

33. العدد القویه: قریش به خشکسالی شدید و سختی دچار بود. چون آمنه بنت وهب رسول خدا صلّی الله علیه و آله را باردار شد، زمین برای آنان سرسبز شد و درختانشان بارور شدند و از هر سو کاروانیان نزدشان آمدند و برای اهل مکه وفور نعمت شد و اینچنین سالی را که پیامبر زاده شد، سال گشایش و پرآبی و شادی نامیدند. و هر کاهنی از جن همراه خود جدا شد و علم کاهنان از کار افتاد و سحر ساحران باطل شد و تخت همه پادشاهان وارونه شد و پادشاهان همه لال شدند و در آن روز هیچ سخن نگفتند و هر ماه ندایی از آسمان میرسید که بشارت باد بر شما چراکه هنگام خروج خجسته و فرخنده محمد بر زمین فرا رسیده است(3).

34. امام محمد باقر علیه السلام به نقل از پدران ارجمند خود فرمود: قریشیان زن کاهنی به نام جُرهمانیه داشتند و او پسری داشت از بتپرستان سرسخت قریش. چون شبِ زاده شدن پیامبر صلّی الله علیه و آله فرا رسید، جن همراه جُرهمانیه به نزدش آمد و به او گفت: میان من و تو جدایی افکنده شده، چراکه آن نور گسترده آمده که هر کس در روشناییاش وارد شود، نجات مییابد و هر کس از آن رو گرداند، هلاک میشود، او احمد است و صاحب لوای اکبر و شکوه ابدی است. پسر جُرهمانیه نیز این سخنان را میشنید. چون شب دوم شد، او

1- . کافی 1 : 387 و 388.
2- . عیون الأخبار : 134.
3- . العدد القویه : نسخه خطی.

دوباره آمد و همان سخنان بازگفت و رفت و چون شب سوم شد، او باز آمد و همان سخنان بازگفت. جُرهمانیه به او گفت: وای بر تو! احمد کیست؟ گفت: پسر عبدالله بن عبدالمطّلب، آن یتیم قریش، صاحب چهره درخشان و نور تابناک. وقتی او این سخنان را بر زبان آورد، جُرهمانیه دید بتش می رود و باز می گردد و میگوید: وای بر من از این نوزاد، بتها هلاک شدند!. جُرهمانیه با بیان این واقعه بر خودش ناله می کرد(1).

35. العدد القویه: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، ابوطالب به فاطمه بنت اسد گفت: آمنه از آنچه به هنگام زادن این نوزاد دیده چه برایت گفته است؟ گفت: برایم گفت وقتی او را زاییده، او با تکیه بر دست راستش بیرون آمده و سرش را سوی آسمان فراز کرد و از او چنان نوری در هوا تابیده که تا افق را فراگرفته است. ابوطالب به او گفت: این سخن را پوشیده دار و کسی را از آن آگاه نکن و بدان که نوزادی به دنیا خواهی آورد که وصیّ او خواهد بود.

36. کافی: از ابی بصیر روایت شده که وی گفت: در سالی که موسی فرزند امام جعفر صادق، زاده شد، ما با امام به حج رفتیم. ابی بصیر سخن را ادامه میدهد تا آنجا که میگوید: امام جعفر علیه السلام فرمود حمیده خبر داد که وقتی موسی علیه السلام از شکم او بیرون آمده، دستش را بر زمین گذاشته و سرش را سوی آسمان فراز کرده است و من به او گفتم که این نشانه رسول خدا و نشانه وصیّ بعد از ایشان است. آنگاه حضرت به من فرمود: شبی که نطفه جدّم بسته شد، کسی نزد پدر ایشان آمد و جام شربتی گواراتر از آب و نرمتر از کره و شیرینتر از شهد و سردتر از برف و سفیدتر از شیر آورد و به آن را به ایشان نوشاند و او را امر کرد که با همسرش درآمیزد. او چنین کرد و نطفه جدّم بسته شد. همچنین شبی که نطفه پدرم بسته شد، کسی نزد جدّم آمد و همان شربت را به ایشان نوشاند و همان سخن را به ایشان گفت و ایشان چنین کرد و نطفه پدرم بسته شد. نیز شبی که نطفه من بسته شد، کسی نزد پدرم آمد و همان شربت را به ایشان نوشاند و همان سخن را به

1- . العدد القویه : نسخه خطی.

ایشان گفت و ایشان چنین کرد و نطفه من بسته شد. شبی هم که نطفه پسرم بسته شد، کسی نزد من آمد و همان ماجرای او با آنان با من نیز گذشت. در آن دم من با آگاهی از خواست خداوند برخاستم و شادمان از دهش خداوند با همسرم درآمیختم و نطفه این نوزاد بسته شد. پس به او تمسک جویید که به خدا سوگند او پس از من صاحب امر شماست. بدان که نطفه امام از شربتی است که برایت تعریف کردم و وقتی چهار ماه در رحم میماند و روح در آن شکل میگیرد، خداوند تبارک و تعالی فرشتهای به نام زندگی میفرستد و او بر بازوی راست آن طفل مینویسد: «وَ تَمَّتْ کَلِمَهُ رَبِّکَ صِدْقاً وَ عَدْلًا لا مُبَدِّلَ لِکَلِماتِهِ وَ هُوَ السَّمِیعُ الْعَلِیمُ»(1)

{و سخن پروردگارت به راستی و داد، سرانجام گرفته است و هیچ تغییر دهنده ای برای کلمات او نیست و او شنوای داناست.} وقتی او از شکم مادر بیرون میآید، دستانش را بر زمین میگذارد و سرش را سوی آسمان فراز میکند. او دستانش را بر زمین میگذارد چون همه دانش الهی را که از آسمان به زمین نازل شده میگیرد، و سرش را سوی آسمان فراز میکند چون منادی از میان عرش از جانب پروردگار شکوهمند او را با نام خودش و پدرش از سمت افق اعلی صدا میزند و میگوید: ای فلان بن فلان استوار باش که خداوند استوارت داشته، تو را برای کاری بزرگ آفریدهام، تو برگزیده من از میان آفریدگانم هستی و جایگاه اسرار من و ظرف علم من و امانتدار وحی من و جانشین من در زمینم هستی، من رحمت خود را برای تو و دوستدارانت واجب کردهام و بهشتم را به شما بخشیدهام و حوریانم را برای شما حلال گرداندهام، به عزّت و جلالم سوگند حتی اگر رزقم را در دنیا برای دشمنانت فراخ سازم، آنان را به سختترین عذاب درمیاندازم. وقتی آوای منادی به پایان میرسد، او پاسخش را میدهد و در همان حال که دستانش بر زمین است، سرش را سوی آسمان فراز میکند و میگوید: «شهد اللَّهُ أَنَّهُ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ وَ الْمَلائِکَهُ وَ أُولُوا الْعِلْمِ قائِماً بِالْقِسْطِ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِیزُ الْحَکِیمُ»(2)

{خدا که همواره به عدل، قیام دارد، گواهی می دهد جز او هیچ معبودی نیست و فرشتگانِ [او] و دانشوران [نیز

1- . انعام / 115.
2- . آل عمران / 18.

گواهی می دهند که:] جز او، که توانا و حکیم است، هیچ معبودی نیست} وقتی او این را میگوید، خداوند علم اول و علم آخر را به او عطا میکند و او شایسته دیدار روح در شب قدر میشود(1).

37. مولف: شیخ ابوالحسن بکری در کتاب الانوار(2)از

ابوعمرو شیبانی و جماعتی از اهل حدیث روایت کرده: ساحران و کاهنان و شیاطین و دیوان و جنّیان پیش از ولادت رسول خدا صلّی الله علیه و آله شگفتیها و عجایب میآوردند و از اندیشههای پنهان و نهفتههای جانها سخن میگفتند و ساحران و کاهنان از زبان جنّیان و شیاطین و دیوان آنچه را که آنان از فرشتگان دزدانه شنود کرده بودند، باز میگفتند و آسمان از شیاطین پوشیده نبود تا اینکه پیامبر صلّی الله علیه و آله مبعوث شد.(3)

بکری میگوید: به ما خبر رسیده که در سرزمین یمامه دو کاهن بزرگ میزیستند که در کهانت سرآمد اهل زمان خود بودند و مردم در هر کجا درباره آن دو سخن میگفتند. یکی ربیعه بن مازن نام داشت و به سطیح معروف بود و عالمترین کاهنان بود و دیگری وشق(4)

بن باهله الیمانی نام داشت. و اما سطیح؛ خداوند متعال او را همچون تکّهای گوشت بدون استخوان و عصب و فقط با جمجمهای در سرش آفریده بود. او همچون جامهای تا میشد و باز میشد و همچون گوشتی که بر تخته قصابان گذاشته شود، بر تختهای قرار میگرفت و شبها جز اندکی نمیخوابید و دیده سوی آسمان میچرخاند و به ستارگان تابناک و افلاک گردان و برقهای درخشان مینگریست و بر روی تختهای به سرزمینهای گوناگون سفر میکرد و نزد پادشاهان آن روزگاران میرفت و آنان درباره اخبار مبهم از او میپرسیدند و او برایشان اسرار سینههایشان را آشکار میکرد و از رویدادهای شگفت زمانه خبرشان میداد. او بر پشتش میخوابید و با چشمانش خیره مینگریست و اندامش جز

1- . کافی : 385 و 386.
2- . اول جزء ششم.
3- . منظور تولد حضرت است.
4- . «شق» صحیح است.

چشمان و زبانش هیچ تکان نمیخورد و روزگار درازی بر همین حال بود. شبی از شبها در همان حال که به آسمان خیره بود ناگاه پیش چشمش برقی از سوی مکه درخشید و آفاق را فراگرفت. سپس از ستارگان آتشی برخاست و دودی از آنها بلند شد و یکی پس از دیگری به هم برخوردند و در آسمان ناپدید شدند و دیگر نه نوری از آنها پدید آمد و نه روشنایی. چون سطیح این شگفتی بدید مبهوت و متحیّر شد و دانست که نابودی و هلاکتی در راه است و گفت: چون ستارگان در روز بدرخشند و برقها نور بپراکنند، بر اخباری شگفت دلالت کنند. او آن روز منتظر ماند تا اینکه روز سر آمد. چون شب شد به غلامانش دستور داد تا او را به کوهی بلند در آن حوالی ببرند. وقتی او را از آن کوه بالا بردند، به چپ و راستش نگریست و ناگاه دید برقی تابناک و نوری درخشان بر همه روشناییها فراز شد و همه زمین را پوشاند و آفاق را فراگرفت. به غلامانش گفت: مرا پایین بگذارید که هوش از سرم پریده و از این نورها سرگشته شدهام. من امری هنگفت دیدهام و بدون شک وفاتم نزدیک شده است. گفتند: از کجا میگویی ای سطیح؟! گفت: وای بر شما! دیدم نورهایی از آسمان به زمین فرود آمدند و ستارگان به زمین برخورد کردند و ریختند. گمان کنم خروج آن مرد هاشمی نزدیک شده، اگر چنین باشد، پس باید با وطن و یمن تا به آخر الزمان وداع کنم. غلامان سطیح از سخنانش متحیّر شدند و او را پایین آوردند. او آن شب را بیدار و نگران گذراند و از خواب بهرهای نبرد و هیچ بستری برایش نگستراندند و همه شب را هوشیار و در اندیشه ماند. در آن اوان قوم و قبیله خود را گرد آورد و به آنان گفت: من امری هنگفت و حادثهای بزرگ در راه میبینم که خبرش از من پنهان مانده و اثرش بر من معلوم نیست، باید کسی را نزد همه برادران کاهنم بفرستم. او به سرزمینهای دیگر نامه نوشت و به وشق نیز نوشت و او را از ماجرا خبر داد و موضوع را برایش شرح داد. وشق به او پاسخ داد که برخی از آنچه میگویی نزد من نیز پدید آمد و نوری که وصف کردی ظهور خواهد کرد، اما من علمی نسبت به آن ندارم و چیزی درباره اسبابش نمیدانم. سطیح پس از او به ملکه یمن زرقاء نامه نوشت که از کاهنان و ساحران بزرگ بود و با شرارت و جادوگری ملکه قوم خود شده بود، نزدیکانش در

معیشت خود مصون بودند و از هیچ دشمنی هراس نداشتند و از هیچ کس نمیترسیدند، بسیار تیزبین و خطرناک بود و مسیر سه روزه را چنان میدید که انسانی پیش رویش را میبیند، هرگاه یکی از دشمنانش میخواست به طرف سرزمین او راهی شود، او قوم خود را باخبر میکرد و میگفت: بر حذر باشید که دشمنتان دارد از فلان سمت میآید و آنان به زودی امور را همچنان که او میگفت مییافتند.

ابوالحسن بکری میگوید: آوردهاند که اهل یمامه یکی از افراد قبیله غسان را کشتند و پیش از آن نیز یکی از آنان کشته شده بود. چون خبر قتل وی به قومش رسید، جمع شدند تا با چهار هزار زرهپوش به آنان حمله کنند. بزرگ غسان به آن قوم گفت: وای بر شما! آیا میخواهید به یمامه حمله کنید حال آنکه زرقاء در آنجا حضور دارد؟ مگر نمیدانید او راهنوردان را میبیند و رهسپاران را از دور مشاهده میکند؟ وقتی او کاروانهای شما را در راه ببیند، به قوم خود خبر میدهد و آنان سلاح برمیگیرند، سپس سرود:

«من از زرقاء و هیبتش میترسم، اگر او جمع شما را ببیند که سوی آن دیار رهسپارید،

دلاورانی را سوی شما میفرستد که یارای مقابله با آنان را ندارید و هیچ کس را زنده نمیگذارند،

چه بسیار جمعهایی که دشمنانه سویش تاختند و به هراس و سیهروزی درافتادند.»

آن قوم گفتند: تو میگویی چه کنیم؟ گفت: من فکری دارم که اگر دست تقدیر همراهم باشد امید دارم پیروزی به بار آورَد. گفتند: چه فکری؟ گفت: به نظر من از اسبهایتان پیاده شوید و سوی درختان بروید و هر یک از شما تکهای از درخت را قطع کند و خود را با آن بپوشاند، سپس تکههای درخت را بر دستانتان بگیرید و بر اسبهایتان سوار شوید و زیر درختان به راه افتید، امید است که او اشتباه ببیند. گفتند فکرت را پذیرفتیم و به نظرش عمل کردند و به راه افتادند. سه روز تا یمامه راه مانده بود که مردی را پیشاپیش خود گذاشتند، او یک کتف شتر برّاق با خود برگرفت و مشغول پینه زدن به یک جفت کفش شد تا صحنه را در نظر

زرقاء دگرگون کند. زرقاء که در صومعه خود نشسته بود، آنان را دید و فریاد کشید و گفت: ای اهل یمامه بیایید. مردم آمدند و گفتند: چه خبر شده؟ گفت: صحنهای شگفت دیدم، به گمانم جمعی انبوه در پشت تکههای درخت به سمت ما میآیند و مردی با یک کتف شتر و یک کفش پیشاپیش آنان نشسته و یک بار بر کفش پینه میزند و یک بار با کتف شتر علامت میدهد. مردم سخن زرقاء را شنیدند و از او رو گرداندند و به یکدیگر گفتند: زرقاء پیر شده و چشمانش عوض شده، مگر تا به حال دیدهاید درختی حرکت کند و جلویش مردی با یک کتف شتر علامت دهد؟ زرقاء وسواس پیدا کرده و دیوانه شده. وقتی این سخنان به گوش زرقاء رسید، در صومعهاش را که هیچکس نمیتوانست واردش شود، بست. چیزی نگذشت که آن قوم به یمامه یورش آوردند و همه جا را ویران کردند و زنان را به اسارت گرفتند و مردان را کشتند و اموال را ربودند و راه بازگشت پیش گرفتند و اهل یمامه از اینکه سخن زرقاء را نشنیدند و از او سرپیچی کردند، سخت پشیمان شدند. سطیح به زرقاء نامه نوشت و در آن گفت: به نام خدا، از سطیح سخنگوی فصاحت به به بانوی یمامه متّصف به شهامت، از سطیح غسانی که در روزگار خود همتا ندارد، من این نامه را در ترس و دغدغه و غم و دلهره به تو مینویسم و تو خود میدانی که بر ما چه مصیبتی میشود اگر آن مرد تهامی هاشمی ابطحی عربی مکّی مدنی خونریز ظهور کند، من دیدم که برقی زد و ستارگانی درخشیدند و گمان کنم این از علامات او باشد و شک ندارم که هنگام ظهورش نزدیک شده است، از این رو به تو این نامه را نوشتم چون از علم تو خبر داشتم و میدانستم که تو در میان زنان این روزگار همتا نداری، بنابراین چون فرستاده من نزدت رسید و نامه مرا به تو داد، پاسخ مرا با آنچه که میدانی و صلاح میبینی بنویس چراکه من شبانهروز بیقرارم و از این قرائن و آثار سر در نمیآورم، والسلام.

آنگاه غلام خود صبیح را صدا زد و به او گفت: این نامه را به یمامه برسان و پاسخش را برایم بیاور. صبیح نامه را گرفت و به راه افتاد، وقتی به جایی رسید که تا یمامه سه روز فاصله داشت، زرقاء او را با نامهای که در دستارش پیچیده بود دید و در میان قوم خود فریاد برآورد که سوارهای به سمت شما میآید که افسار

ناقهاش را گرفته و نامهای در دستارش پیچیده است. آن قوم منتظر صبیح ماندند تا اینکه پس از سه روز رسید. همینکه زرقاء او را دید به سویش شتافت و در را گشود و صبیح نامه سطیح را به او داد. او نامه را خواند و سپس گفت: صبیح از کاهن یمن سطیح خبری قبیح آورده، او از آن روشنایی تابان و نور درخشان پرسیده، به پروردگار کعبه سوگند که هنگام ویران شدن سراها و یتیم شدن بچهها نزدیک شده و حتما از قبیله عبدمناف محمد پیامبر ظهور میکند. صبیح از سخنان او شگفت زده شد و از او پاسخ خواست. زرقاء به سطیح نوشت: به نام خدا، از زرقاء که هیچ چیز بر او پوشیده نیست به بزرگ غسان و سرآمد کاهنان سطیح سخنگوی فصیح، اما بعد، نامهات رسید و فرستادهات آمد، از امری بزرگ سخن گفتهای که پریشانت کرده و قرارت را ربوده، فرود ستارگان نشان از نزدیکی ظهور مرد هاشمی دارد، چون نامه مرا خواندی، مراقب خود باش و از غفلت و کوتاهی بپرهیز و به سرعت آماده شو و به راه بیافت تا در مکه یکدیگر را دیدار کنیم، من نیز راهی میشوم تا حقیقت این امر را دریابیم، شاید با یاری یکدیگر بتوانیم علیه این نوزاد حیلهای در کار کنیم، امید است که موفق شویم او را از بین ببریم و پیش از آنکه بدرخشد نورش را خاموش کنیم. چون سطیح نامه زرقاء را خواند فغان برآورد و سخت گریست و سرود:.

«بعد از شناختی که سرسخت را همچون ناتوان و سست میگرداند، دیگر صبر جایز نیست جایز نیست،

اگر خروج آن مرد هاشمی حقیقتا نزدیک شده، خودت برو و بر یمن گریه مکن،

سپس بیابان را وطن گیر و همانجا مقیم شو و خانواده و خانه و دیار را ترک کن،

چراکه زندگی بدون ترس و نگرانی در بیابانها از زندگی در ذلّت و اندوه بهتر است.»

سپس بار سفر بربست و در دم از مکه خارج شد و به قومش گفت: من به سوی آتشی میروم که برافروخته شده، اگر توانستم خاموشش کنم نزدتان بازمی

گردم، وگرنه که بدرود، من به شام میروم و آنجا میمانم تا بمیرم. چون سطیح به مکه رسید مردانی از قریش به همراه ابوجهل و برادرش ابوالبختری و شیبه و عتبه بن ابی معیط و عاص بن وائل به استقبالش رفتند و به او گفتند: ای سطیح! حتما برای کاری مهم آمدهای، اگر حاجتی داری بگو تا برآورده شود. سطیح به آنان گفت: خدا به شما برکت دهد، من نزد شما حاجتی ندارم. به او گفتند: با ما به منازل ما بیا. گفت: من میهمان کسانی میشوم که به قصد ایشان آمدهام و خواستار دیدار ایشان هستم و به آستان ایشان روی آوردهام، شما از برتری من آگاهید، من نزد شما آمدهام تا با الهامی که به درستی از خداوند میگیرم از گذشته و آینده برایتان سخن گویم، کجایند پیشتازان عهد و پیشینهداران حمد و مجد؟! من به دیدار برترین مردان قریش در میان عبدمناف آمدهام، آمدهام تا آنان را به قدوم مردی بشارتدهنده و هشداردهنده که چون ماه تابناک است، مژده دهم، کجایند عبدالمطّلب و فرزندان دلیر او؟! سخنان سطیح بر ابوجهل گران آمد و آنان از گرد او پراکنده شدند. وقتی خبر ورود او به بنی عبدمناف رسید، ابوطالب برادران خود عبدالله و عباس و حمزه و عبدالعزی را گرد آورد و به آنان گفت: این مرد که نزد شما آمده، کاهن و بزرگ یمن است، او پیشتر نیز نزد پدرتان آمده و به او خبر داده که فرزندی فرخنده از پشت او بیرون میآید که زمین را مالک میشود و به پرستش خداوند مَلِک جبّار فرامیخواند. آنان سوی سطیح به راه افتادند و ابوطالب به آنان گفت: نسب خود را از او پنهان کنید و خود را به او نشناسانید. ابوطالب در میان برادرانش راهی شد و رفتند تا نزد او رسیدند. او در سایه کعبه نشسته بود و مردم گردش را فراگرفته بودند. چون نگاهش به آنان افتاد، خوشحال شد. ابوطالب شمشیر و نیزه خود را به غلام او داد و گفت: این هدیه من به سطیح است، او حقی واجب بر ما دارد. سپس پیش از آنکه غلام سطیح به او خبر دهد برگشت. هنگامی که ابوطالب نزد سطیح رسید به او گفت: خوش آمدی و مقدمت مُنعم باد! ما به دیدار تو آمدهایم، تو حق واجبی بر ما داری که خود خوب میدانیم. سطیح گفت: درود بر شما و نعمتهایتان گوارایتان! شما از کدام طایفه عرب هستید؟ ابوطالب خواست میزان علم او را بیازماید و گفت: ما از بنی جمح هستیم. سطیح گفت: نزدیک بیا ای شیخ

و دستت را بر صورت من بگذار که من در این کار حاجتی دارم. چون ابوطالب به او نزدیک شد و دستش را بر صورتش گذاشت، او گفت: به خداوند دانای اسرار و پنهان از ابصار و آمرزنده خطاها و از بین برنده بلایا سوگند! تو مردی با صفات والا و خُلقی نیک هستی که نیزهای خطی و شمشیری هندی به غلام من هدیه دادهای، شما ارجمندترین آفریدگان هستید و برترین فرزندان از برای تو و برادر توست، تو و همراهانت از خاندان نیک هاشم هستید و بدون شک تو عموی آن پیامبر مختار هستی که وصفش در کتب و اخبار آمده، پس نسب خود را از من پنهان مکن که من نسب شما را خوب میدانم. ابوطالب از سخنان او شگفت زده شد و به او گفت: ای شیخ! درست گفتی و لطف کردی، از تو میخواهیم ما را از رویدادهای زمانمان خبر دهی. سطیح گفت: به خداوند همیشه جاودان و برپادارنده آسمان و یکتای یگانه و بیهمتای بینیاز سوگند که به زودی از اینجا - و به عبدالله اشاره کرد - پیامبری مبعوث میشود که به راه درست هدایت میکند و همه بتها را برمیاندازد و بتپرستان را از بین میبرد و هیچ کس از شمشیرش امان نمییابد، او همه را به پرستش خداوند یکتا فرا میخواند و یاورش در این راه پسرعموی اوست که جنگجویی سلحشور است و شمشیری برنده دارد و بدون شک پدرش این مرد است، و به ابوطالب اشاره کرد. به او گفتند: ای شیخ! دوست داریم این پیامبر را برای ما وصف کنی و صفاتش را برای ما بیان کنی. گفت: پس بشنوید سخنی درست و بی هیچ کم و کاست، به زودی از میان شما مردی شریف ظهور میکند که فرستاده خداوند مَلک جلیل است و زبان سطیح از وصف او عاجز است، او مردی است نه کوتاه و نه بلند، بلکه قامتی نیک و سری سالم دارد و میان کتفهایش علامتی دارد و بر سرش عمامه دارد و تا به روز قیامت سَروری دارد، به خدا سوگند او بزرگ تهامه است که چهرهاش در تاریکی میدرخشد و چون میخندد، زمین روشن میشود، نیکتر از هر کس راه میرود و ارجمندتر از هر آفریدهایست، شیرین بیان و خوش زبان و پاکدامن و فروتن و خداپرست است، نه زورگوست و نه متکبر، چون سخن گوید درست گوید و اگر از او چیزی پرسیده شود پاسخ دهد، به پاکی زاده میشود و از خطاکاری به دور میماند، رحمتی بر بندگان است و

پوشیده از نور است و با مومنان مهربان و برای یارانش دلسوز است، نامش در تورات و انجیل معروف است، غمزدگان را پناه میدهد و به ارجمندی موصوف است، نامش در آسمان احمد است و در زمین محمد. ابوطالب به او گفت: ای سطیح! گفتی کسی او را یاری میکند و در حسب و نسب به او نزدیک است، او را نیز برایمان وصف کن. گفت: او سعادتمند است و شیر هژبر است و جنگجویی دلیر است و رهبری استوار است و بسیار انتقام میگیرد و جام مرگ را به دشمنان مینوشاند، نمایشی بزرگ میدهد و یورشی سخت میبرد و در آسمان بسیار از او یاد میکنند، وزیر محمد است و پس از وفات محمد امیر است، در تورات برئیا نام دارد و در انجیل ایلیا و در میان قوم خود علی. سطیح آنگاه دمی سر در گریبان برد و در اندیشه فرو رفت و سپس در میان دیدگان مردم رو به ابوطالب کرد و گفت: ای بزرگمرد! باز دستت را بر صورت من بگذار. ابوطالب چنین کرد. چون سطیح دست ابوطالب را حس کرد، نفسی عمیق کشید و آهی برآورد و گفت: ای ابوطالب! دست برادرت عبدالله را بگیر که سعادت با شماست، مژده باد بر شما که ارجمند و بلندمرتبه خواهید شد، آن دو شاخه مبارک از شجره شمایند، محمد از برادرت و علی از تو. ابوطالب از کلام سطیح مبهوت شد و سخنان او در میان قریشیان پیچید. در آن دم ابوجهل که خدا لعنتش کند، گفت: ای جماعت اهل قریش! این نخستین بلایی نیست که از بنی هاشم بر ما فرود آمده، شنیدید که سطیح از ظهور مردی سخن گفت که ادیان ما را تباه میکند و گفت که یکی از فرزندان ابوطالب او را یاری میکند. در همان اوان ناگاه ابوطالب آمد و در میان مردم ایستاد و با صدای بلند ندا سر داد که ای جماعت قریش! بددلی را از خود دور کنید و آنچه را که خود میدانید انکار نکنید، ما پیشینهدارترین هستیم و زمزم به دست ما جوشش گرفته است، به خدا سوگند سطیح دروغ نگفت، بلکه به درستی سخن گفت و برای هر چه گفت دلیلی آورد، آیا همو نبود که برایتان خبر آورد شمشیری از یمن بر شما سر میرسد که هیچ یک از شما را رها نمیکند، سپس اندازه یک خواب گذشت و ناگاه سخنش بر شما پدید آمد، پس به زودی آنچه گفت پدید خواهد آمد هرچند کسانی دشمنی کنند. آنگاه ابوطالب سطیح را به منزل خود دعوت کرد و او را ارج

نهاد و به او محبت کرد و او را به خود نزدیک گرداند و به او خلعت بخشید و جامه بر تنش پوشاند. مکه آن شب را در هیاهویی گذراند و چون صبح شد، ابوجهل پیش از همه به ابطح رفت و بردگان خود را نزد سران قریش فرستاد و آنان نزد او آمدند، چنانکه چون ظهر شد، ابطح از هر سو مملو جمعیت شد. ابوجهل برخاست و ندا سر داد ای آل غالب و ای آل طالب و ای مردان بلندپایه! آیا سزاوار خود میبینید که سخنان ابوطالب را باور کنید؟! این از عجایب است، به راستی بُردن صخرههای صفا به دریای اقصی آسانتر از تحقّق سخنان سطیح است که به زودی از میان بنی عبدمناف پیامبری ظهور میکند که ما را عقاب میکند و به هلاکت در میاندازد، وای بر شما! اگر سخنان او را شایسته خود میدانید و اخبار او را باور میکنید، من شما را بدرود میگویم و از پیش شما بار سفر میبندم و از سرزمین شما میروم، چراکه همسایگی با خارهای بیابان نزد من دوستداشتنیتر از ماندن نزد شماست. سپس آنان را وانهاد و رفت. در آن دم حاضران فریاد برآوردند و در ابطح ولوله افتاد و سوی ابوجهل رفتند و به او گفتند: ای اباحکم! تو بزرگ مایی و رأی ما رأی توست و کار ما به دست توست. او گفت: من صلاح میبینم که به منزل ابوطالب بروید و با او درباره سخنان این کاهن صحبت کنید تا این ماجرا مایه دشمنی میان ما و او نشود، یا سطیح را به ما بسپارد یا او را از سرزمین ما بیرون کند، اگر نپذیرفت، شمشیر حکم کند و مرگ قاضی شود، سپس سرود:

«ای قوم! اینکه من با دست خود گردن خود را با شمشیر خود بزنم یا ریگزارها را درنوردم و در زمین فرو روم،

برایم بهتر و سادهتر از این است که چیزی را بدون تدبیر بخواهم.»

چون سخن ابوجهل به گوش ابوطالب رسید، او برادران و خویشانش را گرد آورد و به آنان گفت: سلاح برگیرید و برای نبرد آماده باشید، و گفت: به گمانم خونهایی به جوش آمده و اجلهایی سر آمده است. سپس به راه افتاد، وقتی به ابطح رسید چشمها به سویش خیره شد و زبانها از کار افتاد و هر که ایستاده بود از ترس ابوطالب نشست. او از میان قبایل گذر کرد تا به میان مردم رسید، آنگاه با صدای بلند گفت: ای ساکنان زمزم و صفا و ابوقیس و حرا! چه کسی در میان شما

از پسران عبدالمطّلب عیبجویی کرده؟! من این روز خشمآلود را که روز مرگ و جان بر کفی ماست به خاطرتان میسپارم و میگویم به خدای حرم و آفریننده جانها سوگند من میدانم آن کس که در تورات و انجیل به کرامت و فضیلتی بیهمتا در روزگار خود موصوف شده به زودی ظهور خواهد کرد، اخبار بسیار رسیده که در این روزگار خداوند مَلک جبّار رسول خدا را با تاجی از نور برمیانگیزد. سپس به سوی کعبه راهی شد و مردم نیز به دنبالش به راه افتادند جز ابوجهل که تنها در ذلت و کوچکی و خواری و شکست بر جا ماند. چون ابوطالب به کعبه نزدیک شد گفت: خداوندا ای پروردگار کعبه یمانی و زمین پهناور و کوههای استوار، اگر در حُکم و علم نهانت چنین مقدّر شده که بر شرافت و عزت ما بیافزایی و پیامبر شفیعی را که سطیح از او نوید میدهد، مبعوث کنی، خداوندا و بارپروردگارا نشانه او را بر ما پدید آور و برهانش را زودتر به ما نشان بده و اینگونه مکر ستیزهجویان را از ما دور بگردان، ای مهربانترین مهربانان!

ابوطالب در میان مردم نشست. ناگاه مُنبه بن حجاج، که مردی جسور بود، سوی ابوطالب جلو پرید و در میان دیدگان مردم، که سوی او کشیده شد، با صدای بلند گفت: ای ابوطالب! عزت و روسفیدی و خوشنامی تو بر ما آشکار است، تو به کرامت رفیع و شرافت والا زبانزد هستی و سران قبایل شما و صاحبان امر و فاضلان میدانند که شما شرافتی اصیل دارید و تو بزرگمردی نافذ و چیره هستی، اما مردی چون تو نباید به گفتههای یک کاهن اعتماد کند، تو خود میدانی که آنان جایگاه شیطان و مظهر دروغ و بهتان هستند، کاش او را نزد ما میآوردی تا شاید چیزی از سخنانش بیرون آید، چراکه نبوت دلایل و آثاری دارد که بر عقلا پنهان نیست. ابوطالب دستور داد تا سطیح را بیاورند. وقتی او را بر زمین گذاشتند، ندا سر داد: ای جماعت قریش! این چه اختلاف و تیرهدلی و بدسخنی است که در برابر خاندان عبدمناف به راه انداختهاید و سخنانشان را دروغ میشمارید و از حرف حق ایشان خرده میگیرید، اکنون هم کسی را در پی من فرستادهاید تا از من درباره حقیقتی آشکار و پیامبری پرهیزکار بپرسید، درباره کسی که حجت آشکار دارد و بتها را در هم میشکند و کاهنان را به ذلت میکشد، به خدا سوگند ما از ظهور او

خوشحال نیستیم، زیرا با ولادتش کهانت از میان میرود و اگر چنین شود، دیگر سطیح خیری از زندگی نمیبیند و آرزوی مرگ میکند، اما در هر حال ظهور او نزدیک است، حال مادران و زنانتان را بیاورید تا چنان نشانه شگفتی ببینید که دیگر نتوانید آن را تکذیب کنید، اکنون به شما خواهم گفت که کدام یک از زنانتان او را باردار میشود. به او گفتند: مگر تو غیب میدانی؟ گفت: نه، ولی من از میان جنّیان دوستی دارم که شنود میکند و به من خبر میدهد. آن قوم به خانههایشان رفتند و زنانشان را آوردند و هیچ زنی در خانه نماند. ابوطالب نیز رفت و به برادرش گفت: همسرت را نگه دار و او را احضار مکن. خودش نیز همسرش فاطمه بنت اسد را درخانه نگه داشت. چون بقیه زنان همه راهی شدند و جمع شدند، سطیح به آنان نگریست و گفت: زنان از مردان جدا شوند. سپس به زنان گفت جلو آیید. سطیح بدون اینکه کلامی حرف بزند، شروع کرد به دقت به آنان بنگرد. به او گفتند: زبانت لال شد و پندارت از کار افتاد؟ گفت: به خدا سوگند پندارم از کار نیفتاده. آنگاه سرش را بلند کرد و به آسمان نگریست و گفت: به شکوه حرمین سوگند شما در میان زنانتان دو زن را جا گذاشتهاید؛ یکی راهنمای راه درست یعنی محمد را باردار میشود و دیگری به زودی باردار میشود و پسری امانتدار به دنیا میآورد که امیرمومنان و سرور اوصیا و وارث علم پیامبران و رسولان خوانده میشود. چون سطیح این سخنان را گفت، جماعت عرب سرگشته و ناکام شدند. ابوطالب با برادرانش به خانه رفت و فاطمه بنت اسد همسرش و آمنه همسر برادرش عبدالله را با خود بُرد. همین که آن دو به میان جمع زنان رسیدند، سطیح فریاد کشید و به گریه افتاد و گفت: ای شرافتمندان! به خدا سوگند پیامبر مختار رسول خدا را این زن باردار است. آمنه به او نزدیک شد و او گفت: آیا تو باردار نیستی؟ گفت: آری. در آن دم سطیح رو به قریشیان کرد و گفت: اکنون قلبم گواه یافت و هوشمندیام استوار گشت و سخنم تصدیق شد، این زن سرور زنان عرب و عجم است و برترین انسان و نابودگر بتان را باردار است. وای بر عرب! ظهور او نزدیک شده و نورش درخشش گرفته و گویی من جسد مخالفانش را میبینم که در خاک افکنده شده است، خوشا به حال آن کس از شما که نبوت او را تصدیق کند و به رسالتش ایمان

آورَد و باز خوشا به حال چنین کسی، او زمین را صاحب میشود و زمین از طول و عرض در امن و امان به فرمان او درمیآید. سطیح آنگاه به فاطمه رو کرد و فریاد برآورد و نعرهای کشید و از هوش رفت. چون به هوش آمد، نعرهای زد و گریست و با صدای بلند گفت: به خدا سوگند این زن فاطمه بنت اسد است، مادر آن امامی که بتها را میشکند و امیری که در خِرَد کاستی ندارد و دلاوری که دلاوران را از پا در میآورد و هماوردان را نابود میکند، سوارکاری مسلّح و شیری تنومند به نام امیرمومنان علی، پسر عموی پیامبر که برترین درودها بر ایشان باد، آه که چه پهلوانان و سوارکاران بسیاری را میبینم که در برابر او سرنگون شدهاند و به خاک افتادهاند. قریشیان وقتی سخنان سطیح را شنیدند، با شمشیر سوی او حمله کردند تا به قتلش برسانند اما بنی هاشم اجازه ندادند. در آن دم قریشیان جمع شدند و ابوجهل که خدا لعنتش کند ندا سر داد: راه مرا به سوی این کاهن باز کنید که ناچار باید او را بکشیم تا از او نجات یابیم، اگر از او حمایت کنید شما را نیست و نابود میکنم. ابوطالب به او رو کرد و گفت: وای برتو ای پستترین و ذلیلترین فرد عرب! به گمانم دوست داری خاندانت تو را از دست بدهد! تو کیستی که در اوج پستی چنین سخنی میگویی؟ ناگاه ابوطالب با شمشیرش به طرف ابوجهل شتافت که گروهی میان آن دو را گرفتند و قسمتی از شمشیر بر سر ابوجهل فرود آمد و خون بر صورتش سرازیر شد. ابوجهل فریاد کشید: ای اهل انجمن و ای سران قبایل! آیا چنین عار و ننگی را شایسته خود میبینید؟ سطیح و آمنه و فاطمه بنت اسد را بکُشید و آتش شرارت اینان را خاموش کنید. قریشیان همه به سوی سطیح حمله کردند و برای بنی هاشم طاقتی نماند. زنان به کعبه پناه بردند و گرد و غبار برخاست و فریادها بلند شد و سرتاسر زمین به لرزه افتاد.

از آمنه مادر پیامبر صلّی الله علیه و آله روایت شده: چون دیدم شمشیرها گرداگرد من در هوا به گردش درآمدهاند، سرگشته شدم و گفتم این قوم میخواهند مرا بکشند، در همان اوان جنین در شکمم تکان خورد و صدایی همچون زمزمهای شنیدم و ناگاه دیدم فریادی از آسمان رسید و کسی بر سر آنان چنان نعرهای کشید که هوش از سر همه پرید و زن ومرد بر صورت به خاک افتادند چنانکه تو گویی

همه مردند. من به آسمان نگریستم و دیدم درهای آسمان باز شده و ناگاه سوارکاری با حربهای از آتش آمد و ندا سر داد: دست شما به فرستاده خداوند مَلک جلیل نمیرسد، من برادر او جبرئیل هستم. در آن هنگام قلبم آرام گرفت و هوش آمدم و از آن نشانهها بر نبوت فرزندم محمد مطمئن شدم. ما به خانه برگشتیم و ابوطالب دست برادرش عبدالله را گرفت و با هم در حیاط کعبه نشستند و به خاطر کرامت و نصرتی که دیدند به یکدیگر تبریک گفتند. آن قوم بر خاک افتاده بودند و تا سه ساعت همچنان بر جا ماندند، سپس برخاستند و گویا مدهوش بودند. آنگاه منبه بن حجاج جلو آمد و کنار ابوطالب ایستاد و گفت: تو همچنان بلندمرتبهای و بر هماوردان خود چیرهای، اما از تو میخواهیم این سطیح را از سر ما رفع کنی، اگر آنچه میگوید راست باشد ما پیش از همه آن پیامبر را یاری میکنیم، سپس سرود:

«ای ابوطالب! ما گروهی نزد تو آمدهایم و به تو امید داریم، به کسی که امیدوار نزدت میآید، رحم کن،

ما همسایگان و یاوران شما در برابر دشمنان شب و روز شما هستیم،

ای ابوطالب! سرت سلامت و تا هستی از بد روزگار به دور باشی،

اگر پروردگار عرش از میان شما رسولی سوی ما میفرستد که به حق هدایت میکند،

ما آرزو داریم که آن احمد در روزگار ما باشد تا با شمشیرهایمان با دشمنانش بجنگیم،

پس ای ابوطالب! از حمایت سطیح دست بکش چراکه او باعث آزار و مشکل و نیرنگها میشود،

از ستیز با خاندان خود دست بردار و ارجمندی کن و مگذار بر زمین خون به راه افتد.»

ابوطالب دلش برای قریشیان سوخت و از روی کرامت و محبت گفت: اگر از او خوشتان نمیآید، او را از شما دور خواهم کرد، اما به زودی درستی سخنانش را درخواهید یافت. سپس دستور داد تا سطیح حاضر شود. وقتی سطیح آمد به او

گفت: آیا میدانی برای چه گفتم بیایی؟ گفت: آری، خواستهاند من از شهر و دیارشان بروم، من میروم اما وقتی آن پیامبر بشارتبخش و هشداردهنده ظهور کرد، سلام مرا بسیار به او برسانید و بگویید: سطیح به ما خبر داد که تو ظهور میکنی اما ما حرفش را باور نکردیم و از همسایگی تو بیرونش کردیم، به زودی زنی عالمتر از من نزد شما میآید و او نیز به شما بشارت میدهد، او حتما وارد سرزمینتان شده و به شهرتان فرود آمده است. سطیح خواست راهی شود و او را بر شترش نشاندند و بنی هاشم دورش را گرفتند تا با او وداع کنند. در همان اوان ناگاه زنی سوار بر مرکب از دور پدید آمد که میتاخت و از سم چهارپایش غبار به هوا برمیخاست. عمرو بن عامر او را دید و گفت: ای بزرگان مکه! سرآمد زیرکان، زرقای یمامی دختر مرهل کاهن یمامه نزدتان آمده است. هنوز کلامش به پایان نرسیده بود که ناگاه زرقاء در میان آنان ایستاد و با صدای بلند ندا سر داد: ای جماعت قریش! فراوانی و آبادانی نصیبتان باد! من از خاندان خود جدا شدم و به قصد شما از میهن خود بیرون آمدم تا از اموری به شما خبر دهم که به زودی رخ میدهد و در دیارتان شگفتی بر پا میکند، اگر اجازه میدهید فرود آیم و اگر دوست دارید بروم میروم، سپس سرود:

«من از شگفتیهایی که در سرزمین شما روی خواهد داد باخبرم ای جماعت عرب!

هنگام بعثت محمد مصطفی که وصفش در کتابها آمده نزدیک شده،

به زودی هنگام بعثتش فرا میرسد و دشمنان خود را جنگجویانه به ذلت میکشد،

با کوشش بسیار مردم را به دینی جز پرستش لات فرا میخواند و پرستش بتها و مجسمهها را برمیاندازد،

من آمدهام تا شما را از دلیلی آشکار که در نورها و شهابها دیدهام، باخبر کنم،

به زودی در میان مکه آتشی فروزان را خواهید دید که همه را به شعله خود میکِشد،

اگر اجازه میدهید تا فرود آیم وگرنه بر میگردم و شما پشیمان خواهید شد
در آن دم که او آمد و هلاکت به راه انداخت،

همراه با مرد دیگری که با لبه شمشیر او را یاری میکند و همپا و هم تبار او
خواهد بود.»

وقتی قریشیان سخن او و اشعارش را شنیدند، به او گفتند فرود آید و او پیاده شد. گفتند: میخواهی همان سخنانی را بگویی که سطیح هم گفت یا نه؟! و عتبه به او گفت: چه چیزی بانوی یمامه را شگفت زده کرده؟ اگر حاجتی داری بگو تا برآورده شود. زرقاء گفت: من تهیدست نیستم و هیچ کم و کاستی ندارم و به میزبان و مال و منال نیز نیازی ندارم، من آمدهام تا به شما مژدهای و نیز هشداری بدهم که البته این مژده برای من مایه دردسر است. عتبه گفت: ای زرقاء! این خبر چیست که به خاطرش خودت و ما را از هلاکت و نابودی میترسانی؟ گفت: ای ابا ولید! به خداوندی که در کمین است سوگند از این سرزمین پیامبری خروج خواهد کرد که به راه درست رهنمون میشود و از تباهی بازمیدارد، در چهرهاش تابناکی جریان دارد و نامش محمد است که برترین درود و سلام بر او باد، پس از او به زودی مرد دیگری زاده میشود که در این راه او را یاری میدهد و پشتیبانیاش میکند و در حسب و نسب به او نزدیک است، هماوردان را نابود میکند و دلاوران را به خاک میکشد، شیری هژبر است و شمشیری برآهیخته، در سختیها بیباک است و در مصایب سرسخت، دستی توانمند دارد و دلی نترس، نام او امیرمومنان علی است، آه از روزی که با او روبرو شوم چراکه مصیبت بزرگی بر من خواهد شد و ماجرای شگفتی رخ خواهد داد که اگر بخواهم از آن نجات یابم باید سریعا او را اجابت کنم و هر چه نیرنگ و فریب دارم وابگذارم، اما من غرق شدن در دریاها و ورود به آتش را آسانتر از ورود به ذلت و پستی میبینم و عزت خود را به ذلت و علم خود را به جهل نمیفروشم، سپس سرود:

«ای سران قبایل و ای بزرگان، وای بر شما! سخنی به سختی صخرهها برایتان دارم،

اگر من از خاندان هاشم یا عبدالمطّلب یا عبدشمس، آن بزرگان ارجمند، بودم،

یا ازخاندان لویّ بن غالب بودم، آنان که سرور همه مردم بودند و بخشنده و گرامی و بزرگوار بودند،

یا از خاندان بنی نوفل یا از بنی اسد یا از بنی زهره، آن روسفیدان شکوهمند، بودم،

بیشک نخستین کسی بودم که از آن رفیق شما بهرهمند میشدم در آن هنگام که آب وجودش در این زمین خشک جاری میشود،

اما میدانم که با نزدیکی هنگام ولادت آن بهترین مولود، اجل من نیز نزدیک شده است.»

باز گفت: افسوس! بیتابی چه سود بخشد در برابر اتفاقی که خواهد افتاد، به آفریننده خورشید و ماه سوگند و به آن کس که بازگشت بشر به سوی اوست، خبری که سطیح به شما داده صحّت دارد. قریشیان چون سخنان او را شنیدند متحیّر شدند. او سپس به ابوطالب و برادرش عبدالله نگریست، عبدالله را از قبل میشناخت زیرا او پیش از آنکه با آمنه بنت وهب ازدواج کند، به یمن سفر کرده بود. زرقاء عبدالله را در روزگاری دیده بود که هنوز نور پیامبر صلّی الله علیه و آله در چهرهاش بود. ماجرا از این قرار بود که عبدالله در یکی از قصرهای یمامه فرود آمد و پدرش عبدالمطّلب در پی حاجتی رفت و او را در کنار کالاهای خود بر جا گذاشت و او با شمشیر مراقب بود. زرقاء با کیسهای که در دست داشت، شتابان سوی او آمد و جلو پرید و گفت: ای جوانمرد! درود و دهش خداوند بر تو باد، از کدام خاندان عرب هستی که خوشرو تر از تو ندیدهام؟ گفت: من عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف هستم، فرزند سرور قریش و میزبان مهمانان و بزرگان حرم و پیشنهداران مکه. زرقا گفت: ای سرورم، نظرت درباره دو کار فرحبخش چیست؟ عبدالله گفت: کدام دو کار؟ گفت: اینکه اکنون با من درآمیزی و سپس این درهمها را بگیری، من افزون بر آن صد شتر با بار رطب و خرمای نارس و روغن نیز به تو میدهم. هنوز سخنش تمام نشده بود که عبدالله گفت: دور شو ای زشترو! وای بر

تو مگر نمیدانی ما قومی هستیم که به گناه دست نمییازیم؟ برو! عبدالله این را گفت و شمشیرش را کشید. زرقا گریخت و ناامید بازگشت. در آن دم عبدالمطّلب برگشت و دید عبدالله شمشیر کشیده و میگوید:

«آیا کار حرام و ناروا انجام دهیم؟ نه، ما در میان مردم مردمی ارجمند هستیم،

هرگاه کار حرامی در میان باشد، اندام ما از انجام آن به دور خواهد بود.»

عبدالمطّلب به او گفت: ای پسرم! پس از رفتن من چه اتفاقی برایت افتاد؟ عبدالله ماجرا را برای پدرش گفت و نشانههای زرقاء را برای او گفت. عبدالمطّلب او را شناخت و گفت: ای پسرم! آن زن زرقای یمامی بوده که نور تابناک چهرهات را دیده و دانسته که شرافتی مسّلم و عزّتی ماندگار است و خواسته آن را از تو برباید، خدا را شکر که تو را از شر او مصون داشته. بعد از آن عبدالمطّلب عبدالله را به مکه بازگرداند و آمنه بنت وهب را به عقد او درآورد. زرقاء وقتی عبدالله را دید او را شناخت و دانست که او ازدواج کرده، به او گفت: آیا تو نبودی که فلان روز در یمامه با من صحبت کردی؟ عبدالله گفت: آری، اما از آمدنت به اینجا خوشحال نیستم ای فرزند ناپاکان! زرقاء به او گفت: نوری که در پیشانیات بود کو؟! گفت: در شکم همسرم آمنه بنت وهب. زرقاء گفت: بیشک او شایستهاش بوده. سپس با صدای بلند گفت: ای شکوهمندان و ای بلندپایگان! وقتش نزدیک شده و آن اتفاق خواهد افتاد و کسی نمیتواند جلویش را بگیرد، اکنون بروید و چون شب گذشت و صبح آمد، اخبار را برایتان خواهم گفت و حقیقت نشانهها را برایتان آشکار خواهم کرد.

چون شب از نیمه گذشت، زرقاء به سوی سطیح که از مکه خارج شده بود رفت و به او گفت: چه میبینی؟! سطیح گفت: شگفتی میبینم و میدانم که وقتش نزدیک شده است. سطیح سپس برای زرقاء ماجرای خود با قریشیان را تعریف کرد. زرقاء گفت: نظرت چیست؟ سطیح گفت: از من سنّی گذشته و اگر ترس از بدنامی نبود هر آینه به کسی میگفتم از این زندگی راحتم کند، پس به شام میروم و آنجا میمانم تا مرگ فرا برسد، من طاقت رویارویی با او را ندارم، او حمایت و یاری

میشود و هر که با او درافتد نابود میشود. زرقاء گفت: ای سطیح! پس یاورانت کجا رفتهاند؟! چرا در این راه به تو کمک نمیرسانند و آمنه را پیش از زایمان به قتل نمیرسانند؟ گفت: ای زرقاء! گمان میکنی کسی میتواند به آمنه آسیبی برساند؟ هر که بخواهد چنین کند خداوند لطیف خبیر بی درنگ نابودش میکند، من و یارانم چنین قصدی نمیکنیم و به تو هم نصیحت میکنم که مبادا نزد آمنه بروی، چراکه پروردگار آسمانها و زمینها محافظ اوست، اگر نصیحت مرا نمیپذیری، مرا واگذار تا راه خود پیش گیرم، شاید همین امروز و فردا جان سپردم. وقتی زرقاء سخنان سطیح را شنید، از نزد او رفت و شب را تا صبح بیدار ماند. چون صبح شد، نزد بنی هاشم رفت و گفت: خداوند به صبحتان برکت دهد! انجمنها از شما شرافت جویند و پیروزی نصیبتان گردد چراکه آن کسی که در تورات و انجیل و زبور و فرقان وصفش آمده در میان شما ظهور میکند، وای بر هر که با او دشمنی کند و خوشا به حال هر که از او پیروی کند. بنی هاشم همگی از سخنان زرقاء شادمان شدند و به او وعدههای نیک دادند. زرقاء به آنان گفت: من نیازی به مال و یاور ندارم، من از راهی دور نزدتان آمدهام تا حقیقت اخبار را برایتان آشکار کنم. ابوطالب گفت: حق تو بر ما واجب است، آیا درخواستی داری؟ گفت: آری، میخواهم مرا نزد آمنه ببرید تا از خبری که به شما دادم مطمئن شوم. ابوطالب گفت: اطاعت و او را به خانه آمنه برد و در زد و آمنه برخاست تا در را باز کند، ناگاه برقی تابان و نوری درخشان از چهره آمنه بدرخشید و زرقاء از حسادت دگرگون شد اما بردباری پیشه کرد. چون داخل شد برایش غذا آوردند اما نخورد و گفت: فرزند شما شگفتیهای بسیار خواهد آورد، او بتان را به زیر میکشد و تیرهای قرعه را باطل میکند و بتپرستان را به فلاکت مینشاند و به بدبختی میاندازد. زرقاء از خانه آمنه خارج شد و در اندیشه قتل او بود و میاندیشید که چه حیلهای در کار کند. او به راه افتاد و باز نزد سطیح رفت و از او کمک خواست اما او نپذیرفت و به سخنش اعتنا نکرد. زرقاء برگشت و نزد زنی از قبیله خزرج به نام تکنا رفت که آرایشگر آمنه بود. شبی از شبها تکنا از خواب بیدار شد و دید کسی بالای سر زرقاء ایستاده و با او صحبت میکند و میگوید:

«کاهن یمامه به سرزمین تهامه آمده، اما به زودی پشیمان میشود در آن هنگام که آن مرد معمّم از راه برسد.»

چون زرفاء این صدا را شنید، از جا پرید و به او گفت: تو که باوفا بودی! چرا در این مدت خود را از من پنهان کردهای و مرا در دغدغه و نگرانی و اضطراب باقی گذاشتهای؟! گفت: وای بر تو ای زرقاء! امری شگفت روی داده، ما به آسمان هفتم میرفتیم و شنود میکردیم، اما در این چند روز ما را از آسمان بیرون کردهاند و شنیدیم که منادی آسمان ندا سر داد: خداوند اراده کرده آن مرد بتشکن و مظهر خداپرستی را ظاهر گرداند، از آن پس همه شیاطین را از ورود به آسمان بازداشتند و فرشتگان با شهابهایی آتشین سوی ما سرازیر شدند و ما همچون ریشههای نخل از جا کنده شدیم، اکنون نزد تو آمدهام تا بر حذرت دارم. زرقاء سخنان او را شنید و به او گفت: از نزد من برو که باید همه تلاش خود را به کار بندم و این نوزاد را به قتل برسانم. جنِّ همراه زرقاء راهی شد و گفت:

«من کوشیدم تا تو را اندرز دهم، پس گوش کن و سخن اندرزگو را بشنو،

چیزی نخواه که برایت دردسر شود، من دلایلی آشکار و حتمی برایت آوردم،

هرگز به آن چه که میخواهی دست نخواهی یافت، خواسته تو کاری بس بزرگ و خطرناک است،

چراکه خداوند بنده و رسول خود را یاری میکند و او را از شر ساحران و دردسرهای شرمآور به دور میدارد،

به سرزمین یمامه برگرد و از شرّ روز رنجآوری که خواهد آمد برحذر باش.»

سپس از پیش زرقاء پرواز کرد و حال آنکه تکنا ماجرای میان آن دو را میشنید و چنین وانمود میکرد که نمیشنود.

چون صبح شد تکنا پیش روی زرقاء نشست و گفت: چرا غمگینی؟! گفت: ای خواهر! غم و اندوهی که به جان من است از آن روست که باید آواره هر دیار باشم و از هر سرزمینی بار سفر ببندم و به هر کجا بیسامان باشم

و از یاران جدا افتم. تکنا گفت: چرا؟ گفت: وای بر تو! زیرا نطفه فرزندی بسته شده که به پرستش

ص: 317

ارجمندترین معبود فرامیخواند و بتان را میشکند و ساحران و کاهنان را به خواری میکشد و این دیار را ویران میکند و هیچ بصیرتمندی را در مکه باقی نمیگذارد، تو میدانی که نشستن بر آتش برای من آسانتر از ذلت و خواری است، اگر کسی را بیابی که در قتل آمنه به من کمک کند، من مال بسیار به او میدهم و بینیازش میکنم. سپس زرقا دست به سوی کیسهای برد که به همراه داشت و آن را که مالی هنگفت بود پیش روی تکنا گذاشت. وقتی نگاه تکنا به آن مال افتاد، دلش لرزید و هوشش ربوده شد و گفت: ای زرقاء! از کاری بزرگ و حادثهای خطرناک سخن گفتی که دست یافتن به آن بعید است، اما من آرایشگر زنان بنی هاشم هستم و فقط من میتوانم نزد آنان بروم، درباره چیزی که گفتی فکر میکنم تا ببینم چگونه میتوانم به کاری که گفتی دست یازم. زرقاء گفت: وقتی بر آمنه وارد شدی و نزدش نشستی، گیسوانش را بگیر و با این خنجر مسموم او را بزن، وقتی خون با سم آمیخته شود، او در دم میمیرد، وقتی اتهام بر تو افتاد و دیه بر تو واجب شد، من میآیم و نجاتت میدهم و ده برابر دیه او را افزون بر آنچه اکنون به تو دادم، به تو میدهم، چه میگویی؟! گفت: من میپذیرم اما از تو میخواهم بنی هاشم را به حیلهای سرگرم کنی تا مراقب من نباشند. زرقاء گفت: همین الان به بندگانم دستور میدهم قربانی کنند و شراب فراهم آورند و در خمره بریزند، وقتی آنان سرگرم خوردن و آشامیدن شدند تو هدفت را برآور. تکنا گفت: اکنون حیله آماده شد، پس آنچه را گفتی انجام بده. زرقاء به سخنش عمل کرد و به بردگانش دستور داد که در کوچههای مکه ندا سر دهند و مردم را جمع کنند. همه آمدند و ولیمه زرقاء حاضر شد. وقتی همه سرگرم خوردن و آشامیدن شدند و زرقاء دانست که شراب عقلهایشان را آشفته کرده، نزد تکنا رفت و به او گفت: برخیز و مشغول شو. تکنا برخاست و خنجر را برداشت و بر لبههایش سم پاشید و بر آمنه وارد شد. آمنه به او خوشامد گفت و حالش را پرسید و گفت: ای تکنا! بیوفا شدهای؟! گفت: دست به گریبان غم و اندوه بودهام و اگر دستهای بخشنده شما نبود، بدترین روزگار را داشتیم، وگرنه هیچ کس نزد من عزیزتر از تو نیست، ای دخترک! بیا نزد من بنشین تا تو را بیارایم. آمنه آمد و روبروی تکنا نشست. تکنا چون موهای آمنه را شانه

کرد دست به سوی خنجر بُرد و خواست آمنه را با آن بزند، اما ناگاه احساس کرد کسی قلبش را فشار میدهد، پس چشمانش گیج رفت و گویی کسی بر دستش زد و خنجر از دستش بر زمین افتاد و فریاد کشید واویلا! آمنه روی گرداند و دید خنجری از دست تکنا افتاده، فریاد کشید و زنان شتافتند و گفتند: چه شده؟ گفت: وای بر شما! مگر نمیبینید تکنا میخواست با من چه بکند؟! نزدیک بود مرا با این خنجر بکشد. گفتند: ای تکنا! تو را چه شده؟ وای بر تو! به چه جرمی میخواهی آمنه را بکشی؟! تکنا گفت: وای بر شما! میخواستم آمنه را بکشم اما شکر خدا که این بلا را از او دور کرد. آمنه گفت: خدا را شکر به خاطر سالم ماندن از نیرنگ تو ای تکنا! زنان به او گفتند: ای تکنا! چه چیز تو را بر این کار واداشت؟ گفت: سرزنشم نکنید، طمع دنیای فریبنده مرا به این کار واداشت. او سپس ماجرا را برای آنان تعریف کرد و گفت: وای بر شما! زرقاء را بگیرید و پیش از آنکه از دستتان بگریزد، او را بکشید. تکنا این را گفت و از حال رفت. در آن دم زنان فریادی بلند کشیدند و بنی هاشم به خانه آمنه آمدند و ناگاه دیدند تکنا مرده و نور آمنه همه جا را فراگرفته. وقتی آنان خنجر را دیدند و زنان ماجرا را برایشان گفتند، ابوطالب خارج شد و ندا سر داد: زرقاء را بگیرید! این خبر به زرقاء رسید و او بیرون زد تا بگریزد. جماعتی از بنی هاشم و دیگران به دنبالش رفتند اما او را نیافتند و به او نرسیدند. وقتی ابوجهل این خبر را شنید گفت: دوست داشتم او آمنه را میکشت، اما اجل از او رو گرداند، حال ای کاش سطیح بهتر از زرقاء عمل کند! چون ماجرای زرقاء به گوش سطیح رسید، به غلامانش دستور داد او را بر شترش بگذارند و به شام سفر کرد.

چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، همه بتان سرنگون شدند و آتشکده فارس خاموش شد و ایوان کسری در جا لرزید و چهارده کنگرهاش افتاد. صبحهنگام کسری ایوان را دید و هراسید. وزرایش را فراخواند و به آنان گفت: این چه حادثهایست که در این سرزمین روی داده؟ شما میدانید؟ موبد موبدان گفت: ای شاه والامقام! در خواب دیدم که چندین اسب سالم شتری تنومند را به افسار کشیدند و دشت را درنوردیدند و در این سرزمین پراکنده شدند، این خواب حتما

نشان از اتفاقی بزرگ دارد. در همان اوان ناگاه نامه رسید که همه آتشها خاموش شدهاند. این خبر بر غم و اندوه آنان افزود. سپس خبر دریاچه و وادی رسید. کسری سوی موبد موبدان رو کرد و گفت: آیا ما هیچ عالمی را نمیشناسیم که در این باره از او سوال کنیم؟ موبد موبدان گفت: باید به نعمان بن منذر نامهای بنویسیم، شاید او کسی را بشناسد که از این اخبار سر در بیاورد. کسری به نعمان نامه نوشت و نعمان مردی به نام عبدالمسیح را نزد او فرستاد. او خواهرزاده سطیح بود. کسری به او گفت: آیا تو درباره آنچه میخواهم از تو بپرسم علمی داری؟ گفت: نه، اما من یک دایی دارم که سطیح نام دارد و حوالی شام ساکن است، او اخبار تو را میداند و میداند چه میخواهی. کسری به او گفت: سوی او راهی شو و از آنچه که میخواهم از تو بپرسم از او بپرس، اگر پاسخ داد نزد من بازگرد و از من جایزهای بزرگ بگیر. عبدالمسیح به راه افتاد و چون به شام رسید، دید سطیح نفسهای آخر را میکشد و با مرگ دست به گریبان است. بر او سلام کرد اما پاسخی نشنید. ساعتی بعد سطیح چشمانش را گشود و گفت: عبدالمسیح سوار بر شتر از نزد کسری آمده و با زبان فصیح فریاد میزند و از سطیح، بزرگ بنی غسان سوالی دارد، او از دلیل لرزیدن ایوان و خاموشی آتشها و خواب موبد موبدان میپرسد که دیده چندین اسب سالم شتری تنومند را به افسار کشیدند و از دشت گذشتند و در آن سرزمین پراکنده شدند؛ به خدا سوگند ما چشم به راه خروج آن مرد خونریز و آن مالک زمین نبودیم، اما ای عبدالمسیح! سخنی راست برایت میگویم که چون از وادی سماوه آب جوشید و دریاچه ساوه خشکید، دیگر شام برای سطیح شام نمیشود و نشانههایی آشکار میشود و به شماره کنگرههایی که ریخته کسانی از قوم کسری پادشاه شوند و سپس هر چه بایست روی دهد همان شود و راحت جان سطیح در مرگ خواهد بود. او در همان دم نالهای کرد و جان داد. عبدالمسیح سوی کسری روانه شد و او را از سخنان سطیح باخبر کرد و کسری به خاطر اینکه او خبر آورد چهارده تن از آنان سلطنت میکنند به او پاداش داد.

ابوالحسن بکری میگوید: شیوخ ما و پیشینیان ما که این سخن را برای ما روایت کردند گفتهاند: ماهها بر آمنه گذشت و او میشنید که منادی آسمان ندا سر

میداد بر حبیب خدا فلان مدت گذشته است و سروشها شب و روز به او نوید میدادند. او به شوهرش عبدالله خبر داد و عبدالله به او میگفت: امر خود را از همه کس پنهان کن. شش ماه بر آمنه گذشته بود اما او هیچ سنگینی احساس نمیکرد، چون ماه هفتم فرا رسید عبدالمطّلب پسرش عبدالله را فرا خواند و به او گفت: ای پسرم! زایمان آمنه نزدیک شده و ما میخواهیم ولیمهای بسازیم، اما چیزی نداریم. به یثرب برو و از آنجا برایمان هر آنچه نیاز است بخر. عبدالله در دم به راه افتاد و به سفر رفت. چون به یثرب رسید پیشامدهای روزگار بر او فرود آمد و او در آنجا جان سپرد. خبر درگذشت عبدالله به مکه رسید و این بر آنان بسیار گران نمود. اهل مکه همگی گریستند و در هر گوشه و کنار ماتم به پا شد و عبدالمطّلب و آمنه و برادران عبدالله همه سوگوار او شدند و مصیبتی سخت و هولناک به راه افتاد. چون ماه نهم فرا رسید، خداوند متعال اراده فرمود تا پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شود اما هنوز اثر بارداری و حال و روز زنان در این موقعیت بر آمنه پدیدار نبود. او با خود میگفت زایمان من چه میشود حال آنکه هیچ کس از قوم من از حال من خبر ندارد. آمنه در خانه تنها بود که ناگهان صدای ریزشی عظیم شنید و بسیار ترسید. در همان اوان ناگاه پرندهای سفید بر او وارد شد و بالش را بر شکم او کشید و همه ترس آمنه از بین رفت، در همان حال زنانی بلندقامت وارد شدند که بوی مشک و عنبر میدادند و نقابهایی پُرنقش و نگار بر چهره و جامهایی از بلور سفید داشتند. آمنه میگوید: به من گفتند: ای آمنه! از این شربت بنوش. همینکه نوشیدم، نور چهرهام درخشید و برقی تابان و نوری درخشان از سرم تابید. با خود گفتم این زنان از کجا وارد شدند با اینکه من همه درها را بسته بودم؟! به آنان نگریستم اما هیچ یک را نشناختم. به من گفتند: از این شربت بنوش ای آمنه! بشارت باد بر تو میلاد سرور اولین و آخرین آفریدگان محمد مصطفی. در آن دم کسی سرود:

«درود خداوند و همه بندگان صالح و همه پاکان بر آن چراغ آشکار،

محمد مصطفی، آن بهترین مردمان، آن پاکدامان، آن بیرق روشنایی درخشان،

حضرت مصطفی، آن زیور مردم، آن بیرق رهنمایی، آن راستگوی درستکار پارسای اندرزگو،

درود خدا بر او باد تا زمانی که باد میوزد و پرندگان مویهگر با آن همنوایی میکنند.»

سپس آن زنان برخاستند و رفتند. ناگاه دیدم پارچههایی از دیبا میان آسمان و زمین کشیده شده و شنیدم کسی گفت: او را بگیرید و از چشم بینندگان و حاسدان پنهانش کنید که او ولیّ پروردگار جهانیان است، و من سخت هراسیدم. ناگهان صدای بال فرشتگان آمد و سروشی نازل شد و صدای تسبیح و تقدیس آمد و بالهای رنگینی پدیدار شد و جز من هیچ کس در خانه نبود. با خود میگفتم که آیا خوابم یا بیدار که ناگاه نوری در میان اهل آسمان و زمین درخشید و سقف خانه را شکافت و صدای تسبیح فرشتگان برخاست. من در شگفتی مانده بودم که ناگهان فرزندم محمد را به دنیا آوردم. وقتی به زمین رسید، به سوی کعبه سجده کرد و همچون کسی که به درگاه پروردگارش زاری میکند، دستانش را سوی آسمان فراز کرد. در خانه همهمهای عجیب بر پا بود و کسی سرود:

«چه بسیار نشانههایی که به خاطر او پدید آمد و نه تنها مخفی نشد بلکه در میان مردم آشکارتر شد،

آمنه دید که او به هنگام زاده شدن با اشاره به آسمان سجده کرد.»

آمنه میگوید: صداهای گوناگونی شنیدم و ناگهان دیدم ابری سفید بر فرزندم نازل شد و او را برداشت و از چشم من پنهانش کرد. دیگر او را ندیدم و از نگرانی فریاد کشیدم. ناگاه کسی گفت: نترس. و دیگری گفت: محمد را در شرق و غرب و خشکیها و دریاها و دشتهای زمین بگردانید و او را بر جنیان و آدمیان عرضه کنید تا نشانههایش را بشناسند. آمنه میگوید: او را سریعتر از یک چشم بر هم زدن بازگرداندند و نزد من آوردند. در جامهای سفید از پشم پوشیده شده بود و سه کلید در دست داشت. مردی بالای سرش ایستاده بود و میگفت: محمد کلیدهای پیروزی و نبوت و کعبه را در دست گرفت. در همان اوان ابر دیگری آمد که بزرگتر از قبلی بود و از آن صدای تسبیح و بال زدن فرشتگان به گوش میرسید. سپس

فرود آمد و فرزندم را برداشت. چشمان من پر از اشک شد و قلبم لرزید. ناگهان کسی گفت: محمد را بر زادگاه پیامبران بگردانید و او را بر دیگر رسولان عرضه کنید و از خلق و خوی پیامبران، صفای آدم و مهربانی نوح و بردباری ابراهیم و زبان اسماعیل و جمال یوسف و صبر ایوب و صدای داوود و زهد یحیی و کرم عیسی و شجاعت موسی را به او عطا کنید. آمنه میگوید: سپس او بازگشت و دیدم حریری سفید در دست دارد که محکم پیچیده شده و آب از آن میچکد. کسی گفت: محمد همه دنیا را در اختیار گرفت و هیچ چیز نماند جز اینکه در اختیار او درآمده باشد. در همان حال سه نفر بر من وارد شدند. از چهرههایشان چنان نوری میتابید که نزدیک بود چشمها را برباید. یکی از آنان تُنگی از نقره و دیگری تشتی از زبرجد سبز در دست داشت. او تشت را پیش روی فرزندم گذاشت و گفت: ای حبیب خدا! از هر چه میخواهی بردار. آمنه میگوید: من به دستان او نگریستم و دیدم او دست در میان تشت کرد. کسی گفت: محمد کعبه و پیرامونش را در دست گرفت. نفر سوم با حریری پیچیده شده آمد و مُهری از نور که چون خورشید میدرخشید از آن درآورد و سپس فرزندم را برداشت. آن که تشت آورده بود او را گرفت و دیگری هفت مرتبه از آن تُنگ آب بر او ریخت و آنگاه با آن مُهر بر میان کتفهای او زد. سپس او را در میان بالهایش پیچید و از چشم من پنهانش کرد. او رضوان، دربان بهشت بود. بعد او را آورد و در گوشش چیزی گفت که من نفهمیدم. او را بوسید و گفت: بشارت باد بر تو ای محمد که تو سرور اولین و آخرین آفریدگانی و در روز قیامت شفیع آنان هستی. سپس رفتند و او را بر جا گذاشتند و من دیدم که سه بیرق برافراشتهاند: یکی در مشرق و یکی در مغرب و سومی را بر فراز کعبه، آن بیرقها از جنس نور و همچون رنگین کمان بودند.

آمنه میگوید: بعد از آن ابری سفید از آسمان بر فرزندم فرود آمد و مدتی طویل او را از چشم من پنهان کرد. من او را نمیدیدم و دلم برایش میتپید اما راهی به سویش نداشتم. گویی این همه را در خواب میدیدم. در همان اوان فرزندم را به من بازگرداندند و دیدم بر چشمانش سرمه کشیدهاند و قنداقی از حریر بهشتی بر تنش کردهاند که بوی مشک ختن میدهد.

عبدالمطّلب میگوید: در ساعتی که رسول خدا صلّی الله علیه و آله زاده شد، من اطراف کعبه بودم. ناگهان دیدم بتان فروریختند و از هم پاشیدند و بت بزرگ واژگون شد و کسی گفت: اکنون آمنه رسول خدا را به دنیا آورد. من از بلایی که دیدم بر سر بتان آمد زبانم بند آمد و هوش از سرم پرید و قلبم به لرزه افتاد، چنانکه دیگر نمیتوانستم حرف بزنم. شتابان خارج شدم و به سوی باب بنی شیبه رفتم. در راه میدیدم که صفا و مروه از نور شادی پوشیده شدهاند. همچنان شتافتم تا اینکه به نزدیکی خانه آمنه رسیدم و ناگهان دیدم ابری سفید خانه او را پوشانده. نزدیک در رفتم. بوی مشک ختن و عطر و عنبر همه جا را فرا گرفته بود و بوی خوش در سرم پیچید. بر آمنه وارد شدم و دیدم نشسته اما اثری از زایمان در او نیست. گفتم: نوزادت کو؟ میخواهم ببینمش! گفت: او را از من جدا کردند و شنیدم کسی ندا سر داد: نگران نوزادت نباش، سه روز دیگر نزدت باز خواهد گشت. عبدالمطّلب شمشیر کشید و گفت: همین الان فرزندم را به من بده وگرنه تو را بر سر این شمشیر خواهم کرد! گفت: آنان او را به این اتاق بردند. عبدالمطّلب میگوید: خواستم وارد اتاق شوم که ناگاه کسی همچون نخل برافراشته از داخل پدیدار شد، ترسناکتر از او کسی را ندیده بودم. شمشیری در دست داشت و به من گفت: برگرد! نه دست تو و نه هیچ کس دیگر به او نمیرسد تا اینکه زیارت فرشتگان تمام شود. من از ترس بیرون آمدم.

راوی میگوید: به ما خبر رسیده که هنگام ولادت رسول خدا صلّی الله علیه و آله شیاطین رانده شدند و دیوان گریختند برخی از هوش رفتند و برخی جان دادند. در آن شب سطیح و وشق نیز درگذشتند، اما زرقای یمامی زنده ماند. او با خادمان و کنیزکان خود نشسته بود که ناگاه فریادی هولناک کشید و از هوش رفت. چون به هوش آمد سرود:

«کار از کار گذشت و کهانت بر افتاد ای جماعت کاهنان!

آن بشارتدهنده آمد و من کجا توانستم او را از بین ببرم؟! هیهات که وحی آشکارا آمد.»

چون سه روز بر پیامبر صلّی الله علیه و آله گذشت، جدّ ایشان عبدالمطّلب رفت و ایشان را دید و بوسید و گفت: سپاس از برای خداوندی است که وعده

قدومت را داد و سپس تو را به ما داد، از امروز به بعد برایم مهم نیست بمیرم یا زنده بمانم. آنگاه حضرت را به آمنه داد. حضرت شادمان شد و چنانکه گویی یک سال داشت، به جدّ و مادر خود لبخند زد. عبدالمطّلب گفت: ای آمنه! از فرزندم مراقبت کن که او مرتبهای والا خواهد داشت. مزدم از هر گوشه و کنار میآمدند و به عبدالمطّلب تبریک میگفتند. زنان نیز همگی نزد آمنه آمدند و به او گفتند: چرا کسی را در پی ما نفرستادی؟ و ولادت فرزندش را به او تبریک گفتند. عطر مشک در فضا پیچیده بود و هر مردی به همسر خود میگفت: این بو از کجاست؟ و زن میگفت: این بوی عطر فرزند آمنه است. قابلهها آمدند تا ناف او را ببرند اما دیدند نافش بریده شده. به آمنه گفتند: چه کسی به تو کمک کرده که او را به دنیا آوردهای و حتی نافش را بریدهای؟! گفت: به خدا سوگند او را به همین شکل دیدم! قابلهها شگفت زده شدند و یکی پس از دیگری میآمدند و میدیدند چشمان نوزاد سرمه دارد و قنداق شده است و متحیّر میشدند. چون هفت روز از ولادت حضرت گذشت، عبدالمطّلب ولیمهای بزرگ داد و گوسفندان و شترانی ذبح کرد و سه روز مردم را غذا داد. سپس بنا به رسم اهل مکه دایهای برای حضرت گرفت تا او را بپروراند.

توضیح: اطلال جمع طَلَل یعنی باقیماندههای دیار. هُمام: پادشاه بلند همت. ضِرغام: شیر. قَمقام: سرور. مِقدام: مردی که بسیار به دشمن حمله میکند. حِمام: مرگ. مناکب: شاید از نکبه یعنی مصیبت باشد. گفته می شود: کافحوهم: وقتی در جنگ بدون سپر و ابزار دیگر با آنان مقابله کردند. کمی: شجاع. ذُباب السیف: طرف شمشمیر که با آن میزنند. قصم:شکستن. هِزبربه کسر ها و فتح زا: شیر. جلامید جمع جلمود: صخره. سُراه جمع سری: شریف. گفته وی: من یُحظَی: از قدر و منزلت میآید. جوهری گفته: لِخن السقاء: بدبو شد. از آن است این گفته ایشان: أمه لخناء. گفته شده اللخناء یعنی زنی که ختنه نشده. پایان سخن وی. در قاموس آمده: ندّ عطری خوش یا عنبر. السحوق من النخل یعنی بلند. غُمی علی المریض و أغمی: بیهوش شد سپس به هوش آمد.

تتمّهای مفید: بدان از ظاهر اخبار چنین برآید که پیش از زادروز فرخنده حضرت صلّی الله علیه و آله شهابی وجود نداشته و در آن هنگام بوده که شهاب به

وجود آمده است. این سخن بر خلاف باور مشهور است؛ شاید منظور از اخبار، کثرت شهاب بوده، یعنی شهاب پیش از آن پدیدهای نادر بوده و در آن هنگام بهطور انبوه پدید آمده است.

رازی در تفسیر کلام خداوند متعال «فَمَنْ یَسْتَمِعِ الْآنَ یَجِدْ لَهُ شِهاباً رَصَداً»(1)

{[امّا] اکنون هر که بخواهد به گوش باشد، تیر شهابی در کمین خود می یابد.} بحثی به این مضمون آورده که اگر گفته شود این شهابها پیش از مبعث حضرت نیز وجود داشتهاند زیرا همه فلاسفه درباره دلایل فرود ناگهانی شهابها سخن گفتهاند و همچنین وصف شهاب در شعر جاهلی آمده و از ابن عباس نیز روایتی هست که بر وجود شهاب در دوران جاهلی دلالت دارد، پس چگونه میتوان وجود شهاب را به مبعث حضرت اختصاص داد؟ بر دو وجه میتوان بر این ایراد پاسخ گفت: اول اینکه شهاب پیش از بعثت حضرت وجود نداشته و این سخن ابن عباس و ابی بن کعب و جماعتی دیگر است که میگویند در کتب پیشینیان تحریفهایی رخ داده و چه بسا متأخرین این مسأله را در این کتب افزودهاند تا طعنهای به این معجزه باشد؛ همینطور در اشعار منسوب به اهل جاهلیت، شاید این مسأله در این اشعار ساختگی و جعلی باشد و در این باره خبری قطعی نیست. وجه دوم که البته به درستی نزدیکتر است، اینکه شهاب وجود داشته اما پس از بعثت حضرت زیادتر و بزرگتر و قویتر شده است.

من میگویم: وجه سومی نیز محتمل است و آن اینکه شهاب مدتی پیش از اسلام وجود داشته سپس از بین رفته و برای مدت زیادی پدید نیامده، آنگاه پس از ولادت یا بعثت حضرت صلّی الله علیه و آله پدید آمده است. این سخن را روایتی از ابی بن کعب تأیید میکند، او گفته: از زمان عروج عیسی تا بعثت رسول خدا هیچ ستارهای پرتاب نشد. در این باره انشاءالله در کتاب آسمان و عالم بحث بیشتری خواهد شد.

1- . جن / 9.

باب چهارم

دوران نوخاستگی و شیرخوارگی حضرت مجمد

صلّی الله علیه و آله و معجزاتی که از آن زمان تا

به هنگام نبوت ایشان پدید آمد

1. الخرائج و الجرائح: چون پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شد، حلیمه بنت ابی ذُؤَیب با جمعی از زنان بنی سعد بن بَکر راهی شدند و خواستند تا شیرخواران مکه را به آنان بسپارند. حلیمه میگوید: من سوار بر الاغی ماده به همراه آن زنان و نیز به همراه شوهرم به راه افتادیم. ما ماده شتری پیر نیز داشتیم که همراهمان بود اما حتی یک قطره شیر هم نمیداد. ما کودکی نیز داشتیم که چون در سینه من آنقدر شیر نبود که کفاف او را بدهد، شبها از گرسنگی نمیخوابید. وقتی به مکه رسیدیم محمد را به همه ما زنان عرضه داشتند اما هیچکس او را نپذیرفت چون او یتیم بود و دایه امید به کرم پدر دارد. زنان همراه من هر یک شیرخواری گرفتند و هیچ کس به من نرسید. من وقتی کسی غیر از محمد را نیافتم، در پی او بازگشتم و او را گرفتم و به خیمه بردم. چون شب شد سینه من پُر از شیر شد آنچنان که هم به او نوشاندم و هم به فرزند خودم. شوهرم به سراغ آن ماده شتر پیر رفت و بر او دستی کشید. ناگاه دید سینههایش پُر است. او را دوشید و از شیرش هم به من نوشاند و هم به پسرانمان. سپس به من گفت: ای حلیمه! کودکی فرخنده به ما رسیده است. ما شب را به نیکی گذراندیم و خواستیم بازگردیم. من بر الاغ مادهام سوار شدم و محمد را نیز با خود سوار کردم، سوگند به او که جان حلیمه در دست اوست، آن الاغ چنان رهوار شد که زنان گفتند: ای حلیمه! صبر کن، آیا این همان الاغی است که با آن آمدی؟! گفتم: آری، چطور؟! گفتند: پسری فرخنده در آغوش

گرفتی. خداوند هر شب و روز به برکت او بر ما میافزود حال آنکه در آن سرزمین قحطی بود. چوپانان به چرا میرفتند و بازمیگشتند و گوسفندان بنی سعد همه گرسنه بودند اما گوسفند من سیر و فربه و پُر از شیر بازمیگشت و ما او را میدوشیدیم و از شیرش مینوشیدیم(1).

توضیح: «الشارف» ناقه سالخورده است. آنجا که میگوید «ما بیض الإناء» به قول جوهری «بیضت الإناء» یعنی «آن را از آب یا شیر پُر کرد»؛ درستتر آن است که «ما تبضّ» باشد، به قول جوهری «ما تبضّ ببلال» یعنی «قطرهای شیر نداد»، میگویند: «بضّ الماء» یعنی «آب چکید و جاری شد». «ضرع الحافل» یعنی پُر از شیر.

2. مناقب ابن شهر آشوب: حلیمه بنت ابی ذُؤَیب عبدالله بن حارث مُضری، همسر حارث بن عبدالعُزی مُضری گفته است: دشتها خشکیدند و سختی معیشت ما را بر آن داشت که به شهر برویم. من وارد مکه شدم و دیدم زنان بنی سعد پیش از من شیرخواران مکه را گرفتهاند. من نیز جویای شیرخواری شدم. مرا سوی عبدالمطّلب راهنمایی کردند و گفتند او نوزادی دارد که به دایه نیازمند است. من نزد او رفتم و او به من گفت:ای فلانی! من پسری یتیم به نام محمد دارم. من او را گرفتم و او چشمانش را گشود تا مرا ببیند و از چشمانش نوری درخشید. او ساعتی از سینه راست من نوشید و هرگز سوی سینه چپ من نرفت و در نوشیدن شیر عدالت پیشه کرد و در حق شریک خود در نوشیدن انصاف کرد و چون صاحب برکت بود، سینه راست را برگزید. پسر من نیز نمینوشید تا رسول خدا بنوشد. من محمد را با خود سوار مادهشترم کردم که هنگام ورود به مکه بسیار ضعیف شده بود. ناگهان شروع کرد جلوتر از الاغهای دیگر سیر کند و با نیرومندی و شادابی سرعت گرفت. من رو به سوی کعبه گذاشتم و سه مرتبه سجده کردم. گویی آن الاغ میگفت: از ناخوشی نجات یافتم و از بیچارگی جان به در بردم چراکه سرور رسولان و خاتم پیامبران و نیکترین اولین و آخرین آفریدگان بر من سوار شده است. مردم

1- . ابن هشام این خبر را به تفصیل درسیره خود آورده 1 : 173 – 175.

از آن الاغ و از چاقی و تندرستی و پُر شیر شدن من شگفت زده شده بودند. در راه به غاری رسیدیم. مردی که از رُخش نور به طاق آسمان میتابید از غار بیرون آمد و بر محمد سلام کرد و گفت: خداوند متعال مرا به محافظت از این نوزاد گماشته است. سپس گلهای از آهوان آمدند و گفتند: ای حلیمه! نمیدانی چه کسی را میپرورانی، او پاکترین پاکان و پاکیزهترین پاکیزگان است. از هر تپهای فراز شدیم و بر هر دشتی فرود آمدیم همه بر او سلام میکردند. از آن پس برکت و فراوانی به روز و روزی ما راه یافت چنان که توانگر شدیم و چهارپایان و اموالمان فزونی یافتند. او هیچگاه جامه خود را نجس نمیکرد و عورتش را نمایان نمیکرد و در روز تنها یکبار قضای حاجت میکرد و ختنه شده بود و نافش بریده شده بود و بر بسترش جوانی را میدیدم که رواندازش را بر تنش میکشید. من پنج سال و دو روز او را پروردم و چون آن هنگام شد، روزی به من گفت: برادرانم هر روز به کجا میروند؟ گفتم: گوسفندان را به چرا میبرند. گفت: امروز من نیز همراهشان میروم. چون با آنان همراه شد، فرشتگان او را در میان گرفتند و با خود بر فراز کوهها بردند و او را شستند و تمیز کردند. در آن دم فرزند من سوی من شتافت و گفت: محمد را دریابید که او را ربودند! محمد آمد و من نزدش رفتم و دیدم نورش تا به آسمان میدرخشد. او را بوسیدم و گفتم: تو را چه شد؟ گفت: نگران نباش، خداوند با ماست. سپس ماجرای خود را برایم تعریف کرد. عطر مشک ختن از او در فضا پیچیده بود. مردم میگفتند: شیاطین بر او غلبه کردهاند و او میگفت: هیچ اتفاقی برایم نیافتاده و هیچ جای نگرانی نیست. روزی کاهنی او را دید و فریاد برآورد و گفت: این همان کسی است که بر پادشاهان چیره میشود و عرب را متفرّق میکند(1).

توضیح: سخن او «و اختار الیمین» یعنی صاحب یمن و برکت. «الغث» یعنی لاغر و اینجا معنای مصدریش مراد است. و گفته می شود«اثری الرجل» وقتی که مالش زیاد شود.

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 23 و 24.

3. مناقب ابن شهر اشوب: از حلیمه روایت شده: محمد صلّی الله علیه و آله سه ماهه بود که مینشست، نُه ماهه بود که با کودکان بازی میکرد، ده ماهه بود که از من میخواست با گوسفندان به چرا برود، پانزده ماهه بود که با پسران تیراندازی میکرد و سی ماهه بود که با پسران کشتی میگرفت، آنگاه او را به جدّش بازگرداندم.

ابن عباس گفته: چون برای کودکان غذا میآوردند آنان از یکدیگر میربودند اما حضرت صلّی الله علیه و آله دست دراز نمیکرد، و چون کودکان صبحهنگام بیدار میشدند، چشمانشان چرک و متورم بود اما حضرت با رویی تابان و آراسته بیدار میشد. روزی شیخی کنار کعبه ندا سر داد: ای عبدالمطّلب! حلیمه، آن زن عرب، پسری به نام محمد را گم کرده است. عبدالمطّلب خشمگین شد. وقتی او خشمگین میشد همه مردم از او میترسیدند. او ندا سر داد: ای بنی هاشم و ای بنی غالب! سوار شوید که محمد گم شده است. سپس سوگند یاد کرد که پیاده نمیشوم تا اینکه یا محمد را بیابم یا هزار اعرابی و صد قریشی را بکشم. او دور کعبه طواف کرد و سرود:

«پروردگارا سوارکار من محمد را به من بازگردان، این لطف را برایم انجام بده و او را به من بازگردان.

پروردگارا اگر محمد پیدا نشود، همه قریشیان متفرق خواهند شد.»

ناگاه ندایی شنید که میگفت: خداوند محمد را تباه نمیکند. عبدالمطّلب گفت: او کجاست؟ گفت: در فلان دشت، زیر درخت اُمّ غیلان. ابن مسعود میگوید: ما به دشت رفتیم و دیدیم او دارد از درخت اُمّ غیلان رطب میخورد و دو جوان کنارش ایستادهاند. وقتی ما نزدیکش شدیم آن دو جوان که جبرئیل و میکائیل بودند، رفتند. از او پرسیدیم: تو کیستی و اینجا چه میکنی؟ فرمود: من پسر عبدالله بن عبدالمطّلب هستم. در آن دم عبدالمطّلب رسید و او را بر گردنش نشاند و دور کعبه طوافش داد. زنان گرد آمنه جمع شده بودند و او را دلداری میدادند. وقتی حضرت آمنه را دید، به هیچ کس اعتنا نکرد و سوی او دوید.

روزی شتری از عبدالمطّلب رمید و او رسول خدا صلّی الله علیه و آله را همراه با شتربانان فرستاد تا آن شتر را بگیرند. چون رسول خدا دیر کرد عبدالمطّلب به دنبال ایشان هر راه و درهای را درنوردید و بازگشت و حلقه در کعبه را گرفت و گفت: پروردگارا آیا خاندان خود را هلاک میکنی؟ اگر چنین است، از جانب تو امر دیگری آشکار شده است. ناگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله با آن شترآمد. وقتی عبدالمطّلب حضرت را دید، ایشان را گرفت و بوسید و گفت: به پدرم سوگند که پس از این دیگر تو را در پی چیزی نمیفرستم، میترسم تو را تنها گیر بیاورند و بکشند(1).

توضیح: جزری در این باره گفته: پیامبر یتیم بود و در دامان ابوطالب به سر میبُرد. حضرت هنگام صبحانه نزد بچهها میرفت، آنان غذا را از هم میربودند اما حضرت دست میکشید. «تصبیح» اسمی بر وزن تفعیل است مثل «ترغیب، تنویر». در سخن ابن عباس «همه کودکان صبحهنگام با چشمان چرک و کثیف بیدار میشدند اما رسول خدا با موهای روغن زده و رویی درخشان بیدار میشد» گفتنی است که «غمصت عینیه» همانند «رمصت عینیه» است، این دو از «غمص» و «رمص» میآیند که همان ماده سفیدی است که در گوشههای پلک جمع میشود؛ «رمص» جمع «أرمص» مرطوب و «غمص» جمع «أغمص» خشک است که در این جمله هر دو بنا بر حال بودن منصوب شدهاند و نه بنا بر خبر بودن، زیرا بنا به نظر زمخشری «أصبح» در این جمله فعل تام است به معنای به صبح رسیدن.

4. مناقب ابن شهر آشوب: از ابن عباس روایت شده: ابوطالب به برادرش گفت: ای عباس! درباره محمد برایت چنین بگویم که من هیچ ساعتی از شبانهروز او را از خودم جدا نمیکردم و او را به هیچ کس نمیسپردم و حتی او را در بستر خود میخواباندم. باری به او گفتم تا جامهاش را در بیاورد و کنار من بخوابد. در چهرهاش دیدم ناراحت است، فرمود: ای عمو! رویت را بگردان تا من جامهام را در بیاورم و به بستر خود بروم. به او عرض کردم: چرا؟ فرمود: شایسته نیست کسی

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 24.

بدن مرا ببیند. من از سخنش تعجب کردم و رو گرداندم تا او به بسترش رفت. وقتی من نیز به بستر رفتم ناگاه به خدا سوگند دیدم میان من و او جامهای هست که من آن را نگذاشته بودم. بر آن دست کشیدم و دیدم بسیار نرم است. آن را بوییدم و دیدم گویی در مشک فرو برده شده است. وقتی صبح از خواب برخاستم دیدم آن جامه نیست و این هر روز برای ما تکرار میشد. بسیار میشد که میدیدم او در بسترم نیست، برمیخاستم تا پیدایش کنم. ناگاه او از بستر سر بر میآورد و میگفت: ای عمو! من اینجا هستم، به جایت بازگرد. پیامبر صلّی الله علیه و آله پیوسته لب زمزم میرفت و جرعهای از آن مینوشید. گاه میشد که ابوطالب خدمت حضرت غذا میبرد اما ایشان میفرمود: نمیخواهم، من سیر هستم. هرگاه ابوطالب میخواست شام و ناهار به فرزندانش بدهد به آنان میگفت: صبر کنید تا پسرم بیاید. آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله میآمد و با آنان غذا میخورد و غذا زیاد میآمد(1).

5. مناقب ابن شهر آشوب: قاضی معتمد در تفسیرش آورده: ابوطالب گفت: بسیار میشد که چون پاسی از شب میگذشت من از محمد سخنانی میشنیدم که مرا شگفت زده میکرد. ما بر خوردنی و نوشیدنی بسم الله نمی گفتیم تا اینکه شنیدیم ایشان در اول غذا میفرمود: به نام خداوند یکتا، و سپس میخورد و چون غذایش را به پایان میرساند میفرمود: بسیار شکر خدا. من از او تعجب میکردم و گاه میشد که سرزده نزدش میرفتم و میدیدم از گرد سرش نوری به آسمان برخاسته است، هیچگاه ندیدم دروغ بگوید و هرگز کردار جاهلیت از او سر نمیزد و بی سبب نمیخندید و به بازی کردن با کودکان مشغول نمیشد و سرگرم آنان نبود، تنهایی و تواضع را بیشتر دوست میداشت. چون هفت ساله شد، روزی یهودیان گفتند: ما در کتابهایمان چنین یافتهایم که محمد را پروردگارش از کار حرام و شبههناک بازمیدارد. آنان خواستند ایشان را بیازمایند. از این رو مرغی پروار به ابوطالب تقدیم کردند. قریشیان از آن مرغ خوردند اما رسول خدا صلّی الله

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 25 و 26.

علیه و آله دست سوی آن نبرد. به ایشان عرض کردند: تو را چه شده؟ گفت: در نظر من این مرغ حرام است و پروردگارم مرا از آن به دور داشته است. عرض کردند: این مرغ حلال است، بگذار تا لقمهای از آن را در دهانت بگذاریم. فرمود: اگر میتوانید چنین کنید! خواستند چنین کنند اما دستانشان به این سو و آن سو منحرف میشد. آنان مرغ دیگری آوردند که مال همسایهشان بود. صاحبش حضور نداشت و آن را آورده بودند تا بعد بهایش را به او بپردازند. حضرت آمد و لقمهای از آن را برداشت اما از دستش افتاد. فرمود: حتما شُبههای در کار است که پروردگارم مرا از آن به دور داشت. گفتند: ما لقمهای از آن را در دهانت میگذاریم. اما هر لقمهای برداشتند در دستهایشان سنگینی کرد. گفتند: این پسر مرتبهای والا دارد. چون امر حضرت آشکار شد، ابوجهل با ایشان دشمنی کرد و کودکان بنی مخزوم را جمع آورد و به آنان گفت: من امیر شما هستم، کودکان بنی هاشم و بنی عبدالمطّلب علیه پیامبر همپیمان شدند و به او گفتند: تو امیر هستی.

مادر حضرت علی علیه السلام میگوید: در حیاط خانه من درختی بود که دیر زمانی بود خشکیده بود و بار نمیداد. روزی پیامبر سوی آن درخت آمد و بر آن دست کشید. درخت از همان وقت و ساعت سبز شد و رطب به بار نشاند. من هر روز برای ایشان در ظرفی رطب جمع میکردم و چون حوالی ظهر میشد ایشان میآمد و میگفت: مادر! سهم آن جماعت را بده. سپس ظرف خرما را میگرفت و میرفت و رطبها را میان کودکان بنی هاشم تقسیم میکرد. روزی از روزها آمد و گفت: مادر! سهم آن جماعت را بده. عرض کردم: ای فرزندم! امروز درخت نخل میوهای نداده است. فاطمه بنت اسد میگوید: به نوری که در چهرهاش بود سوگند دیدم به سمت نخل رفت و چیزهایی گفت و ناگهان نخل سرش را به سوی ایشان خم کرد و ایشان هر چه میخواست رطب گرفت. سپس نخل سر جایش برگشت. از آن روز گفتم: خداوندا، ای پروردگار آسمان! پسری به من عطا فرما تا برادر محمد باشد. در آن شب ابوطالب با من درآمیخت و من علی را باردار شدم و

خداوند او را به من عطا کرد، او نزدیک هیچ بتی نمیرفت و به هیچ بتی سجده نمیکرد و این همه به برکت محمد صلّی الله علیه و آله بود(1).

توضیح: «خاست» یعنی «میوه و بار نداد» که از کلام عرب «خاس بوعده» یعنی «خلاف وعده کرد» آمده و یا از «خاس الشیء» یعنی «فاسد شد». «دوخله» به تشدید همچون زنبیل از برگ نخل و چوب ساخته میشود که در آن خرما یا چیزهای دیگر میگذارند. در این خبر غرابتی هست، زیرا انعقاد نطفه امیرمومنان علیه السلام سی سال پس از حضرت صلّی الله علیه و آله بوده اما از این خبر چنین بر میآید که این امر در زمان کودکی حضرت بوده است.

6. مناقب ابن شهر آشوب: در کتاب عروس و تاریخ طبری آمده: حضرت صلّی الله علیه و آله را چند روزی ثُوَیبه کنیز ابولهب از شیر فرزند خود که آزاد شده بود نوشاند. ثُوَیبه در سال هفتم هجری مسلمان درگذشت و پسرش نیز پیش از خودش جان سپرد. بعد از او حلیمه سعدیّه حضرت را شیر داد و پنج سال نزد آنان ماند. حلیمه پیش از آن حمزه را و پس از آن اباسلمه مخزومی را شیر داد. حضرت در نُه سالگی - و یا به قولی در دوازده سالگی - در سفر تجارت ابوطالب با او همراه شد و در بیست و پنج سالگی در سفر تجارت خدیجه با او همراه شد(2).

7. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: قریشیان در زمان جاهلیت خانه خدا را خراب کردند. چون خواستند آن را بسازند مانعی بایشان پیش آمد. و در دلشان هراسی افتاد. یکی از آنان گفت: باید هر یک از شما برود و پاکیزهترین بخش از اموال خود را، که نه از راه قطع رحم و نه از راه حرام به دست آورده، بیاورد. آنان چنین کردند تا توانستند خانه خدا را بسازند. چون به محل حجر الاسود رسیدند، اختلاف کردند که چه کسی حجر الاسود را در جایش بگذارد و نزدیک شد میانشان شری به پا شود. آنان نخستین کسی را که از در مسجد داخل شود حَکَم کردند. رسول خدا صلّی الله علیه و آله داخل شد. حضرت نزد آنان آمد و فرمود تا جامهای را پهن کردند و حجر را در میانش گذاشتند و سپس هر قبیلهای

1- . مناقب آل ابی طالب 1 : 26 و 27.
2- . مناقب آل ابی طالب 1 : 119.

گوشهای از آن جامه را گرفت و آن را بلند کردند و حضرت آن را برداشت و در جایش گذاشت و اینچنین خداوند این کار را به حضرت اختصاص داد(1).

8. کافی: علی بن ابراهیم و دیگران با اسناد مختلف بطور مرفوع نقل کرده اند: قریشیان کعبه را خراب کردند، زیرا از بالای مکه سیل بر آنان سرازیر می شد و به کعبه راه می یافت و در آن شکاف انداخت و در آن بین آهویی که پاهایش از جنس طلا بود از کعبه ربوده شد چراکه دیوارش کوتاه بود. این اتفاق سی سال پیش از بعثت پیامبر صلّی الله علیه و آله افتاد. قریشیان خواستند کعبه را خراب کنند و آن را بسازند و بر مساحتش بیافزایند. اما از این کار هراسیدند و ترسیدند اگر کلنگ بر کعبه بزنند عقوبتی بر آنان نازل شود. ولید بن مُغیره گفت: بگذارید تا من شروع کنم، اگر خداوند راضی باشد بلایی سر من نمیآید و اگر جز این باشد، دست میکشم. او از کعبه بالا رفت و سنگی از آن را تکان داد. ناگهان ماری به سویش بیرون آمد و خورشید تیره شد. وقتی دیدند چنین شد گریستند و به زاری نشستند و گفتند: خداوندا ما فقط میخواهیم آن را بسازیم. آنگاه آن مار ناپدید شد و آنان کعبه را خراب کردند و سنگهایش را اطرافش چیدند تا اینکه به ستونهایی رسیدند که ابراهیم علیه السلام گذاشته بود. چون خواستند بر مساحت کعبه بیافزایند و ستونهایی را که ابراهیم گذاشته بود، تکان دهند، زلزله سختی درگرفت و هوا تیره شد و آنان دست کشیدند. بنایی که ابراهیم گذاشته بود، سی ذراع طول و بیست و دو ذراع عرض و نُه ذراع ارتفاع داشت. قریشیان گفتند بر ارتفاعش میافزاییم. اینچنین کعبه را ساختند. وقتی به محل حجرالاسود رسیدند، در قرار دادن آن میان قریشیان اختلاف افتاد. هر قبیلهای میگفت: ما برای این کار سزاوارتر هستیم و ما آن را قرار میدهیم. چون کشمکش میانشان بالا گرفت به قضاوت هر کس که از باب بنی شیبه داخل شود رضایت دادند. ناگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله سر رسید. گفتند: مرد امین آمد. ایشان را حَکَم کردند و حضرت ردای خود را - و یا به قولی کسای طارونی خود را - پهن کرد و حجر را در آن گذاشت و سپس فرمود: از هر محله

1- . فروع کافی: 1 : 225.

قریش کسی بیاید. عُتبه بن ربیعه از عبدشمس، اسود بن مطّلب از بنی اسد بن عبدالعُزی، ابوحُذیفه بن مُغیره از بنی مخزوم و قیس بن عَدیّ از بنی سهم آمدند و حجر را بلند کردند و پیامبر آن را سر جایش گذاشت.

پادشاه روم یک کشتی پُر از چوب و تخته و ابزار را با جماعتی از کارگران سوی حبشه رهسپار کرد تا در آنجا برایش معبدی بسازند. اما باد کشتی را به سمت ساحل دریا راند و کشتی واژگون شد. چون قریشیان خبردار شدند، به ساحل رفتند و دیدند هر آنچه از چوب و زینت و چیزهای دیگر برای کعبه مفید است، در آن میان موجود است. همه را خریدند و به مکه بردند. ذرع آن چوبها با کعبه هماهنگ بود و تا سنگها میرسید. وقتی کعبه را ساختند آن را با پردههای یمانی پوشاندند(1).

توضیح: «طارونی» نوعی ابریشم است. «ربع» یعنی «محله». «فبطحت» مبنی بر مجهول یعنی «سر و ته شد»، میگویند «بطحه» یعنی «آن را واژگون کرد». «ذرع الخشب» عطف بیان است برای «ذلک» و «البناء» مفعول است برای «وافق». منظور از «ما خلا الحجر» شاید سنگهای نصب شده در نمای کعبه باشد، یعنی طول چوبها هماهنگ بود با طول بنای کعبه به جز سنگهای نصب شده در دو طرف کعبه، به طوری که سر چوبها از بیرون پیدا نباشد. گرچه بعید اما محتمل است «حجر» به کسر خوانده شود یعنی حجر اسماعیل داخل در طول چوبها نبود. جوهری میگوید: «وصائل» جامههای خطدار یمانی است؛ اما در بعضی نسخهها با دال آمده: یعنی جامههای بافته شده، «الوصد» در قاموس به معنای بافتن است، اما معنای نخست آشکارتر است.

9. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: رسول خدا صلّی الله علیه و آله برای ساخت کعبه با قریشیان قرعه انداخت. اینگونه از در کعبه تا نیمه ما بین رکن یمانی تا حجرالاسود به رسول خدا افتاد. و در روایت دیگری آمده از حجر الاسود تا رکن شامی به بنی هاشم افتاد(2).

1- . فروع کافی: ج 1 : 225.
2- . فروع کافی: ج 1 : 225.

توضیح: سخن امام «ما بین رکن یمانی» یعنی تا نیمه ضلع میان رکن یمانی و حجر. اما روایت دیگر با این خبر منافات دارد، زیرا اگر همه بنی هاشم منظور باشند باید همه سهم پیامبر نیز جزء آن باشد در حالی که فقط ما بین حجر و باب از سهم حضرت را شامل می شود، و اگر بقیه بنی هاشم به جز پیامبر منظور باشند باید ما بین حجر تا باب جزء آن نباشد، مگر اینکه اینگونه توجیه تکلف آمیز شود که آنان پیامبر صلّی الله علیه و آله را با بنی هاشم در این ضلع شریک کردهاند و نیمی از ضلع دیگر را به حضرت اختصاص دادهاند و اینگونه بنی هاشم ما بین حجر و باب را از برای پیامبر گذاشته باشند. در بعضی نسخهها شامی به جای یمانی آمده که البته اشکال و توجیه در هر دو یکی است.

10. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: نکاح با زنی که زن انسان عمه یا خاله یا خواهر رضاعی او باشد روا نیست. حضرت علی علیه السلام به رسول خدا صلّی الله علیه و آله پیشنهاد دختر حمزه را داد، رسول خدا فرمود: مگر نمیدانی او دختر برادر رضاعی من است؟ رسول خدا با عموی خود حمزه از یک زن شیر خورده بودند(1).

11. کافی: امام جعفر صادق علیه السلام فرمود: چون رسول خدا زاده شد، چند روزی گذشت اما شیری برای ایشان فراهم نیامد، از این رو ابوطالب ایشان را بر سینه خود گذاشت و خداوند در آن شیر نازل فرمود و حضرت چند روزی از آن نوشید تا اینکه ابوطالب حلیمه سَعدیّه را یافت و ایشان را به او سپرد(2).

از ابن شهر آشوب نیز همانند این حدیث روایت شده است(3).

12. العدد القویه: حلیمه سَعدیّه گفت: در سرای بنی سعد درخت خشکی بود که هیچ بار نمیداد. روزی در کنار آن درخت نشستیم و رسول خدا صلّی الله علیه و آله نیز در دامنم بود. داشتم برمیخاستم که ناگهان درخت سبز شد و به برکت

1- . فروع کافی 2 : 41 و 42.
2- . کافی 1 : 448. این حدیث خالی از غرابت نیست؛ در اسنادش نیز جماعتی هستند که روایتشان حجت نیست.

3- . مناقب آل ابی طالب 1 : 23.

حضرت بار داد. به یاد ندارم جایی نشسته باشم و از ایشان اثری بروز نکرده باشد، یا گیاهی برآمده و یا نعمتی وافر شده است. روزی نزد یکی از زنان بنی سعد به نام اُم مسکین، که بسیار بدحال بود، رفتم. او حضرت را در آغوش گرفت و به خانه خود بُرد و از آن دم سرحال و خوب شد. او هر روز میآمد و سر ایشان را میبوسید. حلیمه میگوید: هرگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله خواب بود و من به چهره ایشان نگریستم، دیدم چشمهای ایشان باز است و گویی ایشان میخندد. نه گرما ایشان را میآزرد و نه سرما. هرگاه در خانهام چیزی میخواستم فردایش به من عطا میشد. باری یک گرگ بزغاله مرا بُرد و من از این اتفاق بسیار غمگین شدم. دیدم پیامبر صلّی الله علیه و آله سر به سوی آسمان کرد و در همان دم گرگ بزغاله را آورد و بدون آنکه آسیبی به آن رسانده باشد، آن را به من پس داد. هرگاه ایشان را به زیر خورشید بیرون بُردم، ابری بر ایشان سایه افکند و هرگاه باران میبارید ابری ایشان را از باران میپوشاند. همیشه از خیمه من نوری میان زمین و آسمان بر پا بود. مردم دچار گرما و سرما میشدند اما تا وقتی ایشان نزد من بود، من به گرما و سرما مبتلا نمیشدم. روزی خواستم سر ایشان را بشویم، ایشان را آوردم اما دیدم سر ایشان شسته شده و روغن زده شده و خوشبو شده. هرگز جامه ایشان را نشستم و هرگاه میخاستم جامهای از ایشان بشویم، میدیدم قبل از من این کار انجام شده و جامه نو دیگری بر تن دارد. هرگاه سینهام را برای محمد بیرون میآوردم آوایی از ایشان میشنیدم و همواره پیش از آنکه بنوشد چیزی میگفت. من از این ماجرا تعجب میکردم تا اینکه ایشان به حرف آمد و شنیدم که به هنگام خوردن غذا میفرمود: به نام خدا، پروردگار محمد، و در پایان خوردن و آشامیدن میفرمود: شکر خدا، پروردگار محمد(1).

13. الفضائل: واقدی آورده: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله چهار ماهه شد، مادر ایشان آمنه درگذشت. اینگونه حضرت در چهار ماهگی پدر و مادر خود را از دست داد و به یتیمی در سرای جدّ خود عبدالمطّلب بر جا ماند. وفات آمنه

1- . العدد القویه : نسخه خطی.

بهخاطر یتیم شدن محمد بسیار بر عبدالمطّلب سخت آمد و سه روز هیچ نخورد و نیاشامید. او کسی را نزد دخترانش عاتکه و صفیّه فرستاد و به آنان گفت: محمد را بگیرید. اما پیامبر بیشتر گریه و بیتابی میکرد. عاتکه عسل ناب با ترید به ایشان میداد اما حضرت بیشتر میگریست.

واقدی میگوید: عبدالمطّلب برآشفت و به عاتکه گفت: شاید محمد سینه یکی از این زنان را قبول کند و آنان فرزند مرا و نور چشم مرا شیر دهند. عاتکه کنیزان و بندگان را نزد زنان بنی هاشم و قریش فرستاد و آنان را برای شیر دادن به پیامبر صلّی الله علیه و آله فراخواند. آنان نزد عاتکه آمدند. چهارصد و شصت زن از فرزندان مهتران قریش آمدند و هر یک آمد و سینه خود را در دهان رسول خدا گذاشت اما ایشان هیچ یک را قبول نکرد و همه سرگشته شدند. عبدالمطّلب نیز نشسته بود و در حالی که گریه و اندوه پیامبر بیشتر شده بود دستور داد همه را بیرون کنند. عبدالمطّلب اندوهگین بیرون آمد و در کنار پردههای کعبه نشست و همچون زنان سوگوار سر بر زانو گذاشت. در همان دم عقیل بن ابی وقاص که شیخ و پیرمرد قریش بود، از آنجا میگذشت و چون عبدالمطّلب را غمگین دید به او گفت: ای ابا حارث! چرا ناراحتی؟ گفت: ای بزرگ قریش! نوه من از زمانی که مادرش درگذشته میگرید و شیر میخواهد و آرام نمیگیرد و من نمیتوانم با آب و خوراک آرامَش کنم، زنان قریش و بنی هاشم را بر او عرضه داشتم اما سینه هیچ یک را قبول نکرد، سرگشته شدهام و راه به جایی نمیبرم. عقیل گفت: ای ابا حارث! من در میان چهل و چهار زن از فرزندان مهتران عرب زنی خردمند را میشناسم که زبانی بسیار فصیح دارد و خوب روست و اصل و نسبی والا دارد، او حلیمه بنت ابی ذُؤَیب عبدالله بن حارث بن سُخنه بن ناصر بن سعد بن بَکر بن زهر بن منصور بن عِکرِمه بن قَیس بن غَیلان بن مُضر بن نِزار بن مَعدّ بن عدنان بن اُدَد بن یَشخَب بن یعرُب بن نَبت بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الله است. عبدالمطّلب گفت: ای بزرگ قریش! در کاری بزرگ راهنماییام کردی و غمم را زدودی. سپس غلامی به نام شَمَردَل را صدا کرد و به او گفت: ای غلام! بر ناقهات سوار شو و به سوی کوی بنی سعد بن بکر برو و ابی ذُؤَیب عبدالله بن حارث عَدَویّ را نزد من

فراخوان. غلام رفت و بر ناقهاش نشست و سوی کوی بنی سعد که در هجده میلی مکه به طرف جدّه بود رهسپار شد، نزد آنان رسید و دید خیمههایشان همچون خیمههای اعراب و بادیهنشینان از پشم زِبر و برگ نخل است. وارد آن کوی شد و نشان از خیمه عبدالله بن حارث گرفت. به او نشان دادند و او سوی خیمه رفت و دید خیمهای بزرگ است. بر در خیمه غلامی سیاه ایستاده بود. شَمَردَل اجازه ورود خواست و به خیمه وارد شد. به ابی ذُؤَیب سلام کرد و عبدالله از او استقبال کرد و گفت: چه خبر ای شَمَردَل؟ ! گفت: ای سرورم ! مولای من اباحارث عبدالمطّلب مرا سوی تو فرستاد تا تو را نزد او دعوت کنم، اگر صلاح میبینی دعوتش را اجابت کن ای سرورم ! عبدالله گفت: اطاعت میکنم. او در دم برخاست و کلید صندوقش را طلبید. چون کلید را برایش آوردند، در صندوق را باز کرد و جوشنش را بیرون آورد و بر تن کرد و سپس زرهای ممتاز در آورد و بر روی جوشن پوشید و کلاهخود کهناش را نیز بر سر کرد و دو شمشیر بر کمر بست و نیزهای بر پشت بست و اسبی اصیل طلبید. آنگاه سوار شد و سوی عبدالمطّلب به راه افتاد. وقتی رسیدند شَمَردَل جلو رفت و عبدالمطّلب را خبر کرد. او که با رؤسای مکه همچون عُتبه بن ربیعه و ولید بن عُتبه و عُقبه بن ابی مُعیط و چندی دیگر از قریشیان نشسته بود، وقتی عبدالله را دید، بلند شد و به استقبالش رفت و او را در آغوش کشید و با او دست داد و کنار خود نشاندش و زانو به زانویش چسباند و هیچ نگفت تا او بیارامد. سپس به او گفت: ای ابی ذُؤَیب ! آیا میدانی تو را برای چه فرا خواندم؟ گفت: ای سرور من و بزرگ قریش و رئیس بنی هاشم ! بگو تا اطاعت کنم و به بهترین نحو انجام دهم. گفت: ای ابی ذُؤَیب ! بدان که نوه من محمد بن عبدالله پدرش را از دست داد و چیزی نگذشت که مادرش را نیز از دست داد حال آنکه چهار ماه داشت. از آن روز دست از گریه نمیکشد و شیر میخواهد. من چهارصد و شصت زن از بزرگان و اشراف بنی هاشم را نزدش آوردم اما شیر هیچ یک از آنان را قبول نکرد. اکنون شنیدهایم که تو دختری شیرده داری. اگر صلاح میبینی اجازه بده تا فرزند من محمد را شیر دهد، اگر شیر او را قبول کرد، همه دنیا را به پایت میریزم و بر عهده من است که خودت و خاندانت را بینیاز کنم، وگرنه هر کس از زنان را

که به نظرت میرسد معرفی کن. عبدالله بسیار شادمان شد و گفت: ای اباحارث! من دو دختر دارم، کدام را میگویی؟ گفت: آن که خردمندتر و شیردارتر و آبرومندتر است. عبدالله گفت: حلیمه را نزدت میفرستم که همچون خواهرانش نیست، بلکه خداوند متعال او را با کاملترین عقل و تمامترین فهم و فصیحترین زبان و بهترین شیر و راستترین زبان و مهربانترین قلب آفریده است.

واقدی میگوید: عبدالمطّلب گفت: به پروردگار آسمان سوگند فقط او را میخواهم! عبدالله گفت: اطاعت میکنم. پس از آنکه از او پذیرایی کردند، در دم برخاست و بر اسبش نشست و سوی بنی سعد تاخت. وقتی به منزلش رسید، نزد دخترش حلیمه رفت و به او گفت: بشارت باد بر تو که دنیا سراسر به آستانت آمد! حلیمه گفت: چه شده؟! عبدالله گفت: بدان که عبدالمطّلب رئیس قریش و بزرگ بنی هاشم از من خواسته تو را نزد او بفرستم تا فرزندش را شیر دهی و تو را به عطایی بزرگ مژده داده. حلیمه خوشحال شد و در دم برخاست و غسل کرد و عطر زد و خود را آراست. شب از نیمه گذشته بود که عبدالله برخاست و ناقهاش را آراست. حلیمه بر آن سوار شد و عبدالله و شوهر حلیمه بکر بن سَعد سعدی بر اسبانشان نشستند و در تاریکی شب از سرای خود خارج شدند. صبحهنگام بر در مکه رسیدند و وارد شدند. حلیمه به سرای عاتکه رفت. عاتکه داشت به محمد مهر میورزید و عسل و کره تازه به او میداد. وقتی حلیمه داخل شد و عبدالمطّلب شنید که او آمده، در دم به خانه آمد و در حضور حلیمه ایستاد. حلیمه گریبانش را گشود و سینه چپش را بیرون آورد و رسول خدا صلّی الله علیه و آله را گرفت و در دامانش گذاشت و سینهاش را در دهان ایشان گذاشت. اما پیامبر سینه چپ حلیمه را واگذاشت و سوی سینه راست او متمایل شد. حلیمه سینه راستش را از دست پیامبر گرفت و باز سینه چپش را در دهان ایشان گذاشت، زیرا سینه راستش خشک بود و شیری نداشت. حلیمه میترسید که اگر پیامبر سینه راست را مکید و چیزی در آن نیافت، دیگر سینه چپ را هم نگیرد و عبدالمطّلب دستور دهد که او از آن خانه برود. چون حلیمه بر پیامبر اصرار کرد که سینه چپ را بگیرد و باز پیامبر به سینه راستش گرایید، برخروشید و گفت: فرزندم! سینه راست را بگیر تا بدانی که

خشک است و شیر ندارد. همینکه پیامبر سینه راست را مکید، به خواست خداوند متعال و برکت پیامبر سینه راست حلیمه چنان به شیر افتاد که دهان مبارک پیامبر پُر از شیر شد. حلیمه ندا سر داد و گفت: شگفتا از تو ای فرزندم! به پروردگار کعبه سوگند من با سینه چپم دوازده نوزاد را پروراندهام و هیچ یک از آنان از سینه راستم چیزی ننوشیدهاند اما اکنون به برکت تو شیر داد. حلیمه به عبدالله خبر داد و او به وی گفت که این سخن را پوشیده دارد. عبدالمطّلب گفت: نزد ما بمان، دستور میدهم کاخی در کنار کاخ خودم برایت خالی کنند و هر ماه هزار درهم سفید و یک دست جامه رومی به تو عطا میکنم و روزی ده من نان و گوشت کباب شده برایت میفرستم. وقتی پدرش عبدالله این سخن را شنید، به او اشاره کرد که نزد عبدالمطّلب نمان. حلیمه گفت: ای اباحارث! اگر همه دنیا را به من بدهی نزدت نمیمانم و همسر و فرزندانم را ترک نمیکنم. عبدالمطّلب گفت: اگر چنین است پس به دو شرط محمد را به تو میسپارم. گفت: چه شرطی؟ گفت: اینکه به او نیکی کنی و او را کنار خود بخوابانی و با دست راستت به او جامه بپوشانی و با دست چپت برایش بالش بگذاری و او را پشت سر خود وانگذاری. حلیمه گفت: به پروردگار آسمان سوگند از وقتی نگاهم به او افتاد مهرش در دلم نشست، اطاعت میکنم ای اباحارث! عبدالمطّلب گفت: و اما شرط دوم؛ اینکه هر جمعه او را نزد من بیاوری تا از دیدنش لذت ببرم، زیرا من تاب دوری از او را ندارم. گفت: انشاءالله چنین خواهم کرد. سپس عبدالمطّلب دستور داد که سر محمد را بشوی. حلیمه نیز سر ایشان را شست و ایشان را در پارچهای ابریشمی پیچاند. آنگاه عبدالمطّلب حضرت محمد صلّی الله علیه و آله را به او سپرد و چهار هزار درهم به او داد و گفت: ای حلیمه! بیا تا نزد خانه خدا برویم تا او را در آنجا به تو بسپارم. عبدالمطّلب حضرت را در آغوش گرفت و به کعبه رفت و هفت مرتبه با حضرت طواف کرد حال آنکه ایشان در آغوش او پیچیده در پارچهای ابریشمی بود. سپس ایشان را به حلیمه سپرد و چهار هزار درهم سفید و چهل جامه از رداهای ویژهاش را به او عطا کرد و دیباهایی از ابریشم نازک با چهار کنیز رومی به او بخشید. آنگاه عبدالله بن حارث ناقه را آورد و حلیمه را سوار کرد و او رسول خدا صلّی الله علیه

و آله را در دامن گرفت و عبدالمطّلب نیز تا بیرون مکه آنان را همراهی کرد. حلیمه رسول خدا را به زیر روبند خود در کنار خود گرفت و رفتند. وقتی حلیمه به کوی بنی سعد رسید، پوشش از چهره رسول خدا صلّی الله علیه و آله برگرفت و ناگاه از گونههای ایشان برقی درخشید و در سراسر فضا پیچید و به طاق آسمان رسید. واقدی میگوید: چون خلق آن نور را دیدند، در کوی بنی سعد همه از کوچک و بزرگ و پیر و جوان به استقبال حلیمه آمدند و به خاطر کرامت والایی که خداوند متعال به او ارزانی داشته بود، به او تبریک گفتند. حلیمه به در خیمه خود رفت و ناقهاش را نشاند و در حالی که پیامبر را در آغوش داشت، پیاده شد. کوچک و بزرگ میآمدند و پیامبر را میگرفتند و این همه از محبتی بود که پیامبر برانگیخت.

واقدی میگوید: پیامبر صلّی الله علیه و آله نزد حلیمه ماند و او ایشان را شیر میداد و میگفت: ای فرزندم! به پروردگار کعبه سوگند که تو از فرزندانم ضَمره و قرّه برایم عزیزتری، کاش همچنانکه کوچکیات را میبینم، زنده بمانم و بزرگ شدنت را ببینم. او حضرت محمد صلّی الله علیه و آله را بر فرزندان خود برتری میداد و دمی از ایشان جدا نمیشد. حلیمه میگوید: به خدا سوگند هرگز جامههای محمد را از بول و غائط نشستم، زیرا هرگاه هنگام قضای حاجتش میشد، از پهلویی به پهلوی دیگر میگشت تا او را دریابم و بردارم و ببرم تا قضای حاجت کند، و به خدا سوگند هیچگاه از محمد بوی بد به مشامم نرسید، زیرا هرگاه از پشتش چیزی خارج میشد، بوی مشک و کافور از او برمیخاست. حلیمه میگوید: چون نُه ماه بر پیامبر گذشت، دیگر هرگز ندیدم چیزی از پشت ایشان خارج شود، زیرا زمین هر آنچه را از او خارج میشد میبلعید و از این رو من نمیدیدم.

واقدی میگوید: چون ده ماه پیامبر صلّی الله علیه و آله تمام شد، حلیمه در روز پنج شنبه برخاست و بر در خیمه نشست تا پیامبر بیدار شود و او ایشان را بیاراید و نزد جدّش عبدالمطّلب برود. اما پیامبر بیدار نشد و بیرون نیامد. پس از چهار ساعت با سری شسته شده و موهایی شانه شده و پیشانی و چانهای آراسته و جامههایی رنگارنگ از ابریشم نازک و زربافت بیرون آمد. حلیمه از آراستگی پیامبر و جامههای ایشان شگفت زده شد و به ایشان گفت: ای فرزندم! این جامه

های گرانبها و آراستگیهای کامل از کجا فراهم آمد؟! و محمد به او فرمود: جامهها از بهشت است و آراستگیها از فرشتگان. حلیمه سخت تعجب کرد و ایشان را در روز جمعه نزد عبدالمطّلب برد. چون عبدالمطّلب حضرت را دید برخاست و ایشان را در آغوش کشید و در دامان خود نشاند و به ایشان گفت: ای فرزندم! این جامههای گرانبها و آراستگیهای کامل از کجا فراهم آمده؟! پیامبر فرمود: ای جدّ عزیز! از حلیمه بپرس. حلیمه به عبدالمطّلب گفت اینها کار ما نیست و عبدالمطّلب به او دستور داد تا این امر را از همه کس پوشیده دارد و هزار درهم سفید و ده دست جامه و یک کنیز رومی به او عطا کرد و حلیمه شاد و خوشحال از نزد عبدالمطّلب به کوی خود رفت.

واقدی میگوید: چون پیامبر صلّی الله علیه و آله پانزده ماهه شد، هر که به ایشان مینگریست از متانت اندام و ملاحت تن ایشان، میپنداشت پنج سال دارد.

واقدی میگوید: وقتی حلیمه پیامبر را از نزد عبدالمطّلب به کوی خود بازگرداند، در آن سال حلیمه بیست و دو رأس چهارپا داشت. اما در آن سال به برکت پیامبر صلّی الله علیه و آله هر گوسفندی دوقلو زایید. وقتی پیامبر از نزد حلیمه میرفت، او هزار و سی رأس گوسفند و شتر داشت.

واقدی میگوید: رسول خدا صلّی الله علیه و آله چند برادر رضاعی داشت که ظهر به چوپانی میرفتند و شب به خانه برمیگشتند. آنان شبی از شبها غمگین به خانه برگشتند. حلیمه به آنان گفت: چرا ناراحتید؟! گفتند: ای مادر! امروز گرگی آمد و دو تا از گوسفندانمان را گرفت و بُرد. حلیمه گفت: خدای متعال جایش را پُر میکند. پیامبر صلّی الله علیه و آله که سخن آنان را میشنید فرمود: ناراحت نباشید، من به خواست خداوند متعال آن دو گوسفند را برایتان از گرگ پس میگیرم. ضَمره عرض کرد: شگفتا از تو برادر! گرگ آنها را دیروز بُرده، چگونه امروز آنها را پس میگیری؟ پیامبر فرمود: این در قدرت خداوند متعال هیچ است. صبحهنگام ضَمره برخاست و رسول خدا را بر دوش خود گذاشت. پیامبر فرمود: مرا به جایی ببر که گرگ آن دو گوسفند را ربود. او رسول خدا را به آنجا بُرد. در آن دم پیامبر از دوش برادرش ضَمره پایین آمد و به درگاه خداوند متعال سجده کرد و فرمود:

خداوندا و سرورا و بزرگا! تو حق حلیمه بر گردن مرا میدانی، گرگ به گلهاش حمله کرده، از تو میخواهم گرگ را وادار کنی گوسفندان را به من پس بدهد. هنوز دعا تمام نشده بود که خداوند متعال به آن گرگ الهام کرد که گوسفندان را به صاحبشان باز گردان.

واقدی میگوید: وقتی آن گرگ آن دو گوسفند را بُرد، به او ندا رسید که ای گرگ! از خداوند و خشم و عقوبت او بترس و دو گوسفندی را که گرفتهای نگاه دار تا آنها را به بهترین پیامبر و رسول خداوند محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بازگردانی. گرگ چون ندا را شنید، سرگشته و متحیّر شد و از آن دو تا صبح مراقبت کرد. وقتی پیامبر صلّی الله علیه و آله آمد و آنطور دعا کرد، گرگ برخاست و آن دو را بازگرداند و جای پای پیامبر را بوسید و عرض کرد: ای محمد! مرا ببخش، نمیدانستم آن دو مال تواند. ضَمره گوسفندها را گرفت و دید هیچ آسیبی به آنان نرسیده، عرض کرد: ای محمد! مقام تو بسیار شگفتانگیز است و امر تو بسیار نافذ است! ضَمره ماجرا را برای عبدالمطّلب گفت و او به آنان دستور داد تا این سخن را پوشیده دارند. آنان نیز از ترس حسادت قریشیان ماجرا را پنهان نگاه داشتند.

واقدی میگوید: رسول الله دو ساله شده بود که باری به حلیمه نگریست و به او فرمود: چرا من ظهرها برادرانم را نمیبینم و شبها آنان را میبینم؟ حلیمه به ایشان عرض کرد: عزیزم! برادرانت ظهرها به چوپانی میروند. پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: ای مادر! من نیز دوست دارم با آنان به چوپانی بروم و با آنان دشت و بیابان و کوه را ببینم و بنگرم چگونه شتران از مادرانشان شیر میخورند و گلهها و شگفتیهای آفرینش خداوند متعال در زمین را ببینم و از آنها اندرز بگیرم و خوب را از بد بشناسم. حلیمه به ایشان عرض کرد: ای فرزندم! آیا چنین دوست میداری؟ فرمود: آری. صبح روز بعد حلیمه برخاست و سر محمد را شست و موهای ایشان را شانه کرد و روغن زد و ایشان را آراست و جامهای گرانبها و پایافزاری مکّی بر تن ایشان کرد و سبدی برداشت و غذاهای خوبی در آن گذاشت و آنگاه حضرت را با برادران ایشان فرستاد و به آنان گفت: ای فرزندانم! شما را درباره عزیزم محمد

سفارش میکنم، از او مراقبت کنید و هرگاه گرسنه شد غذایش بدهید و هرگاه تشنه شد آبش بنوشانید و هرگاه خسته شد بنشانیدش تا استراحت کند. پیامبر صلّی الله علیه و آله با آنان راهی شد و عبدالله بن حارث از سمت راست ایشان و ضَمره از سمت چپ ایشان و قرّه پیشاپیش ایشان میرفتند و پیامبر همچون ماه در میان ستارگان در میانشان بود. در راه هر سنگ و کلوخی ندا سر میداد: سلام بر تو ای محمد! سلام بر تو ای احمد! سلام بر تو ای حامد! سلام بر تو ای محمود! سلام بر تو ای صاحب کلام راستین لا اله الا الله و محمد رسول الله! خوشا به حال هر که به تو ایمان آورد و بدا به حال هر که به تو کفر ورزد و درباره آنچه از جانب پروردگارت میآوری از تو سرپیچی کند. پیامبر نیز سلام آنان را پاسخ میداد و همراهان ایشان از آن همه شگفتی متحیّر بودند. چون گرمای خورشید بر پیامبر تابید، خداوند متعال به استحیائیل وحی فرمود که بر فراز سر محمد ابری سفید بگستراند و او چنین کرد. ناگاه آسمان دهان گشود و باران بر دشتها و کوهها بارش گرفت اما قطرهای بر سر محمد صلّی الله علیه و آله نمیچکید. صحرا از آن باران پُر از آب شد و همه چیز در گل فرو رفت جز راه محمد. از آن ابر بر سر محمد ذرات زعفران و گُلهای مشک میریخت. در آن صحرا درخت نخل قدیمی و خشکی بود که در آن سالها شاخههایش خشکیده بود و برگهایش پراکنده شده بود. پیامبر به آن تکیه زد و ناگاه برگ داد و رطب داد و بار داد و میوهاش را با سه رنگ سبز و سرخ و زرد پایین آورد و پیامبر آنجا با برادران خود به صحبت نشست. پیامبر باغی سرسبز دید و فرمود: ای برادران! میخواهم به این باغ بروم. پشت آن باغ تپهای ناهموار با انواع گیاهان بود. فرمود: ای برادران! آن تپه چیست؟ عرض کردند: ای محمد! پشت آن تپه صحرا و بیابان است. پیامبر فرمود: دوست دارم آنجا را ببینم. آنها عرض کردند: ما نیز با تو میآییم. پیامبر فرمود: شما به کار خود بپردازید، من تنهایی میروم و انشاءالله زود نزدتان برمیگردم. عرض کردند: برو ای محمد! اما دل ما در پی توست.

واقدی میگوید: پیامبر به تنهایی سوی آن باغ رفت و به دشت و صحرا مینگریست و عبرت میگرفت و از آن باغ لذت میبُرد تا اینکه به آن تپه رسید و به

کوهی سر به فلک کشیده نگریست. کوه بسیار بلند و مرتفع بود و پیامبر صعود از آن را آسان نمیدید. ایشان با خود گفت: دلم میخواهد از این کوه بالا بروم و شگفتیهای پشتش را ببینم. پیامبر خواست از کوه بالا برود اما این برای ایشان ممکن نبود چون کوه بسیار مرتفع بود. ناگاه استحیائیل بر سر کوه فریادی بلند کشید و کوه لرزید. به او گفت: ای کوه، وای بر تو! از محمد اطاعت کن، او برترین رسول خداست و میخواهد از تو بالا برود. کوه خوشحال شد و همچون پوست که در آتش جمع شود، خود را جمع کرد و پیامبر از آن بالا رفت. زیر کوه مارهای بسیار از انواع مختلف و عقربهایی چون استر وجود داشت. چون پیامبر خواست سوی پایین کوه فرود آید، استحیائیل فرشته فریاد بلندی کشید و گفت: ای مارها و عقربها! خود را در سوراخهایتان در زیر صخرهها پنهان کنید تا سرور اولین و آخرین آفریدگان، شما را نبینند. مارها و عقربها شتابان امر استحیائیل را اطاعت کردند و خود را در هر سوراخ و به زیر هر سنگی پنهان کردند. پیامبر صلّی الله علیه و آله از کوه پایین آمد و به چشمه آب سردی رسید که شیرینتر از عسل و گواراتر از کره بود. کنار چشمه نشست. در آن دم جبرئیل با میکائیل و اسرافیل و دردائیل آنجا فرود آمدند. جبرئیل گفت: سلام بر تو ای محمد! سلام بر تو ای احمد! سلام بر تو ای حامد! سلام بر تو ای محمود! سلام بر تو ای «طه» (1) !

سلام بر تو «يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ» (2) !

{ای کشیده ردای شب بر سر} سلام بر تو ای ملیح! سلام بر تو ای پاکیزه! سلام بر تو ای سرور! سلام بر تو ای فارقلیط! سلام بر تو ای «طس» (3) ! سلام بر تو ای «طسم» (4) !

سلام بر تو ای خورشید دنیا! سلام بر تو ای ماه آخرت! سلام بر تو ای نور دنیا و آخرت! سلام بر تو ای خورشید قیامت! سلام بر تو ای خاتم پیامبران! سلام بر تو ای درخشندگی فرشتگان! سلام بر تو ای شفیع گنهکاران! سلام بر تو ای صاحب تاج و عصا! سلام بر تو ای صاحب قرآن و ناقه!

1- . طه / 1.
2- . مدّثر / 1.
3- . نمل / 1.

4- . شعراء / 1.

سلام بر تو ای صاحب حجّ و زیارت! سلام بر تو ای صاحب رکن و مقام! سلام بر تو ای صاحب شمشیر برّان! سلام بر تو ای صاحب نیزه بّرا! سلام بر تو ای صاحب تیر تیز! سلام بر تو ای صاحب تلاشها! سلام بر تو ای ابوالقاسم! سلام بر تو ای کلید بهشت! سلام بر تو ای چراغ دین! سلام بر تو ای صاحب حوض کوثر! سلام بر تو ای رهبر مسلمین! سلام بر تو ای برانداز بتپرستی! سلام بر تو ای رهبر رسولان! سلام بر تو ای پدیدآورنده اسلام! سلام بر تو ای صاحب کلام لا اله الا الله و محمد رسول الله! خوشا به حال هر که به تو ایمان آورَد و بدا به حال هر که به تو کفر ورزد و درباره آنچه از جانب پروردگارت میآوری از تو سرپیچی کند. پیامبر صلّی الله علیه و آله سلام او را پاسخ داد و به آنان فرمود: شما کیستید؟ عرض کردند: ما بندگان خداوندیم. و گرد ایشان نشستند. پیامبر به جبرئیل نگریست و فرمود: نامت چیست؟ عرض کرد: بنده خدا. به اسرافیل نگریست و فرمود: نامت چیست؟ عرض کرد: بنده خدا. به میکائیل نگریست و فرمود: نامت چیست؟ عرض کرد: بنده خداود جبّار. به دردائیل نگریست و فرمود: نامت چیست؟ عرض کرد: بنده خداوند رحمان. پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: همه ما بندگان خدا هستیم. جبرئیل تشتی از یاقوت سرخ و میکائیل تُنگی از یاقوت سبز پُر از آب بهشت به همراه داشتند. جبرئیل جلو آمد و دهانش را سه ساعت بر دهان مبارک حضرت محمد صلّی الله علیه و آله نهاد و سپس عرض کرد: ای محمد! بدان و دریاب آنچه را برایت گفتم. فرمود: إنشاءالله. در آن هنگام سینه پیامبر مملو از علم و فهم و حکمت و برهان شد و خداوند هفتاد و هفت برابر بر درخشندگی نور چهره ایشان افزود و چهره حضرت چنان شد که دیگر کسی نمیتوانست خیره به ایشان بنگرد. جبرئیل به حضرت عرض کرد: نترس ای محمد! پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: کسی همچون من نمیترسد، به عزت و جلال و جود و کرم و بلندمرتبگی پروردگارم سوگند اگر از چیزی فروتر از شکوه عظمت او می ترسیدم میگفتم پروردگارم را هیچ نمیشناسم. آنگاه جیرئیل نزد میکائیل رفت و به او گفت: پروردگارمان حق دارد کسی همچون او را حبیب خود بداند و او را سرور فرزندان آدم قرار دهد. جبرئیل پشت سر پیامبر رفت و جامه ایشان را بالا زد. پیامبر فرمود:

چه میخواهی بکنی ای برادر؟! عرض کرد: نگران نباش. آنگاه بالهایش را درآورد و شکم پیامبر را شکافت و بالَش را در شکم حضرت فرو بُرد و قلب ایشان را شکافت و قسمتی از آن را بیرون آورد و از درونش نقطهای سیاه خارج کرد. سپس میکائیل بر قلب حضرت آب ریخت و جبرئیل آن را شست. ناگاه از آسمان ندا در رسید که ای جبرئیل، پوست قلب محمد را فشار نده تا درد نکشد، آن را با پرهای زیر بالت بشوی. جبرئیل پری از زیر بال خود درآورد و قلب حضرت را با آن شست و سپس آن قسمتِ قلب را به قلب و خود قلب را به سینه ایشان بازگرداند.

عبدالله بن عباس میگوید: پیامبر صلّی الله علیه و آله به بلوغ مردان رسیده بود که از ایشان پرسیدم: ای رسول خدا! قلب شما با چه چیز و از چه چیز شسته شده؟ فرمود: از شک و فتنه شسته شده و نه از کفر، من هیچگاه کافر نبودهام و پیش از آنکه در صُلب آدم قرار بگیرم، مومن بودم(1). عمر بن خطاب عرض کرد: چه هنگام شما به پیامبری رسیدی ای رسول خدا؟! فرمود: ای اباحفص! هنگامی که آدم میان روح و جسم بود من پیامبر شدم.

واقدی میگوید: اسرافیل به پیامبر عرض کرد: نامت چیست ای جوانمرد؟ فرمود: من محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف هستم و نام دیگری نیز دارم. اسرافیل عرض کرد: درست گفتی ای محمد! من دستوری گرفتهام که باید انجامش دهم. پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: به دستوری که داری عمل کن. اسرافیل کنار حضرت آمد و دکمههای پیراهن ایشان را باز کرد و آن را بر سر حضرت کشید و مُهری را که به همراه داشت در آورد. بر آن مُهر دو خط نگاشته شده بود: اول لااله الا الله و دوم محمد رسول الله. اسرافیل آن مُهر را که مُهر نبوت بود، بر میان کتفهای پیامبر زد. مُهر در میان کتفهای پیامبر همچون ماه تابان شد

1- . ماجرای شکافته شدن شکم حضرت از روایات عامّه است که هیچ حدیث و اعتباری آن را تأیید نمیکند و روایات شیعه از آن و امثال آن مبرا هستند. این حدیث همچنانکه میبینید از احادیث عامّه است که واقدی روایت کرده و غرایبی در خود دارد، همچون نمونههای دیگری که قبل از این ماجرا گذشت و یا نمونههایی مانند ماجرای ترازو که در ادامه میآید.

و آن دو خط بر میان کتفهای ایشان مانند خال چنان آشکار شد که هر عربی که خواندن میدانست، میتوانست آن را بخواند. بعد از او دردائیل جلو آمد و عرض کرد: ای محمد! لحظهای بخواب. پیامبر صلّی الله علیه و آله پذیرفت و سر مبارکش را در دامان دردائیل گذاشت و به خوابی سبک فرو رفت. در خواب دید درختی بالای سرش رویید و شاخههای تنومندی داد که همه به یک اندازه بودند. هر یک از شاخهها یک و دو و سه و چهار شاخه بود. پایین تنه درخت گیاهانی وصفناپذیر بود. آن درخت بسیار بزرگ بود و تنهای تنومند داشت، به هوا برخاسته بود و ریشهای استوار و شاخههایی برافراشته داشت. در آن دم ندا در رسید که ای محمد! آیا میدانی این درخت چیست؟ فرمود: نه ای برادر! عرض کرد: بدان که این درخت، تو هستی و این شاخهها اهل بیت تو هستند، آنان که پایین تو هستند دوستان و دوستداران تواند، پس بشارت باد بر تو ای محمد به نبوتی جاودان و ریاستی خطیر. آنگاه دردائیل ترازوی بزرگی در آورد که هر کفهاش به اندازه میان آسمان و زمین بود. پیامبر را برداشت و ایشان را در یک کفه گذاشت و صد تن از یاران ایشان را نیز در کفهای دیگر گذاشت. پیامبر سنگینی کرد. سپس هزار تن از خواص امت حضرت را در کفه دوم گذاشت. پیامبر سنگینی کرد. سپس نیمی از امت حضرت را در کفه گذاشت. پیامبر سنگینی کرد. سپس همه امت حضرت را در کفه گذاشت و سپس همه پیامبران و رسولان را و سپس همه فرشتگان را و سپس همه کوهها و دریاها و خاکها و درختها و بارانها را و سپس همه آفریدگان خدای متعال را در آن کفه گذاشت و آنان را با پیامبر سنجید. اما آنان با حضرت برابر نشدند و پیامبر بر آنان سنگینی کرد. این شد که گفت: نیکترین آفریده خداوند محمد است، چراکه او بر همه آفریدگان سنگینی کرد. پیامبر صلّی الله علیه و آله همه اینها را میان خواب و بیداری میدید. دردائیل عرض کرد: ای محمد! خوشا به حال تو و باز خوشا به حال تو و حال امت تو و سرنوشتی نیک از برایتان باد، و بدا و باز بدا به حال هر که به تو کفر ورزد و درباره آنچه از جانب پروردگارت میآوری از تو سرپیچی کند. آنگاه آن فرشتگان به آسمان عروج کردند.

ص: 350

واقدی میگوید: چون پیامبر صلّی الله علیه و آله دیر کرد، پسران حلیمه و برادران حضرت در پی ایشان به آن دشتها رفتند اما حضرت را نیافتند. آنان نزد حلیمه برگشتند و ماجرا را برای او گفتند. او سرگشته در کوی بنی سعد به راه افتاد و فریاد برآورد که محمد ناپدید شده است. او جامههای خود را درید و بر چهره خود چنگ زد و گیسوانش را پریشان کرد و با پای برهنه در دشتها و بیابانها و کویرها و صحراها بر روی خارها دوید و خون از پاهایش به راه افتاد و صدا میزد: وای فرزندم ! وای نور چشمم ! وای میوه دلم ! زنان بنی سعد نیز همراه حلیمه میگریستند و گیسوان خود را پریشان میکردند و بر چهرههای خود چنگ میزدند و او افتان و خیزان میدوید. هر پیر و جوان و آزاد و بندهای در کوی بود به دنبال محمد در بیابان میدوید و همه با قلبی سوزان میگریستند. عبدالله بن حارث به همراه خاندان بنی سعد سوار شدند و او قسم خورد که اگر محمد را نیابم، شمشیرم را میان خاندان بنی سعد و غطفان میگذارم و همه آنان را در طلب خون محمد میکُشم. حلیمه در همان حال با زنان بنی سعد به سوی مکه رفت و داخل شد. عبدالمطّلب کنار پردههای کعبه با سران قریش و بنی هاشم نشسته بود. چون نگاهش یه حلیمه افتاد و او را در آن حال دید، بدنش لرزید و فریاد کشید و گفت: چه شده؟ حلیمه گفت: محمد را از دیروز گم کردهایم و خاندان سعد به دنبالش پراکنده شدهاند. عبدالمطّلب دمی از هوش رفت و سپس به هوش آمد و سخنی گفت که هر که آن سخن را بگوید به خواری نمیافتد. او گفت: لا حول و لا قوّه إلا بالله العلی العظیم. سپس گفت: ای غلام ! اسب و شمشیر و جوشن مرا بیاور. او برخاست و بر فراز کعبه رفت و ندا سر داد: ای خاندان غالب ! ای خاندان عدنان ! ای خاندان فَهر ! ای خاندان نِزار ! ای خاندان کنانه ! ای خاندان مُضَر ! ای خاندان مالک ! همه بزرگان عرب و سران بنی هاشم نزدش گرد آمدند و گفتند: چه شده ای سرور ما؟ ! گفت: محمد از دیروز دیده نشده، پس سوار شوید و سلاح برگیرید. آن روز ده هزار مرد همراه عبدالمطّلب سوار شدند و همه خلق به حال عبدالمطّلب میگریستند و از هر سو صدای گریه و زاری بلند بود، حتی دختران پردهنشین از پشت پردهها بیرون آمدند تا با عبدالمطّلب و آن قوم همدلی کنند. آنان به کوی بنی سعد و دیگر اطراف

رفتند. عبدالمطّلب سوی کوی عبدالله بن حارث شتافت و یارانش با چشمانی گریان و جامههایی پاره در پی او میرفتند. وقتی چشم عبدالله به عبدالمطّلب افتاد، صدای گریهاش بلند شد و گفت: ای اباحارث! به لات و عُزّی و آثاف و نائله سوگند اگر محمد را نیابم، شمشیرم را در میان کوی بنی سعد و غطفان میگذارم و همه آنان را میکُشم. در آن دم دل عبدالمطّلب به حال خاندان بنی سعد سوخت و گفت: شما به کوی خود بازگردید، اگر اکنون محمد را نیابم، به مکه برمیگردم و هیچ مرد و زن یهودی را و هیچ یک از بدخواهان محمد را رها نمیکنم و در طلب خون محمد همه را به زیر شمشیرم میکشم.

واقدی میگوید: ابومسعود ثقفی و ورقَه بن نوفل و عقیل بن ابی وقاص از یمن خارج شدند و به همان راهی درآمدند که حضرت محمد رفته بود. ناگاه در آن دشت درختی دیدند. ورقَه به ابومسعود گفت: من این راه را سی بار طی کردهام، هیچگاه این درخت را اینجا ندیدهام. عقیل گفت: راست میگویی. بیایید برویم ببینیم این چیست. آنان رفتند و مسیر خود را رها کردند. چون به آن درخت نزدیک شدند، به زیر درخت نوجوانی را دیدند که هیچ کس همچون او را ندیده بود و گویی ماه تابان بود. عقیل گفت: حتما او از جنّیان است! ابومسعود گفت: حتما از فرشتگان است! پیامبر صلّی الله علیه و آله سخنان آنان را شنید. پس نشست و آن قوم را پشت خود دید. ابومسعود عرض کرد: ای پسر تو کیستی؟ از جنّیان هستی یا از آدمیان؟! پیامبر صلّی الله علیه و آله فرمود: البته که انسان هستم! عرض کرد: نامت چیست؟ فرمود: محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف. ابومسعود گفت: تو نوه عبدالمطّلب هستی؟ فرمود: آری. عرض کرد: چگونه اینجا تک افتادهای؟ حضرت ماجرا را از اول تا آخر برایشان بازگفت. ابومسعود از ناقهاش پیاده شد و به حضرت عرض کرد: آیا میخواهی تو را نزد جدّت ببرم؟ پیامبر فرمود: آری. او حضرت را بر زین ناقهاش نشاند و همگی به راه افتادند. وقتی به نزدیکی کوی بنی سعد رسیدند، پیامبر در دشت چشم انداخت و جدّ خود عبدالمطّلب را دید، اما همراهان حضرت او را ندیدند چراکه نگاه حضرت نگاه پیامبران بود. آنان عرض کردند: ای محمد! ما او را نمیبینیم. فرمود: پیش بروید تا

نشانتان دهم. آنان رفتند و ناگاه دیدند عبدالمطّلب دارد با یارانش می‌آید. عبدالمطّلب وقتی پیامبر را دید، از اسب پایین جست و رسول خدا را از روی زین برگرفت و عرض کرد: کجا بودی فرزندم؟ می‌خواستم همه اهل مکه را بکُشم! پیامبر ماجرا را از اول تا آخر برای عبدالمطّلب بازگفت. او بسیار خوشحال شد و از میان سپاه و یاران خود بیرون آمد و وارد مکه شد و پنجاه ناقه به ابومسعود و شصت ناقه به نوفل و ورقَه عطا کرد. در آن هنگام حلیمه نزد عبدالمطّلب رفت و گفت: محمد را به من بده. عبدالمطّلب گفت: ای حلیمه! دوست دارم تو نیز در کنار ما در مکه بمانی، وگرنه من بار دیگر او را به تو نمی‌سپارم. او هزار مثقال طلای سرخ و ده هزار درهم سفید به عبدالله بن حارث پدر حلیمه و مالی بسیار به بکر بن سعد عطا کرد و به برادران رضاعی پیامبر یعنی فرزندان حلیمه که همان ضَمره و قُرّه بودند نیز دویست ناقه عطا کرد و اجازه داد تا به کوی خود بازگردند(1).

توضیح: «اعتقل رمحه» یعنی نیزه‌اش را میان مرکبش و ساق پایش گذاشت. «العیمه» یعنی «عطش شیر». «الثجّ» یعنی «جریان آب». «الجهام» به فتح یعنی «ابر خالی از باران». «الحواری» به ضم و تشدید واو و راء مفتوحه یعنی غذایی که سفید باشد. «وحی» یعنی «اشاره و سخن پنهان». «التزویق» یعنی «تزیین و زیباسازی و آراستن». «الثاغیه» یعنی «میش» و «راغیه» یعنی «شتر». گرچه «المقلبه» را در کتب لغت نیافتم شاید به معنای محتوای میان قلب باشد. «الأثیره» یعنی «ارجمند و برگزیده».

می‌گوییم: گرچه این خبر از طرق مخالفین آمده و به آن چندان اعتماد نداریم اما به سبب غرائبی که عقل از پذیرشش ابا ندارد و نیز چون در مؤلفات یارانمان آمده، آن را آورده‌ایم.

14. العدد القویه: از آمنه دختر ابی سعید سهمی روایت شده: ابوطالب پس از آنکه بار نخست از شام بازگشت، از اینکه نزد لات و عُزّی برود خودداری کرد، تا جایی که میان او و قریش بگومگو در گرفت. ابوطالب به آنان گفت: من نمی‌توانم

1- . فضائل : 31 – 52.

این پسر را ترک کنم و او از اینکه نزد آن دو بیاید سر باز میزند و حتی اسم آن دو را نیز نمیتواند بشنود و دوست ندارد که من هم نزدشان بیایم. گفتند: او را تنها نگذار، بلکه ادبش کن تا آن دو را بپرستد و بر این کار عادت کند. ابوطالب گفت: هیهات! گمان نمیکنم هیچگاه ببینید او چنین کند. گفتند: چرا؟ گفت: زیرا من در شام از همه راهبان شنیدم که میگفتند: هلاک بتان به دست این پسر است. گفتند: ای ابوطالب! آیا غیر از سخنانی که از راهبان شنیدهای چیز دیگری هم از او دیدهای؟ این غیرممکن است، مگر اینکه همه ما بمیریم! گفت: آری، به زیر درخت خشکی فرود آمدیم و آن درخت سبز شد و میوه داد و چون بار بر بستیم و به راه افتادیم، همه میوهایش را نثار او کرد و زبان گشود، من پیش از آن هرگز ندیده بودم که درخت سخن بگوید، او گفت: ای پاکنهادترین و بزرگزادترین آدمی! دست مبارکت را بر من بکش تا من تا به روز قیامت سبز بمانم. او نیز دستش را بر آن درخت کشید و ناگاه درخشندگی و سرسبزیاش دوچندان شد. در راه بازگشت وقتی دوباره بر آن درخت گذر کردیم و به زیرش فرود آمدیم، دیدیم همه پرندگان زمین در آن لانه ساختهاند و جوجه گذاشتهاند و آن درخت به شمار گونههای پرندگان شاخههایی همچون بزرگترین درختان روی زمین داشت. در آنجا همه پرندگان به استقبال او آمدند و بالهایشان را بر سرش گستردند. در آن میان شنیدم صدایی از فراز درخت گفت: به برکت تو ای سرور پیامبران و رسولان این درخت کاشانه ما شده است. این بود آنچه که دیدم. در آن دم قریشیان رو در روی او خندیدند و گفتند: ابوطالب حرص آن دارد که برادرزادهاش پادشاه زمانه باشد! (1)

15. العدد القویه: امام محمد باقر علیه السلام فرمود: چون رسول خدا صلّی الله علیه و آله بیست و دو ماهه شد، چشمان ایشان کمسو شد. عبدالمطّلب به ابوطالب گفت: برادر زادهات را به جحفه ببر. راهبی طبیب در آنجا صومعه داشت. غلام ابوطالب حضرت را در زنبیلی هندی گذاشت و چون نزد آن راهب رسیدند، ایشان را پایین صومعه گذاشت. ابوطالب او را صدا زد و گفت: ای راهب! آن راهب

1- . العدد القویه : نسخه خطی. محتوای این حدیث از غرابت و ایراد تهی نیست.

سرش را بیرون کرد و نگاهی اطراف صومعه انداخت و نوری درخشان دید و صدای بال فرشتگان را شنید. گفت: تو کیستی؟ گفت: من ابوطالب بن عبدالمطّلب هستم، برادر زادهام را نزدت آوردهام تا چشمانش را درمان کنی. گفت: او کجاست؟ گفت: او را زنبیل گذاشتهام و از نور خورشید پوشاندهام. گفت: رویش را پس بزن. ابوطالب روی حضرت را پس زد و نور چهره ایشان تابید و راهب را ترساند. گفت: او را بپوشان. ابوطالب روی حضرت را پوشاند. راهب سرش را داخل صومعه کرد و گفت: شهادت میدهم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و تو حقیقتا رسول خدا و همان کسی هستی که در تورات و انجیل بر زبان موسی و عیسی مژده او داده شده، شهادت میدهم که هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست و تو رسول او هستی. سپس سرش را بیرون آورد و گفت: ای پسرم! او را ببر و نگرانش نباش. ابوطالب گفت: وای بر تو! سخنان شگفتی از تو شنیدم! گفت: ای پسرم! مقام برادر زاده تو شگفتتر از سخنی است که از من شنیدی، تو در کار او یاور او هستی و در برابر قریشیانی که میخواهند او را به قتل برسانند از او محافظت میکنی. ابوطالب نزد عبدالمطّلب بازگشت و او را از ماجرا باخبر کرد. عبدالمطّلب به او گفت: خاموش باش ای پسرم! مبادا کسی این سخن را از تو بشنود، به خدا سوگند محمد تا بر عرب و عجم سروری نکند، درنمیگذرد(1).

16. العدد القویه: بکر بن عبدالله اشجعی از پدرانش روایت کرده: سالی که رسول خدا صلّی الله علیه و آله به شام رفت، با عبدمناف بن کنانه و نوفل بن معاویه بن عروه همراه بود که برای تجارت به شام میرفتند. ابومُوَیهب راهب آن دو را دید و گفت: شما کیستید؟ گفتند: ما تاجرانی از قریشیان اهل حرم هستیم. گفت: از کدام تیره قریش؟ به او گفتند. گفت: آیا جز شما کس دیگری از قریشیان نیز با شما هست؟ گفتند: آری، جوانی از بنی هاشم که نامش محمد است. ابومُوَیهِب گفت: به خدا سوگند منظورم خودش بود. گفتند: به خدا سوگند ما در قریش کسی را گمنامتر از او نداریم، او را یتیم قریش نامیدهاند و برای یکی از زنان ما به نام خدیجه کار

1- . العدد القویه : نسخه خطی.

میکند، با او چه کار داری؟ او سرش را تکان داد و گفت: خودش است! خودش است! او را به من نشان بدهید. گفتند: او را در بازار بُصرا بر جا گذاشتهایم. در همان اوان ناگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله سر رسید. او گفت: خودش است! و دمی با حضرت خلوت کرد و با ایشان سخن گفت. سپس شروع کرد میان دیدگان پیامبر را ببوسد و چیزی از آستین خود در آورد که ما نفهمیدیم چه بود. اما رسول خدا صلّی الله علیه و آله آن را از او نپذیرفت. وقتی داشتیم او را ترک میکردیم به ما گفت: از من بشنوید که به خدا سوگند این پسر پیامبر این زمانه است، به زودی خروج میکند و مردم را فرامیخواند تا شهادت دهند هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست، اگر در آن زمان او را دیدید از او پیروی کنید. سپس گفت: آیا برای عمویش ابوطالب پسری به نام علی زاده شده؟ گفتیم: نه. گفت: او یا زاده شده و یا در این سال زاده میشود، او نخستین کسی است که به او ایمان میآورد، ما او را میشناسیم و وصفش را به عنوان وصیّ میخوانیم، همچنانکه وصف محمد را به عنوان نبیّ میخوانیم، او بزرگ و عارف و ذوالقرنین عرب است و حقّ شمشیر را ادا میکند، در عالم بالا نامش علی است، نام او در روز قیامت پس از پیامبران سرآمد همه آفریدگان است، فرشتگان او را پهلوان دلیر رستگار مینامند، به هر کجا روی کند پیروز و کامیاب میشود، به خدا سوگند او در میان یاران محمد در آسمان شناستر از خورشید درخشان است.

عباس از ابوطالب روایت کرده که وی گفت: ای عباس! آیا میخواهی آنچه را از محمد دیدهام برایت بگویم؟ گفتم: آری. گفت: من او را نزد خود نگاه میداشتم و شبانهروز، او را از خود جدا نمیکردم و او را در بستر خود میخواباندم.

باری به او گفتم تا جامهاش را در بیاورد و کنار من بخوابد. در چهرهاش دیدم ناراحت است اما نمیخواهد با من مخالفت کند. فرمود: ای عمو! رویت را بگردان تا من جامهام را در بیاورم و به بسترم بروم. به او عرض کردم: چرا؟ فرمود: شایسته نیست کسی بدن مرا ببیند. من از سخنش تعجب کردم و رو گرداندم تا او به بسترش رفت. وقتی من نیز به بستر رفتم ناگاه دیدم میان من و او جامهای هست که نرمترین جامههاست. بر آن دست کشیدم و آن را بوییدم و دیدم گویی در مشک

فرو برده شده است. وقتی صبح از خواب برخاستم دیدم آن جامه نیست و این هر روز برای ما تکرار میشد. عامدانه کوشیدم تا بدنش را ببینم اما به خدا سوگند میدیدم بدنی ندارد. بسیار میشد که چون پاسی از شب میگذشت از او سخنانی میشنیدم که مرا شگفت زده میکرد، گاه میشد که سرزده نزدش میرفتم و میدیدم از گرد سرش نوری به آسمان برخاسته است؛ این بود آنچه از او دیدم ای عباس.

از ابوطالب روایت شده: ما بر خوردنی و نوشیدنی بسم الله نمیگفتیم و نمیدانستیم آن چیست تا زمان که محمد را نزد خود آوردم و اولین چیزی که از او شنیدم این بود که در شروع غذا میفرمود: به نام خداوند یکتا، و سپس میخورد و چون غذایش را به پایان میرساند میفرمود: بسیار شکر خدا. من از او تعجب میکردم. هیچگاه بدن محمد را ندیدم حال آنکه شبانهروز او را از خود جدا نمیکردم و با من در بستر من میخوابید. گاه میدیدم او در بسترش نیست. چون برمیخاستم تا پیدایش کنم، سر از بستر بر میآورد و میگفت: ای عمو! من اینجا هستم، به جایت بازگرد. روزی دیدم گرگی نزد او آمد و او را بویید و گِرد او دمش را تکان داد و روبرویش سینه بر زمین گذاشت و سپس رفت. شبی به داخل خانه آمد و اطرافش روشن شد. هرگز از او باد یا غائط ندیدم و هیچگاه ندیدم بیمورد بخندد، و به بازی کردن با کودکان مشغول نمیشد و سرگرم آنان نبود، تنهایی و تواضع را بیشتر دوست میداشت. گاه میدیدم مردی که خوبروترین مردم بود، میآمد و بر سر او دست میکشید و برایش دعا میکرد و سپس ناپدید میشد. شبی درباره اش خوابی دیدمکه هرگز ندیده بودم، دیدم دنیا به سوی او میشتافت و همه مردم از او یاد میکردند، او آمد در حالیکه بر فراز همه مردم قد برافراشته بود و سر به آسمان رسانده بود. روزی او را گم کردم، به دنبالش رفتم و ناگاه دیدم همراه با مردی بیهمتا دارد میآید. به او گفتم: پسرم! مگر نگفته بودم از من جدا نشوی؟! آن مرد گفت: هرگاه از تو جدا شود، من همراهش هستم و از او مراقبت میکنم. و هر روز

چیزهایی از او می دیدم که خوشایندم بود. تا اینکه بالید و خروج کرد و مردمان را به دین فراخوانَد(1).

17. السرائر: امام محمد باقر و امام جعفر صادق علیهما السلام فرمودند: رسول خدا صلّی الله علیه و آله بیست مرتبه به حج رفت که ده مرتبه - یا بنا بر تردید راوی هفت مرتبه - از آنها پیش از نبوت ایشان بهطور پنهانی بود، حضرت پیش از نبوت نماز میخواند، یعنی از چهار سالگی وقتی همراه ابوطالب به بُصرا رفت، و آن جایی بود که قریشیان از مکه برای تجارت به آنجا میرفتند(2).

18. نهج البلاغه: امیر مؤمنان علیه السلام در وصف رسول خدا صلّی الله علیه و آله آورده: هنگامیکه پیامبر را از شیر گرفتند، خداوند والاترین فرشته خود را با حضرت همنشین کرد تا ایشان را شبانهروز به راههای ارجمندی و اخلاق نیک در جهان راهنمایی کند. من همچون بچهشتر به دنبال مادرش همواره همراه پیامبر بودم و ایشان هر روز برای من نشانه تازهای از اخلاق خود آشکار میساخت و مرا به پیروی از آن امر میفرمود. هر سال در حراء خلوت میگزید و من ایشان را میدیدم و جز من کسی نمیدید. در آن روزگار اسلام به هیچ خانهای راه نیافته بود جز خانه رسول خدا و خدیجه، و من سومین نفرشان بودم که نور وحی و رسالت را میدیدم و بوی نبوت را استشمام میکردم(3).

مولف: عبدالحمید بن ابی الحدید گفته: روایت شده یاران امام محمد باقر علیه السلام از ایشان درباره کلام خداوند متعال «إِلَّا مَنِ ارْتَضی مِنْ رَسُولٍ فَإِنَّهُ یَسْلُکُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَ مِنْ خَلْفِهِ رَصَداً»(4)

{جز پیامبری که از او خشنود باشد، که [در این صورت] برای او از پیش رو و از پشت سرش نگاهبانانی بر خواهد گماشت} پرسیدند، ایشان فرمود: خداوند متعال برای پیامبرانش فرشتگانی را میگمارد که کردار آنان را برمیشمارند و پیام رسالت را به آنان میرسانند، او برای حضرت

1- . العدد القویه : نسخه خطی

2- . سرائر : 469

3- . نهج البلاغه : بخش اول : 416 و 417

4- . جن / 27

محمد ص، از زمانی که از شیر گرفته شد، فرشتهای والا گماشت که او را به نیکیها و ارجمندیهای اخلاقی راه مینمود و در برابر بدیها و ناپسندیهای اخلاقی از ایشان مراقبت میکرد و ندا سر میداد: سلام بر تو ای محمد! ای رسول خدا! حال آنکه ایشان هنوز جوان بود و به درجه رسالت نرسیده بود، ایشان میپنداشت این صدا از سنگ یا از زمین میآید و مینگریست اما چیزی نمیدید.

طبری در تاریخش از امام علی علیه السلام روایت کرده که فرمود: شنیدم که رسول خدا صلّی الله علیه و آله میفرمود: من به هیچ یک از رفتاری که اهل جاهلیت انجام میدادند نگراییدم جز دو مرتبه که در هر دو بار خداوند میان من و آنچه را میخواستم را مانع شد، دیگر به هیچ ناپسندی نگراییدم تا اینکه خداوند مرا به رسالت خود ارج نهاد. یک شب به یکی از غلامان قریش که با من برای چوپانی به بلندیهای مکه آمده بود، گفتم: کاش از گوسفندانم مراقبت می کردی تا من به مکه بروم و همچون جوانان به داستانهای شبانه گوش دهم. آنگاه در پی این کار راهی شدم تا اینکه به نخستین خانه مکه رسیدم و شنیدم که دف و نی مینوازند. گفتم: چه خبر است؟ گفتند: فلان کس با دختر فلان کس ازدواج کرده است. من نشستم تا آنان را ببینم که خداوند بر گوشهایم زد و خوابم برد. ناگهان از نور خورشید بیدار شدم و نزد رفیقم رفتم. گفت: چه کردی؟ گفتم: هیچ نکردم. سپس ماجرا را برایش گفتم. شبی دیگر باز همان سخن را به او گفتم و او گفت: برو. به راه افتادم و چون وارد مکه شدم، صدایی همچون بار قبل شنیدم. وقتی داخل شدم و نشستم تا ببینم، خداوند بر گوشهایم زد. پس بیدار نشدم تا هنگامی که از نور خورشید بیدار شدم و نزد رفیقم برگشتم و ماجرا را برایش گفتم. از آن پس به هیچ کار ناپسندی نگراییدم تا اینکه خداوند مرا به رسالت خود ارج نهاد(1).

محمد بن حبیب در کتاب امالی خود روایت کرده: رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: به یاد دارم وقتی پسری هفت ساله بودم، ابن جذعان خانهای در مکه ساخته بود. من و بچههای دیگر میرفتیم و خاک و خشت در دامان خود می

1- . تاریخ طبری 2 : 34

ریختیم و میبردیم. من دامانم را از خاک پُر کردم و از این رو عورتم هویدا شد. در آن دم شنیدم از بالای سرم ندا رسید: ای محمد! جامهات را بیانداز! سرم را بلند کردم اما چیزی ندیدم و فقط آن صدا را شنیدم. درنگ کردم و جامهام را نیانداختم. ناگاه گویی کسی به پشتم زد و من بر زمین افتادم و لب جامهام پایین افتاد و خاکها بر زمین ریخت. من به خانه عمویم ابوطالب برگشتم و دیگر چنین نکردم.

و اما ماجرای خلوت حضرت در غار حراء سخنی مشهور است که در کتاب صحاح چنین آمده: حضرت از هر سال ماهی را در حراء خلوت میگزید و در آن ماه هر تهیدستی نزد ایشان میآمد، وی را اِطعام مینمود. چون خلوت ایشان در حراء به پایان میرسید، نخستین کاری که در راه بازگشت میکرد به در کعبه میرفت و پیش از آنکه وارد خانه اش شود، هفت مرتبه - یا بیشتر- طواف میکرد و سپس به خانه خود میرفت. چون سالی فرا رسید که خداوند حضرت را به رسالت ارج نهاد، ایشان در ماه رمضان به حراء رفته بود و عیال ایشان خدیجه و علی بن ابی طالب علیه السلام و خادمی که داشتند نیز با حضرت بودند. جبرئیل با رسالت بر حضرت فرود آمد. پیامبر صلّی الله علیه و آله خود میفرماید: من خواب بودم که او با سبدی که در آن کتابی بود نزد من آمد. گفت: بخوان! گفتم: خواندن نمیدانم. او مرا چنان فشار داد که پنداشتم مرگ به سراغم آمده. سپس رهایم کرد و گفت: «اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ»(1)

{بخوان به نام پروردگارت که آفرید.} تا آنجا که «عَلَّمَ الْإِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَمْ»(2)

{ آنچه را که انسان نمی دانست [بتدریج به او] آموخت } آنگاه من خواندم و او از نزد من رفت. من از خواب بیدار شدم و گویی کتابی در قلبم نگاشته شده بود. و ابن ابی الحدید تا آخر حدیث را آورده.

درباره این سخن که اسلام در آن روزگار به هیچ خانهای راه نیافته بود جز خانه رسول خدا صلّی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السلام و خدیجه، ماجرای عفیف کندی که پیشتر آوردیم، مشهور است: ابوطالب به او گفته: آیا میدانی این کیست؟ گفته: نه. گفته: این محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب است و این پسر من علی

1- . علق / 1
2- . علق / 5

بن ابی طالب است و این زن که در پی آن دو است، خدیجه بنت خُوَیلِد، همسر برادرزاده من محمد است. به خدا سوگند هیچ کس را در سرتاسر زمین مومن به این دین نمی شناسم جز این سه نفر(1).

ابن ابی الحدید همچنین گفته: محمد بن اسحاق بن یسار در کتاب السیره النبویه و همچنین محمد بن جریر طبری در تاریخ خود روایت کردهاند: حلیمه بنت ابوذُؤَیب سَعدیّه، مادر رضاعی رسول خدا که ایشان را شیر داد تعریف میکند که در سالی که قحطی بود و هیچ چیز نمانده بود، از دیار خود به همراه شوهرش و پسر شیرخوارش در میان زنانی از قبیله بنی سعد بن بکر به سوی مکه به راه افتادند تا شیرخواران مکه را بگیرند. وی میگوید: سوار بر ماده الاغی زرد رنگ و لاغر به همراه یک مادهشتر پیر که قطرهای شیر نداشت، به راه افتادیم. شب را هیچ یک نخوابیدیم چون کودکی که به همراه داشتیم از گرسنگی میگریست و در سینههای من آنقدر شیر نبود که او را سیر کند و آن مادهشتر پیر نیز شیری نداشت تا به او بخورانیم. اما امید داشتیم که کمکی برسد و گشایشی حاصل شود. من بر الاغ مادهام راه میپیمودم و او از ناتوانی و گرسنگی آنقدر کند راه میرفت که همه را میآزرد. چون به مکه رسیدیم، در جستجوی شیرخواران برآمدیم. به همه ما زنان، محمد را عرضه کردند اما وقتی میگفتند او یتیم است، همه سر باز میزدند، زیرا ما فقط از پدر کودک امید نیکی داشتیم و میگفتیم یتیم را معلوم نیست مادر و جدّش چه کنند. به همین خاطر اکراه داشتیم او را بگیریم. پس از آن همه زنانی که با من همراه بودند، شیرخواری گرفتند جز من. چون گرد آمدیم تا بازگردیم من به شوهرم گفتم: به خدا من اکراه دارم بدون اینکه شیرخواری گرفته باشم با دوستانم برگردم، باید بروم و آن یتیم را بگیرم. او گفت: باکی بر تو نباشد! این کار را بکن، امید است که خداوند در او برایمان برکتی قرار دهد. من رفتم و او را گرفتم و فقط به این خاطر چنین کردم که کس دیگری را جز او نیافته بودم. او را گرفتم و سوی مرکبم بازگشتم. چون او را بر دامانم گذاشتم، سینههایم او را هر آنقدر میخواست شیر

1- . شرح نهج البلاغه 3 : 253 و 254

داد و او نوشید تا سیر شد و حتی برادرش نیز با او خورد تا سیر شد. ما پیش از آن از گریه گرسنگی کودکمان نخوابیده بودیم، اما آنگاه او خوابش برد. شوهرم برخاست و نزد آن مادهشتر پیر رفت و به او نگریست. ناگاه دید او شیر دارد. او را چنان دوشید که هم خودش خورد و هم من خوردم و هر دو سیر و سیراب شدیم و شب را به نیکی گذراندیم. چون صبح شد همسرم گفت: میدانی حلیمه! به خدا کودکی بسیار فرخنده را گرفتهای. گفتم: امید دارم که چنین باشد. سپس به راه افتادیم و من بر الاغ مادهام سوار شدم و او را با خود بر آن نشاندم. ناگاه به خدا سوگند چنان به حرکت افتاد که هیچ الاغی به او نمیرسید. همراهانم گفتند: وای بر تو ای بنت ابوذُؤَیب! برای ما صبر کن، مگر این همان الاغی نیست که با آن آمدی؟! گفتم: آری، به خدا که همان است. آنان گفتند: به خدا که قضیهای در کار است. ما به خانههایمان در دیار بنی سعد رسیدیم و هیچ زمینی در سرزمینهای عرب خشکتر از آن نبود. از وقتی رسیدیم گوسفندمان سیر و پُر از شیر میآمدو ما او را میدوشیدیم و مینوشیدیم. اما هیچ کس دیگری قطرهای شیر نمیدوشید و در هیچ سینهای شیری نمی یافت. در قوم ما همه به چوپانان خود میگفتند: وای بر شما! جایی به چرا بروید که چوپان ابوذُؤَیب میرود. آنان چنین میکردند اما گوسفندانشان گرسنه برمیگشتند و قطرهای شیر نمیدادند و گوسفند ما پُر از شیر بازمیگشت. ما پیوسته از خداوند وفور و برکت میدیدیم تا اینکه دو سال گذشت و ما محمد را از شیر گرفتیم. او چنان میبالید که به هیچ یک از پسران شبیه نبود. او پسری تنومند شده بود که او را نزد مادرش آمنه بنت وهب بردیم و چون بسیار تمایل داشتیم که او نزدمان بماند تا باز از او برکت ببینیم، با مادرش صحبت کردیم و به او گفتیم کاش او را نزد ما بر جا میگذاشتی تا بزرگ شود، ما بهخاطر وبای مکه نگران او هستیم. آمنه او را به ما پس داد و ما با او به دیار بنی سعد بازگشتیم. به خدا سوگند چند ماهی پس از آن که برگشتیم، او با برادرش به پشت خانهمان رفته بودند که ناگهان برادرش به سرعت آمد و به من و پدرش گفت: بیایید! دو مرد با جامه سفید نزد برادر قریشیام آمدند و او را خواباندند و شکمش را شکافتهاند و بدنش را هم میزنند! من و پدرش به سرعت به سمتش شتافتیم و دیدیم با چهرهای

رنگپریده ایستاده. من و پدرش نزدش رفتیم و به او گفتیم: چه شده؟ گفت: دو مرد با جامه سفید نزدم آمدند و مرا خواباندند و شکمم را شکافتند و از درونش نمیدانم چه چیزی درآوردند. ما به خیمه برگشتیم و پدرش به من گفت: ای حلیمه! میترسم این پسر جن زده شده باشد، او را نزد خاندانش ببر! من او را سوار کردم و نزد مادرش بردم. مادرش گفت: چرا بازش آوردی ای دایه؟! تو که میخواستی نزدت بر جا بماند؟! به او گفتم: خداوند پسرم را بزرگ کرده و مسئولیتم را ادا کردم، از رویدادهای روزگار برایش نگران شدم و آمدم تا او را همانطور که دوست داری به تو بازگردانم. گفت: به این خاطر نیست، راست بگو چه شده؟ آمنه نگذاشت بروم تا اینکه ماجرا را برایش گفتم. گفت: آیا به خاطر شیطان نگران او هستی؟ گفتم: آری. گفت: هرگز! به خدا سوگند شیطان راهی به سوی او ندارد و پسر من مقام والایی دارد، آیا میخواهی ماجرای او را برایت بگویم؟ گفتم: آری. گفت: وقتی او را باردار شدم، نوری از من خارج شد که از آن نور کاخهای بصرای شام روشن شد، وقتی او را باردار بودم به خدا سوگند هیچ جنینی را راحتتر و آسانتر از آن ندیده بودم. وقتی او را به دنیا آوردم، او دستانش را بر زمین گذاشت و سرش را سوی آسمان برآورد. او را بگذار و با خیال راحت برو! (1)

طبری از شَدّاد بن اوس روایت کرده: شنیدم که رسول خدا صلّی الله علیه و آله درباره خود سخن میگفت و از ماجراهای کودکی خود در سرزمین بنی سعد بن بکر یاد میکرد. فرمود: وقتی به دنیا آمدم در قبیله بنی سعد شیر خوردم. روزی از آن روزها به دور از خانوادهام در میان صحرا با پسران همسالم بازی میکردیم و به هم کلوخ پرتاب میکردیم. ناگاه یک گروه سه نفری با تشتی از طلا پُر از برف آمدند و از میان دوستانم مرا گرفتند. آنان گریختند و چون به بلندای صحرا رسیدند بازگشتند و به آن گروه گفتند: با این پسر چه کار دارید؟ او از قبیله ما نیست، او پسر بزرگ قریش است و در قبیله ما شیر میخورد، یتیم است و پدر ندارد، کشتن او چه سودی به شما میرساند و از این کار چه به دست میآورید؟! اگر عزم کرده

1- . شرح نهج البلاغه 3 : 252 و 253، السیره لابن هشام 1 : 173 – 177، تاریخ الطبری 1 : 573 – 579

اید او را بکشید هر کدام از ما را خواستید انتخاب کنید و به جای او بکشید و او را رها کنید، زیرا او یتیم است. پسرها وقتی دیدند آن قوم پاسخی به آنان نمیدهند، شتابان گریختند و به سوی قبیله رفتند تا به آنان خبر دهند و از آنان در برابر آن گروه کمک بخواهند. یکی از آن گروه سمت من آمد و مرا به آرامی خواباند و سپس میان سینهام را از بالا تا عانه شکافت. من به او نگاه میکردم اما چیزی احساس نمیکردم. او احشاء شکمم را بیرون آورد و با آن برف آنها را به خوبی شست و سپس همه را سر جایش گذاشت. بعد از او نفر دوم آمد و به دوستش گفت: برو! او از نزد من رفت و آن یکی دستش را در شکمم کرد و در حالیکه به او نگاه میکردم، قلبم را بیرون آورد و از درونش لختهای سیاه در آورد و بیرون انداخت. سپس انگار که چیزی را میگرفت با دست راستش اشاره کرد و ناگاه دیدم مُهری از جنس نور در دست دارد که چشمها را خیره میکند، آن مُهر را بر قلبم کوبید و قلبم را سر جایش گذاشت. من سرمای آن مُهر را دیر زمانی در قلبم احساس میکردم. بعد از او نفر سوم آمد و به دوستش گفت: برو! او دستش را از بالا تا پایین بر سینهام کشید و آن شکاف خوب شد. سپس دستم را گرفت و به آرامی مرا بلند کرد و به آن اولی که شکمم را شکافت گفت: او را با ده تن از امتش وزن کن. او مرا با آنان وزن کرد و من سنگینی کردم. گفت: رهایش کن! اگر او را با همه امتش هم وزن کنی بیشک او بر آنان سنگینی میکند. آنگاه آنان مرا بر سینههایشان فشردند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: ای حبیب! نترس، اگر میدانستی چه خیر و صلاحی برایت رقم خورده، هر آینه چشمانت روشن میشد. در همان اوان ناگهان دیدم همه قبیله آمدند و مادرم که مرا شیر میداد پیشاپیش آنان با صدای بلند فریاد میزد و میگفت: ای فرزند ناتوان من! آن گروه بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: بهبه به تو پسر ناتوان! دایهام فریاد زد: ای فرزند تنهای من! آنان بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: بهبه به تو پسر تنها! به خدا سوگند تو تنها نیستی، خداوند و فرشتگان او و مومنان زمین با تو هستند. دایهام فریاد زد: ای فرزند یتیم من که در میان یارانت ضعیف افتادی و از ناتوانی کشته شدی! آنان بر سرم ریختند و سرم را

و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: بهبه به تو پسر یتیم که کسی نزد خدا از تو ارجمندتر نیست! کاش میدانستی چه خیر و صلاحی برایت رقم خورده. چون قبیله به بلندای صحرا رسیدند، چشم مادر رضاعی ام بر من افتاد و گفت: پسرم، هنوز زندهای؟! سپس آمد و به پایم افتاد و مرا به سینهاش فشرد. به خدا سوگند وقتی در دامان حلیمه بودم دستم در دست آن مردان بود، رو به آن مردان کردم و می پنداشتم مردم نیز آنان را میبینند، اما آنان را نمیدیدند. در آن دم یکی از مردم گفت این پسر یا دیوانه شده یا جنّی! او را نزد کاهن فلان قبیله ببرید تا او را ببیند و درمانش کند. گفتم: برای من هیچ یک از اتفاقهایی که میگویید نیافتاده، من تندرستم و قلبم سالم است و هیچ ناخوش نیستم. پدرم که همسر دایهام بود گفت: مگر نمیبینید به درستی سخن میگوید؟! من امید دارم که بلایی بر سر پسرم نیامده بشد. اما آنان همرأی شدند که مرا نزد آن کاهن ببرند. مرا سوار کردند و نزد آن کاهن بردند و ماجرای مرا برایش گفتند. او گفت: ساکت شوید تا از خودش بشنوم، او حال خود را بهتر از شما میداند. او از من پرسید و من که در آن هنگام پنج سال داشتم ماجرا را برایش تعریف کردم. وقتی سخنان مرا شنید، از جا پرید و گفت: ای جماعت عرب! این پسر را بکشید که به لات و عُزّی سوگند او دینتان را دگرگون میکند و در امورتان با شما مخالفت میکند و چیزهایی برایتان میآورد که هرگز نشنیدهاید. آنگاه دایهام مرا از دست او کشید و گفت: اگر میدانستم میخواهی چنین حرفهایی بزنی هرگز او را نزدت نمیآوردم. سپس مرا سوار کردند و آمدیم در حالیکه جای آن شکاف از سینه تا پایین عانه من همچون بند کفش مانده بود(1).

توضیح: کازرونی در المنتقی اسناد این خبر را آورده است.(2)

ما اکنون برخی از واژگانش را شرح میدهیم: «الرضعاء» جمع «رضیع» به معنای «شیرخوار» است. جزری درباره سخن حلیمه میگوید: «فی سنه شهباء» یعنی «در سال مبتلا به

1- . شرح نهج البلاغه 3 : 253، تاریخ الطبری 1 : 575 – 577.
2- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب دوم و سوم از بخش دوم. پیشتر گفتم که حدیث شکافتن سینه از جمله روایات عامّه است که امامیه به آن قائل نیست. این خبر نیز همچنانکه میبینید از آنان روایت شده است.

قحطی و خشکسالی». «القمراء» یعنی «بسیار سفید». «راثت» برگرفته از «الریث» به معنای «درنگ کردن» است. در بیشتر روایتهایشان: «و لقد أذمّت» است. جزری گفته: حدیث حلیمه نیز از همین باب است: «فلقد أذمت بالرکب» یعنی چون از رفتن باز مانده بود، آنان را نگه داشت، گویی مردم را به مذمت خود وا میداشت. پایان سخن جزری. «العجف» یعنی «لاغری». «حتی انتهینا ریا» یعنی «تمامش کردیم». «لقطعت بالرکب» یعنی به خاطر سرعت سیر و فاصله زیادی که داشت کاروان از او بازماند. «اربعی» یعنی «با ما مدارا کن» و «برای ما صبر کن». «اللُبن» یعنی «شیرده». میگویند «استجفر الصبی» وقتی کودک بتواند غذا بخورد، اصل این اصطلاح درباره بچه بز است وقتی چهار ماهه میشود و از شیر مادرش جدا میشود و شروع به چریدن میکند؛ در آن هنگام به او میگویند «جفر» و اگر ماده باشد «جفره». «البهم» جمع «بهمه» به معنای بچه گوسفند است. «السوط» یعنی درآمیختن اجزاء یک چیز و «المسواط» ابزاری است که با آن محتوای ظرف را به هم میزنند تا مخلوط شود. «منتقعا» یعنی «به هم ریخته». «الجله» به فتح یعنی «سرگین». «ما رابکم» یعنی «چه چیزی شما را بدگمان کرده» که در اینجا یعنی چه چیز باعث شده این پسر را بگیرید. «ما ذا یرد علیکم» یعنی «این کار چه سودی به شما میرساند؟» «فأنعم غسلها» یعنی «آن را به خوبی شست». «بیده یمنه» یعنی با دستش اشاره کرد یا آن را به سمت راست خود کشاند. «القلبه» یعنی «بیماری».

19. العدد القویه: چون حضرت صلّی الله علیه و آله ختنه شده و با نافِ بریده زاده شد، جدّ ایشان عبدالمطّلب شگفت زده شد و گفت: بهحتم این پسرم مقامی والا دارد. حال آنکه حضرت والاترین و رفیعترین مقام را داشت. مادر ایشان آمنه بود: آمنه بنت وهب بن عبدمناف بن زُهیر بن کِلاب بن مُرّه بن کَعب بن لُوَیّ بن غالب. حضرت در بیست سالگی شاهد جنگ «فِجار» بود که میان قریش و قَیس درگرفت. پانزده سال پس از آن جنگ کعبه ساخته شد که قریشیان در این کار به حکمیت او در نصب حجرالاسود راضی شدند. طول کعبه پیش از آن نُه ذرع بود و سقف نداشت. قریشیان آن را در هجده ذرع ساختند و برایش سقف گذاشتند. قریشیان

حضرت را صادق امین میخواندند. حضرت در نُه سالگی - و یا به قولی در ده سالگی - همراه با عموی خود ابوطالب در سفری تجارتی به شام رفت. چون بُحیرای راهب حضرت را دید گفت: از او محافظت کنید، چراکه او یک پیامبر است. ایشان در بیست و پنج سالگی با خدیجه بنت خُوَیلد نیز در سفری تجارتی به شام رفت و دو ماه و چند روز بعد با خدیجه ازدواج کرد. جدّ حضرت، عبدالمطّلب، ایشان را به حارث بن عبدالعُزّی بن رِفاعه سَعدیّ همسر حلیمه سپرد. حلیمه که حضرت را شیر داد دختر ابوذُؤَیب عبدالله بن حارث بود و خواهر حضرت اسماء بود که ایشان را تیمار میکرد و در جنگ حُنین اسیر شد. عبدالمطّلب در هشتاد سالگی درگذشت و درباره پیامبر به ابوطالب وصیت کرد. حضرت پنج سال - و یا به قولی هفت سال - پس از بعثت وقتی از سوی قریش تحریم شد، همراه با بنی هاشم به شِعب رفت و در سال نُهم پس از بعثت از آنجا بیرون آمد و در حمایت مَطعَم بن عَدیّ به مکه بازگشت. سپس با انصار بیعت عَقَبه را بست. به این ترتیب که حضرت در یکی از موسمهای حج به پا خاست و مردم را به اسلام فراخواند. آنگاه با شش تن از انصار یعنی با ابواُمامه اسعد بن زُراره و عُقبَه بن عامر بن نای و قُطنه بن عامر و عون بن حارث و رافع بن مالک و جابر بن عبدالله دیدار کرد. سپس در بیعت عقبه اول، دوازده تن از آنان با حضرت بیعت کردند و پس از آن در بیعت عقبه دوم، هفتاد مرد و دو زن با ایشان همپیمان شدند. پیامبر صلّی الله علیه و آله از میان آنان دوازده سرکرده برگزید تا سرپرست قوم خود باشند، یعنی جابر بن عبدالله و بَراء بن مَعرور و عُباده بن صامت و عبدالله بن عمرو بن حِزام و ابوساعده سَعد بن عُباده و مُنذر بن عمرو و عبدالله بن رَواحه و سعد بن ربیع و رافع بن مالک عَجلان و ابو عبدالاَشهَل اُسید بن حُضَیر و ابوهَیثم بن تَیِّهان همپیمان بنی عمرو بن عوف و سعد بن خُثَیمه که نُه تن از ایشان از خزرج و سه تن از اوس بودند. نخستین کس از ایشان که بیعت کرد، بَراء بن مَعرور بود و سپس مردم بیعت کردند. بعد از آن حضرت، علی بن ابوطالب را بر جا گذاشت و به همراه ابوبکر و عامر بن فِهر بنده ابوبکر و عبدالله بن اُرَیقِط در آخرین شب ماه صفر به مدینه هجرت کرد و سه روز در غار اقامت کرد. ایشان روز دوشنبه، دوازده شب گذشته از ربیع الاول به

مدینه رسید و در محله قبا در میان قبیله بنی عمرو بن عوف نزد کُلثوم بن هِرم فرود آمد و تا روز جمعه اقامت کرد و آنگاه وارد مدینه شد. حضرت آن روز در میان قبیله بنی سالم نماز جمعه به پا داشت و این نخستین نماز جمعه اسلام بود. گفتهاند آنان صد مرد بودهاند و نیز آوردهاند که چهل مرد بودهاند. بعد از آن حضرت نزد ابی ایوب انصاری رفت و هفت روز نزد او اقامت کرد و سپس مسجد بنا کرد. ایشان مسجد را خود به همراه مهاجران و انصار ساخت و سپس خانهها ساختند. حضرت هنگام ورود به مدینه دو رکعت دو رکعت نماز میخواند و یک ماه پس از ورود، در روز سه شنبه، دوازده شب گذشته از ربیع الثانی امر فرمود تا هر کس مقیم است چهار رکعت را تمام بخواند(1).

20. مولف: ابوالحسن بکری در کتاب الانوار میگوید: شیوخ ما و پیشینیان ما که این سخنان را برای ما روایت کردند گفتهاند: اهل مکه رسم داشتند که چون هفت روز تمام بر نوزادی میگذشت، دایهای برایش میجستند تا او را شیر دهد. از این رو مردم به عبدالمطّلب گفتند: در پی دایهای برای پسرت باش تا او را شیر دهد. و زنان برای شیر دادن و پرورش حضرت شتافتند. روزی آمنه در کنار فرزندش خواب بود که سروشی او را ندا داد: ای آمنه! اگر دایهای برای پسرت میخواهی، در میان زنان بنی سعد زنی هست به نام حلیمه بنت ابوذُؤَیب. آمنه شتافت و نام زنانی را که نزدش میآمدند میپرسید اما نامی از حلیمه بنت ابوذُؤَیب نمیشنوید. سبب گرایش حلیمه به شیر دادن به رسول خدا صلّی الله علیه و آله این بود که در زمینهای اطراف مکه قحطی و خشکسالی آمده بود اما مکه به قحطی دچار نبود، بلکه به برکت رسول خدا سرسبز و حاصلخیز بود و عربها از هر گوشه و کنار میآمدند و در حوالی مکه فرود میآمدند. حلیمه نیز با زنان بنی سعد آمده بود. حلیمه میگوید: ما یکی دو روز آنجا بودیم اما چیزی نمییافتیم و همراه با چهارپایان به چراگاههای آنجا میرفتیم. شبی میان خواب و بیدری بودم که ناگاه کسی نزدم آمد و مرا به پای رودخانهای برد که سفیدتر از شیر و شیرینتر از عسل

1- . العدد القویه : نسخه خطی.

بود. به من گفت: بنوش! من نوشیدم. آنگاه مرا به جایم بازگرداند و به من گفت: ای حلیمه! به بطحاء مکه برو که در آنجا رزقی وسیع از برایت هست و به برکت نوزادی که در آنجا زاده شده کامیاب خواهی شد. سپس با دست به سینهام زد و گفت: خداوند شیرت را زیاد کند و غم و غصه را از تو دور کند. از خواب برخاستم و دیدم سینهام از بس شیر دارد، توان حملش را ندارم و در حُسن و جمال پوشیده شدهام و با حالت قبلم فرق کردهام. زنان قوم هراسان نزدم آمدند و گفتند: ای حلیمه! از حالت تو در شگفتیم! تو را چه شده و این حُسن و جمال را که در تو پدید آمده از کجا آوردی؟! من ماجرا را از آنان پوشیده داشتم و آنان که بسیار بر من حسد میبردند، رفتند. دو روز بعد سروشی مرا ندا داد و مردمان بنی سعد همگی شنیدند، او گفت: ای زنان بنی سعد! برکات بر شما فرود آمد و اندوهها از شما رخت بر بست، زیرا در مکه نوزادی زاده شده که خداوند یکتای یگانه او را بر همگان برتری بخشیده، پس خوشا به حال کسی که سوی او راهی شود. آنان چون سخن هاتف را شنیدند گفتند: بهحتم این نوزاد مقامی والا دارد. از این رو بنی سعد همگی به مکه سفر کردند و هیچ کس بر جا نماند. حلیمه میگوید: ما بسیار فقیر بودیم و چیزی نداشتیم که از آن طرفی بر بندیم و چهارپایانمان از قحطی مرده بودند. حلیمه از پاکترین و عفیفترین زنان قوم خود بود و از همین رو خداوند متعال راضی شده بود تا او رسول خدا صلّی الله علیه و آله را شیر بدهد. وقتی زنان بر آمنه وارد شدند، او نامشان را میپرسید و چون نامی از حلیمه نمیشنوید میگفت: فرزند من یتیم است و نه پدر دارد و نه مال. به همین خاطر آن زنان میرفتند. حلیمه با شوهرش به مکه رسید و شوهرش را بیرون بر جا گذاشت و به او گفت: همین جا بمان تا من به مکه بروم و جویای نوزادی شوم که به ما نویدش داده شد. وقتی حلیمه وارد مکه شد، خداوند متعال او را برد تا به عبدالمطّلب رساند. او در صفا نشسته بود. کنار کعبه برای او تختی گذاشته بودند و او بر آن مینشست و میان مردم قضاوت میکرد. حلیمه نزد او رفت و گفت: صبح به خیر ای مرد بزرگ! عبدالمطّلب گفت: از کجا آمدهای ای زن؟! گفت: از قبیله بنی سعد آمدهایم و در پی شیرخواری میگردیم تا از اجرتش زندگی بگذرانیم و اکنون نزد تو فرستاده شدیم.

گفت: آری، من فرزندی دارم که زنان هرگز همانندش را نزاییده‌اند اما از پدر یتیم است و من جدّش هستم و برایش پدری میکنم، اگر میخواهی او را شیر دهی تا به تو بسپارمش و اجرتت را بپردازم. حلیمه چون این سخن را شنید زیاده نگفت و گفت: ای بزرگ بنی عبدمناف! شوهر من پشت مکه است و او صاحب اختیار من است نزد او میروم و با او در این باره مشورت میکنم، اگر اجازه داد، برمیگردم و او را میگیرم. عبدالمطّلب به او گفت: هر طور میدانی. حلیمه نزد شوهرش رفت و گفت: من نزد عبدالمطّلب رفتم و او گفت فرزندی دارم که پدرش درگذشته و من برایش پدری میکنم، چه میگویی؟ او گفت: زنان بنی سعد با نیکی و ارجمندی بازمیگردند، تو با کودکی یتیم بازگردی؟! حال آنکه همه زنان بنی سعد به مکه رفته بودند و برخی کودکی شیرخوار گرفته بودند و برخی کودکی نگرفته بودند. حلیمه گفت: زنان بنی سعد دست پُر برگردند و من با دست خالی بازگردم؟! و اشک چشمش روان شد. شوهرش گفت: نزد همان کودک یتیم برگرد و او را بگیر، امید که خداوند خیر بسیار در او نهد، شاید جدّش نیکوکار باشد. حلیمه برگشت و عبدالمطّلب را همانجا دید و سخن شوهرش را برایش گفت. عبدالمطّلب برخاست و او را به خانه آمنه برد و ماجرای حلیمه و نام و نسب او را برای آمنه گفت. آمنه گفت: این همان زنی است که به من امر شد فرزندم را به او بسپارم. سپس به او گفت: ای حلیمه! بشارت باد بر تو از این فرزند من که به خدا سوگند فقط به خاطر او بوده که دیار ما سرسبز شده. آنگاه آمنه حلیمه را به خانه‌ای برد که حضرت مصطفی صلّی الله علیه و آله آنجا بود. حلیمه گفت: ای آمنه! آیا در روز هم برای فرزندت چراغ روشن میکنی؟! آمنه گفت: نه، به خدا سوگند از همان زمان که زاده شد، هیچگاه کنارش آتش روشن نکردم، چراکه او از چراغ بینیاز است. حلیمه به رسول خدا صلّی الله علیه و آله نگریست و دید ایشان در جامه‌ای از پشم سفید پیچیده شده و بوی مشک و عنبر از ایشان برمیخیزد. در آن دم مهر حضرت در دلش افتاد و شاد شد و از دیدار ایشان بسیار خوشحال شد. حضرت خواب بود و دل حلیمه نیامد که ایشان را بیدار کند. بنابراین ساعتی از ایشان دست کشید و بعد چون ترسید در رسیدن به شوهرش دیر کند، دستش را سوی حضرت دراز کرد تا

ایشان را بیدار کند. حضرت بیدار شد و شروع کرد به حلیمه بخندد و در رویش لبخند بزند. ناگاه از دهان مبارک ایشان نوری بیرون آمد و حلیمه شگفت زده شد. آنگاه سینه راستش را به حضرت داد و ایشان نوشید. سپس سینه چپش را داد اما حضرت ننوشید و این از سوی خداوند عزوجل به ایشان الهام شده بود. خداوند از همان کودکی به حضرت عدالت و انصاف را الهام کرد، چرا که حلیمه خود کودکی شیرخوار داشت. ایشان شیر نمیخورد تا اینکه برادرش ضمره بنوشد. حلیمه با حضرت محمد صلّی الله علیه و آله بازگشت و عبدالمطّلب به او گفت: صبر کن ای حلیمه! تا تو را توشهای بدهم. گفت: همین نوزاد برای توشه من کافیست، او برای من از طلا و نقره و همه خوراکها بهتر است. اما عبدالمطّلب و آمنه آنقدر مال و توشه و جامه به او دادند که بیش از نیازش بود. آنگاه آمنه فرزندش را برداشت و او را بوسید و بهخاطر فراقش گریست. خداوند به او صبر داد و او فرزندش را به حلیمه سپرد و گفت: ای حلیمه! از نور چشم و میوه قلب من مراقبت کن. حلیمه از خانه آمنه خارج شد و عبدالمطّلب او را همراهی کرد. حلیمه میگوید: به خدا سوگند بر هر سنگ و کلوخی گذر کردم، به خاطر آنچه به من رسیده بود به من تبریک میگفتند. وقتی نزد شوهرم رسیدم، به نوری که در پیشانیاش بود نگریست و شگفت زده شد و خداوند مهر او را در دلش انداخت. گفت: ای حلیمه! خداوند به خاطر این نوزاد ما را بر همه اهل جهان برتری داده، بیشک او از فرزندان پادشاهان است. چون کاروان به راه افتاد، حلیمه بر الاغ مادهاش سوار شد و به شوهرش گفت: با این نوزاد سعادت دنیا و آخرت را به دست آوردیم.

و آمنه شنید که هاتفی سرود:

«دمی بایست تا کمی زیبایی او را نظاره کنیم و شب را در وصال و نزدیکی بگذرانیم،

کاروانیان کجا از برِ ساکن حمی میگذرند و دلداده کجا از برِ ساکن شعب گذر کند؟

چون به وادی او کنار خیمههایش رسیدی و ماه زیبا را در رُخش دیدی، برای من بایست،

و کاروان را به گرد خیمهاش به نیکی طواف بده و به هنگام طواف شتران به یاد من طواف کن ای دوست من!

قلب من که از اندوه شوق او زار شده، در کنار آن رخ خوشرنگ به جا مانده،

ای حلیمه! دمی بایست تا شاید او را بخوانم وقتی شخص او نزدیک من است،

ای عزیز من! وقتی در روز حج به طرف راست به جهت تقرب به خداوند طواف کردی مرا نیز طواف بده،

آن هم طواف غمگینی که هیچ چیز همانند آن نمیشود، زیرا اشکهای من از ابرها میبارد،

ای کاروانی که به کامیابی رو سوی خانه محبوبان گذاشتهای، آیا محبوب من نیز نزد شماست؟»

حلیمه میگوید: ناگهان آن الاغ ماده چون باد طوفانی به راه افتاد! در راه به چهل راهب از نصارای نجران رسیدیم و دیدیم یک از آنان دارد برای بقیه پیامبر صلّی الله علیه و آله را وصف میکند و میگوید: در این دوره نوزادی در مکه ظهور میکند یا ظهور کرده است که چنین صفاتی دارد، دیار شما به دستش ویران میشود و نشانههایتان از بین میرود. در آن دم ابلیس به شکل انسانی نزد آن راهبان پدید آمد و به آنان گفت: کسی که میگویید نزد این زنی است که از کنارتان گذشت. حلیمه میگوید: آنان آمدند و به او نگریستند و دیدند از چهرهاش نور میتابد. شیطان در گوششان فریاد زد که او را بکشید. آنان شمشیر کشیدند و به طرف من آمدند. فرزندم محمد سرش را سوی آسمان فراز کرد و ناگاه بلایی عظیم چون رعدی توفنده بر زمین نازل شد و درهای آسمان گشوده شد و آتش بارید و سروشی ندا سر داد: تلاش کاهنان بر باد شد! حلیمه میگوید: من آتشی را که فرود آمد تماشا کردم و نگران فرزندم شدم و سوی دشت آنان رفتم. اما آتش آنجا را با همه کسانی که آنجا بودند سوزاند. من ترسیدم و نزدیک بود از روی الاغ بیافتم. این نخستین فضیلتی بود که از محمد بر ما پدیدار شد. راوی میگوید: نخستین شبی

که رسول خدا صلّی الله علیه و آله در کوی بنی سعد فرود آمد، در حالی که آنان در قحطی شدیدی به سر میبردند، زمینهایشان سرسبز شد و درختهایشان میوه داد. آنان به همین خاطر حضرت را بسیار دوست میداشتند و اگر کسی از آنان بیمار میشد، او را نزد ایشان میآوردند و شفا میگرفت و معجزههای بسیار پدید آورد. مردمان بنی سعد میگفتند: ای حلیمه! خداوند ما را از این فرزند تو سعادتمند کرد. حلیمه میگوید: به خدا سوگند هرگز هیچ یک از جامههای او را از نجاست نشستم. او برای بول موقعی معین داشت و تا فردا همان موقع دیگر تکرار نمی کرد. من از او حکمت میشنیدم. وقتی بزرگ شد و رشد کرد، میگفت: ستایش از آن خداوندی است که مرا از بهترین گیاه، از درختی که پیامبران را از آن آفرید بیرون آورد. من از او و سخنانش شگفت زده بودم. او صبحهنگام کوچک بود و شبانگاه بزرگ میشد. در یک روز به اندازه یک ماه دیگران و در یک ماه به اندازه یک سال دیگران رشد میکرد تا اینکه بالید و بزرگ شد و در آن روزگار هیچ کس خوشخُلقتر و بیزحمتتر از او نبود. ما اندکی غذا پیش رویمان میگذاشتیم و دورش جمع میشدیم و دست او را میگرفتیم و بر آن غذا میزدیم، چنان میشد که بیشترش زیاد میآمد. وقتی هفت ساله شد، به مادر خود حلیمه گفت: ای مادر! برادرانم کجایند؟ گفت: پسرم! گوسفندانی را که خداوند به برکت تو به ما عطا کرده، به چرا بردهاند. فرمود: منصفانه نیست! گفت: چرا پسرم؟! فرمود: من در سایه باشم و برادرانم به زیر خورشید در گرمای شدید باشند و من از آن شیر بنوشم؟! گفت: پسرم! از دست حاسدان بر تو نگرانم و میترسم بلایی بر سرت آید و جدّت تو را از من بخواهد. فرمود: نگران من نباش مادرم! فردا من نیز با برادرانم میروم. وقتی حلیمه دید حضرت عزم رفتن کرده، چون نگرانش بود به کنارش رفت و کمرش را سفت کرد و پایافزار به پایش کرد و چوبدستی به دستش داد و حضرت با برادرانش راهی شد. چون اهل قبیله او را دیدند نزد حلیمه شتافتند و گفتند: چطور دلت میآید بگذاری این ماه به چوپانی برود؟! گفت: ای قوم! مرا به چه کاری وامیدارید؟ او را بازداشتم اما نپذیرفت، از خدا میخواهم حوادث بد را از او دفع کند. سپس سرود:

«پروردگارا محمد، این پسر فاضل و فرزند بزرگوار را فرخنده گردان،

و او را در طول سالیان استوار گردان تا اینکه بزرگ انجمنها شود.»

چون هنگام شام شد حضرت همچون ماه تابان با برادران خود آمد. حلیمه گفت: فرزندم! به خاطر رفتنت به این بیابان دلنگرانت بودم. حلیمه میگوید: در میان گوسفندان میشی بود که پسرم ضمره او را زده بود و پایش شکسته بود. آن میش نزد فرزندم محمد آمد و به او پناه آورد و گویی شکوه میکرد. محمد بر او دستی کشید و بر سرش سخنانی گفت. ناگهان آن میش همچون آهو با گوسفندان به راه افتاد. هر روز نشانه و معجزهای از او سر میزد و هرگاه به گوسفندان میگفت بروید میرفتند و چون دستور توقف میداد میایستادند و از او فرمان میبردند. روزی به همراه برادرانش رفت و به علفزاری رسیدند که از بس درنده داشت، چوپانان از آنجا میترسیدند. ناگهان شیری غرّید و با هیئتی ترسناک رو سوی آنان گذاشت. وقتی به گوسفندان رسید دهانش را باز کرد و رفت که بر آنان یورش بَرد. آنگاه محمد به سمتش رفت. آن شیر چون محمد را دید، سرش را پایین انداخت و برگشت و گریخت. برادران حضرت جلو آمدند و ایشان به آنان فرمود: شما را چه شده؟ عرض کردند: ما از این شیر بر تو ترسیدیم اما تو نترسیدی و با او سخن گفتی؟! فرمود: آری، به او گفتم از امروز به بعد به نزدیکی این دشت برنگرد. این گذشت و باری حلیمه خوابی دید و ترسان و لرزان از جا پرید و به شوهرش گفت: از من بشنو که باید محمد را نزد جدّش برگردانیم، میترسم بلایی بر سرش آید و نزد جدّش به مصیبتی بزرگ درافتیم، من در خواب دیدم یکی از همین روزهایی که محمد با برادرانش میرود، دو مرد بزرگ که کسی را تنومندتر از آن دو ندیده بودم، با جامههای ابریشمین به سمت محمد آمدند و یکی از آن دو او را گرفت و خنجری کشید و با آن دل محمد را شکافت و من ترسان و لرزان از خواب پریدم، به نظرم باید او را نزد جدّش ببریم. شوهرش گفت: آنچه که میگویی محال است، زیرا محمد در پناه خداوند متعال است، مگر آن راهبان و آن شیر و نشانههای دیگر را ندیدی؟ گفت: آری، اما هر چیزی پایانی دارد، چه بسیار بزرگانی که درگذشتند و کوچکترهایی که زنده ماندند. شوهرش گفت: خوابی که دیدهای خیالی واهی بوده است. چون صبح شد و محمد همچون قبل خواست با برادرانش برود، حلیمه گفت:

ای نور چشم من! امروز نرو، دوست دارم امروز با من باشی تا تو را سیر تماشا کنم! تو هر روز زودهنگام بیرون میروی و شب برمیگردی. حضرت فرمود: چه شده ای مادر؟! از چه چیزی بر من میترسی؟ بهخاطر من از هیچ چیز نترس، هیچ کس نمیتواند آسیب و لطمهای به من بزند یا سودی به من برساند جز خداوند که پروردگار من است. آنگاه حضرت با برادرانش به راه افتاد و حال آنکه حلیمه نگران بود. چون نیمروز شد ناگاه فرزندان حلیمه با چشم گریان آمدند. حلیمه وقتی صدای گریه فرزندانش را شنید، بیسامان شد و خاک بر سر و صورت خود ریخت و بیرون پرید و گفت: چه اتفاقی برایتان افتاده، برایم بگویید؟! گفتند: ما با برادرمان محمد رفتیم و به زیر درختی نشستیم. ناگهان دو مرد بزرگ که کسی را تنومندتر از آن دو ندیده بودیم نزد ما آمدند و برادرمان محمد را از میان ما گرفتند و به بلندیهای کوه بردند. سپس یکی از آن دو او را خواباند و چاقویی برداشت و شکم او را شکافت و قلبش را و احشاء دلش را بیرون آورد. بی شک تا تو به نزدش برسی دیگر جان داده است. حلیمه بر صورت خود زد و گفت: این تعبیر خواب دیشب من است. دریغ و افسوس از تو ای محمد! ای فرزندم! ای نور چشمم! سپس بیرون زد و در کوی فریاد برآورد و بنی سعد همگی به دنبالش به راه افتادند و شوهر حلیمه حارث نیز با شمشیر و نیزه راهی شد. وقتی نزد رسول خدا رسیدند دیدند ایشان نشسته و گوسفندان گرد ایشان را گرفتهاند. آن قوم سوی حضرت شتافتند و او را بلند کردند و آوردند و گفتند: همه آنچه میبینی، از ما و فرزندان ما و اموال ما، همه فدای تو باد! در آن دم حلیمه رسید و در حالیکه سخت میگریست، حضرت را گرفت و بوسید و شکم ایشان را هویدا کرد اما هیچ اثری بر آن و هیچ خونی بر جامه ایشان ندید. نزد فرزندانش برگشت و گفت: چرا درباره برادرتان دروغ گفتید؟! رسول خدا فرمود: آنان را سرزنش نکن، من کنار آنان بودم که ناگاه دو مرد نزد من آمدند و مرا گرفتند و خواباندند و یکی از آنها چاقویی برداشت و با آن قلب مرا شکافت و نقطهای سیاه از آن بیرون آورد و دور انداخت و گفت: این سهم شیطان از تو بود ای محمد! سپس قلب مرا با آب شستند و سر جایش گذاشتند. آنگاه آن یکی مُهری درآورد که از آن نور میتابید. آن مُهر را بر قلبم کوبید و

سپس بر آن شکاف دست کشید و شکم من مثل قبلش شد. بعد به من گفتند: ای محمد! اگر میدانستی چه جایگاهی نزد خداوند داری هر آینه چشمانت روشن میشد. یکی از آن دو به دیگری گفت: او را وزن کن. او مرا با ده تن از امتم وزن کرد و من سنگینی کردم. ده نفر دیگر افزود و باز من سنگینی کردم. سپس گفت: اگر او را با همه امتها وزن کنی، بیشک او بر همه آنان سنگینی میکند. آنگاه در حالیکه من تماشایشان میکردم، به آسمان عروج کردند. حلیمه به شوهرش گفت: به نظرم محمد را نزد جدّش ببریم. شوهرش گفت: خودخواهیام مرا از این کار بازمیدارد، چون او از فرزندان خودمان برایمان عزیزتر است و اینگونه از او جدا میشویم. حلیمه وقتی سخن شوهرش را شنید گفت: من خودم او را نزد جدّش میبرم. آنگاه رو به حضرت کرد و گفت: ای فرزندم! جدّت و عموهایت آرزومند دیدار تواند، میخواهی نزد آنان بروی؟ فرمود: آری. حلیمه برخاست و جهاز بر مرکبش بست و سوار شد و محمد را جلوی خود نشاند و به سوی مکه به راه افتاد. چراکه عبدالمطّلب برای حلیمه پیغام داده بود که فرزندش را به نزدش ببرد. حلیمه چون در جایی فرود میآمد، حضرت را به خود میچسباند و چون سوارکاری را میدید از ترس، ایشان را پنهان میکرد، تا اینکه به یکی از محلههای عرب رسید. آنان کاهنی داشتند که از کهنسالی ابروانش بر چشمانش افتاده بود و مردم دورش حلقه زده بودند. وقتی حلیمه از کنارشان عبور کرد او از هوش رفت و به هوش آمد و گفت: وای بر شما! سوی آن زن که بر مرکبش گذشت، بشتابید و فرزندی را که به همراه دارد بگیرید و بکُشید تا دیارتان را ویران نکرده است! حلیمه میگوید: دیدم چند مرد به سویم میآیند. ناگهان بادی شدید بر آنان وزید و در حال بر زمینشان زد و من از دستشان گریختم و دیگر به من نرسیدند. من رفتم تا به مکه رسیدم. فرزندم محمد را نزد مردمانی که جایی نشسته بودند گذاشتم و برای حاجتی از نزد او به گوشهای رفتم. ناگاه همهمه و سر وصدایی شنیدم. رو به سوی فرزندم کردم اما او را ندیدم. از آن قوم که آنجا نشسته بودند سراغش را گرفتم، گفتند: ما او را ندیدیم. نامش را پرسیدند، گفتم: محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم بن عبدمناف. و گفتم: به حق کعبه و مقام سوگند اگر او را نیابم خودم را از این بلندی پرت میکنم

تا بمیرم. حلیمه از آنان پرسید و اصرار کرد اما خبری نگرفت. او در دم گریبان درید و جامههایش را پاره کرد و بر صورت خود زد و گریست و شیون کرد و خاک بر سرش ریخت و گفت: وای فرزندم! وای نور چشمم! وای میوه قلبم! وای محمدم! در همان حال ناگاه پیرمردی کهنسال عصا به دست نزدش آمد و گفت: ای زن! چه بر سرت آمده؟ گفت: فرزندم محمد را گم کردهام و نمیدانم کجا رفته است. پیرمرد گفت: گریه نکن، من کسی را به تو معرفی میکنم که میداند او کجا رفته است. گفت: معرفی کن ای بزرگ! پیرمرد حلیمه را به کنار کعبه بُرد و گرد بتی به نام هبل طواف کرد و گفت: ای هبل! محمد کجاست؟ همینکه نام محمد آمد، آن بت سرنگون شد. مرد هراسید و برگشت. حلیمه میگوید: به این فکر افتادم که شاید کسی او را گرفته و نزد جدّش برده است. به سرعت سوی عبدالمطّلب رهسپار شدم. وقتی مرا دید گفت: ماجرا چیست؟ گفتم: فرزندت محمد را نزدت آوردم و در ورودی کعبه او را بر جا گذاشتم تا قضای حاجت کنم. وقتی برگشتم او را نیافتم. عبدالمطّلب گفت: مبادا یکی از کاهنان او را گرفته باشد! آنگاه ندا سر داد: ای آل غالب! او با این نام آنان را صدا زد چون این نام را مبارک میدانستند. چون قریشیان صدای عبدالمطّلب را شنیدند، از هر گوشه و کنار اجابتش کردند و آمدند. به آنان گفت: حلیمه فرزندم محمد را آورده و او را در ورودی کعبه بر جا گذاشته و برای قضای حاجت رفته و چون برگشته او را نیافته، میترسم ساحران یا کاهنان او را به ناجوانمردی کشته باشند. آنان گفتند: ما با تو هستیم، هر جا که بخواهی میآییم، اگر به دریا بروی ما نیز میآییم و اگر راهی خشکی شویم ما نیز هستیم. سپس سوار شدند و به راه افتادند اما هیچ اثری از حضرت نیافتند. عبدالمطّلب سوی کعبه آمد و هفت مرتبه طواف کرد و به پردههای کعبه درآویخت و زاریکنان به دعا نشست. در آن دم شنید سروشی گفت: ای عبدالمطّلب! نگران فرزندت نباش، او را در دشت دعایه کنار یک درخت موز بجوی. عبدالمطّلب به آنجا رفت و دید حضرت زیر درخت نشسته و میوههای درخت سوی ایشان آویخته شده. به سرعت رفت و او را گرفت و بوسید و گفت: ای فرزندم! چه کسی تو را به اینجا آورد؟

فرمود: پرندهای سفید مرا ربود و بر بالش نشاند و به اینجا آورد، من گرسنه و تشنه بودم و از میوه این درخت خوردم و آب نوشیدم و آن پرنده جبرئیل بود(1).

سپس حلیمه برای عبدالمطّلب بازگفت که نزد ما بر فرزندت چنین و چنان گذشت. گفت: ای حلیمه! نگران نباش، نزد مادرش برو و اینها را برای او بگو، او برای من گفته که وقتی محمد به دنیا آمد از او نوری به آسمان برخاسته است.

این همان کلام حق تعالی است که میفرماید(2):

«أَ لَمْ نَشْرَحْ لَکَ صَدْرَکَ»(3)

{آیا برای تو سینه ات را نگشاده ایم؟} پس از آن عبدالمطّلب سرپرست پیامبر شد تا اینکه روزی چشم پیامبر بهشدت درد گرفت. در جحفه طبیبی بود و عبدالمطّلب بار سفر بر بست و حضرت را به جحفه بُرد. وقتی رسید فریاد زد: ای طبیب! من پسری دارم و میخواهم چشمش را معاینه کنی. طبیب سر بر آورد و گفت: چهرهاش را به من نشان بده. همینکه عبدالمطّلب چهره حضرت را نمایان کرد، صومعه لرزید. راهب سرش را بلند کرد و ندای شهادتین داد و به نبوت محمد صلّی الله علیه و آله اقرار کرد. سپس گفت: از اتفاقی که افتاده برای او جای نگرانی نیست، اما ای شیخ! بشنو چه میگویم، او نه تنها سرور عرب بلکه سرور اولین و آخرین آفریدگان است و در روز قیامت شفیع همه آنهاست، یاوران او فرشتگان مقرّباند و خداوند به او دستور میدهد تا با مخالفان خود بجنگد و او را به نیکی یاری میکند، بدترین مردم برای او قوم خودش هستند. عبدالمطّلب گفت: ای راهب! چه میگویی؟ گفت: به خدایی که هیچ خدایی جز او نیست سوگند اگر به روزگار او برسم بیشک او را یاری میکنم، پس مراقب فرزندت باش. اینچنین عبدالمطّلب حضرت را به مکه بازگرداند و دیگر همانجا ماند تا اینکه اجلش فرا رسید و درباره پیامبر به عموی ایشان ابوطالب وصیت کرد. این شد که ابوطالب سرپرست حضرت شد و ایشان را

1- . ظاهرا بکری این خبر را از مصادر عامّه آورده است، و در ادامه خواهیم دید که مؤلّف آن را از دلائل النبوه نوشته ابونعیم میآورد.
2- . گویا این عبارت از سخنان بکری است و میخواهد بگوید این آیه به ماجرای شکافته شدن سینه پیامبر صلّی الله علیه و آله اشاره دارد. و البته در این سخن تأمل باید کرد!
3- . انشراح / 1.

به خانه خود بُرد و همسرش فاطمه بنت اسد را صدا زد. فاطمه بسیار رسول خدا صلّی الله علیه و آله را دوست میداشت و دلسوز او بود. ابوطالب به اوگفت: بدان که این پسر، برادرزاده من است و از جان و مالم برایم عزیزتر است، مبادا چیزی بخواهد و کسی مانعش شود! فاطمه که حضرت را بر فرزندان خود یعنی عقیل و جعفر برتری میداد، از سخن ابوطالب لبخندی زد و گفت: تو درباره فرزندم محمد به من سفارش میکنی؟! او نزد من از خودم و فرزندانم دوستداشتنیتر است، و ابوطالب بسیار خشنود شد. فاطمه بیشتر از همه فرزندانش حضرت را گرامی میداشت و به اندازه یک چشم به هم زدن او را از خود دور نمیکرد. حضرت هر که را میخواست اطعام میکرد و کسی جلوی ایشان را نمیگرفت، در یک روز به اندازه یک سال دیگران رشد میکرد و میبالید و همه اهل مکه از حُسن و جمال حضرت شگفت زده شده بودند. وقتی ابوطالب حُسن و جمال حضرت را دید سرود:

«نور رخسار تو در زیبایی از نور خورشید و ماه ما درگذشت،

به خدا سوگند ای آرزو و خواسته من، تو آن کسی هستی که نور والایش برتری یافت،

تو فرزند هاشم روسفید، نور مردمان هستی که در هر بزرگی و کمالی برتری یافتهای،

و نیز در افتخار و سربلندی والایی یافتهای واز همه بزرگواران برتری یافتهای.»

از آن پس آوازه محمد صلّی الله علیه و آله در آن دیار پیچید. روزی حضرت سوی کعبه راهی شد. در آنجا اهل مکه داشتند کعبه را تعمیر میکردند. حجرالاسود را از جایش برداشتند و چون خواستند آن را سر جایش بگذارند، اختلاف کردند که چه کسی چنین کند. هر کس این افتخار را برای خود میخواست و میگفت: من آن را سر جایش میگذارم. ابن مُغیره به آنان گفت: ای قوم! هر کس را که از این در وارد شد میان خود حَکَم کنید. همه پذیرفتند. ناگاه پیامبر صلّی الله علیه و آله سر رسید. گفتند: این محمد است و بسیار صادق و امین و شرافتمند و

اصیل است. حضرت را صدا زدند. ایشان نزدشان رفت. عرض کردند: ما تو را در کار خود حَکَم کردهایم، چه کسی حجرالاسود را سر جایش بگذارد؟ فرمود: این یک آزمایش است! جامهای به من بدهید. آوردند. فرمود: حجر را بر این جامه بگذارید و هر قبیلهای از یک سو آن را بلند کند. آنان حجرالاسود را تا جایش بلند کردند و پیامبر صلّی الله علیه و آله آن را برداشت و سر جایش گذاشت و همه قبایل از کار ایشان شگفت زده شدند.

توضیح: «الزعق» یعنی «فریاد». «الزمجره» یعنی «صدا». «غمته» یعنی «آن را پوشاند». 21. المنتقی: از بَرَّه روایت شده است: نخستین کسی که رسول خدا را شیر داد، ثُوَیبه بود که از شیر پسرش به نام مسروح به ایشان مینوشاند و این مدتی قبل از آن بود که حلیمه بیاید. ثُوَیبه پیش از پیامبر حمزه بن عبدالمطّلب را شیر داده بود و پس از ایشان ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی را شیر داد. او نزد رسول خدا صلّی الله علیه و آله میآمد و ایشان او را گرامی میداشت. رسول خدا پس از هجرت برایش جامه و صله میفرستاد تا اینکه پس از فتح خیبر درگذشت(1).

22. و از دلائل النبوه: از عباس بن عبدالمطّلب روایت شده: عرض کردم: ای رسول خدا! نشانهای از نبوت شما مرا برانگیخت تا به دین شما درآمدم، دیدم که در گهواره با ماه خوش و بش میکردید و با انگشت خود به او اشاره میکردید و او به هر کجا که شما اشاره میکردید میرفت. فرمود: من با او سخن میگفتم و او با من سخن میگفت و مرا سرگرم میکرد تا گریه نکنم و من صدای فرود او را میشنیدم که به زیر کرسی سجده میکرد(2).

23. و از مجاهد روایت شده: به ابن عباس گفتم آیا زنان شیرده برای شیر دادن به محمد بگومگو میکردند؟ گفت: آری به خدا سوگند، و همچنین همه زنان جنّیان؛ چرا که وقتی حضرت از آسمانها به آمنه داده شد، فرشتهای در آسمان دنیا ندا سر داد: این محمد سرور پیامبران است، خوشا به حال سینهای که به او شیر

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب اول از بخش دوم.
2- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب اول از بخش دوم.

دهد. در آن دم همه پرندگان و جنّیان برای شیر دادن به حضرت از هم پیشی گرفتند. آنگاه ندا رسید: دست نگه دارید، خداوند این کار را به انسان سپرده است. اینچنین خداوند حلیمه را به این کار اختصاص داد(1).

24. و روایت شده: هنگامی که رسول خدا دو ماهه شد و در آن وقت نزد حلیمه بود و او شیرش می داد، عبد المطلب نزد حلیمه رفت و گفت: فرزندم را به من باز گردان. حلیمه گفت: فدایت شوم ای عبد المطلب او را نزد من باقی گذار که با من انس گرفته است. عبد المطلب گفت: چگونه است که قبلا او را نمی خواستی ولی اکنون می خواهی نگهش داری؟! حلیمه گفت: زیرا به خدا سوگند او انسان مبارکی است و به واسطه او به ما در بدنها و اموالمان برکت داده شده. پس او را نزد من باقی گذار که من هرگز از بابت او هیچ اجرتی از تو نمی خواهم. پس عبد المطلب حضرت را نزد حلیمه باقی گذارد و باز گشت. حلیمه هر شب که داخل خانه می شد می دید که پوشش سقف شکافته شده و ماه از روزنه آن پدیدار گشته و با حضرت خوش و بش می کند. همسر حلیمه می گفت: این پسر مقامی والا دارد و بر تمام عرب ریاست خواهد کرد.

25. سخن حلیمه در روایت دیگری از ابن عباس نیز آمده است که آن را هم به سبب فوایدی که دارد آوردهام. بنا بر این روایت، ماجرا چنان بود که: خداوند آن دیار و روزگار را به خشکسالی درانداخت و آن بلا همه مردم را فرا گرفت. حلیمه از زمان خود سخن میگوید و تعریف میکند که در زمان رسول خدا صلّی الله علیه و آله مردم سخت در مشقت بودند و خاندان ما نیز به خشکسالی گرفتار بود. من زنی سرگردان بودم و در دشتها و کوهها در پی سبزی و گیاهی میگشتم و بر هر گیاهی گذر میکردم میگفتم ستایش از آن خداوندی است که این مشقت و بلا را بر من فرود آورده است. وقتی پیامبر صلّی الله علیه و آله زاده شد، من به حوالی مکه رفتم و سه روز بود که چیزی نخورده بودم و همچون مار به خود میپیچیدم. در آن شب پسرم را زاییدم و نمیدانستم از درد زایمان شکوه کنم یا از مشقتی که کشیده

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب اول از بخش دوم.

بودم. شب به خواب رفتم و در خواب دیدم مردی آمد و مرا بلند کرد و در رودی سفیدتر از شیر انداخت و گفت: ای حلیمه! از این آب زیاد بنوش تا شیرت زیاد شود، چراکه عزت و بینیازی روزگار به تو رسیده است، آیا مرا میشناسی؟ گفتم: نه. گفت: من همان ستایشی هستم که در خوشی و ناخوشیات از برای خداوند میگفتی، به سوی بطحاء رهسپار شو که در آنجا رزقی وسیع از برایت هست، نام و نشان خود را پنهان کن و کسی را از خود باخبر نکن. سپس با دست بر سینه من زد و گفت: خداوند شیرت را زیاد کند و روزیات را وسیع گرداَند. من از خواب پریدم و دیدم از همه زنان بنی سعد آراستهتر شدهام و از بس سینههایم سنگین شده نمیتوانم حملشان کنم و از آنها شیر روان است؛ حال آنکه در اطراف خود مردم بنی سعد را میدیدم که زن و مرد به مشقت زندگی میگذرانند و شکمشان به کمرشان چسبیده و رنگشان پریده و نه در کوههای برافراشته چیزی مییابند و نه در زمین درختی میبینند. از هر گوشه و کنار صدای ناله بیماران به گوش میرسید و چیزی نمانده بود تا مردمان عرب از گرسنگی و ناتوانی هلاک شوند. حلیمه که به مشقت زندگی میگذراند و حالی دگرگون داشت، چون صبحهنگام برخاست، همچون شاهزادگان شده بود و همه میگفتند: اتفاقی بزرگ برای او افتاده است. خود میگوید: آنان به من چشم دوخته بودند و از داستان من می پرسیدند. اما من پاسخی نمیدادم و ماجرای خود را پنهان میداشتم، چرا که دستور داشتم چنین کنم و در میان بنی سعد هر زنی شوهر داشت، پسری زایید. در آن اوان میدیدم سرهایی که از پیری سفید شده بودند به برکت ولادت رسول خدا دوباره سیاه شده بودند و شنیدیم که آوایی ندا سر داد: امسال همه زنان قریش زاییدهاند و خداوند در این سال بر زنان حرام کرده دختر بزایند، چراکه در میان قریشیان پسری زاده شده که خورشید روز است و ماه شب، خوشا به حال سینهای که به او شیر دهد، پس به سویش بشتابید ای زنان بنی سعد! ما در کوهی فرود آمدیم و آهنگ آن کردیم که سوی مکه راهی شویم. زنان بنی سعد که از مشقت و تنگنا در رنج بودند همه به راه افتادند و من نیز همراه با پسر خردسالم سوار بر الاغی ماده راهی شدم. آن الاغ گرچه پیشتر سبکسیر بود، اما دیگر از شکمش صداهایی شنیده میشد و از بس

ناخوش بود استخوانهایش پیدا شده بود و افتان و خیزان مرا میبُرد. من که با شوهرم بودم در راه از هر گوشه آواهای عجیبی میشنیدم و بر هر چه گذر میکردم، از شادی سر سوی من میکشید و میگفت: خوشا به حال سینهات ای حلیمه! به راهت ادامه بده که به زودی با نوری درخشان و ماهی تابناک باز خواهی گشت، پس نام و نشانت را پنهان کن و از پشت این قوم حرکت کن که مژدهها سوی تو فرود میآیند. من به شوهرم گفتم: آیا تو هم آنچه را من میشنوم میشنوی؟ گفت: نه، چرا اینقدر ترسیدهای و چپ و راستت را نگاه میکنی؟ پیش تاز که زنان بنی سعد جلو افتادند و میترسم زودتر از ما به نوزادان مکه برسند. ما شتابان راه پیموديم و الاغمان تندروتر شد. در راه مردی به سفیدی برف و بلندقامتی نخل را دیدم که از فراز کوه ندا سر میداد: ای حلیمه! پیش تاز که خداوند عزوجل به من امر فرموده تا همه شیاطین رانده شده را از تو دور کنم. حلیمه میگوید: چون به دو فرسخی مکه رسیدیم، شب را بیتوته کردیم. در خواب دیدم درختی سبز بر سرم قد افراشته و شاخههایش را دور تا دورم آویخته و همچون نخل است و گونهگونه رطب دارد، و همه زنانی که از قبیله بنی سعد همراهم بودند اطرافم را گرفته بودند و میگفتند: ای حلیمه! تو ملکه ما هستی، در همان اوان ناگاه از درخت رطبی در دامانم افتاد، من آن را برداشتم و در دهانم گذاشتم و دیدم همچون عسل شیرین است. آن مزّه پیوسته زیر زبانم بود تا اینکه از رسول خدا جدا شدم. وقتی صبح شد، ماجرا را پنهان داشتم و با خود گفتم: اگر خداوند برای من امری مقدّر کرده باشد، به وقوع خواهد پیوست. به راه افتادیم تا اینکه روز دوشنبه به مکه رسیدیم. زنان بنی سعد پیش از ما رسیده بودند. کودکی که همراهم بود دیگر گریه نمیکرد و تکان نمیخورد و شیر نمیخواست. به شوهرم گفتم: انگار این کودک مرده است! داشتم این سخن را میگفتم که ناگاه کودکم رو به من کرد و چشم گشود و بر رویم خندید. من بسیار تعجب کردم. وقتی به میان مکه رسیدیم، به شوهرم گفتم: بپرس چه کسی در مکه والاترین مقام را دارد؟ او پرسید و به او گفتند: عبدالمطّلب بن هاشم. گفتم: بپرس چه کسی در میان قریشیان والاترین مقام را دارد و امسال دارای فرزندی شده است؟ گفتند: آل مخزوم. من شوهرم را بر شتر بر جا گذاشتم و سوی

بنی مخزوم روانه شدم. دیدم همه زنان بنی سعد پیش از من سوی همه نوزادان رفته‌اند. بر جا مانده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. از آمدن به مکه پشیمان شدم که ناگاه دیدم عبدالمطّلب که موهایش بر شانه‌هایش می‌خورد و شتابان می‌آمد با صدای بلند ندا سر می‌دهد: آیا کسی از زنان شیرده باقی مانده است؟ من پسرکی یتیم دارم و نزد یتیمان خیری نیست اگر از پدران توقع کرامت باشد! حلیمه می‌گوید: من برای عبدالمطّلب ایستادم. او در آن روزگار همچون نخلی بلندقامت بود. گفتم: صبح به خیر ای شهریار ندادهنده! اگر شیرخواری داری من به او شیر می‌دهم. گفت: جلو بیا. من نزدیکش شدم. گفت: از کجایی؟ گفتم: زنی از بنی سعد. گفت: بیشتر بگو بیشتر بگو، خاندان کرامت و مشقت! نامت چیست؟ گفتم: حلیمه. خندید و گفت: بهبه! دو نشان نیکو، سعادت و بردباری! بی‌نیازی روزگار در این دو نشان است. ای حلیمه! من پسرکی یتیم به نام محمد دارم، او را به همه زنان بنی سعد عرضه داشتم اما آنان از قبول او خودداری کردند، اکنون آرزو دارم که تو از وجودش سعادتمند شوی. گفتم: من نزد شوهرم می‌روم و با او مشورت می‌کنم. گفت: تو مختار هستی. گفتم: به خدا سوگند که نزدت باز خواهم گشت. آنگاه نزد شوهرم برگشتم. وقتی او را از ماجرا باخبر کردم، گویی خداوند سُروری در دلش انداخت. او گفت: ای حلیمه! شتابان نزدش برو تا مبادا کسی بر تو پیشی بگیرد. خواهرزاده من نیز همراهمان بود. به من گفت: هیهات! گویا در این سفر چیز خوبی نصیبتان نشده، زنان بنی سعد با ارجمندی شیرخوارانی گرفته‌اند و برمی‌گردند، اما شما با یک یتیم برمی‌گردید. حلیمه می‌گوید: به خدا می‌خواستم برنگردم، اما گویی خداوند به دلم انداخت که اگر از محمد جدا شوی، رستگار نمی‌شوی. از غیرت برافروختم و گفتم: آنان زنان بنی سعد هستند و با ارجمندی شیرخوارانی گرفته‌اند و برمی‌گردند، و من بدون هیچ سودی برمی‌گردم، به خدا سوگند او را با خود می‌آورم گرچه یتیم باشد. امید است که خداوند در او خیر و برکتی قرار دهد. نزد عبدالمطّلب برگشتم و به او گفتم: ای شهریار بزرگوار! آن کودک را بیاور. گفت: آیا مشتاقانه او را می‌خواهی؟ گفتم: آری. عبدالمطّلب به سجده افتاد و سپس سرش را بلند کرد و گفت: خداوندا، ای پروردگار مروه و حطیم! او را از وجود محمد سعادتمند گردان.

سپس از شادی دامنکشان جلوی من رفت و مرا نزد آمنه مادر رسول خدا بُرد. من با زنی روبرو شدم که زیباتر از او هیچ بنی بشری را ندیده بودم و رخی چون ماه داشت. وقتی مرا دید به روی من خندید و گفت: داخل شو ای حلیمه! من وارد آن سرا شدم. آمنه دستم را گرفت و مرا به اتاقی بُرد که رسول خدا در آن بود. من ایشان را دیدم، رویش چون خورشیدی بود که در روزی ابری درخشش گیرد. چون ایشان را با چنن چهرهای دیدم خون در رگهای تنم به سرعت جریان یافت. آمنه پیامبر را به من داد. وقتی ایشان را در دامانم گذاشتم چشمانش را گشود تا مرا ببیند. از چشمانش نوری میدرخشید همچون برقی که از میان ابرها بیرون جهد. سینه راستم را بر دهانش گذاشتم و دمی از آن نوشید. سپس ایشان را بر سینه چپم گذاشتم، اما آن را قبول نکرد و به سمت راستم گرایید. ابن عباس میگفت: خداوند در شیرخواری عدالت را به او الهام کرده، دانسته که شریکی دارد و در حق او انصاف کرده است. اینگونه سینه راستم برای رسول خدا شیر داشت و سینه چپم برای پسرم. پسرم نمینوشید تا وقتی میدید محمد نوشیده است. بسیار میشد که کسی پیش از من لبانش را پاک میکرد. باری او در دامانم خوابید و من به چهرهاش نگریستم. دیدم چشمانش باز است اما گویی خوابیده است. از شادی در خود نگنجیدم و شتابان نزد شوهرم رفتم. وقتی نگاه شوهرم به او افتاد، صبر از کف داد و برخاست و به سجده افتاد و سپس گفت: ای حلیمه! در میان بنی بشر هیچ کس را خوبروتر از این پسر ندیدهام. چون شب فرا رسید و خواب همه سنگین شد و صداها فرو نشست، من بیدار شدم. ناگاه دیدم از محمد نوری درخشان میتابد و مردی با جامه سبز بالای سرش ایستاده است. شوهرم را بیدار کردم و به او گفتم: وای بر تو! این نوزاد را نمیبینی؟! او سر بر آورد و وقتی او را دید به من گفت: ای حلیمه! مقام او را پنهان دار که به راستی تو درختی گرانقدر را گرفتهای که هرگز اثرش از میان نخواهد رفت. ما هفت روز و شب در مکه اقامت کردیم و من هر روز نزد آمنه میرفتم. هنگامیکه تصمیم گرفتیم تا به زودی راهی شویم، آمنه مرا فراخواند و گفت: هرگاه خواستی از بطحاء مکه خارج شوی، به من بگو، چراکه سفارشهایی به تو دارم. آن شب را خوابیدیم و در نیمه شب من برخاستم تا قضای

حاجت کنم. ناگاه دیدم مردی با جامه سبز کنار سر محمد ایستاده و میان چشمانش را میبوسد. شوهرم را بیدار کردم و به او گفتم: برخیز و این شگفتیها را ببین! گفت: خاموش باش و مقام او را پنهان دار، از وقتی این نوزاد زاده شده، احبار دنیا سر پا ایستادهاند و شب و روز ندارند، از این دیار کسی توانگرتر از ما خارج نمیشود. چون صبح شد و عازم راه شدیم، من به الاغم سوار شدم و محمد را جلوی خود نشاندم و آمنه نیز آمد تا همراهیام کند. آن حیوان از خوشحالی دست و پا بر زمین میکوبید و سرش را به سوی آسمان بلند کرده بود. سپس مرا به سوی کعبه بُرد و من سه بار سجده کردم. آنگاه به راه افتادیم و به کاروان رسیدیم و مرکَب من از همه چهارپایان آنها جلو زد. زنان بنی سعد گفتند: ای دختر ابوذُؤَیب! مگر این همان الاغی نیست که تو را افتان و خیزان میآورد؟ گفتم: آری. گفتند: به خدا که قضیهای در کار است. من میشنیدم که آن حیوان میگفت: آری، به خدا سوگند قضیهای در کار است، خداوند عزوجل به من جان دوباره بخشید و مرا بعد از لاغریم چاق کرد، وای بر شما ای زنان بنی سعد! به راستی که شما در غفلت به سر میبرید. میدانید من چه کسی را سوار کردهام؟ من سرور عرب، محمد فرستاده پروردگار جهانیان را سوار کردهام، این پسر بهار دنیا و سرسبزی آخرت است. از هر گوشه و کنار ندا میرسید: ای حلیمه! تا پایان عمرت بینیاز شدی، تو بانوی زنان بنی سعد هستی. در راه به چوپانی برخوردم که گوسفندانش را میچراند. همینکه چشم آن گوسفندان به من افتاد، به استقبالم آمدند و آنچنان که دنبال بره هایشان می دوند جلو آمدند و شنیدم کسی از میان آنها گفت: خداوند چشمانت را روشن گرداند ای حلیمه! آیا میدانی چه کسی را در آغوش گرفتهای؟ این پسر، محمد است که پروردگار جهانیان او را به سوی همه آدمیزادگان، از اولین تا آخرین، فرستاده است. مادر محمد نیز دمی مرا همراهی کرد و درباره او سفارشهایی به من کرد و سپس با چشمانی گریان بازگشت. در راه هر آنچه دیدم نیکی بود و به هر منزلی رسیدم خداوند عزوجل در آنجا سرسبزی و برکت و درختان میوه قرار داد. تا اینکه به منزلگاه بنی سعد رسیدم، یعنی به سرزمینی که خشکتر و بیبرکتتر از آن نبود و گوسفندان ما در آنجا زار و بیمار شده بودند. همینکه

رسول خدا صلّی الله علیه و آله در خانه من ساکن شد، گوسفند من چاق و فربه شد و آبستن شد و زایید و در میان بنی سعد فقط گوسفند من بود که شیر میداد. مردم بنی سعد چوپانهای خود را جمع کردند و به آنان گفتند: چگونه است که گوسفندان حلیمه دختر ابوذُؤَیب آبستن میشوند و میزایند و فربه میشوند و شیر میدهند اما گوسفندان ما نه آبستن میشوند و نه میزایند و نه هیچ خیری میرسانند؟! شما هم برای چرا به چراگاه چوپانان دختر ابوذُؤَیب بروید تا گوسفندان شما نیز سیر و فربه شوند. به برکت پیامبر، ما پیوسته از وفور نعمت و برکت و مرحمت خداوند برخوردار بودیم و به قوم خود نیکی میکردیم و آنان در سایه ما میزیستند. شگفت اینکه من از روز ولادت او هیچگاه بول او را ندیدم و هرگز او را به برای طهارت و نظافت نشستم، زیرا همیشه در این کارها کسی بر من پیشی میگرفت. او در روز زمان مشخصی برای دفع داشت و تا فردا همان موقع تکرار نمیشد. هیچ چیز در نظرش ناپسندتر از این نبود که کسی بدنش را عریان ببیند. هرگاه تنش را عریان میکردم، فریاد میزد تا تنش را بپوشانم. شبی از شبها بیدار شدم و شنیدم سخنانی میگوید که هرگز زیباتر از آن نشنیده بودم، میگفت: هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست، او بسیار پاک بسیار پاک است، چشمها همه به خواب رفتهاند اما خداوند بخشنده «لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوْمٌ»(1)

{نه خوابی سبک او را فرو می گیرد و نه خوابی گران} این سخنان را در آغاز زبان گشودن گفت و من سخت شگفت زده شدم. بزرگ شدنش همچون بزرگ شدن دیگر پسران نبود و هیچگاه گریه و بدخُلقی نکرد. هیچ چیزی را با دست چپش نمیگرفت و همیشه با دست راستش میگرفت. وقتی زبان گشود به هر چه میخواست دست بزند میگفت: به نام خدا. من در هر آسودگی و خوشی و شادمانی همراهش بودم و از هیبت رسول خدا از همسرم دوری میگزیدم تا از او ناچار به غسل نشوم. تا اینکه ایشان دو ساله شد. خداوند اموال ما را دوچندان کرده بود و برکت را بر ما سرازیر کرده بود، گوسفندانمان آبستن میشدند و زمینمان بارور شده بود. هر کس پیامبر را میدید

1- . بقره / 255.

خداوند محبت ایشان را در دلش میانداخت. روزی حضرت در دامانم نشسته بود که ناگاه گوسفندانم از کنار ایشان گذر کردند. یکی از میشها جلو آمد و به ایشان سجده کرد و سر ایشان را بوسید و سپس نزد همراهانش بازگشت. هر روز نوری همچون نور خورشید بر ایشان نازل میشد و ایشان را میپوشاند و سپس از ایشان جدا می شد. برادران رضاعی ایشان بیرون میرفتند و با پسران همراه میشدند و با هم بازی میکردند اما هرگاه محمد آنان را میدید، از آنان دوری میکرد و دست برادران خود را میگرفت و به آنان میگفت: ما برای این کار زاده نشدهایم. وقتی سه ساله شد روزی به من گفت: ای مادر! چرا ظهرها برادرانم را نمیبینم؟ به او گفتم: ای پسرم! آن دو گوسفندان را به چرا میبرند. فرمود: چرا من با آنان نمیروم؟ گفتم: دوست داری بروی؟ گفت: آری. چون صبح شد موهایش را روغن زدم و چشمانش را سرمه کشیدم و با نخی یک عقیق یمانی در گردنش آویختم. او آن را در آورد و گفت: دست نگه دار مادر! من همراهی دارم که از من محافظت میکند. من پسرانم را فراخواندم و به آن دو گفتم: شما را درباره محمد به نیکوکاری سفارش میکنم، از او جدا نشوید و همواره جلوی چشمانتان باشد. او با برادرانش گوسفندان را بیرون بُرد. وقتی داشتند سرگینها را جمع میکردند، ناگاه جبرئیل و میکائیل با تشتی از طلا پُر از آب و برف آمدند و محمد را از میان گوسفندان و پسران بیرون کشیدند و او را خواباندند و شکمش را شکافتند و سینهاش را گشودند و نقطهای سیاه از آن در آوردند و سینهاش را با آب و برف شستند و شکمش را از نور پُر کردند و بر آن دست کشیدند و مثل قبل شد. وقتی برادرانش این را دیدند، یکی از آنان که ضمره نام داشت دوید و در حالیکه نفسش بند آمده بود گفت: ای مادر! برادرم محمد را دریاب که گمان نکنم دیگر دستت به او برسد! حلیمه میگوید: به او گفتم: چه شده؟ گفت: دو مرد با جامه سبز آمدند و او را از میان ما و گوسفندان بیرون آوردند و خواباندند و شکمش را شکافتند. من با پدرش و زنان قبیله به راه افتادیم و وقتی نزد او رسیدیم دیدیم ایستاده و به آسمان مینگرد و انگار خورشید از چهرهاش طلوع کرده است. من و پدرش خودمان را به او رساندیم. به خدا سوگند گویا در مشک غوطه خورده بود. پدرش به او گفت: ای

پسرم! چه اتفاقی برایت افتاده؟ گفت: خیر است ای پدر! دو مرد از آسمان همچون پرنده بر من فرود آمدند و مرا خواباندند و شکمم را شکافتند و آن را از چیزی بسیار نرم و خوشبو که به همراه داشتند انباشتند و سپس بر شکمم دست کشیدند و شکمم مثل قبل شد. سپس مرا با ده تن از امتم وزن کردند و من بر آنان سنگینی کردم. یکی از آن دو به دیگری گفت: اگر او را با همه امتش وزن کنی بیشک او سنگینی خواهد کرد. آنگاه پرواز کردند و به آسمان رفتند. حلیمه میگوید: ما او را به خیمه خود بردیم. مردم گفتند: او را نزد کاهن ببرید تا ببیندش و درمانش کند. محمد صلّی الله علیه و آله گفت: برای من هیچ یک از اتفاقهایی که میگویید نیفتاده، من شکر خدا تندرستم و قلبم سالم است. مردم گفتند: او دیوانه یا جنزده شده است. حلیمه میگوید: آنان نظر خود را بر من تحمیل کردند و مرا واداشتند تا او را نزد کاهن ببرم. من ماجرای او را برای کاهن گفتم. گفت: بگذار تا از خود این پسر بشنوم، او حال خود را بهتر از شما میداند. بگو ای پسر! آنگاه پسرم محمد ماجرای خود را از اول تا آخر برای او گفت. ناگاه کاهن جلو پرید و بر پا شد و محمد را به سینه فشرد و با صدای بلند ندا سر داد: ای آل عرب! ای آل عرب! بپرهیزید از شرّی که نزدیک شده، این پسر را بکُشید و مرا نیز با او بکُشید، اگر او را رها کنید و به بلوغ برسد، رویاهایتان را بر باد میدهد و ادیانتان را دگرگون میسازد و شما را به پروردگاری میخواند که نمیشناسیدش و به دینی دعوت میکند که خوش نمیدارید. حلیمه میگوید: وقتی سخنانش را شنیدم محمد را از دستش در آوردم و به او گفتم تو از پسر من دیوانهتر و مجنونتری، اگر میدانستم میخواهی چنین سخنانی بگویی هرگز او را نزدت نمیآوردم، در پی کسی باش که خودت را بکُشد، ما محمد را نمیکشیم! آنگاه محمد را برداشتم و به خانه آوردم. آن روز بوی مشک در همه خانههای بنی سعد پیچیده بود.

هر روز دو پرنده سفید بر محمد فرود میآمدند و در جامه او ناپدید میشدند و بیرون نمیآمدند. پدرش وقتی این ماجرا را دید به من گفت: ای حلیمه! من برای این پسر نگران هستم و بر او از دست پیروان کاهنان میترسم، پیش از آنکه کنار ما اتفاقی برایش بیافتد، او را نزد خاندانش ببر. حلیمه میگوید: وقتی من بر این کار

مصمم شدم، در دل شب شنیدم که صدایی ندا سر داد: بهار برکت و امنیت بنی سعد گذشت، خوشا به حال بطحاء مکه اگر چون تویی ای محمد در آنجا باشد، ای نیکترین آدمی! اکنون آنجا با ورود تو از ویرانی و بدبختی در امان شد. چون صبح شد من بر الاغ مادهام سوار شدم و محمد را جلویم گذاشتم. نمیتوانستم او را از خود جدا کنم و در راه از چپ و راست همه چیز مرا ندا میدادند. وقتی به دروازه بزرگ مکه رسیدیم دیدم جماعتی آنجا گرد هم آمدهاند. پیاده شدم تا قضای حاجت کنم. محمد را نیز پیاده کردم. چیزی همچون ابری سفید بالای سرم پدیدار شد و سر و صدای زیادی شنیدم. ترسیدم و به چپ و راستم نگریستم. ناگاه دیدم محمد نیست. فریاد زدم ای جماعت قریش! آن پسر! آن پسر! گفتند: آن پسر کیست؟ گفتم: محمد پسر آمنه. گفتند: محمد کجا با تو بود؟! حتما خواب دیدهای یا هذیان میگویی. گفتم: نه به خدا سوگند! من مطمئن هستم. آنگاه دست به گریه گذاشتم و ندا سر دادم: وای محمد! در همان اوان ناگاه پیرمردی کهنسال آمد و به من گفت: ای زن اهل سَعدیّ! تو ماجرایی عجیب داری. گفتم: به خدا سوگند آری، ماجرای من بسیار عجیب است، سه سال محمد پسر آمنه را شیر دادم و شب و روز او را از خود جدا نکردم و خداوند به برکت او مرا زنده کرد و شادابی را به من بازگرداند و بر من منت نهاد و لطف کرد، وقتی پنداشتم او را به سرانجامی که باید رساندهام، آمدم تا امانت را به مادرش ادا کنم و به قول و قرارم عمل کنم، اما پیش از آنکه پایش به زمین برسد او را از من ربودند، به خدای ابراهیم سوگند میخورم اگر او را نیابم، خودم را از نوک کوه پایین میاندازم! پیرمرد گفت: گریه نکن ای زن سَعدیّ! من تو را هراسان میبینم و اکنون نزد هُبَل میروم و درخواست تو را برایش میگویم، جگرمان از گریهات کباب شد، هیچ یک از این مردم نمیتوانند در این وضع خویشتنداری کنند. حلیمه میگوید: من سرگشته بر جا نشستم و آن پیرمرد در حالی که چشمانش پُر از اشک بود، نزد هُبَل رفت و در برابر آن بُت سجدهای طولانی کرد و هفت بار به دورش طواف کرد و سپس ندا سر داد: ای والامقام! ای نیرومند! تو بر قریشیان بسیار منت گذاشتهای! این زن دایه محمد است، گریان است و قلبش از گریه ایستاده، اگر صلاح میدانی او را به وی بازگردان. حلیمه میگوید:

به خدا سوگند ناگاه آن بت لرزید و شکاف خورد و واژگون شد و از میانش صدایی شنیدم که میگفت: ای پیرمرد! تو در غفلت به سر میبری، مرا با محمد چه کار؟! او ما را نابود میکند، پروردگار محمد نمیگذارد او از بین برود و از او محافظت میکند، به بت پرستان بگو که او کشتاری بزرگ به راه میاندازد مگر اینکه به دین او درآیند! آن پیرمرد ترسان و لرزان برگشت و میشنیدم که دندانهایش به هم میخورد و زانوانش به هم میسایید، به من گفت: ای حلیمه! هیچگاه از هُبل چنین چیزی ندیده بودم. حتما پسرت را پیدا کن که اینطور که میبینم او مقامی والا دارد. حلیمه میگوید: من به خود گفتم چرا ماجرا را از عبدالمطّلب پنهان میکنی؟ قبل از آنکه از دیگری بشنود خودت به او خبر بده. بنابراین نزد عبدالمطّلب رفتم. وقتی مرا دید گفت: ای حلیمه! چرا گریه و زاری میکنی، چرا محمد همراهت نیست؟! گفتم: ای ابا حارث! محمد را صحیح و سالم آوردم، وقتی به دروازه بزرگ مکه رسیدم، پیاده شدم تا قضای حاجت کنم اما قبل از آنکه پایش به زمین برسد او را ربودند. او به من گفت: ای حلیمه تو بنشین! سپس بالای صفا رفت و ندا سر داد: ای آل غالب! یعنی ای آل قریش! آنگاه همه مردان دورش جمع شدند و به او گفتند: ای اباحارث! بگو تا اجابت کنیم. به آنان گفت: پسرم محمد ناپدید شده است. گفتند: ای اباحارث! سوار شو تا با تو راهی شویم. عبدالمطّلب شترش را خواست و بر آن سوار شد و مردم نیز همراهش سوار شدند. او به بلندیهای مکه رفت و سوی دشتهای مکه سرازیر شد. چون چیزی ندید، مردم را واگذاشت ازاری بر پا و جامهای بر تن کرد و به طرف بیت الله الحرام رفت و هفت مرتبه طواف کرد و سرود:

«پروردگارا سوارکار من محمد را به من بازگردان، این لطف را برایم انجام بده و او را به من بازگردان،

تو خود او را پشتوانه من قرار دادی، پروردگارا اگر محمد پیدا نشود، همه قوم من متفرق خواهند شد.»

ناگهان از میان آسمان ندا رسید که ای مردم! داد و فریاد نکنید، محمد پروردگاری دارد که نمیگذارد او از بین برود و خوار شود. عبدالمطّلب گفت: ای

سروش! ما چگونه میتوانیم او را ببینیم، او کجاست؟! گفت: در وادی تهامه. عبدالمطّلب سوار شد و سلاح بر گرفت و به راه افتاد. در راهی که میرفت ورقه بن نوفل او را دید و همه با هم سوی پیامبر رفتند. در همان اوان پیامبر صلّی الله علیه و آله زیر درختی نشسته بود. ابومسعود ثقفی و عمرو بن نوفل داشتند با شتران خود از آنجا میگذشتند. ناگاه دیدند رسول خدا کنار یک درخت موز ایستاده و دارد از برگ آن میخورد. ابومسعود به عمرو گفت: این پسر چه کار میکند؟! عمرو نزد حضرت رفت و چون ایشان را نمیشناخت عرض کرد: تو کیستی ای پسر؟ فرمود: من محمد بن عبدالله بن عبدالمطّلب بن هاشم هستم. عمرو نیز ایشان را جلوی خود بر شتر نشاند و نزد عبدالمطّلب برد.

اسحاق گوید: سلمه از محمد از یزید از ابن عباس برایم روایت کرد که وی گفت: وقتی خداوند پیامبر صلّی الله علیه و آله را به عبدالمطّلب بازگرداند، در آن روز او هزار ناقه قیمتی و پنجاه رطل طلا به تهیدستان قریش صدقه داد و بهترین توشه را برای سفر حلیمه فراهم آورد(1).

26. و روایت شده: وقتی مادر پیامبر ایشان را به حلیمه سَعدیّه سپرد تا به ایشان شیر دهد، او با حضرت به بازار عکاظ رفت و بر فالبینی از اهل هُذیل گذر کرد که مردم کودکان خود را میآوردند و به او نشان میدادند. وقتی نگاه فالبین به حضرت افتاد، فریاد برآورد که ای جماعت هُذیل و ای جماعت عرب! چون مردمانی که عازم حج بودند دورش جمع شدند گفت: این کودک را بکشید. حلیمه پیامبر را پنهان کرد و گریخت. مردم گفتند: کدام کودک را؟ فالبین گفت: همین کودک را. اما آنان چیزی نمیدیدند چون مادر رضاعی حضرت ایشان را برده بود. گفتند: مگر او که بود؟ گفت: به خدایان سوگند پسری را دیدم که اهل دینتان را میکُشد و خدایانتان را در هم میشکند و از سوی خود امری بر شما پدید میآورد. آنان در بازار عکاظ به دنبال حضرت گشتند اما ایشان را نیافتند. حلیمه ایشان را به منزل خود برد و دیگر ایشان را نه به فالبینان عرضه داشت و نه به هیچ کس دیگر.

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب دوم از بخش دوم.

27. و از شداد بن اوس روایت شده که وی گفت: رسول خدا صلّی الله علیه و آله داشت بر در حُجُرات با ما سخن میگفت که ناگاه پیرمردی از بنی عامر که مهتر و سرور قوم خود بود با عصایی در دست آمد و به خدمت رسول خدا رسید و حضرت را به جدّ ایشان نسبت داد و عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! خبردار شدهام که تو فرستاده خداوند به سوی مردم هستی و همانگونه که ابراهیم و موسی و عیسی و سایر پیامبران را فرستاده تو را نیز فرستاده است، بدان که سخن هنگفتی بر زبان راندهای، انبیا و اوصیای بنی اسراییل از دو خانه بودهاند: یا از خانه وصایت و یا از خانه نبوت، اما تو از هیچ یک از این دو خانه نیستی و فقط مردی از میان همین عربهایی هستی که این سنگها و بتها را میپرستیدهاند، تو کجا و نبوت کجا؟! اما هر سخنی در ورای خود حقیقتی دارد، اکنون حقیقت کلام تو و سرآغاز مقام تو چیست؟ پیامبر صلّی الله علیه و آله از سوال آن پیرمرد خوشحال شد و سپس فرمود: ای برادر اهل بنی عامر! سوالی که پرسیدی داستانی در پی دارد! بنشین و بشنو. پیرمرد زانو زد و همچون شتر که بر زانوانش مینشیند نشست. رسول خدا صلّی الله علیه و آله با او سخن گفت و فرمود: ای برادر اهل بنی عامر! حقیقت کلام و سرآغاز مقام من این است که من دعای ابراهیم و مژده برادرم عیسی بن مریم بودهام. من نخستین فرزند مادرم بودم و او سنگینتر از بار همه زنان مرا باردار بود آنچنان که به همنشینان خود از سنگینی بارش شکوه میکرد. او شبی در خواب دید باری که در شکم دارد نوری است که مشرق و مغرب زمین از آن روشن میشود. چون به دنیا آمدم و بزرگ شدم از بتان و اشعار جاهلی بیزار بودم. من در قبیله بنی بکر شیر خوردم. روزی از روزها در میان صحرا با پسران همسالم بودم که ناگاه گروهی با تشتی از طلا پُر از برف آمدند و از میان دوستانم مرا گرفتند. دوستانم گریختند و چون به بلندای صحرا رسیدند رو به آن گروه گفتند: با این پسر چه کار دارید؟ او از قبیله ما نیست، او پسر بزرگ قریش است و در قبیله ما شیر میخورد، نه پدر دارد و نه مادر، کشتن او چه سودی به شما میرساند و از این کار چه به دست میآورید؟! اگر عزم کردهاید او را بکشید هر کدام از ما را خواستید انتخاب کنید و به جای او بکشید و او را رها کنید. بچهها وقتی دیدند آن قوم

پاسخی به آنان نمیدهند، شتابان گریختند و به سوی قبیله رفتند تا آنان را از من باخبر کنند و از آنان در برابر آن گروه کمک بخواهند. یکی از آن گروه سمت من آمد و مرا به آرامی خواباند و سپس میان سینهام را از بالا تا پایین عانه شکافت. من به او نگاه میکردم اما چیزی احساس نمیکردم. او احشاء شکمم را بیرون آورد و با آن برف آنها را به خوبی شست و سپس همه را سر جایش گذاشت. بعد از او نفر دوم آمد و به دوستش گفت: برو! او از نزد من رفت و آن یکی دستش را در شکمم کرد و در حالیکه به او نگاه میکردم، قلبم را بیرون آورد و از درونش لختهای سیاه در آورد و بیرون انداخت. سپس انگار که چیزی را میگرفت با دست راستش اشاره کرد و ناگاه دیدم مُهری از جنس نور در دست دارد که چشمها را خیره میکند. آن مُهر را بر قلبم کوبید و قلبم از نور نبوت و حکمت لبریز شد. سپس قلبم را سر جایش گذاشت و من سرمای آن مُهر را احساس میکردم. بعد از او نفر سوم آمد و به دوستش گفت: برو! او دستش را از بالا تا پایین بر سینهام کشید و آن شکاف به خواست خداوند عزوجل خوب شد. سپس دستم را گرفت و به آرامی مرا بلند کرد و به آن اولی که شکمم را شکافت گفت: او را با ده تن از امتش وزن کن. او مرا با آنان وزن کرد و من بر آنان سنگینی کردم. سپس گفت: او را با صد تن از امتش وزن کن. او مرا با آنان وزن کرد و من بر آنان سنگینی کردم. سپس گفت: او را با هزار تن از امتش وزن کن. او مرا با آنان وزن کرد و من بر آنان سنگینی کردم. آنگاه گفت: رهایش کن! اگر او را با همه امتش هم وزن کنی بیشک او بر آنان سنگینی میکند. سپس آنان مرا بر سینههایشان فشردند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: ای حبیب! نترس، اگر میدانستی چه خیر و صلاحی برایت رقم خورده، هر آینه چشمانت روشن میشد. در همان اوان ناگهان دیدم همه قبیله آمدند و مادر رضاعی ام پیشاپیش آنان با صدای بلند فریاد میزد و میگفت: ای فرزند ناتوان من که در میان یارانت ضعیف افتادی و از ناتوانی کشته شدی! آن گروه بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: بهبه به تو پسر ناتوان! دایهام فریاد زد: ای فرزند تنهای من! آنان بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: بهبه به تو پسر تنها! تو تنها نیستی، خداوند عزوجل و فرشتگان

او و مومنان زمین با تو هستند. دایهام فریاد زد: ای فرزند یتیم من! آنان بر سرم ریختند و سرم را و میان دیدگانم را بوسیدند و گفتند: بهبه به تو پسر یتیم که کسی نزد خدا از تو ارجمندتر نیست! کاش میدانستی چه خیر و صلاحی برایت رقم خورده. وقتی چشم مادر رضاعی ام بر من افتاد گفت: پسرم، هنوز زندهای؟! سپس آمد و مرا گرفت و به سینهاش فشرد و در دامانش نشاند. به خدایی که جانم در دست اوست وقتی در دامان حلیمه بودم دستم در دست آن گروه بود، رو به آن مردان کردم و پنداشتم مردم نیز آنان را میبینند، اما آنان را نمیدیدند. در آن دم یکی از مردم گفت این پسر یا دیوانه شده یا جنّی! او را نزد کاهنمان ببرید تا او را ببیند و درمانش کند. گفتم: برای من هیچ یک از اتفاقهایی که میگویید نیافتاده، من تندرستم و قلبم سالم است و هیچ ناخوش نیستم. پدرم که همسر دایهام بود گفت: مگر نمیبینید به درستی سخن میگوید؟! من امید دارم که بلایی بر سر پسرم نیامده بشد. اما آنان مرا نزد کاهنشان بردند و ماجرای مرا برایش گفتند. او گفت: ساکت شوید تا از خودش بشنوم، او حال خود را بهتر از شما میداند. او از من پرسید و من ماجرای خود را از اول تا آخر برایش تعریف کردم.

ناگاه از جا پرید و مرا به سینه فشرد و با صدای بلند دو بار ندا سر داد: ای مردمان عرب! این پسر را بکُشید و مرا نیز با او بکُشید، به لات و عُزّی سوگند اگر او را رها کنید و به بلوغ برسد، از امورتان سرمیپیچد و شما و پدرانتان را بیخرد میخواند و دینتان را دگرگون میسازد و دینی برایتان میآورد که هرگز همانندش را نشنیدهاید.

آنگاه دایهام مرا از دست او کشید و گفت: تو از پسر من دیوانهتر و مجنونتری، اگر میدانستم میخواهی چنین سخنانی بگویی هرگز او را نزدت نمیآوردم، در پی کسی باش که خودت را بکُشد، ما محمد را نمیکشیم! سپس مرا سوار کردند و نزد خاندان خود آوردند. من از کاری که شده بود ترسیدم و دیدم جای آن شکاف از بالا تا پایین سینه من همچون بند پایافزار شده است. ای برادر اهل بنی عامر! این حقیقت امر من و سرآغاز پا گرفتن من بود. مرد عامری عرض کرد: به خدایی که هیچ خدایی جز او نیست شهادت میدهم که امر تو حقّ است. سوالهایی از تو

دارم مرا آگاه ساز! حضرت صلّی الله علیه و آله با لهجه عامری با او سخن گفت و فرمود: هر چه میخواهی بپرس. عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! چه چیز بر علم میافزاید؟ فرمود: آموختن. عرض کرد: چه چیز بر شرّ میافزاید؟ فرمود: زیادهروی. عرض کرد: آیا نیکی کردن پس از بدکاری فایدهای دارد؟ فرمود: بله، توبه گناه را میشوید و کارهای نیک کارهای بد را از بین میبرد و چون بندهای پروردگار عزوجل را فراخوانَد خداوند هنگام سختی او را اجابت میکند. عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! چگونه؟ فرمود: خداوند عزوجل میفرماید: به عزت و جلالم سوگند نه هرگز دو امان را برای بندهام جمع میکنم و نه هرگز دو ترس را؛ اگر او در دنیا خود را در امان از من ببیند، در آن روز که من همه بندگانم را برای دیدار روز معلوم جمع میآورم او از من خواهد ترسید و در این ترس باقی خواهد ماند، اما اگر او در دنیا از من بترسد، در آن روز که بندگانم را در عرصه ملکوت جمع میآورم او از من امان مییابد و در این امنیت باقی میماند و من او را در زمره کسانی که نابودشان میکنم قرار نمیدهم. عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! به چه چیز فرامیخوانی؟ فرمود: به سوی پرستش خداوند عزوجل که یگانه است و هیچ شریکی ندارد و به اینکه شریکهایی را که برای خدا میپنداری، کنار بگذاری و از لات و عُزّی دست بکشی و به کتاب و رسولی که خداوند عزوجل فرستاده اقرار کنی و نمازهای پنجگانه را چنان که حق آنهاست به جا آوری و زکات مالت را بپردازی تا خداوند عزوجل تو را پاک دارد و مالت را پاکیزه گردانَد و اینکه یک ماه از سال را روزه بگیری و چنانکه توانایی داشتی خانه خدا را حج بگذاری و از جنابت غسل کنی و به مرگ و رستاخیز پس از مرگ و به بهشت و دوزخ ایمان داشته باشی. عرض کرد: ای پسر عبدالمطّلب! اگر این کارها را بکنم چه میشود؟ فرمود: «جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ خالِدِینَ فِیها وَ ذلِکَ جَزاءُ مَنْ تَزَکَّی»(1)

{بهشتهای عدن که از زیر [درختان] آن جویبارها روان است. جاودانه در آن می مانند، و این است پاداش کسی که به پاکی گراید.} عرض کرد: ای پسر

1- . طه / 76.

عبدالمطّلب! افزون بر اینها آیا چیزی از دنیا نیز به دستم میآید؟ من آسایش در زندگی را دوست دارم. فرمود: بله، پیروزی و بهروزی در دیارت. اینچنین آن پیرمرد خداترس شد و از راه خطا برگشت.

این حدیث حسن و غریبی است و از مفردات محمد بن یعلی به شمار می آید. «مدره القوم» یعنی سخنگوی آنها. «فمثل» یعنی بلند شد. «تفوهت» یعنی سخن گفتم. «دعوه ابراهیم» یعنی همانچه خداوند از قول ابراهیم حکایت کرده که گفت: «وابعث فیهم رسولا منهم» و گفت: «قال و من ذریتی». «انی کنت بکر امی» یعنی اولین فرزند مادرم بودم. در بعضی نسخه ها «بطن امی» آمده. «ما رابکم» یعنی چه چیز شما را به شک انداخت و در اینجا یعنی چه چیز شما را واداشت که این پسر را بگیرید. «فماذا یرد علیکم قتله» یعنی کشتن او چه سودی به شما می رساند. «لا یحیرون» یعنی جواب نمی دادند. «یوذنونهم» یعنی به آنها خبر دادند. «یستصرخون» یعنی از آنها کمک می خواستند. «فانعم غسلها» یعنی خوب آن را شست. «فصدعه» یعنی آن را شکافت. «ثم قال بیده یمنه منه» یعنی با دستش به جانب راستش اشاره کرد. « فإذا أنا فی یده بخاتم نور» یعنی در آن وقت مهر را در دستش دیدم. «رجحهم» یعنی بر آنها برتری یافت. «لم ترع» یعنی نترس. جواب این سخن «و لو تدری ما یراد بک» در دفعه آخر حذف شده و اینچنین بوده: چشمت روشن می شد. «القلبه» یعنی درد. و لام در «یا للعرب» برای استغاثه است. «معری» از عرواء است به معنی لرزیدن. «سل عنک» یعنی هر چه می خواهی بپرس و این به لهجه بنی عامر بود وگرنه به دیگران می فرمود: «سل عما شئت». «فاتنی بحقیقه ذلک» یعنی به من خبر بده. «الحوبه» یعنی گناه. «الوطء» یعنی نعمت(1).

28. کنز الفوائد: از حلیمه سَعدیّه روایت شده که وی گفت: چون پیامبر صلّی الله علیه و آله یک ساله شد، زبان به سخنی گشود که زیباتر از آن نشنیده بودم، گفت: خداوندِ بسیار پاک بسیار پاک، چشمها همه به خواب رفتهاند اما خداوند

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب دوم از بخش دوم، همچنین تاریخ طبری 1 : 575، ابن ابی الحدید نیز مختصری از آن را در شرح خود بر نهج البلاغه آورده است.

بخشنده «لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوْمٌ» (1) {نه خوابی سبک او را فرو می گیرد و نه خوابی گران}. یک بار زنی یک مشت خرما برای صدقه به من داد. من کمی از آن را به محمد که سه ساله بود دادم. او آنها را به من پس داد و گفت: ای مادر! صدقه نخور، نعمت برای تو وفور یافته و خیر و برکتت افزون شده، من صدقه نمیخورم. حلیمه میگوید: به خدا سوگند پس از آن دیگر صدقه قبول نکردم(2).

29. سپس کازرونی میگوید: روایت شده که شکافته شدن سینه حضرت صلّی الله علیه و آله در سه سالگی ایشان بوده و نیز بر اساس روایتی از محمد بن سعد از محمد بن عمر از یارانش گفته شده در چهار سالگی ایشان بوده، به این ترتیب که حضرت دو سال نزد آنان میماند تا اینکه از شیر گرفته میشود و چون چهار سال داشته، حضرت را به دیدار مادرش میبرند. آنجا حلیمه درباره محمد صلّی الله علیه و آله برای آمنه تعریف میکند و به او میگوید که از حضور ایشان چه برکتهایی دیده است. آنگاه آمنه میگوید: پسرم را با خود برگردان زیرا میترسم در مکه وبا بگیرد و به خدا سوگند که او مقامی والا دارد. حلیمه حضرت را برمیگرداند و چون چهار سال حضرت تمام میشود، دو فرشته نزد حضرت میآیند و شکم ایشان را میشکافند. پس از آن حلیمه حضرت را نزد آمنه میبرد و ماجرا را برای او بازمیگوید. سپس دوباره ایشان را برمیگرداند و حضرت یک سال یا همین حدود نزد حلیمه میماند و حلیمه نمیگذارد ایشان به جای دوری برود تا اینکه میبیند ابری میاید و بر حضرت سایه میافکند و وقتی ایشان میایستد آن ابر هم میایستد و وقتی به راه میافتد آن هم به راه میافتد. حلیمه از این بابت نیز هراسان میشود و ایشان را نزد مادرش میبَرد تا به او بسپارد و این در پنج سالگی حضرت بوده است. در آن اوان حلیمه حضرت را در میان مردم گم میکند و هر چه جستجو میکند ایشان را نمییابد. راوی در ادامه همانند آنچه را که پیشتر آوردیم

1- . بقره / 255.
2- . کنز الفواید : 72.

نقل میکند. نیز روایت شده که عبدالمطّلب حضرت را در پی کاری میفرستد و ایشان ناپدید میشود. و در اخبار آمده که حلیمه وقتی که حضرت با خدیجه ازدواج کرده بود به مکه آمد و از خشکسالی و تلف شدن چهارپایان نزد رسول خدا شکوه کرد. رسول خدا صلّی الله علیه و آله با خدیجه صحبت میکند و چهل میش و شتر به حلیمه عطا میکند و او نزد خاندانش بازمیگردد. این میگذرد و پس از اسلام نیز حلیمه نزد حضرت برمیگردد و هم خودش و هم شوهرش اسلام میآورند. همچنین:

روایت شده زنی که به پیامبر صلّی الله علیه و آله شیر داده بود اجازه خواست تا خدمت ایشان برسد. وقتی آن زن بر حضرت وارد شد، ایشان فرمود: مادرم! مادرم! و ردای خود را برداشت و آن را برای آن زن پهن کرد و او بر آن نشست(1).

نیز از ابی حازم روایت شده: کاهنی به مکه آمده بود. در همان اوان دایه رسول خدا ایشان را که پنج سال داشت نزد عبدالمطّلب آورده بود، چراکه او هر سال حضرت را نزد وی میبُرد. آن کاهن حضرت را به همراه عبدالمطّلب دید و گفت: ای جماعت قریش! این پسر را بکشید، او میان شما جدایی خواهد انداخت و شما را خواهد کُشت. عبدالمطّلب با حضرت گریخت. از آن پس قریشیان از سخن آن کاهن، که آنان را از حضرت بر حذر داشته بود، همواره درباره ایشان هراسان بودند(2). و در شش سالگی حضرت، همچنانکه گفته شد، مادر ایشان درگذشت(3). اکنون روایتی از آنچه که در هفت سالگی حضرت روی داده خواهیم آورد: از نافع بن حسین روایت شده که رسول خدا صلّی الله علیه و آله با مادر خود آمنه به سر میبُرد. وقتی آمنه درگذشت، جدّ حضرت عبدالمطّلب ایشان را نزد خود بُرد و بیش

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب چهارم از بخش دوم.
2- . المنتقی فی مولود المصطفی : فصل دوم : درباره پنج سالگی حضرت صلّی الله علیه و آله .
3- . همان : فصل سوم : درباره شش سالگی حضرت صلّی الله علیه و آله .

از همه مهری که به فرزندان خود ورزیده بود، به ایشان مهر ورزید و ایشان را نزد خود نگاه میداشت و به خود نزدیک میکرد و هرگاه حضرت تنها بود یا خوابیده بود به ایشان سر میزد. حضرت بر روی فرش عبدالمطّلب مینشست، وقتی عبدالمطّلب این را دید گفت: پسرم را رها کنید، او با فرشتهای همدم است. قومی از بنی مدلج به عبدالمطّلب گفتند: مراقب او باش، چراکه ما هیچ جای پایی را شبیهتر از جای پای او به جای پایی که در مقام ابراهیم هست ندیدهایم. آنگاه عبدالمطّلب به ابوطالب گفت: گوش کن اینان چه میگویند. و ابوطالب از حضرت مراقبت میکرد. عبدالمطّلب همچنین به امّ ایمن که از رسول خدا پرستاری میکرد گفت: ای برکت! از پسر من غافل مشو که اهل کتاب میپندارند او پیامبر این امت است. عبدالمطّلب هرگاه میخواست غذا بخورد میگفت: پسرم را بیاورید و حضرت را نزد او میآوردند. وقتی عبدالمطّلب نفسهای آخر را میکشید درباره رسول خدا و زندگی ایشان به ابوطالب وصیت کرد.

از رویدادهای آن سال یکی این است که روایت شده رسول خدا صلّی الله علیه و آله به چشمدرد شدیدی دچار شد. در مکه ایشان را درمان کردند اما جواب نداد. به عبدالمطّلب گفتند: در حوالی عکاظ راهبی هست که طبیب چشم است. عبدالمطّلب سوی آن راهب تاخت و رسید و او را صدا زد. او در دِیرش را بسته بود و جواب نداد. ناگاه دِیر چنان به لرزه افتاد که راهب ترسید بر سرش خراب شود. شتابان بیرون آمد و گفت: ای عبدالمطّلب! این پسر، پیامبر این امت است، اگر برای تو بیرون نیامده بودم دیر بر سرم خراب میشد، او را بازگردان و مراقبش باش تا مبادا برخی از اهل کتاب ناجوانمردانه او را بکشند. سپس حضرت را درمان کرد و برای ایشان دارو داد. خداوند محبت حضرت را در دل قوم ایشان و دل هر کس که ایشان را میدید انداخته بود.

ماجرای خروج عبدالمطّلب با رسول خدا به دنبال آب نیز از رقیقه دختر صیفی بن هاشم روایت شده است، وی گفته: چند سالی چنان به دشواری بر

قریشیان گذشت که پستانها همه خشک و استخوانها همه سست شد [و روایت شده نازک شد]. در آن روزگار روزی در حالی که برادرم نیز با من بود خوابیده بودم یا چرت میزدم که دیدم ناگاه سروشی با صدای بلند ندا سر داد: ای جماعت قریش! آن پیامبری که در میان شما برانگیخته میشود هنگام ظهورش فرا رسیده و چیزی تا باران و سرسبزی باقی نمانده است، پس بنگرید تا مردی بلندقامت و درشتاندام و سپیدرو و تیزمشام و خوشرو و بلندمرتبه بیاید [و روایت شده مردی بزرگ و والامقام و تنومند و بلندقد]، بدانید که او باید با فرزندش از میان مردم جدا شوند و از هر قبیله مردی به سوی او آید، سپس آن جمع اندکی آب بر سر بپاشند و خود را عطرآگین کنند و هفت مرتبه خانه خدا را طواف کنند و آن مرد پاک و پاکنژاد در میانشان باشد، آن مرد طلب آب کند و آن قوم ایمان داشته باشند، آنگاه که چنین شد باران بر شما خواهد بارید. راوی میگوید: من هراسان شدم و به خود لرزیدم و هوش از سرم پرید و خوابم را مو به مو برای مردم بازگفتم. به حرمت و حرم سوگند هر کس در مکه بود گفت آن مرد شیبه الحمد(عبد المطلب) است. قریشیان نزد او گرد آمدند و از هر قبیله مردی سوی او راهی شد و آب بر سر پاشیدند و خود را عطرآگین کردند و طواف کردند و سپس از کوه ابوقیس بالا رفتند و آن قوم به دنبال او سبکبار بالا رفتند تا اینکه به نوک کوه رسیدند و گرداگرد او حلقه زدند. آنگاه عبدالمطّلب برخاست و نوهاش محمد را بلند کرد و بر گردن خود نشاند. محمد آن روز کم وبیش پسری نوبالغ بود. سپس گفت: خداوندا ای بر طرف کننده کاستیها و ای از میان برنده سختیها، تو دانایی هستی که نمیآموزد و خواهانی هستی که بخل نمیورزد، اینان بندگان و کنیزان تو در آستان حرم تو هستند، از این سال سختی که در آن حیوانات خود را از دست دادهاند سوی تو شکوه آوردهاند، پس بارالها بشنو و بارانی شدید و پُرطراوت بر ما نازل فرما. آنان هنوز به خانه نرسیده بودند که آسمان دهان باز کرد و چنان بارانی به راه افتاد که دشت از آب پُر شد. بزرگان و سران عرب، عبدالله بن جدعان و حرب بن امیه و

شهاب بن مغیره، به عبدالمطّلب میگفتند: مبارک باشد بر تو ای ابا البطحاء! رقیقه در این باره سروده است:

«خداوند به برکت شیبه الحمد دیار ما را سیراب کرد، حال آنکه ما شادابی و بارش باران را از دست داده بودیم،

به خاطر او آسمان بارید و چهارپایان و درختان زنده شدند،

بخت فرخنده او منتی از جانب خداوند است، او بهترین مژدهایست که به مردمان مُضر داده شده،

ابرها از نام خجستهاش سیراب میشوند و در میان مردم هیچ مثل و مانندی ندارد.»

قول رقیقه دختر صیفی بن هاشم «أقحلت» از «قحل قحولا» یعنی خشکید. «راقده» یعنی خفته و خواب، میگویند «هوم» یعنی از خوابآلودگی سرش را تکان داد. «صیّت» وزن فیعل از «صات یصوت» است مانند «میّت» از «مات یموت». «صحل» یعنی کسی که در صدایش گرفتگی وجود دارد و در گوش خوشآهنگ است. «إبان نجومه» یعنی هنگام پیدایش آن بر وزن فعلان از «آب الشیء» برگرفته شده یعنی آماده و فراهم شد. «هلّا» یعنی اغاز کن و به سرعت یادش کن. «حیا» به فتح حاء مقصور یعنی باران، زیرا میاه حیات زمین است. «طوال» مبالغه «طویل» است همچنانکه «عظام و جسام و فعال» مبالغه وزن فعیل خود هستند، «فعال» بلیغتر از فعیل است مانند «کرام». «کظم» یعنی خودداری. «ترک الإبداء» یعنی او از والاتباران و ارجمندان است اما این را آشکار نمیکند. «بضّ» با باء موحده مفتوحه و ضاد معجمه برگرفته از «بضاضه» است یعنی رنگ روشن و پوست تمیز. «عرنین» به کسر یعنی بینی، همچنین گفتهاند یعنی نوک بینی. «وسیط» بزرگ قوم است برگرفته از «وسط». «أوطف الأهداب» یعنی مژههای بلند. «فلیخلص» یعنی او و فرزندانش باید از میان مردم جدا شوند، مانند کلام حق تعالی «خَلَصُوا نَجِیًّا» {رازگویان کنار کشیدند}. «لیدلف إلیه» از «دلیف» میآید به

معنای راه رفتن آهسته و پیشروی با ملایمت. «شنّ الماء» ریختن آب بر سر است، همچنین گفته‏اند «شنّ» پاشیدن متفرق آب است. «لداته» دو وجه دارد، یا اینکه جمع «لده» است مصدر «ولد» مانند «عده» و «زنه»، یعنی زادگاه او زادگاه پدران و اجدادش همه موصوف به پاکی و پاکیزگی است، و یا اینکه همگنان وی را منظور دارد، یاد کردن از همگنان اسلوبی است که برای اثبات و استوارسازی صفتی به کار می‏برند، زیرا وقتی او در شمار جماعت و یاران پاکیزه باشد، این در اثبات پاکیزگیِ او قویتر است و بیشتر بر قداست او دلالت دارد. «غثتم» یعنی باریدید. «قفّ» یعنی پریشان شد و به خود لرزید، «قفه» یعنی لرزیدن از روی شگفتی و هراس. «شیبه الحمد» نام عبدالمطلب عامر است، به او شیبه می‏گفته‏اند زیرا هنگام ولادتش یک «شیبه» (موی سفید) روی سرش بوده؛ دلیل نامیده شدن وی به عبدالمطلب نیز پیشتر آمد. «تتامت» از «تتام» به معنای افزونی آمده است. «دفیف» یعنی تندرو و شتابناک. «مهل» به اسکان یعنی درنگ. «استکفّوا» یعنی حلقه زدند از «کفّه» گرفته شده به معنای هر آنچه مانند کفه ترازو دور تا دورش گِرد باشد. «أیفع» یعنی بلند و مرتفع شد. «کرب» یعنی نزدیک و قریب شد مانند «کرّوبیون» یعنی فرشتگان مقرّب. «عبداء» و «عبدی» به مدّ و قصر یعنی بردگان. «عذره» یعنی حیاط و پیرامون خانه. «کظیظ الوادی» یعنی ازدحام و شلوغی دشت. «ثجیج» یعنی آب روان شده. «شیخان» جمع «شیخ» است مانند «ضیفان» نسبت به «ضیف». به او «ابو البطحاء» (پدر جویبار) گفته‏اند زیرا خانواده‏اش با وجود او جان می‏گیرند و زندگی می‏کنند؛ همچنانکه به طعام می‏گویند: «ابو الأضیاف» (پدر میهمانان). «اجلوذ» یعنی افزون و متداوم شد. «جونی» ابر سیاه است. «سبل جار سحّا» یعنی باران به سرعت بارش گرفت. «عدل» یعنی همتا و همچنین «خطر».

خروج عبدالمطّلب برای تبریک گفتن به سیف بن ذی یزن نیز از اسماعیل بن مظفر به اسناد وی از عفیر بن زرعه بن سیف بن ذی یزن روایت شده، وی گفته: چون دو سال پس از ولادت پیامبر صلّی الله علیه و آله جّدم سیف بر حبشه چیره

شد، هیئتهای بزرگان و شاعران عرب راهی شدند تا به او تبریک بگویند و از ماجرای او و خونخواهی قومش یاد کنند.

مولف: راوی سخن را همچون خبری که پیشتر در باب مژدهها به روایت صدوق آمد، ادامه میدهد.

سپس آورده که این خبر میگوید سفر این هیئت به سوی سیف بن ذی یزن در سه سالگی رسول خدا صلّی الله علیه و آله بوده، اما قول صحیح چنین است که این سفر در هفت سالگی حضرت بوده، زیرا عبدالمطّلب میگوید پدر و مادر محمد درگذشتهاند و من و عمویش سرپرستی او را به عهده گرفتهایم. و مادر رسول خدا هنگامی درگذشت که شش سال کامل بر حضرت گذشته بود(1).

و اما از جمله آنچه که در هشت سالگی حضرت رخ داده، درگذشت عبدالمطّلب بوده است. او درباره رسول خدا صلّی الله علیه و آله به عموی ایشان ابوطالب وصیت میکند و این بدان خاطر بوده که ابوطالب و عبدالله پدر رسول خدا از یک مادر بودهاند. گرچه زبیر نیز با آن دو از یک مادر بوده، اما سرپرستی حضرت به ابوطالب سپرده میشود که در بیان سبب این امر سه قول هست: یکی اینکه عبدالمطّلب به ابوطالب وصیت میکند. دوم اینکه ابوطالب و زبیر قرعه میاندازند و به نام ابوطالب میافتد. و سوم اینکه خود رسول خدا صلّی الله علیه و آله ابوطالب را انتخاب میکند. در هر حال، عبدالمطّلب در هشتاد و دو سالگی و یا به قولی در صد و بیست سالگی درگذشته و از آن پس سرپرستی حضرت با ابوطالب بوده است. گفتهاند که وقتی عبدالمطّلب درگذشت، ابوطالب رسول خدا را نزد خود بُرد و همواره با ایشان بود. ابوطالب مال و منال نداشت اما حضرت را بسیار و بیش از فرزندان خود دوست میداشت و همیشه حضرت را کنار خود میخواباند و هر کجا میرفت ایشان را همراه خود میبُرد و غذای جدا به ایشان میداد. هرگاه خانواده ابوطالب با هم یا جداگانه غذا میخوردند سیر نمیشدند اما وقتی رسول

1- . المنتقی فی مولود المصطفی: باب پنجم درباره هفت سالگی حضرت صلّی الله علیه و آله .

خدا نیز با آنان میخورد همه سیر میشدند. هرگاه ابوطالب میخواست به خانوادهاش غذا بدهد میگفت: دست نگه دارید تا پسرم بیاید. آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله میآمد و همراه آنان غذا میخورد و غذایشان زیاد میآمد، اما وقتی حضرت با آنان همراه نمیشد، سیر نمیشدند. ابوطالب به حضرت میگفت: به راستی که تو فرخنده هستی. همه کودکان صبحهنگام با چشمان چرک و کثیف بیدار میشدند اما رسول خدا با موهای روغن زده و چشمان سرمه کشیده بیدار میشد. برای ابوطالب بالشی میگذاشتند و او بر آن مینشست، باری پیامبر آمد و روی آن بالش نشست. ابوطالب گفت: برادرزادهام میداند که صاحب نعمت میشود.

و از عمرو بن سعید روایت شده که ابوطالب گفت: با برادر زادهام، یعنی پیامبر، در ذی المجاز بودم. آنچنان تشنه شدم که به او شِکوه کردم و گفتم: ای برادرزاده! تشنهام شده است. همینکه این را گفتم دیدم او بدون هیچ نگرانی خم شد و نشست و گفت: ای عمو! آیا تشنه هستی؟ گفتم: بله. او پاشنههایش را بر زمین کوبید و ناگاه آب بیرون زد و گفت: بنوش ای عمو! ابوطالب میگوید: آنجا جود و کرم حاتم طایی رنگ باخت.

و از جمله آن رویدادها درگذشت کسری انوشیروان و جانشینی پسرش هرمز بوده است.

و از جمله آنچه در نُه سالگی حضرت روی داده، بر اساس برخی روایات، این بوده که ابوطالب ایشان را به بُصرای شام برده است.

و از جمله آنچه در ده سالگی حضرت روی داده، جنگ «فِجار» اول بوده، یعنی نبردی که در عکاظ درگرفته و سه روز طول کشیده.

و از جمله آنچه در یازده سالگی حضرت روی داده، روایتی است از ابی بن کعب، وی آورده: اباهریره از رسول خدا صلّی الله علیه و آله پرسید: نخستین چیزی که از امر نبوت دیدی چه بود؟ پیامبر صلّی الله علیه و آله نشست و فرمود: ای اباهریره! در آن زمان که ده سال و چند ماه داشتم روزی در صحرا بودم. ناگاه

شنیدم از بالای سرم صدایی میآید. دیدم مردی به مرد دیگر میگوید: خودش است؟! آن دو با چهرهها و اخلاق و جامههایی که هرگز در میان مردمان ندیده بودم رو به من کردند و به طرف من به راه افتادند و آمدند و هر یک، یک بازوی مرا گرفتند، اما من هیچ احساس نکردم. یکی به دیگری گفت: او را بخوابان. او مرا بدون اینکه آزار کند خواباند. به او گفت: سینهاش را بشکاف. او بدون هیچ درد و خونریزی سینهام را شکافت. به او گفت: کینه و حسد را از آن بیرون بیاور. او چیزی همانند گلولهای از لخته خون در آورد و آن را بیرون انداخت. به او گفت: مهربانی و بخشش را آنجا بگذار. او چیزی همچون آنچه در آورد اما از شبیه نقره در سینهام گذاشت. سپس شست پایم را تکان داد و گفت: به میان مردم برو. من با آن دو هدیه برگشتم و در حق کوچک و بزرگ مهربانی و بخشش روا داشتم(1).

و اما آنچه در دوازده سالگی تا سیزده سالگی حضرت روی داد، سفر ایشان به شام به همراه ابوطالب بود. روایت شده که چون دوازده سال و دو ماه و ده روز بر رسول خدا صلّی الله علیه و آله گذشت، ابوطالب بار ایشان را برای سفر به شام بست. از این قرار که وقتی ابوطالب آماده سفر میشد، رسول خدا صلّی الله علیه و آله زبان به سخن گشود و ابوطالب دلش سوخت و ایشان را با خود بُرد. نیز بنا به روایتی دیگر، وقتی ابوطالب برای سفر آماده شد و عازم رفتن شد، رسول خدا صلّی الله علیه و آله به سوی او شتافت و زمام ناقهاش را گرفت و فرمود: ای عمو! مرا که نه پدری دارم و نه مادری به که میسپاری؟ ابوطالب دلش سوخت و گفت: به خدا سوگند او را با خود خواهم بُرد، او از من جدا نشد هرگز از او جدا نخواهم شد. این شد که ابوطالب حضرت را با خود بُرد. وقتی کاروان در بازار بصرای شام فرود آمد، در آنجا راهبی به نام بُحیراء صومعه داشت. او عالمی نصرانی بود و در آن صومعه همیشه راهبی بود که علم آنان از کتابشان را پشت در پشت به ارث میبُرد.

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب ششم : درباره هشت سالگی تا یازده سالگی حضرت صلّی الله علیه و آله .

«اضب علی ما فی نفسه» یعنی درونش راخارج کرد. «اضب» یعنی سخن گفت. «جاء فلان یضب لسانه» یعنی حرصش زیاد شد.

و از داود بن حصین روایت شده: وقتی ابوطالب سوی شام رهسپار شد، رسول خدا صلّی الله علیه و آله نیز که دوازده سال داشت، برای نخستین بار همراه با او رفت. وقتی کاروان در بُصرای شام فرود آمد، در آنجا راهبی به نام بُحیراء صومعه داشت. علمای نصارا همواره در آن صومعه بودند و نصرانیت را از کتابی که درس میدادند به ارث میبُردند. آنان همیشه از کنار بُحیراء میگذشتند و او هیچگاه با آنان سخن نگفت. تا اینکه آنان آن سال آمدند و در نزدیکی بُحیراء در همان محلی که همیشه فرود میآمدند، منزل کردند. این بار بُحیراء برایشان طعامی ساخت و آنان را دعوت کرد. او به این خاطر از آنان دعوت کرد که دید هنگامی که میآمدند در میان آن قوم، ابری بر سر رسول خدا صلّی الله علیه و آله میآمد و وقتی آنان به زیر درختی فرود آمدند، آن ابر همانجا ایستاد و شاخههای آن درخت به طرف سر پیامبر که به زیرش نشسته بود، پایین آمد. وقتی بُحیراء این صحنه را دید از صومعهاش پایین آمد و دستور داد تا آن غذا را آماده کردند و برایش آوردند. سپس کسی را نزد آنان فرستاد و گفت: ای جماعت قریش! من برایتان طعامی ساختهام و دوست دارم همه شما بیایید و هیچ کوچک و بزرگ و هیچ بنده و آزادی را به جا نگذارید، شما با این کار مرا گرامی میدارید. یکی از آنان گفت: تو آدم بزرگی هستی ای بحُیراء! اما هیچگاه این کار را برای ما نمیکردی، امروز قضیه چیست؟! گفت: من دوست داشتم شما را گرامی بدارم، شما حقی دارید! آنان همه نزد او گرد آمدند اما رسول خدا صلّی الله علیه و آله از میانشان جا ماند. زیرا ایشان کم سن و سال بود و از همه آن قوم کوچکتر بود، بنابراین در جهاز آنان به زیر آن درخت بر جا ماند. وقتی بُحیراء به آن قوم نگریست، نشانهای را که میشناخت و میدانست ندید، چشم انداخت اما آن ابر را بر سر هیچ یک از آن قوم ندید و دریافت که آن ابر بالای سر رسول خدا بر جا مانده است. گفت: ای جماعت

قریش! آیا هیچ یک از شما از غذای من جا نمانده؟! گفتند: هیچ کس جا نمانده جز پسری که از همه کوچکتر است و در جهاز کاروان مانده است. گفت: او را فرابخوانید، باید برای خوردن غذای من بیاید، روا نیست شما همه بیایید و یکی از شما نیاید حال آنکه من میبینم او نیز از شماست. گفتند: به خدا سوگند او در میان ما والاتبارترین است، او برادرزاده این مرد، یعنی ابوطالب از فرزندان عبدالمطّلب است. آنگاه حارث بن عبدالمطّلب بن عبدمناف برخاست و گفت: به خدا سوگند ما سزاوار نکوهشیم که از میان خود فرزند عبدالمطّلب را بر جا گذاشتهایم. او برخاست و نزد پیامبر صلّی الله علیه و آله رفت و ایشان را در آغوش گرفت و آورد و بر سر غذا نشاند، حال آنکه آن ابر بالای سر حضرت میآمد. بُحیراء به حضرت چشم دوخت و به نشانههایی که از پیامبر میشناخت نگریست. وقتی آن قوم از سر غذا پراکنده شدند، نزد حضرت رفت و عرض کرد: ای پسر! به حق لات و عُزّی سوگند از تو سوالهایی دارم که باید پاسخ دهی. رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: با نام لات و عُزّی چیزی از من نپرس که نزد من هیچ چیز منفورتر از آن دو نیست. عرض کرد: تو را به خدا سوگند که به سوالهای من پاسخ بده. فرمود: از هر چه میخواهی بپرس. او شروع کرد سوالهایی درباره احوال حضرت حتی خواب ایشان بپرسد و رسول خدا صلّی الله علیه و آله به او پاسخ داد و همه پاسخها با آنچه او میدانست سازگار بود. سپس او میان دیدگان حضرت را دید و سپس جامه از کمر حضرت کنار زد و بر کمر ایشان، در همانجایی که وصفش را میدانست، مُهر نبوت را دید و جای مُهر را بوسید. قریشیان گفتند: محمد نزد این راهب مقامی دارد. ابوطالب نیز وقتی این رفتار را از راهب دید برای برادرزادهاش نگران شد. بُحیراء به ابوطالب گفت: این پسر چه نسبتی با تو دارد؟ گفت: فرزند من است. راهب گفت: فرزندت نیست، پدر این پسر نباید زنده باشد. گفت: برادرزاده من است. راهب گفت: پدرش چه میکند؟ گفت: پدرش درگذشت و مادرش او را آبستن شد. راهب گفت: مادرش چه میکند؟ گفت: به تازگی درگذشته است. راهب

گفت: راست میگویی، برادرزادهات را به دیار خود بازگردان و بهخاطر او از یهودیان بر حذر باش، به خدا سوگند اگر او را ببینند و آنچه را که من شناختم از او بشناسند، بلایی بر سرش خواهند آورد، این برادرزاده تو مقامی والا دارد که ما در کتابهایمان خواندهایم و از پدرانمان شنیدهایم، بدان که من این اندرز را به تو دادم. وقتی قریشیان تجارت را به پایان رساندند، ابوطالب حضرت را به سرعت راهی کرد. چند تن از یهودیان پیامبر را در آنجا دیدند و نشانههای ایشان را شناختند و خواستند ناجوانمردانه ایشان را به قتل برسانند. آنان نزد بُحیراء رفتند و در این باره با او سخن گفتند. او آنان را به شدت نهی کرد و گفت: آیا نشانههایش را یافتید؟ گفتند: آری. گفت: دستتان به او نمیرسد، پس او را تصدیق کنید و رهایش کنید. ابوطالب پیامبر را بازگرداند و از ترسی که برای حضرت داشت، دیگر ایشان را به سفر نبرد.

و در چهارده سالگی حضرت جنگ «فِجار» بعدی میان هوازن و قریش درگرفت که رسول خدا شاهد آن بود.

در هفده سالگی حضرت بزرگان و اشراف مدائن جمع آمدند و هرمز را از سلطنت بر کنار کردند و چشمانش را درآوردند و رهایش کردند.

و در نوزده سالگیِ حضرت هرمز را پس از برکناری از سلطنت به قتل رساندند و پسرش پرویز را که کسری نامیده میشد، به جای او نشاندند.

و در بیست و سه سالگیِ حضرت، بنا به قول برخی علما، بنای کعبه خراب شد(1).

و در بیست و پنج سالگی، حضرت با خدیجه ازدواج کرد که شرحش به زودی خواهد آمد.

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب هفتم : درباره دوازده سالگی تا بیست و سه سالگی حضرت صلّی الله علیه و آله .

و در سی و پنج سالگی حضرت، بنا بر قول صحیحتر قریشیان کعبه را خراب کردند تا بسازند. ابن اسحاق میگوید: کعبه بنایی سنگی بلندتر از قد آدمی بود. قریشیان خواستند آن را مرتفع و مسقّف سازند. چند نفر از قریشیان و دیگران به گنجهای کعبه که در چاهی وسط کعبه بود، دستبرد زده بودند و از این رو کعبه را خراب کردند، که این در سی و پنج سالگی حضرت روی داده بود. در بیان سبب خرابی کعبه همچنین گفتهاند که سیل بر مکه مُشرف بود و از بالای مکه سیل به راه میافتاد و تا درون کعبه میرسید. از این رو کعبه شکاف برداشت و قریشیان ترسیدند که ویران شود و زیورهای کعبه را، همچون آهویی طلایی که آراسته به درّ و جواهر بود، به سرقت ببرند. از این رو کعبه را خراب کردند. در همان اوان یک کشتی که از روم میآمد و به سرپرستی «باقوم» بنّای رومی در دریا حرکت میکرد، در حوالی جدّه خراب شد. ولید بن مغیره با چند تن از قریشیان بر سر آن کشتی رفتند و چوبهایش را خریدند و با باقوم رومی صحبت کردند. او با آنان آمد و به او گفتند کاش خانه پروردگار ما را میساختی! او دستور داد تا سنگ بیاورند و آنان سنگ جمع کردند. رسول خدا صلّی الله علیه و آله نیز که سی و پنج سال داشت، با آنان بود. آنها پایینپوشهایشان را بر گردن خود میکشیدند و درون آن سنگ میآوردند. رسول خدا صلّی الله علیه و آله نیز چنین کرد. ناگاه بر زمین خورد و ندا رسید که عورتت را بپوشان. این نخستین ندایی بود که رسید. ابوطالب گفت: ای برادرزاده! پایینپوشت را بر سرت قرار ده و ادامه بده. فرمود: این بلا فقط از آن رو بر سرم آمد که تنم برهنه شد. اینچنین عورت رسول خدا صلّی الله علیه و آله دیده نشد.

و نیز در بخاری از جابر بن عبدالله روایت شده که وقتی کعبه بازسازی میشد، پیامبر صلّی الله علیه و آله و عباس سنگ میآوردند. عباس به پیامبر عرض کرد: پایینپوشت را بر گردنت بگیر و آن را پُر از سنگ کن. ناگاه پیامبر صلّی الله علیه و آله زمین خورد و چشمانش سیاهی رفت. سپس به هوش شد و فرمود:

جامهام ! جامهام ! و پایینپوش خود را محکم بست. وقتی شروع کردند کعبه را بسازند، آن را تقسیم کردند و بر سر قسمتها قرعه کشیدند. اینچنین از رکن اسود تا رکن حَجَر از روبرو به عبدمناف و زهره افتاد، و از حَجَر تا رکن حجر بعدی به بنی اسد بن عبدالعزی و بنی عبدالدار افتاد، و از رکن حَجَر تا رکن یمانی به تیم افتاد، و از رکن یمانی تا رکن اسود به سهم و جمح و عدی و عامر بن لوی افتاد. همگی شروع به ساختن کردند و به جایگاه رکن رسیدند. هر قبیلهای میگفت ما برای گذاشتن آن سزاوارتریم. این شد که اختلاف کردند و از ترس اینکه جنگ شود قرار گذاشتند نخستین مردی که از باب بنی شیبه وارد شد همان کسی باشد که رکن را بر جایش میگذارد. همه پذیرفتند و آشتی کردند. نخستین کسی که از باب بنی شیبه وارد شد رسول خدا صلّی الله علیه و آله بود. وقتی ایشان را دیدند، گفتند: او امین است، قبول داریم که او میانمان داوری کند. حضرت را از ماجرا باخبر کردند و ایشان ردای خود را درآورد و بر زمین پهن کرد و سپس رکن را بر آن گذاشت و فرمود: از هر گروه قریش یک نفر بیاید. از یک گروه عبدمناف عتبه بن ربیعه و از گروه دیگر ابوزمعه و از گروه سوم ابوحذیفه بن مغیره و از گروه چهارم قیس بن عدی آمد. آنگاه رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: هر یک از شما گوشهای از ردا را بگیرد و همه با هم آن را بلند کنید. آنان ردا را بلند کردند و سپس رسول خدا صلّی الله علیه و آله با دست خود آن را سر جایش گذاشت. آنگاه مردی از اهالی نجد آمد تا سنگی به رسول خدا بدهد تا ایشان رکن را با آن سنگ محکم کند. عباس بن عبدالمطّلب گفت: نه. و او را پس زد. سپس عباس سنگی به رسول خدا صلّی الله علیه و آله داد و ایشان با آن سنگ رکن را محکم کرد. مرد نجدی وقتی پس زده شد، خشمگین شد. رسول خدا صلّی الله علیه و آله فرمود: تنها کسانی که از ما هستند با ما خانه را میسازند. آنان خانه را ساختند تا اینکه به محل چوبها رسیدند و سقف کعبه را ساختند و آن را بر شش ستون بنا کردند و حجر را از کعبه بیرون آوردند.

ص: 411

در همان سال حضرت فاطمه سلام الله علیها دختر رسول خدا صلّی الله علیه و آله به دنیا آمد و نیز در همان سال زید بن عمرو بن نفیل درگذشت.

از عامر بن ربیعه روایت شده که وی گفت: زید بن عمرو بن نفیل در پی دین بود و نصرانیت و یهودیت و پرستش بت و سنگ را خوش نمیداشت. او با قوم خود مخالفت کرد و از خدایانشان دوری گزید و از آنچه پدرانشان میپرستیدند دست کشید و از قربانیهای آنان نمیخورد. باری به من گفت: ای عامر! من با قوم خود مخالفت کردم و به آیین ابراهیم گرویدم و خدایی را پرستیدم که او و پس از او اسماعیل میپرستیدند و سوی این قبله نماز گذاردم که آنان میگزاردند، من منتظر پیامبری هستم که از میان فرزندان اسماعیل برانگیخته میشود، گمان کنم او را درنیابم، اما من به او ایمان دارم و تصدیقش میکنم و شهادت میدهم که او پیامبر خداست، اگر تو زنده ماندی و او را دیدی سلام مرا به او برسان. عامر میگوید: وقتی رسول خدا به پیغمبری رسید، من اسلام آوردم و ایشان را از سخن زید باخبر کردم و سلامش را به ایشان رساندم. رسول خدا صلّی الله علیه و آله سلام او را پاسخ داد و برایش رحمت طلبید و فرمود: او را در بهشت دامنکشان دیدم، خداوند از او خشنود باد.

و اما آنچه در سی و هشت سالگی حضرت روی داد؛ در آن سال حضرت نور و روشنایی را میدید و صدا را میشنید اما نمیدانست آن چیست.

و اما در چهل سالگی حضرت؛ در آن سال پرویز بر نعمان بن منذر خشم گرفت و هفت ماه پیش از مبعث او را کُشت(1).

توضیح: «لیحس بنعیم» یعنی میداند که مُلک و نعمتی از برای او خواهد بود. «الهصر» یعنی «به طرف خود کشیدن، گرایش دادن، شکستن، راندن، نزدیک کردن و خم کردن چیز نرم، میگویند «هصر ظهره» یعنی «کمرش را به رکوع خم

1- . المنتقی فی مولود المصطفی : باب نهم : درباره سی و پنج سالگی تا چهل سالگی حضرت صلّی الله علیه و آله .

کرد». «کرصه العلقه» یعنی «مانند لختهای که گلوله شده و در هم فشرده شده». «هبّ» یعنی «برخاست و شتافت». «الخضل» بر وزن «الکتف» و صاحب هر قطرهای قطرهاش را مینوشد. «اخضألّ» بر وزن «اطمأنّ» و «اخضال» بر وزن «احمار» یعنی پُربرگ شد. «لیبلعنه غثا» یعنی «هرچند لاغر باشد» و یا با تاء برگرفته از «غت الماء» یعنی آب را جرعهای پس از دیگری بدون اینکه ظرف را از دهانش بردارد نوشید؛ در بعضی نسخهها «لیبلعنه عنتا» آمده است و این ظاهر است. جزری میگوید: «الرضمه» اسم واحد «الرضم» و «الرضام» است به معنای «پایین تپه» و نیز گفته شده «صخرههای روی هم». «لبط به» مبنی بر مجهول یعنی «بر زمین افتاد».

میگویم: گرچه این اخبار مورد اطمینان نیستند(1)

اما، از آنجا که تاریخهای حوادث یادشده در اخبار پراکنده پیشین را دربرگرفتهاند و برخی از ابهامهای آن اخبار را میزدایند، من اینها را نیز آوردم(2).

ناشر دیجیتالی : مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان

1- . زیرا با اسناد عامهای روایت شدهاند که اعتبار راویان آنها برای ما مشخص نشده و نیز، اخباری غریب و نادر را دربرگرفتهاند.
2- . اینجا باب چهارم از تاریخ سرورمان، نیکترینِ رسولان و خاتم پیامبران، حضرت محمد صلّی الله علیه و آله به پایان میرسد. باب بعد درباره ازدواج حضرت با خدیجه است و بیان گزیدهای از فضیلتها و بخشی از احوال ایشان. ستایش در آغاز و پایان از برای خداوند متعال است.

درباره مرکز

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِى الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آیا کسانی که میدانند و کسانی که نمیدانند یکسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 03134490125
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109